

جانان من باش - شکوفه فدیعمی

جانان من باش

niceroman.ir

نویسنده: شکوفه فدیعمی

جانان من باش - شکوفه فدیمی

نام رمان: جانان من باش

نام نویسنده: شکوفه فدیمی

ژانر: اجتماعی، عاشقانه، تراژدی

خلاصه:

یعنی می‌شود تابستان، بشود عروس زمستان؟ یعنی می‌شود جانان قصه‌ی ما بشود عروس کوه سرد غرور؟

یعنی می‌شود دختر قصه‌ی ما وقتی از طوفان‌های بزرگ زندگی‌اش تن نحیفش شروع به لرزش کند، کسی باشد که دست‌های او را بگیرد و با گرمای دستش وجود او را سراسر گرما و آرامش کند؟

اما چه کسی می‌تواند باور کند که کوه سرد غرور دارای دستان گرمی باشد؟

تقدیر چه سرنوشتی را برای دختر قصه‌ی ما رقم خواهد زد؟ و جانان ما جنون و جانان چه کسی خواهد شد؟

جانان من باش - شکوفه فدیمی

کوشیدم بوی تو را از سلول‌های پوستم بیرون کنم. پوستم کنده شد؛ اما تو بیرون نشدی.

کوشیدم که تو را به آخر دنیا تبعید کنم. چمدان‌هایت را آماده کردم. برایت بلیط سفر خریدم. در اولین ردیف کشتی برایت جا رزرو کردم؛ وقتی کشتی حرکت کرد، اشک در چشمانم حلقه زد.

تازه فهمیدم در اسکله‌ام. تازه فهمیدم آن‌که به تبعید می‌رود، منم، نه تو... .

"به نام حضرت عشق"

وارد سالن دانشگاه شدم و به سمت کلاس رفتم. با ورودم به کلاس چشمم به دوستم ساحل خورد که همیشه در حال فک زدن بود. به سمتش رفتم و سلام آرومی به بچه‌ها کردم. ساحل به سمت صدا برگشت و با دیدنم لبخندی زد و دستش رو بالا برد. من هم با لبخند به سمت ساحل رفتم و گفتم:

- سلام جیگرم.

ساحل با دیدنم لبخند زد و گفت:

- به! سلام خوشگلم چه طوری؟

آروم روی صندلی کناریش نشستم و گفتم:

- آی خوبم؛ اگه این درس‌های لعنتی بذارن.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

ساحل با حرفم خنده‌ای کرد و گفت:

- دیگه خرخونی دردرس داره جانان خانوم.

از حرف مسخره‌ش بلند زیر خنده زدم که ساحل نزدیکم شد و ولوم صداش رو آرام کرد و گفت:

- فعلاً نیش‌ت رو ببند. می‌گم جانی یک خبر توپ برات دارم که نگم برات.

با تعجب به سمتش خم شدم و گفتم:

- چه خبری؟

- تازه ساناز بهم گفت که برای فردا شب یک مهمونی خفن ترتیب دادن.

بی‌اراده یک تای ابروم بالا پرید و زیر لب زمزمه وار گفتم:

- مهمونی؟

ساحل با خوش‌حالی سری تکون داد و گفت:

- آره دیگه.

با بی‌حوصلگی ازش فاصله گرفتم و صورتم رو جمع کردم و گفتم:

- خوبه خوش‌بگذره.

ساحل با حیرت نگاهم کرد و با لحن بامزه‌ای گفت:

- چی رو خوش بگذره؟ قراره با هم بریم جانان خانوم.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

با این حرف ساحل پفی کشیدم و گفتم:

- ساحل جون عمت بی خیال من شو خواهشاً!

ساحل با حالت ملتسمی دست هاش رو به صورت هندی به هم کوبید و گفت:

- جانان خواهش می کنم. فقط این یک بار رو قبول کن.

با کلافگی کتابم رو از کیفم در آوردم، روی میز گذاشتم و گفتم:

- ساحل تو رو خدا بس کن دیگه. تو که خوب می دونی من از این جور جاها خوشم نمیاد.

ساحل لب هاش رو جمع کرد و با حالت بامزه ای گفت:

- خب خوشگلم، امتحانش که ضرر نداره... بعدش هم من تنهایی نمی تونم برم؛ چون بی تو اصلاً خوش نمی گذره.

به چهره ی ملتسم ساحل نگاه کردم. می خواستم جوابش رو بدم که با ورود استاد به کلاس زودی حرفم رو خوردم. استاد بعد از احوال پرسی شروع به تدریس کرد.

- فصل چهار رو شروع می کنیم. خب بچه ها، مبحث این درس در مورد... .

بعد از اتمام تدریس استاد من و ساحل وسایلمون رو جمع کردیم و از کلاس بیرون زدیم، به سمت بوفه ی دانشگاه رفتیم، دو تا قهوه سفارش دادیم و روی میز دو نفره ی کنار پنجره نشستیم که با دیدن قیافه ی آویزون ساحل پفی کشیدم و گفتم:

- عه! ساحل الان مثلاً قهری؟

/

جانان من باش - شکوفه فدیمی

ساحل روش رو از من برگردوند و حرفی نزد. می‌دونستم از دستم ناراحته؛ پس بهتره به خاطر ساحل هم که شده، این بار باید قید درس رو بزنم و کمی خوش بگذرونم. با این تصمیم لبخند شیطانی زدم و گفتم:

- حیف شد... می‌خواستم پیشنهادات رو قبول کنم‌ها؛ اما با دیدن قیافه‌ی آویزونت دیگه پشیمون شدم.

بلافاصله سر ساحل به تندی به سمتم چرخید و با لبخندی که تا بنا گوشش باز شده بود گفت:

- چی؟ جون من؟

چشم‌هام رو توی حدقه چرخوندم و لب‌هام رو جلو دادم و گفتم:
- نچنچ! دیگه پشیمونم کردی.

ساحل با خوش‌حالی نیشگونی از دستم گرفت و گفت:

- گمشو دختره‌ی لوس، وای جانان نمی‌دونی چه قدر خوش‌حال شدم یعنی دوست دارم الان بی‌پرم ما... .

با رسیدن قهوه‌ها ساحل حرفش رو با خنده خورد و یواشکی چشمکی بهم زد. با دیدن چشمکش آروم خندیدم و شروع به خوردن قهوه‌هامون کردیم. بعد از خوردن قهوه‌هامون لب‌هام رو تر کردم و با صدای آرومی رو به ساحل گفتم:

- کی هست حالا؟

ساحل با ذوق گفت:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- فردا شب.

با حرف ساحل سرم رو خاروندم و گفتم:

- میگم ساحل، حالا چه جور مهمونی‌ای هستش؟ ارزشش رو داره بریم؟

ساحل با حرفم دهن کجی کرد. جوابم رو داد:

- نه بابا، یک مشت گدا و عقب افتاده می‌خوان بیان مهمونی، اون هم به عشق تو پرنسس.

با حرص فقط نگاهش می‌کردم که ساحل ادامه داد و گفت:

- خاک تو سرت جانان، یعنی واقعاً خاک! لامصب ناسلامتی خودت هم پولداری ها؛ اما هیچ چیزیت شبیه پول دارها نیست.

- ساحل دستت درد نکنه، یک دفعه بگو اسکلم دیگه!

ساحل با شیطنت نگاهم کرد و گفت:

- در اون که شکی نیست.

از حرص با پام لگدی به پاهاش از زیر میز زدم و گفتم:

- خیلی بی‌شعوری ها. من اصلاً از این مهمونی‌های بچه‌گونه و خز بازی خوشم نیامد، بیشتر روی اهداف زندگیم متمرکز خودت که بهتر می‌دونی.

ساحل دستم رو گرفت و با حالت بامزه‌ای گفت:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- خبر دارم خانوم متمرکز. حالا پاشوپاشو بریم تا کلاس بعدیمون رو از دست ندادیم.

دو نفری از جامون بلند شدیم و بعد از حساب کردن قهوه‌هامون به سمت کلاس بعدی رفتیم.

با دیدن خودم از توی آینه لبخندی زدم و گفتم:

- جون به خودم.

یک لباس بلند مشکی مدل ماهی که سنگ‌کاری شده بود پوشیدم. بالاتنه‌ی لباسم فقط دو تا بند داشت که پوست سفیدم رو حسابی به نمایش گذاشته بود. موهای مشکی بلندم رو باز نگه‌داشتم و یک آرایش ملیح انجام دادم. رژ لب جیگری به لب‌هام زدم و شروع به چک کردن سایه‌ی چشم‌هام شدم. سایه‌ی تیره‌ای به چشم‌های آبی‌ام زدم که چشم‌های من رو دو برابر وحشی‌تر نشون می‌داد. به سمت کُدم رفتم و پالتوی پشمی سفید رنگم رو در آوردم به همراه یک شال حریر ظریف تنم کردم. کیفم رو از روی میز برداشتم و از اتاق بیرون زدم که یک‌دفعه مامانم جلوم سبز شد. مامان با دیدنم لبخندی زد و گفت:

- ماشاءالله، دخترم چه قدر خوشگل شدی!

با مهربونی پیشونی مامانم رو بوسیدم و گفتم:

- مرسی فدات شم.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

مامان با شیطنت خاصی انگشتش رو روی بینیم زد و گفت:

- ایشالله عروسیت مادر.

با شنیدن این حرف قیافه‌ام رو کج کردم و کش‌دار گفتم:

- آی مامان، ول کن تو رو خدا!

مامان با حرفم خندید و گفت:

- کوفت و مامان، بیش از حد خوشگلی درکم کن خب! این قدر خیره‌سر شدی دیگه نمی‌تونم کنترلت کنم چشم سفید.

من برای فرار از این موضوع تکراری مادرم دوباره گونه‌اش رو بوسیدم و گفتم:

- باشه مامان چون فعلاً من برم تا دیرم نشده.

با گفتن این حرف پا تندى از خونه بیرون زدم و به سمت ماشینم رفتم. با دیدن دو تا از ماشین‌هام که یکی‌شون دویست شیش و دومی سانتافه‌ی مشکی رنگ بود، کمی تو فکر فرو رفتم. کمی دو دل شده بودم که برای مهمونی امشب کدوم ماشینم رو سوار بشم. با کمی فکر کردن و فشار آوردن به مغز عتیقه‌ام تصمیم گرفتم که سوار ماشین سانتافه‌ام بشم که بسیار مناسب مهمونی و تیپ امشبم بود. به سمت ماشین سانتافه‌ام رفتم که با یادآوری کفش‌های بیست سانتیم آهی از ته دل کشیدم و گفتم:

- آی خدا، با این کفش‌های بیست سانتیم چه‌طوری می‌تونم عروسکم رو برونم؟!

دهن کجی کردم و پُفی کشیدم. خدا امشب رو به خیر بگذرونه.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

به ناچار سوار ماشینم شدم و پام و روی پدال گاز فشردم و گاز دادم. باید تحمل می‌کردم دیگه؛ چون اون ساحل در به در شده اگه ببینه دیر کردم درجا شهیدم می‌کنه! پس پاها رو روی پدال گاز گذاشتم و با سرعت از خونه بیرون زدم.

تو مسیر خونه‌ی ساحل بودم. ضبط ماشین رو روشن کردم و یک آهنگ روسی عاشقانه گذاشتم و صداش رو تا ته زیاد کردم. بعد از بیست دقیقه به خونه‌ی ساحل رسیدم که با تک زنگ زدن به گوشیش، بعد از پنج دقیقه بدوبدو از خونه بیرون زد و سوار ماشین شد. با سوار شدنش محکم پاهام رو روی پدال گاز گذاشتم و گاز دادم که ساحل از ترس جیغ محکمی زد و گفت:

- یاخدا! جانان دیوونه شدی تو دختر؟

از ترس ساحل خنده‌ی بلندی سر دادم و گفتم:

- برای مهمونی امشب دارم آمادهت می‌کنم جیگرم.

ساحل با عصبانیت نگاهم کرد ولی سریع قیافه‌اش رفته‌رفته متعجب شد و گفت:

- جانان لامصب تو چرا این‌قدر خوشگل کردی؟

من هم از سوالش جا خوردم و با حیرت گفتم:

- قرار بود با قیافه‌ی بدون آرایش و جن‌زدهم پیام؟

ساحل با حرفم دهن کجی کرد و گفت:

- نه لامصب؛ ولی انگاری امشب دل همه رو می‌بری. با این آرایشی که کردی و لباسی که تو پوشیدی قطعاً دیگه هیچ‌کس به من نگاه هم نمی‌کنه.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

با این حرف نگاهی به تیپ ساحل کردم و گفتم:

- جون بابا، تو هم بد تیکه‌ای شدی ها!

ساحل یک لباس گلبهی پوشیده؛ چون پالتوی چرم روش پوشیده بود مدل لباسش زیاد مشخص نبود. یک آرایش ملیح گلبهی انجام داده و موهایش رو هم دم اسبی بسته و حسابی هم ناز شده بود. از نگاه کردن به تیپش دست برداشتم و زیر لب اوه مای گادی از زیبایییش گفتم که ساحل با تعجب رو به من کرد و گفت:

- جدی؟

با خنده در جواب ساحل چشمکی زدم و گفتم:

- به جون عمهات راست میگم.

ساحل با حرص مشتتی به بازوم زد و با اخم گفت:

- درد. توی عمرت یک بار جدی باش خب.

همین طوری من و ساحل غرق حرف زدن و شیطونی کردن بودیم که یک دفعه تا جلوم رو نگاه کردم با دیدن پسر جوونی می‌خواستم فوراً ترمز بزنم اما دیگه دیر شده بود؛ چون ماشینم به پسرهی بی‌چاره خورده بود و از شدت ضربه پسره روی زمین پخش شده بود. من و ساحل با دیدن این صحنه جفتمون خشکمون زده بود و هیچ صدایی از جفتمون در نمی‌اومد. ساحل با ترسی که از صدایش مشخص بود لرزون گفت:

- جا... نان. مرده؟

جانان من باش - شکوفه فدیمی

فقط با ترس به جلوم خیره شده بودم و با پاهای لرزون بدون جواب دادن به ساحل از ماشینم پیاده شدم و به سمت فرد ضربه خورده رفتم. با دیدن یه پسر جوون با سن حدوداً بیست و هفت یا بیست و هشت ساله‌ای که غرق خون شده بود، سر جام خشکم زد. مردم هم کم‌کم دور ما جمع شده بودن. ساحل از ترس حتی از ماشین هم پیاده نشد؛ ولی من هوشیار بودم و زودی به سمت ماشینم رفتم، گوشیم رو از روی داشبورد برداشتم و به آمبولانس زنگ زدم. بعد از پنج دقیقه آمبولانس با سرعت سر رسید و پسر بی‌چاره رو توی آمبولانس گذاشتن و راهی بیمارستان شدن. من هم با ترس به سمت ماشینم رفتم و سوار ماشینم شدم. محکم پاهام رو روی پدال گاز گذاشتم و پشت سر آمبولانس به راه افتادم. توی مسیر بیمارستان ساحل همه‌ش گریه می‌کرد و با ترس می‌گفت:

- همه‌ش تقصیر من بود جانان. کاش قلم پام می‌شکست و نمی‌رفتیم به این مهمونی لعنتی.

با حرف ساحل سعی داشتم لرزش صدام رو پنهون کنم و با لحن آرومی گفتم:
- ساحل آروم باش لطفاً.

ساحل در حالی که اشک‌هاش رو پاک می‌کرد به سمتم برگشت و گفت:
- جانان یعنی الان ما قاتل شدیم؟!

با عصبانیت آمیخته از ترس فریادی روی ساحل زدم که ساحل با داد من دهنش رو بست و دیگه حرفی نزد؛ اما گریه‌ش شدت گرفت. من با شنیدن صدای گریه‌های ساحل دلم از ترس و دلهره مثل سیر و سرکه می‌جوشید و فقط

جانان من باش - شکوفه فدیمی

می‌خواستم زودتر به بیمارستان برسم و از حال پسرهای بی‌چاره با خبر بشم که نکنه بلایی سرش اومده باشه.

نفس عمیقی کشیدم و زیر لب زمزمه‌وار گفتم:

- خدایا چیزیش نشده باشه!

با رسیدن آمبولانس به بیمارستان ماشین رو به تندی گوشه‌ای از بیمارستان پارک کردم. با اضطراب زیاد به سرعت از ماشین پیاده شدیم و با همون لباس‌های مهمونی وارد بیمارستان شدیم که باعث جلب توجه همه‌ی مردم بیمارستان به ما شد. پرستارها با عجله پسر زخمی رو با برانکارد به سمت اتاق عمل بردند. من و ساحل هم با قیافه‌های رنگ پریده و ترسیده توی سالن انتظار ایستاده بودیم که ساحل از ترس و استرس زیادی سرش گیج رفت. می‌خواست روی زمین پخش بشه که من پا تندی به سمتش رفتم و اون رو توی بغلم گرفتم. آروم روی صندلی کنارم نشوندمش، صورتش رو نوازش کردم و با اخم گفتم:

- ساحل تو که این‌قدر ترسو نبودی! آروم باش ساحلی، نترس عزیزم چیزیش نمی‌شه.

ساحل با بی‌حالی سر تکون داد و چشم‌هاش رو بست. من هم کنارش روی صندلی نشستم و فوراً گوشیم رو از کیفم در آوردم و شروع به گرفتن شماره‌ی بابا کردم که با دوّمین بوق بابا جواب داد.

- جانم دخترم.

- الو بابا؟

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- چی شده دخترم چرا صدات پریشونه؟

- با... بابا ما تو مسیر تصادف کردیم الان هم اومدیم بیمارستان.

یکهو صدای بابا نگران شد و ولوم صداسش بالا رفت گفت:

- یا حسین! چه بلایی سرتون اومده؟ دخترم حالتون خوبه؟

- بابا جون ما خوبیم؛ اما اونی که بهش زدیم الان توی اتاق عمله.

بابا با شنیدن حرفهام آهی کشید و گفت:

- زود آدرس بیمارستان رو بده دخترم.

با دادن آدرس بیمارستان، بابا بدون خداحافظی گوشی رو قطع کرد. من هم با بی‌حالی گوشیم رو توی کیفم گذاشتم و سرم رو به دیوار تکیه دادم. بعد از نیم ساعت با اومدن دکتر از اتاق عمل، هر دو از جامون بلند شدیم و به سمت دکتر پرواز کردیم که ساحل جلوتر از من رو به دکتر کرد و گفت:

- آقای دکتر بیمار زنده‌ست؟ حالش چه‌طوره؟ توروخدا زودتر بگین دارم می‌میرم.

دکتر نفس عمیقی کشید و گفت:

- شما چه نسبتی با بیمار دارید؟

با حرف دکتر نگاهی به ساحل انداختم که اون هم با درموندگی نگاهم کرد. زود گفتم:

- باهاش تصادف کردیم، متأسفانه ایشون رو نمی‌شناسیم.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

دکتر سری تکون داد و گفت:

- عمل با موفقیت انجام شد، فقط ضربه‌ی بدی به پای سمت چپش خورده و این رو هم بگم زخم شدیدی هم به پیشونیش خورده که جای نگرانی نیست؛ ولی تا صبح باید منتظر بمونیم که جواب آزمایشاتش حاضر بشن، بعد راجع به ترخیص بیمار تصمیم می‌گیریم.

بعد از رفتن دکتر ساحل نفس عمیقی کشید و گفت:

- آه خدایا شکرت.

- دخترم؟

هر دو به سمت صدا برگشتیم که با دیدن بابا به سمتش پرواز کردم و خودم رو توی بغلش انداختم که بابا گفت:

- دخترم خوبی؟

آروم زیر لب گفتم:

- آره بابا جونم خوبم.

که یکهو صدای امیرحسین از پشت سر بابا بلند شد که گفت:

- جانان عزیزم خوبی؟ حال یارو چه‌طوره؟

از بغل بابا بیرون اومدم و به صورت امیرحسین نگاه کردم و با اکراه گفتم:

- خوبه خطر رفع شد.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

امیرحسین نفس راحتی کشید و گفت:

- خب خودت چه طوری؟

بدون جواب دادن به امیرحسین صورتم رو به سمت بابا برگردوندم و گفتم:

- مامان از تصادف خبر داره؟

بابا سرش رو به معنی نه تکون داد و گفت:

- نه دخترم. اگه بگم خودت خوب می‌دونی که چی میشه.

امیرحسین که حسابی از کارم ضایع شد، بی‌حرف کنار بابا ایستاد. روبه بابام کرد و گفت:

- خدا رو شکر دخترها سالم هستن.

بابا هم در جواب امیرحسین سری تکون داد و گفت:

- خدا بهشون رحم کرد پسرم.

ساحل هم جلو اومد و با بابا و امیرحسین سلام و احوال‌پرسی کرد که بابا با دیدن حال بد ساحل سری از روی تأسف تکون داد. روبه من کرد و گفت:

- جانان دخترم زشته جلوی مردم با این لباس‌ها بگردید.

با حرف بابا زیرچشمی به دور و برم نگاه کردم که دیدم همه‌ی مردم داشتن با نگاه‌هاشون درسته ما رو قورت می‌دادن؛ پس حق با بابا بود. بابا در ادامه گفت:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- دست ساحل رو بگیر برید خونه. هم لباس هاتون رو عوض کنید، هم استراحت کنید.

شالم رو با دست درست کردم و گفتم:

- نه بابا جون، لباس هامون رو عوض می‌کنیم و بر می‌گردیم.

بابا با این حرفم اخمی کرد و گفت:

- با این حالت می‌خوای بیای؟ رنگ صورتت شبیه گچ دیوار شده!

با حرف بابا صورتم رو از خستگی جمع کردم و گفتم:

- آخه بابا... .

بابا وسط حرفم پرید و گفت:

- تو نگران نباش دخترم من به مشرحیم (سرایدار خونمون) میگم بیاد این جا هر اتفاقی افتاد فوراً خبرمون می‌کنه.

با کالافگی به ساحل نگاه کردم که یکهو امیرحسین باز مثل نخود هر آش روبه بابا کرد و گفت:

- عمو جان اگه اجازه بدید من دخترها رو می‌رسونم خونه، با این حالشون که نمی‌تونن رانندگی کنن.

بابا لبخندی زد و دستی به کمر امیرحسین زد و گفت:

- البته ممنون پسرم.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

امیرحسین لبخندی به روی بابا زد و با دستش اشاره کرد که بریم. من و ساحل هم همراه امیرحسین از بیمارستان بیرون زدیم و به سمت خونه راه افتادیم. با رفتن ساحل داخل خونه شون، امیرحسین پاهاش رو روی پدال گاز گذاشت و به راه افتاد. توی تموم مسیر خونه سکوت کرده بودم و همه ش توی دلم لحظه شماری می کردم که زودتر به خونه برسیم. چون بودن در کنار امیرحسین واقعاً غیرقابل تحمل بود برام!

چون برخلاف پسر عمو بودنش خیلی کنه و نچسب بود و مثل جوجه اردک زشت همه ش دنبال من راه می افته و این من رو به شدت عصبی می کنه. زیر چشمی نگاهی به امیرحسین کردم و زود نگاهم رو با اکراه ازش دزدیدم. امیرحسین پسری قد بلند لاغر اندامی بود که اصلاً خبری از عضله و سیکس پک نبود. صورت کشیده ای به همراه ریش شیش تیغ و لبهای نازکی داشت و همیشه تیپهای جلف، چسبونی می پوشه که من از این جور تیپها متنفرم. شبیه سوسولهای جلف می شد؛ ولی متأسفانه اعتماد به نفس خیلی بالایی داره که همین من رو کشته؛ اما از بچگی ادعا می کرد که عاشق من بوده؛ ولی همه می دونستن که اون چشم به ارث پدرم داره؛ وگرنه امیرحسین پلشت رو چه به عشق و عاشقی؟ در هر صورت اون مرد رویاهای من نبود. اونی نبود که من می خواستمش، چه عشق امیرحسین واقعی باشه چه دروغ. اما این موضوع هیچ وقت توی کت امیرحسین نمی رفت و قبول نمی کرد که من عاشقش نیستم؛ اما کو گوش شنوا؟ غرق در افکارم بودم که امیرحسین نگاهی بهم کرد و گفت:

- جانان، چه طور تصادف کردی؟ تو که دست فرمونت عالیه.

با شنیدن این حرف به سمتش برگشتم و با تشر گفتم:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- همیشه خواهشاً درموردش حرف نزنیم؟
- امیرحسین خنده‌ای کرد و گفت:
- اوه باشه حالا چیزی نگفتم که! بد اخلاق.
- با این حرف به ظاهر بامزه‌ش ابرویی بالا پروندم و با حرص گفتم:
- ببین امیرحسین من خیلی خسته‌م و حال و حوصله‌ی چرت و پرت‌های تو رو اصلاً ندارم.
- امیرحسین در حالی که از این حرفم خیلی عصبی شده بود؛ اما سعی می‌کرد خودش رو کنترل بکنه با لحن آروم گفت:
- چرت و پرت؟ جانان چرا با من این طوری رفتار می‌کنی؟ ما قراره در آینده زن و شوهر بشیم و زیر یک سقف با هم زندگی کنیم. خواهش می‌کنم طرز حرف زدنت رو با من درست کن. وگرنه... .
- با تعجب به سمتش برگشتم و گفتم:
- وگرنه چی؟ چی واسه خودت بلغور می‌کنی؟ ها؟
- بلغور نیست حقیقتاً عزیزم.
- با این حرف موهای جلوی صورتم رو با حرص کنار زدم و در ادامه گفتم:
- هه! شتر در خواب بیند پنبه دانه... ببین امیرحسین هزاران بار بهت گفتم که من هیچ حسی بهت ندارم و این رو باید قبول کنی.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

امیرحسین با حالت عصبی دستی به صورتش کشید و گفت:

- چه ربطی داره جانان؟ پدر و مادرهامون هم بعد از ازدواج عاشق هم شدن. می‌بینی که چه قدر خوش‌بختن. ببین جانان من هم بهت قول میدم اگه با من ازدواج کنی جوری خوش‌بخت کنم که حتی توی خوابت هم تصورش رو نمی‌کردی عشقم.

از حرف چندش‌آورش جیغی زدم و با داد گفتم:

- خفه شو امیرحسین به من نگو عشقم! اصلاً نگه‌دار، نگه‌دار می‌خوام پیاده بشم. دستم رو دیوونه‌وار روی دستگیره‌ی ماشین گذاشتم که امیرحسین با ترس گفت:
- جانان دیوونگی نکن! آرام باش.

بدون توجه به حرفش می‌خواستم در ماشین رو باز کنم که امیرحسین از ترس با صدای بلندی گفت:

- باشه باشه دیگه چیزی نمی‌گم!

با این حرف با اکراه روم رو به سمت پنجره کردم. مرتیکه‌ی چندش! همش ور می‌زنه و رو مخم راه میره. عق! به من میگه عشقم؟ عشقم و درد، عشقم و مرض. اصلاً وقتی این بشر به من میگه عشقم همه‌ی تنم مورمور میشه. سکوت سنگینی توی فضای ماشین ایجاد شده بود. توی کل مسیر امیرحسین ساکت بود. اصلاً جیکشم در نیومد. اوه! انگاری خشمم خیلی کارساز بود که این جوجه دیگه دهن وا نکرد. لبخند ریزی زدم و توی دلم گفتم:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- چه جذبه‌ای دارم من!

با رسیدن به خونه بی‌حرف از ماشین پیاده شدم. در ماشین رو محکم از پشت بستم که امیرحسین اول با تعجب، بعد شیشه سمت شاگرد رو پایین داد که من زود از ماشینش فاصله گرفتم و به سمت در خونه رفتم در حال کلید انداختن توی در خونه بودم که از پشت سرم صدای امیرحسین رو شنیدم که می‌گفت:

- خوب بخوابی عشق بد اخلاق من.

با حرفش دست‌هام رو مشت کردم. شیطونه می‌گه برم گردنش رو خورد کنم؛ اصلاً آدم بشو نیست که نیست این مرتیکه‌ی میکروب.

نفس عمیقی کشیدم و بدون توجه به حرفش با بی‌محلی در رو باز کردم و وارد خونه شدم؛ چون جواب ابلهان خاموشی‌ست. خونه غرق سکوت شده بود. با خستگی به سمت اتاق رفتم و در رو از پشت قفل کردم که کسی مزاحمم نشه. کفش‌هام رو از پاهام در آوردم و پالتو و کیفم رو گوشه‌ی اتاق پرت کردم و مستقیم وارد حموم شدم که یه دوشی بگیرم و سرحال بشم.

بی‌صبرانه منتظر خروج دکتر از اتاق معاینه شده بودیم. ساحل هم از استرسی که ازش معلوم بود، گوشه‌ای ایستاده بود و با پاهاش روی زمین ضربه می‌زد. من هم روی صندلی نشسته بودم که ناگهان گوشه‌ی بابام زنگ خورد. بابا با دیدن صفحه‌ی گوشی‌ش ته سالن بیمارستان رفت و شروع به حرف زدن با گوشی‌ش کرد. دکتر از اتاق بیرون اومد. من و ساحل با دیدن دکتر با نگرانی به سمتش پرواز کردیم که من زودی با استرس گفتم:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- آقای دکتر حالش چه طوره؟

دکتر لبخندی به هر دوی ما زد و گفت:

- خدا رو شکر حالشون کاملاً خوبه؛ ولی پای چپشون به مدت یک هفته گچ بسته میشه. آزمایش‌هاشون رو هم چک کردم، سالم بودن به امید خدا می‌تونن همین امروز مرخص بشن.

خنده‌ای از خوش‌حالی کردم که ساحل با ذوق گفت:

- الان می‌تونیم ببینیمش؟

- بله حتماً ولی زیاد خسته‌ش نکنید.

ساحل چشمی گفت و هر دو وارد اتاق معاینه شدیم. با دیدن پسری بیست و هفت یا بیست و هشت ساله‌ای که روی تخت خوابیده بود، دهن‌کجی کردم و به سمت ساحل برگشتم و گفتم:

- این که خوابه.

یکهو صدای بَم مردونه‌ای توی اتاق پیچید که گفت:

- متأسفانه بیدارم.

با تعجب به سمت صدا برگشتم که دیدم پسره چشم‌هاش رو باز کرده بود و داشت ما رو با غضب نگاه می‌کرد. از نگاهش هُل کردم و با مِینِ مِینِ گفتم:

- عام، خدا سلامتی بده شرمنده من... .

جانان من باش - شکوفه فدیمی

پسره ناگهان وسط حرفم پرید و دستش رو بالا برد و با درد صورتش رو جمع کرد و گفت:

- بسه خواهشاً نمی‌خوام چیزی بشنوم. جناب‌عالی اگه رانندگی بلد نیستید اشتباه می‌کنید پشت فرمون می‌شینید خانوم محترم.

از پررویی پسره تعجب کردم. من هم کم نیوردم اخمی کردم و گفتم:

- اولاً رانندگی من هیچ مشکلی نداره، دوماً تقصیر شما بود یکهو وسط جاده عین جن ظاهر شدید.

پسره با حرفم پوزخندی زد در حالی‌که به پاهاش و زخم روی پیشونیش اشاره می‌کرد، گفت:

- بله. مشخصه چه قدر رانندگی‌تون خوبه!

وا! پسره‌ی بی‌تربیت. رانندگی من رو مسخره می‌کنی مرتیکه‌ی چلاق؟ دندون‌هام رو از روی حرص روی هم فشار دادم و زیر لب آروم گفتم:

- اصلاً خوب کاری کردم.

پسره ابرویی بالا انداخت و گفت:

- بلند بگو من هم بشنوم.

با پررویی توی چشم‌هایش نگاه کردم و گفتم:

- می‌دونستین خیلی بی‌ادب تشریف دارین؟

جانان من باش - شکوفه فدیمی

پسره پوزخندی به حرفم زد و گفت:

- لطف دارین شما.

ساحل یواشکی نیشگونی از پهلوم گرفت و در گوشم با تشر؛ ولی آروم گفت:

- بحث نکن باهاش جانان! مگه نمی‌بینی اعصاب پسره به هم ریخته؟

با حرص به ساحل نگاه کردم و گفتم:

- خودت که دیدی چه قدر روی مخه؟ به خدا اگه چلاق نبود می‌زدم اون پاش رو هم خورد می‌کردم.

ساحل از حرصم خنده‌ای ریزی کرد که یکهو بابام وارد اتاق شد و با دیدن پسره خنده‌ای بزرگی روی لب‌هاش اومد. من و ساحل با تعجب به هم نگاه کردیم که بابا گفت:

- عه! پسرم سیاوش تویی؟

پسره که معلوم شد اسمش سیاوشه با دیدن بابام می‌خواست از جاش بلند بشه که بابام شونه‌ش رو گرفت و گفت:

- زحمت نکش پسرم راحت باش.

سیاوش لبخندی زد و گفت:

- ممنون آقای توکلی.

بابام نگاهی به اون مرتیکه‌ی سیاوش کرد و آهی کشید و گفت:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- چه دنیای کوچیکی در اومد پسر؛ چه زود آدم به آدم می‌رسه.

با تعجب به بابا نگاه کردم و توی دلم گفتم:

- الان چی شد؟ بابام این رو از کجا می‌شناسه؟

سیاوش لبخندی زد و در جواب بابام گفت:

- بله خیلی کوچیکه؛ ولی امروز نزدیک بود این دختر خانوم‌ها به اجبار من رو بفرستن اون‌ور دنیا.

بابا با حرف سیاوش خنده‌ای کرد و گفت:

- ناراحت نشو پسر.

و بعد با دست به من اشاره کرد و گفت:

- ایشون دختر یکی یک دونه‌ی من جانان‌خانوم و ایشون هم ساحل خانوم، دوستِ دخترم هستن

سیاوش چشم‌هاش رو ریز کرد و به جفت‌مون نگاهی انداخت و گفت:

- خوش‌بختم.

بابا هم روبه ما کرد و در ادامه گفت:

- ایشون هم آقای سیاوش کامروا پسر بهترین دوستمه. راستی جانان، حاج‌علی رو فکر کنم بشناسی؛ چون سیاوش پسر حاج‌علیه!

ابرویی بالا پروندم، لبخند مسخره‌ای زدم و گفتم:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- آها، بله می‌شناسم. خیلی خوش‌بختم جناب و بابت این اتفاق واقعاً شرمنده هستم؛ چون غیر عمد بود.

سیاوش در حالی که دستی توی موهای پریشونش می‌کشید با لحن سردی گفت:
- مشکلی نیست می‌بخشم.

با گفتن این حرف فقط با حرص نگاهش کردم و لب پایینم رو از حرص گاز گرفتم. نفس عمیقی کشیدم تا خودم رو آرام کنم بعد فوراً روبه بابا کردم و گفتم:

- بابا من برم دیگه، هزینه بیمارستان رو هر چه قدر باشه سر راهم میدم.

- نه دخترم خودم همه‌ی کارهای لازم رو انجام دادم نیازی نیست.

سیاوش روبه بابا کرد و با تعجب گفت:

- عموجون شما چرا زحمت کشیدین؟ خودم این‌کار رو می‌کردم!

بابا لبخندی زد و دست سیاوش رو گرفت و گفت:

- لازم نکرده پسرم، تو فعلاً استراحت کن که باید زود خوب بشی؛ چون کارها بدون تو اصلاً پیش نمی‌ره.

سیاوش زیر لب تشکری کرد و بعد از کمی حرف زدن، من و ساحل از بابام و پسره‌ی پررو خداحافظی کردیم. از بیمارستان بیرون زدیم و به سمت دانشگاه رفتیم.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

با حس کردن نوازش روی گونه‌م از خواب بیدار شدم که با دیدن صورت مهربون بی‌بی‌جون جیغی از خوش‌حالی زدم و محکم خودم رو توی بغلش انداختم. با خوش‌حالی گفتم:

- بی‌بی‌جون!

بی‌بی هم با محبت دست‌هاش رو دور کمرم گذاشت و من رو توی بغلش فشرد و گفت:

- عزیز دل مادر، چه‌طوری دخترم؟

با خوش‌حالی از بغلش بیرون اومدم و گفتم:

- مگه میشه تو باشی و من بد باشم بی‌بی‌جون؟ راستی کی اومدی؟

- هی! دخترم از وقتی آقاجونت به رحمت خدا رفته دیگه تحمل اون خونه برام سخت شده. همش خاطرات آقاجونت توی اون خونه جلوی چشم‌هام میاد.

اوخی، دلم براش کباب شد. لب‌هام رو جمع کردم و با لحن بچه‌گونه‌ای گفتم:

- عزیز دلم ناراحت نشو. مگه من این‌جا چی کارم؟ خودم حسابی مخت رو می‌خورم.

بی‌بی با این حرفم لبش رو گاز گرفت و با تشر گفت:

- مادر مخت رو می‌خورم یعنی چی؟ استغفرالله.

با حرف بی‌بی خنده‌ای بلند سر دادم و گفتم:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- گیره نده بی بی. راستی مامان و بابام کجان؟

بی بی در حالی که لباس گل گلایش رو درست می کرد، گفت:

- راستش مادرت داره با بابات حرف می زنه.

با تعجب گفتم:

- درمورد چی؟

بی بی لبی تر کرد. کمی مکث کرد و گفت:

- تو که خواب بودی عموت تازه زنگ زد و گفت که می خوان امشب بیان خواستگاریت.

با شنیدن این حرف بی بی ماتم برد. ازدواج؟ اون هم با امیرحسین چندش؟

کم کم صورتم جدی شد و با صدای کاملاً خالی از عاطفه و محبت گفتم:

- بی بی جون خودت بهتر می دونی که من از این پسرهی چندش بدم میاد و خودش هم خوب می دونه که من عاشقش نیستم. چه طور جرأت می کنه بیاد خواستگاری من؟

بی بی دستش رو روی دستم گذاشت و گفت:

- عزیزم! عاشقی بعد از ازدواج هم می تونه به وجود بیاد، مثل من و آقاجونت.

با حرف بی بی دستش رو با عصبانیت پس زدم و از روی تخت پا شدم و گفتم:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- یعنی چی بی بی عشق بعد از ازدواج؟! مگه تو دوره‌ی عهد بوق زندگی می‌کنیم.
من الان بیست و یک سالمه خودم می‌تونم برای زندگی خودم تصمیم بگیرم و در
آخر خودم تصمیم می‌گیرم که با کی ازدواج کنم بی بی جون.

بی بی با دیدن عکس المعلم با ترس گفت:

- آروم باش جانان! فعلاً که چیزی نشده فقط امشب یه خواستگاری ساده می‌کنند
همین.

با حرف بی بی کل وجودم سوخت و بدون کنترل کردن خودم با داد گفتم:

- چیزی نشده بی بی؟! می‌دونی بار چندمه الان دارن میان؟ برای بار سوم دارن
میان بی بی. اصلاً مگه این پسره غرور نداره که پيله کرده به دختری که اصلاً
عاشقش نیست؟

یکهو مامان با تعجب وارد اتاقم شد و گفت:

- چته جانان؟ خونه رو روی سرت گذاشتی.

با عصبانیت رو به مامان کردم و با دست به سرم اشاره کردم و گفتم:

- لازم باشه خونه رو هم روی سرم می‌ذارم مامان! من چند بار باید بهت بگم که
من با امیرحسین ازدواج نمی‌کنم. کی این رو می‌خواید بفهمید؟

مامان با تعجب نگاهم کرد بعد کم کم اخمی بین ابروهایش مهمون شد و با صدای
بلندی اسم بابا رو صدا زد که بابا با چهره‌ی که علامت سوال بزرگی بالا نمایان شده
بود گفت:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- چی شده؟! -

مامان با خشم رو به بابا کرد و گفت:

- خواهشاً به اون برادرت و او زن عفریته‌اش بگو امشب خون‌هی ما تشریف نیارن؛ چون دخترم جوابش منفیه و راضی به ازدواج نیست.

با حرف مامان انگار آب سرد ریختن روی قلب آتشینم. آخ مامان جون دستت طلا. بابا با تعجب به مامان و بعد نگاهی به من کرد، گفت:

- دخترم خوب فکرها رو کردی؟ چون می‌خوام این بار جوری بهشون جواب منفی بدم که دیگه نتونن پشت سرشون رو هم نگاه کنن.

من هم با قاطعیت گفتم:

- آره، باباجون تو که خوب می‌دونی آرزوی من چیه؟ شب و روز دارم درس می‌خونم که امتحانات این یک ماه رو پاس کنم تا بتونم مدرکم رو بگیرم. تا در کنارت عین یک مرد توی کارهای شرکت بهتون کمکت کنم؛ چون می‌خوام تو به من افتخار کنی. خودت می‌دونی شما با این دیسک کمری که داری. تا یک سال دیگه نمی‌تونی توی شرکت کار کنی و حتماً باید عمل بشی؟

با بغض سنگینی که توی گلویم نشسته بود گفتم:

- بابا و مامان! من می‌خوام به آرزوی بچه‌گیم برسم. نه این که برم زن اون دیوونه‌ی بچه‌ننه‌ی بی‌سوادی بشم که حتی بلد نیست حرف بزنه.

مامانم با شنیدن حرف‌هام، با لبخند نگاهم کرد و گفت:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- دخترم! من بهت ایمان دارم که تو حتماً موفق میشی.
- آره اگه شما بذارین، من حتماً می‌تونم موفق بشم.
- با این حرف با چشم‌های اشکی روبه بابا کردم و با التماس گفتم:
- بابا جون! فقط دو روز بهم مهلت بدین که من امتحاناتم رو بدم. تا قبول بشم! نذار اون همه سالی که جهشی خوندم حروم بشن.
- با گفتن این حرف اشکی از چشم‌هام افتاد که مامان با ناراحتی به سمتم اومد و آرام بغلم کرد و گفت:
- هرچی تو بگی دخترم هیچ‌کس نمی‌تونه تو رو مجبور به ازدواج بکنه.
بابا هم با حرف مامان لبخندی زد و گفت:
- پس من برم زنگ بزوم و بهشون بگم امشب خونگی ما نیان.
با این حرف با حالت تشکری به بابا نگاه کردم و گفتم:
- ممنون بابایی.
- بابا هم چشم‌هایش رو باز و بسته کرد و گفت:
- جانان من حق پیشرفت کردن رو داره مگه نه؟
- سری تگون دادم و لبخندی از حرف بابام زدم و بعد از کمی با هم صحبت کردن. با خروج مامان بابا از اتاق جیغی از خوش‌حالی زدم که باعث شد مامان بزرگم زیر خنده بزنه و بگه:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- از دست تو جانان!

با خوش حالی به سمت بی بی رفتم و از روی تخت بلندش کردم. شروع به رقصیدن کردم که بی بی با حالت خجالتی گفت:

- جانان.. من که بلد نیستم برقصم مادرا!

با این حرف چشمکی بهش زدم و با لحن شیطونی گفتم:

- خودم یادت میدم جیگرم.

من با گفتن این حرف، بی بی بهم اخمی کرد که من با اخمش پقی زیر خنده زدم که بی بی با خنده‌ی من خندید و گفت:

- دختره‌ی چشم سفید.

در حال درست کردن مقنعه‌م بودم که یکهو صدای زنگ گوشیم بلند شد. دور و ورم رو سریع نگاه کردم؛ ولی گوشیم نبود! وا پس کجا گذاشتمش؟ با دقت دوباره به اتاقم نگاه کردم که با دیدن روشن و خاموش شدن صفحه‌ی گوشیم از زیر پتو به سمت تختم یورش بردم. گوشی رو از زیر پتوم بیرون کشیدم که با دیدن اسم ساحل پُفی کشیدم و تماس رو برقرار کردم.

- الو؟

- الو حناق! الو بخوره تو سرت جانان، معلوم هست کدوم گوری هستی تو؟

- وا! خوب دارم آماده میشم، با لباس شخصی پیام دانشگاه؟

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- دختره‌ی خرا! نه و سی دقیقه باید کلاس باشی، اون وقت تو به فکر لباس پوشیدنی؟

با حرف ساحل مثل فنر به ساعت دیواری اتاقم نگاه کردم. با دیدن ساعت که نه و پونزده دقیقه بود! چشم‌هام از حدقه بیرون زدن. محکم با دست به کله‌ی پوکم زدم و با داد گفتم:

- وایی برگ‌هام! الو ساحل من دارم میام.

زودی بدون خداحافظی از ساحل، گوشه‌ی رو قطع کردم. بدوبدو به سمت گُدم رفتم و سوئیچ، کفشم رو برداشتم و از اتاق بیرون زدم که بی‌بی با دیدنم با تعجب گفت:

- کجا جانان؟ بیا اول صبحونت رو بخور مادرا!

همون‌طور که بدوبدو به سمت در می‌رفتم و کفش‌هام رو به پاهام می‌کردم با صدای بلندی داد زدم:

- بی‌بی دیرم شده من باید برم.

بعد از این حرف به سمت ماشینم رفتم و تا سوار شدم دو تا بوق پشت سر هم زدم که مش‌رحیم با شنیدن بوق ماشینم به تندی در حیاط رو باز کرد. من هم پاهام رو روی پدال گاز گذاشتم و به سمت دانشگاه پرواز کردم. خدا رو شکر دانشگاهم زیاد از خونمون دور نبود. بعد از ده دقیقه به دانشگاه رسیدم. به تندی ماشین رو داخل پارکینگ پارک کردم و وارد دانشگاه شدم. با عجله به سمت کلاس

جانان من باش - شکوفه فدیمی

رفتم که با ورودم به کلاس همه‌ی نگاه‌ها به سمت کشیده شدن. من هم در جواب این نگاه‌ها لبخند مسخره‌ای برایشون زدم و گفتم:

- سلام بچه‌ها.

همه بچه‌ها جواب سلام رو دادن که ساحل از دور چشم غره‌ای بهم رفت و اشاره کرد که به سمتش برم. من هم به سمت ساحل رفتم و کنارش نشستم که یه دفعه ساحل محکم مُشتی به بازوم زد و آخم روی هوا رفت. با این کارش با عصبانیت نگاهش کردم و گفتم:

- چته وحشی؟ رَم کردی؟

ساحل با حرفم چشم‌هایش رو برای من ریز کرد و با لحن مشکوکی گفت:

- تو چرا این قدر بی‌خیالی جانان، هان؟ امروز استاد با اعلام نمره‌هامون دهن همه رو سرویس می‌کنه، اصلاً این رو می‌دونستی؟!

- ساحل! من از استرس کل دیشب رو نخوابیدم. همش به این فکر می‌کنم که اگه قبول نشم، من جواب بابام رو باید چی بدم؟

ساحل با حرفم لبخندی زد و با لحن پر از آرامشی گفت:

- نگران نباش! تو هر کار خدا یک حکمتی هست؛ ولی انشالله که قبول بشیم.

با حرف ساحل آهی کشیدم و کش‌دار گفتم:

- خداکنه ساحل.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

با ورود استاد به کلاس هم از جاهامون بلند شدیم که با تشکر کردن استاد از ما سریع سر جامون نشستیم که استاد شروع به حرف زدن کرد و گفت:

- خب خانومها و آقایون. می‌دونم که همگی امروز استرس دارین؛ ولی اول این رو بهتون بگم که من از شما و این امتحان آخری‌تون بسیار راضی هستم. به جز سه نفر... .

من و ساحل با شنیدن این حرف، با استرس به هم نگاه کردیم و از پایین میز دست هم رو گرفتیم. توی دل‌هامون هزار تا نذر و دعا کردیم که استاد در ادامه گفت:

- خوب شروع می‌کنم. خانوم باقری، خانوم راد، خانوم حسنی و خانوم مصطفی‌زاده قبول شدن.

استاد با گفتن این اسامی همگی شروع به کف زدن کردن و اون‌هایی که قبول شدن از جاشون بلند شدن و از استاد تشکر کردن؛ ولی من همانا استرس داشتم و منتظر بودم که استاد اسم من رو هم صدا بزنه.

استاد از زیر عینک نگاهی بهمون کرد و در ادامه گفت:

- آقای حسینی، آقای فضائی، آقای ساویندی و خانوم توکلی قبول شدن. با شنیدن اسم خودم سر جام خشکم زد.

یع... یعنی من الان قبول شدم؟ با جیغ ساحل کنار گوشم که می‌گفت:

- وای مبارکه جانی!

جانان من باش - شکوفه فدیمی

با صدای ساحل به خودم اومدم و لبخند بزرگی زدم. با صدای آمیخته از خوشحالی گفتم:

- آخ خدایا عاشقتم!

استاد همانا داشت اسامی بچه‌ها رو می‌خوند و می‌گفت:

- خانوم زینب زاده، آقای سپهرعلی، خانوم ساحل محمدی قبول شدن.

استاد با گفتن این حرف ساحل جیغی از خوشحالی زد که باعث جلب توجه همه‌ی بچه‌ها شد. استاد با شنیدن جیغ ساحل با خنده‌ای گفت:

- آروم باشید دخترها.

ساحل با خوشحالی روبه من کرد. محکم هم‌دیگر رو بغل کردیم که ساحل گونه‌ام رو محکم بوسید، من هم گونه‌ی تپلش رو بوسیدم و گفتم:

- خدا دعاها مون رو شنید ساحلی!

ساحل با لحن خوشحالی گفت:

- آره عزیزم، وای باورم نمی‌شه!

استاد همین‌طور داشت اسامی قبولی‌ها رو اعلام می‌کرد؛ ولی وقتی نوبت به کسانی که قبول نشده بودند رسید. سری از تأسف تکون داد و گفت:

- متأسفانه خانوم مریم پور، امیرحسین توکلی و علی مردسی، با نمرات پایینی که آوردن رد شدند.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

با شنیدن اسم امیرحسین اخمی کردم و به جای خالیش نگاه کردم که ساحل با حرص کنار گوشم آرام گفت:

- نبایدم تعجب کرد! این مجنون تو اصلاً کی درس خوند؟ بیست و چهار ساعته در حال مخ زدن تو بوده.

با این حرف رو به ساحل کردم و با اکراه گفتم:

- آره واقعاً! خاک تو سرش کنم؛ حتی از پس یک امتحان هم برنیومد، خودش هم می‌دونه گندزده‌ها! به خاطر همین امروز غیبت کرد.

ساحل با حرفم دهن کجی کرد و گفت:

- به درک بابا! جانان بیا بریم خونه این خبر قشنگ رو به خانواده‌هامون بدیم.

با این حرف با خوش‌حالی به سمت ساحل برگشتم و گفتم:

- صد در صد خوش‌حال میشن؛ ولی ساحل! بذار حداقل کلاس تموم بشه بعد بریم خونه اوکی؟

ساحل با حرفم باشه‌ای گفت و جُفتمون منتظر موندیم تا کلاس تموم بشه. بعد از اتمام کلاس به سمت پارکینگ دانشگاه رفتیم و به تندی سوار ماشین دویست شیشم شدم که دیدم ساحل سوار ماشینم نشد! با تعجب شیشه‌ی سمت شاگرد رو پایین دادم و با صدای بلندی گفتم:

- ساحل سوار شو دیگه!

یک‌دفعه ساحل کله‌ش رو داخل پنجره ماشینم کرد و گفت:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- جانی جونم... داداشم و زن داداشم اومدن دنبالم زشته باهاشون نرم، ناراحت نمیشی که؟

با حرف ساحل سری تکون دادم و با مهربونی گفتم:

- نه بابا! این چه حرفیه؟ حتماً بهشون سلام برسون.

ساحل با حرفم بهم چشمکی زد و گفت:

- حتماً.

بعد از رفتن ساحل استارت ماشین رو زدم و به سمت خونه راه افتادم که سر راه چشمهام به قنادی بزرگ افتاد و تو فکر فرو رفتم. اوم... بد نیست به مناسبت امروز یه کیک خوش مزه‌ای بگیرم و دورهمی یه جشنی کوچولویی بگیریم! با این فکر از ماشین پیاده شدم و یک کیک شکلاتی خوشمزه‌ایی گرفتم. بعد از حساب کردن به سمت خونه راه افتادم. با وارد شدنم به خونه با خوش حالی داد زدم:

- اهل خونه کجایی؟

مامانم با تعجب از آشپزخونه بیرون اومد و گفت:

- دخترم! بی بی خوابه یکم آروم‌تر.

قیافه‌ام رو شیطانی کردم و با لحن شادی گفتم:

- پس بابا کوشش؟

مامان که حواسش پرت جعبه شیرینی که تو دستم بود، بدون اهمیّت دادن به سوالم گفت:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- شیرینی خریدی؟ برای چی؟

با حرف مامان با خنده نگاهی بهش کردم و گفتم:

- اوّل بگو بابا کجاست؟

مامانم با دست به اتاق مطالعه اشاره کرد که یک دفعه بی‌بی خواب‌آلود از اتاقش بیرون زد و با دیدنم گفت:

- جانان بلندگو قورت دادی؟ از خواب بیدارم کردی مادر!

با خوش‌حالی به سمت بی‌بی رفتم، گونه‌اش رو بوسیدم و گفتم:

- خبر دارم اون هم چه خبری.

مامان و بی‌بی که حسابی تو کف خیرم بودند. سوالی نگاهم کردند که یکهو داد زد:

- بابا میشه بیای؟

بابا هم با عینک مطالعه‌اش از اتاق بیرون زد و گفت:

- بله دخترم؟

با لبخند بزرگ به همه‌شون نگاه کردم و گفتم:

- من قبول شدم.

با این حرف مامانم دستش رو روی دهنش گذاشت و با خیرگی گفت:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- چی؟ وای عزیزم مبارکت باشه دخترم.

مامان که از خوشحالی اشک توی چشم‌هایش جمع شده بود و به سمتم اومد،
گونه‌ام رو بوسید و گفت:

- قربونت بشم دخترم.

مامان در حالی که اشکش رو پاک می‌کرد. رو به بی‌بی کرد و گفت:

- دیگه دخترم واسه خودش خانومی شده.

بی‌بی هم از خوشحالی حرف مامان رو تایید کرد که بابا از تعجب عینکش رو
درآورد و گفت:

- آفرین به تو دختر! من می‌دونستم که تو موفق میشی.

از بغل مامان بیرون اومدم و به سمت بغل بابا پرواز کردم. محکم بغلش کردم و
گفتم:

- بالاخره به آرزوم رسیدم بابایی.

بی‌بی به سمتم اومد و دستش رو نوازش‌وار روی سرم گذاشت و گفت:

- خدا از چشم بد حفظت کنه جانانم، یکی یدونه‌ی بی‌بی.

از توی بغل بابا با خوشحالی بیرون اومدم. به بی‌بی نگاه کردم و لبخندی از سر
شادی بهش زدم و چشم‌هام رو آروم بستم. اون شب در کنار خانواده‌م خیلی بهم
خوش گذشت. مامانم به افتخار قبولیم یه قرمه‌سبزی خوشمزه‌ای پخت که آخ نگم
براتون! جوری خوشمزه بود که انگشت‌هام رو هم باهاش خوردم. اون شب کلی

جانان من باش - شکوفه فدیمی

شوخی کردیم و خندیدم؛ اما وقتی بهشون درباره‌ی قبول نشدن امیرحسین توی امتحانات گفتم، بابام پوزخندی زد و گفت:

- تو رو خدا ببین کی اومده خواستگاری دختر من؟

بی‌بی در حالی که از سبد سبزی بر می‌داشت با لحن پر از حیرتی گفت:

- اصلاً امیرحسین به باباش ناصر نرفته. باور می‌کنی جانان؟ یک زمانی عمو ناصرت شاگرد اوّل کلاس بوده؛ اما این امیرحسین تنبل نمی‌دونم به کی رفته.

مامانم با شنیدن حرف بی‌بی سری از تأسف تکون داد و دل به سکوت داد. بعد از اتمام شام مامانم با خستگی به آشپزخونه رفت و شروع به ظرف شستن کرد. بی‌بی هم طبق معمول داشت سریال ترکی نگاه می‌کرد. من هم که معتادانه پای گوشی در حال چت کردن با ساحل بودم که یک‌دفعه مامان با صدای بلندی داد زد: جانان! بابات توی اتاق مطالعه منتظرته.

با حرفش سری تکون دادم و گوشیم رو توی شارژ گذاشتم. به سمت اتاق مطالعه بابا رفتم که بعد از در زدن وارد اتاق بابا شدم که با ورودم به اتاق بابا از زیر عینک نگاهی به هم کرد و گفت:

- بیا دخترم این‌جا بشین.

با حرفش لبخندی بهش زدم. بابا هم با دست روی صندلی کناریش اشاره کرد که من هم مثل یک دختر خوب روی صندلی نشستم. به بابا منتظرانه نگاه کردم که بابا لبخندی بهم زد و گفت:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- دیگه دخترم واسه خودش خانومی شده، مگه نه؟!

لبخندی از سر خجالت زدم که بابا در ادامه گفت:

- البته قبلاً خیلی شیطون بودی الان هم هستی؛ ولی خب زیر این صورت
مظلومت قایمش کردی.

با حرفش خنده‌ای کردم و با اعتراض گفتم:

- عه بابا!

بابا هم با حرفم خندید و با دستش لپم رو محکم کشید و گفت:

- ای شیطون؛ ولی جانانم وقتی وارد محل کار میشی، باید این شیطنت‌ها رو
بیوسی و بذاری کنار دخترم؛ چون محل کار جای پول، سود و معاملات بزرگی
هستش که با یک خطا شرکت کلی ضرر می‌کنه، این رو که خودتم خوب می‌دونی
دخترم.

با این حرف به چشم‌های بابا نگاهی کردم و سری تکون دادم و گفتم:

- بله می‌دونم.

بابا با حرفم دستی به ریش بلندش کشید و با لحن هیجان‌انگیزی گفت:

- من به منشی گفتم که کارهای لازم ثبت‌نام رو انجام بده؛ امّا... .

بابا انگشتش رو به سمتم کشید. لحنش جدی شد و گفت:

- فقط یک؛ امّا داره دخترم.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

با تعجب به بابا نگاه کردم، با نگاه سوالی گفتم:

- اما چی؟!

- اما من نمی‌تونم مستقیم پیام تو رو مدیر شرکت بکنم؛ چون هنوز قلق کار رو نمی‌دونم و زیاد هم در این زمینه تجربه نداری؛ پس به خاطر همین تصمیم گرفتم که یک فرد با تجربه در کنار تو بذارم.

با حرفش دوتا ابرو هام بالا پریدن که بابا در ادامه گفت:

- از معاون شرکت مون که پنجاه درصد سهام شرکت ما رو خریده، خواهش کردم که به عنوان کارآموز تو رو در کنار خودش قبول کنه.

با چشم‌های از حدقه در اومده به بابا نگاه کردم و با لحن پر از حیرتی گفتم:

- کارآموز؟!

بابا با حرفم سری تکون داد. لبی تر کرد و گفت:

- آره دخترم... شش ماه به عنوان کارآموز توی شرکت مون کار می‌کنی، این هم بگم هر سوالی یا هر مشکلی که برات پیش بیاد، می‌تونم از سهام دار شرکت مون سوال بپرسی، البته باید توی همه‌ی جلسات و نظرات همراه سهام دار مون باشی، هر تصمیمی که می‌گیری رو اول باید با ایشون در میون بذاری و باهاش مشورت بکنی دخترم.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

با این حرف با گیجی سرم رو با انگشت خاروندم و توی فکر فرو رفتم. بابا هم بد نمی‌گفت! بالاخره باید چند ماه اون جا کار کنم تا بدونم چی به چیه؟ درسته که درس خوندم؛ اما خوب به قول بابا قلق کار باید دستم بیاد دیگه!

با این فکر لبخندی به بابا زدم و گفتم:

- باشه بابا جون مشکلی نیست من قبول می‌کنم؛ ولی بابا اگه کمتر از شش ماه زود قلق همه‌ی کارها توی دستم اومد چی؟

بابا با حرفم شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- من که از خدومه دخترم.

زیر لب آهای گفتم و از جام بلند شدم، گفتم:

- مرسی بابا جون که مثل همیشه هوای من رو دارید، مطمئن باشید مثل امروز باز کاری می‌کنم که دوباره بهم افتخار کنی.

بابا با حرفم سری از رضایت تکون داد و با لبخند گفت:

- ان شاء الله دخترم. راستی جانان! می‌تونی از فردا صبح شرکت بری و شروع به کار کنی؛ اما روز اول من هم همراهت میام.

چشم‌هام رو روی هم بستم و گفتم:

- چشم بابا جون.

- می‌تونی بری بخوابی دخترم.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

با گفتن شب‌بخیر از اتاق بابا بیرون زدم و به سمت اتاقم رفتم. خودم رو روی تخت انداختم و حسابی تو فکر فردا رفتم که بعد از زیادی فکر کردن کم‌کم چشم‌هام گرم شد و به خواب رفتم.

با صدای آلام مسخره‌ام چشم‌هام رو به زور باز کردم. مُشت محکمی به آلام ساعت زدم و دوباره زیر پتو خزیدم که بعد از پنج دقیقه دوباره آلام گوشیم بلند شد. با حرص دست‌هام رو روی گوش‌هام گذاشتم و دوباره زیر پتو رفتم. چشم‌هام رو بستم که با یادآوری شرکت ناگهان چشم‌هام از حدقه بیرون زدند و زیر لب گفتم:

- خدا مرگم بده. شرکت!

به سرعت گردنم رو کج کردم و به ساعت دیواری نگاه کردم. هشت تمام بود! فقط یک ساعت وقت داشتم تا آماده بشم! با هول از تخت پایین اومدم. بدوبدو به سمت دست‌شویی رفتم که با دیدن صورتم از توی آینه بی‌اراده از خودم خوف کردم؛ چون قیافه‌م شبیه تارزان خدایامرز شده بود. صلواتی زیر لب فرستادم و زودی نگاهم رو از آینه گرفتم و گلاب به روتون دست‌شویی رفتم و زودی دست صورتم رو شستم، از دست‌شویی بیرون زدم و شونه‌م رو از روی میز برداشتم. شروع به شونه کردن موهای جنگلیم کردم که زودی موهام رو دُم اسبی بستم و دوتا تارناز از وسط فرق سرم درآوردم، بعد شروع به آرایش کردن کردم که اول کرم‌پودر به صورتم زدم و بعد رژگونه‌ی گلبهی به همراه رژ گلبهی به لب‌های غنچه‌ایم زدم، خط چشمم رو برداشتم و چشم‌هام رو سرمه کشیدم و خط چشم‌گره‌ای گوگولی هم برای خودم کشیدم صابون آبرو رو برداشتم و ابرو هام رو هم مرتب کردم و پروازکنان به سمت کُدم رفتم که با باز کردن در کُدم حسابی

جانان من باش - شکوفه فدیمی

بادم خالی شد. کل لباس‌هام جلو باز و فانتزی بودن. شلوارهام که ماشالا از قد نود به بالا بودن! ابرو هام بی اراده توی هم رفت و زیر لب پفی کشیدم، گفتم:

- الان من چی بیوشم؟!

با دست محکم توی سرم زدم و گفتم:

- خاک تو سرت جانان که یک لباس رسمی و سنگین رنگین توی اون کمدت لامصبت نداری.

با ناراحتی در کمد رو بهم کوبیدم. از اتاق بیرون زدم و روی مبل پذیرایی نشستم که مامان خواب‌آلود از اتاقش بیرون زد و با دیدنم تعجب کرد و گفت:

- وا جانان! برو آماده شو دیگه الان دیرت میشه.

با حرف مامان با ناراحتی به گل‌های قالی خیره شدم و گفتم:

- لباس رسمی واسه کار ندارم... ماشالا همه شون فانتزین، نمی‌شه که با این مانتو هام شرکت برم.

مامان با این حرف به سمتم اومد و با خنده گفت:

- خب اگه لباس رسمی و سنگین می‌خوای؟ چادر بی‌بی هستش که!

با حرف مامان خنده‌ای کردم و با لحن اعتراضی گفتم:

- مامان! الان وقت شوخیه آخه؟

مامان ابروی بالا پروند و حق به جانب گفت:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- پس وقت چیه؟!

با این حرف به سمت مامان برگشتم و بیک تای ابروم رو بالا دادم و گفتم:

- مامان چیزی زدی؟ انگار تو باغ نیستی!

مامان با دستش پس کله‌ای محمکی بهم زد و گفت:

- چشم سفید، من و بابات فکر همچین روزی رو کرده بودیم که تو تنها چیزی که داری لباسه و تنها چیزی که هم نداری بازم لباسه، من و بابات هم یک کت و شلوار خردلی رنگ لاکچری برات خریدیم.

با حرف مامان لبخندی تا بناگوش زدم و گفتم:

- چی مامان! واقعاً میگی؟

مامان با حرفم سری تکون داد و گفت:

- آره عزیزم.

با این حرف با ذوق به مامان نگاه و گفتم:

- خوب الان کوشش؟

مامان با دست به اتاق اشاره کرد، گفت:

- توی اتاق خودت دقیقاً توی کشوی پایینی کمدته.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

با این حرف مامان عین فَنر از جام بلند شدم و به سمت اتاقم پرواز رفتم. کشوی پایینی کمد رو باز کردم که با دیدن کُت شلوارم جیغی از خوش حالی زدم و با داد گفتم:

- مامان عاشقتم.

کُت و شلوار رو با خوش حالی از کشو برداشتم. شروع به پوشیدن لباس ها شدم که با دیدن خودم از توی آینه سوتی از خوش حالی برای خودم زدم که یک دفعه صدای مامان از پشت سرم بلند شد:

- ماشالله بهت دخترم.

با این حرف با لبخند به خودم دوباره نگاهی کردم و دستی به کُت و شلوارم جدیدم کشیدم. یک کُت خردلی رنگ بود که یقه انگلیسی و دو تا جیب داشت به همراه یک شلوار خردلی مام استایلی بود. یک شال سفید هم سرم کردم که مامان گوشواره های گردی از کشوی کوچیکم در آورد و گفت:

- فکر کنم این ها خیلی به تیپت بیاد.

گوشواره ها رو از مادرم گرفتم و توی گوشم انداختم که تیپم تکمیل شد. با دیدن خودم لبخندی به مامانم از توی آینه زدم. خودم رو توی بغل مامانم انداختم و گفتم:

- مامان مرسی واقعاً، فرشته ی نجاتم امروز شدی.

مامان با دستش کمرم رو آروم نوازش کرد و گفت:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- خوش‌حالت برای من کافیه جانانم.

بعد از بغل کردن مامان کیف و کفشم رو از کمدم برداشتم و از خونه به سرعت بیرون زدم. بعد می‌خواستم به سمت ماشینم برم که مش‌رحیم به سمتم بدوید و اومد و گفت:

- جانان‌خانوم! پدرتون بیرون توی ماشین منتظرتون هستن.

با حرف مش‌رحیم سری تکون دادم. با قدم‌های تند از حیاط خونه بیرون زدم که با دیدن ماشین بابا توی خیابون با لبخند به سمتش رفتم و سوار ماشین شدم که با دیدن صورت مهربون بابا به سمتش پریدم و بوسه‌ی محکمی روی گونه‌ش کاشتم که بابا با مهربونی گفت:

- به‌به! چه خوش‌تیپ شدی امروز دخترم.

با حرفش خنده‌ای کردم و با هیجان گفتم:

- مرسی بابا جونم، تو هم امروز زیادی خوش‌تیپ شدی.

بابا با حرفم استارت زد و گفت:

- ما اینم دیگه! بزن بریم.

بعد از بستن کمربند به سمت شرکت راه افتادیم. با رسیدن به شرکت هر دو از ماشین پیاده شدیم که نگهبان بدوید و به سمت بابا اومد. بابا سوئیچ ماشین رو به نگهبان داد تا به پارکینگ بره. قبل از نگاه کردن به ساختمون شرکتمون نفس

جانان من باش - شکوفه فدیمی

عمیقی کشیدم و به نمای ساختمونی که از سنگ مُدرن ساخته شده بود. نگاه کردم که چشمم بی‌اراده به تابلوی شرکت خورد که نوشته بود.

(شرکت لبنیات توکلی)

شرکت ما یک شرکت خصوصی دو طبقه‌ی بود که طبقه بالا مختص مدیر و کارمندان بود. طبقه‌ی دوم مختص تبلیغات و کیفیت محصولات بود. با گفتن بریم از جانب بابا هر دو وارد شرکت شدیم که بابام کل راه رو با مهربونی جواب سلام کارمندها رو می‌داد. با سوار شدن آسانسور به طبقه‌ی بالا رفتیم. طبقه‌ی بالا سالن بزرگی داشت به همراه سه دفتر که مختص کارمندان بود. نگاهی به منشی شرکت کردم که چهارتا صندلی چرم روبه‌روی میزش بود و پشت میز یک دختر بانمکی نشسته بود که در حال نوشتن بود.

و روبه‌روی سالن هم سه تا اتاق بودند که مختص کارمندان شرکت بود. گوشه‌ی سالن هم یک آبدارخونه‌ی کوچیکی بود که مش‌علی یک پیرمرد مهربونی اونجا کار می‌کرد؛ اما سمت راست سالن دو تا اتاق بودن که یکی اتاق مدیر و دومی اتاق معاون بود. با وارد شدن ما به سالن منشی با دیدن ما از جاش بلند شد، با لبخند سلام و خوش‌آمدگویی به ما کرد که من با سر جواب سلامش رو داد؛ ولی بابا با مهربونی گفت:

- ممنون دخترم.

در حالی که با دست به من اشاره می‌کرد گفت:

- راستش خانوم فرزادی! می‌خواستم شما رو به کارمند جدید شرکت‌مون معرفی کنم.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

منشی با این حرف نگاهی به هم کرد و خنده‌ای کرد، گفت:

- آقای توکلی! نیازی به معرفی کردن نیست مگه میشه جانان خانوم دختر گلگون رو شناسیم؟

در جواب خانوم فرزادی لبخندی زد و گفتم:

- مرسی عزیزم نظر لطف‌تونه.

منشی با این حرف لبخند مهربونی بهم زد و در جوابم گفت:

- جانان خانوم به شرکت خوش اومدید. من شیما فرزادی هستم از آشناییتون خیلی خوشبختم.

با این حرف من هم سری برایش تگون دادم و با مهربونی گفتم:

- خیلی ممنون همچنین.

بابا درحالی‌که به ساعت نگاه می‌کرد رو به من کرد و گفت:

- جانان! من یک کار مهمی دارم آشنایی با کارمندان رو بذار برای بعد ، خود خانوم فرزادی ترتیبش رو برات میده.

با حرف بابا سری تگون دادم که در ادامه گفت:

- فعلاً بریم تا تو رو با معاون شرکتمون آشنا کنم.

بابا با این حرف رو به منشی کرد و گفت:

- آقای کامروا که توی دفترشون هستند؟

جانان من باش - شکوفه فدیمی

خانوم فرزادی با حرف بابا سری تکون داد و گفت:

- بله... خیلی وقته منتظر شما هستند.

بابا سری تکون داد و به من نگاهی انداخت و گفت:

- خوبه، جانان بریم.

با حرف بابا هر دو به سمت دفتر معاون رفتیم. بابا با تق تق زدن به دفتر و شنیدن بفرمایید از جانب شخص داخل دفتر هر دو به آرامی وارد دفتر شدیم.

با کنجکاوی به فضای دفتر نگاه کردم. یک دفتر شیک با ست سفید و قهوه‌ای بود، کلی قفسه پُر از پوشه‌های رنگی بودش. لب‌هام رو به این همه شیکی و لاکچری بودن دفتر به هم مالوندم و این‌بار به فردی که پشت میز نشسته بود نگاه کردم. یک پسر جوونی با کُت و شلوار طوسی پُر رنگ و پیرهن چهارخونه‌ای طوسی کم رنگ پوشیده بود، موهای ژل زده‌اش رو حسابی مُدل داده بود به همراه عینک مطالعه‌اش که حسابی سرش توی برگه‌ها بود که با ورود ما به اتاق پسر سرش رو بلند کرد. با دیدن ما لبخندی زد و گفت:

- به‌به آقای توکلی!

من با دیدن چهره‌ی پسر سر جام خشکم زد! خدای من! ا... این خودشه؟ دوباره عین اوسکل‌ها چشم‌هام رو باز و بسته کردم، مبادا اشتباه کرده باشم؛ امّا باز چیزی عوض نشد! ناموساً این چه سرنوشتیه که خدا ما رو دوباره به هم رسوند! اصلاً باورم نمی‌شه؟

جانان من باش - شکوفه فدیمی

پسری که من با ماشینم زیرش کرده بودم الان سالم و سلامت روبه‌روم نشسته بود، فقط کنار پیشونیش چسب زخمی زده بود و با لبخند مسخره‌ای داشت نگاهم می‌کرد! یعنی حسابی شانسی خُرکی من توی گل گیر کرده بود و من خبر نداشتم! سیاوش با دیدن بابا برای ادای احترام از جاش بلند شده بود و با بابا دست داد با هم حسابی احوال‌پرسی کردن. بعد از تیکه پاره کردن هم‌دیگه سیاوش به سمت من اومد دستش رو سمت من دراز کرد و ابروی بالا انداخت گفت:

- سلام خانوم خیلی خوش اومدین.

بدون اهمیّت به حرفش همین‌جوری که خشکم زده بود، فقط مات زده نگاهش می‌کردم. عین احمق‌ها یک نگاه توی صورتش کردم و یک نگاه به دستش کردم. اوه‌لالا چه با ادب! بی‌اراده لبخند خبیثی زدم، دست‌هام رو توی جیبیم گذاشتم و پوزخندی زدم گفتم:

- ممنون.

بابا با دیدن حرکت من خنده‌ای کرد و گفت:

- سیاوش جان! فکر کنم نیازی به معرفی دوباره‌ی دخترم نباشه، مگه نه؟

سیاوش با این حرف پوزخندی نامحسوسی زد، دستی که دراز کرده بود رو مُشت کرد و با حرص گفت:

- بله؛ چون دیدار اولمون بسیار فراموش نشدنی بود.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

با این حرف با حرص توی چشم‌هاش نگاه کردم؛ اما چون کنار بابا بودم جوابی بهش ندادم که بابا خنده‌ای کرد و گفت:

- به هر حال امیدوارم دوست‌های خوب و همکارهای خوبی برای هم بشید؛ چون قراره مدت طولانی رو در کنار هم کار کنید.

با این حرف متعجب به بابا نگاه کردم و می‌خواستم اعتراضی کنم که بابا فهمید قصدم چیه و زودتر از من دست به کار شد و گفت:

- هیچ اعتراضی رو قبول نمی‌کنم دخترم!

با گفتن این حرف من هم حرفم رو خوردم و سکوت کردم؛ چون می‌دونستم اگر دوباره اعتراض کنم. بابا این بار قطعاً ناراحت می‌شد؛ پس لبخندی از روی اجبار زدم و گفتم:

- چشم باباجون هرچی شما بگید.

بابا با حرفم دستی به کمرم زد، رو به سیاوش کرد و گفت:

- پسرم! من دیگه برم؛ چون کار مهمی دارم دخترم رو به تو می‌سپرم.

سیاوش با حرف بابا لبخندی زد و گفت:

- حتماً آقای توکلی، خدا به همراهتون.

بابا با این حرف با عجله از ما خداحافظی کرد و از اتاق خارج شد. حال من موندم و این اجل معلق! سیاوش مغرورانه و بی‌حرف به سمت میزش رفت. روی صندلی

جانان من باش - شکوفه فدیمی

چرخدارش نشست و شروع به آنالیز کردنم شد که با این کارش معذب شدم و گفتم:

- چیه، پسندیدی؟

سیاوش با این حرفم دستش رو کنار لبش برد و گفت:

- نج؛ چون سلیقه‌ی من نیستی.

با این حرف هاچ‌واج نگاهش کردم. جان؟ من سلیقتش نیستم؟ می‌خوام صد سال سیاه نباشم پسره‌ی بی‌شعور و خودشیفته انگار خیلی خودش رو دست بالا می‌گیره؛ پس من هم کم نیاوردم و پوزخندی بهش زدم، گفتم:

- خدا رو شکر که چنین مردی من سلیقه‌اش در نیومدم.

سیاوش با حرفم ابرویی بالا داد و با تعجب گفت:

- چنین مردی! ببخشید مگه من چمه؟

با بی‌خیالی به سمتش رفتم. روی مبل چرم‌دارش نشستم، پا روی پا انداختم و با بی‌تفاوتی گفتم:

- بی‌خیال مهم نیست، فعلاً باید در مورد کار حرف بزنیم.

سیاوش که از کارم حسابی متعجب شده بود. با حرفم سری تکون داد و گفت:

- قطعاً همین‌طوره! ما قراره یه مدتی کنار هم کار کنیم؛ پس باید به هم احترام بذاریم و این لج‌بازیتون رو از کارتون خواهشاً جدا کنید؛ چون این‌جا محل کاره نه بازی.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

با این حرف یک تای ابروم رو بالا دادم، گفتم:

- جان؟ من لجبازم؟

- یعنی نیستین؟

مرگ! معلومه که نیستم پسرهی خودخواه خوشگل، پوستت رو خودم می‌کنم. اصلاً می‌دونی چی؟ کاری باهات می‌کنم که تیکه انداختن به من رو فراموش کنی حالا ببین؛ پس خون‌سردیم رو حفظ کردم و با لحن آرومی گفتم:

- من چنین دختری نیستم! من دختریم که به فکر کار و آینده هستم، وقتی برای این بچه‌بازی‌ها اصلاً ندارم.

آره ارواح عمم! سیاوش در حالی که خودکار رو از روی میز بر می‌داشت لبخند کوچکی گوشه‌ی لبش نشوند و گفت:

- این رو زمان ثابت می‌کنه خانوم توکلی، فعلاً بگذریم؛ چون باید درمورد کار حرف بزنیم. ببینید خانوم توکلی شما هر تصمیمی که می‌گیرید هر کاری که می‌کنید باید من رو... .

با شنیدن حرفش بی‌اراده نیشخندی زدم. وسط حرفش پریدم و گفتم:

- بله... باید شما رو با خبر کنم و توی هر جلسه‌ی همراه شما باشم و در جریان هستم که به تنهایی نباید تصمیمی بگیرم و هر کاری بکنم؛ چون باید اول نظر شما رو بپرسم و با شما مشورت کنم.

با گفتن این حرف لبخندی از غرور زدم و گفتم:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- می‌خواستید این رو بگید آقای کامروا؟

سیاوش که با حرف‌های من دهنش باز موند یکهو به خودش اومد و گفت:

- بله درسته، می‌بینم که خوب قوانین رو حفظ کردی خانوم توکلی!

با حرفش با غرور شالم رو درست کردم و گفتم:

- ما اینیم دیگه.

با گفتن این حرف از جام بلند شدم. رو به سیاوش کردم و گفتم:

- با اجازه من میرم با بقیه همکارها هم آشنا بشم.

سیاوش با حرفم سری تکون داد و گفت:

- اوکی می‌تونید برید.

با این حرف کیفم رو آرام برداشتم و قدم زنان از دفتر سیاوش بیرون اومدم. به

سمت میز منشی شرکتمون رفتم.

- خانوم فرزادی؟

منشی با صدای من به سمت برگشت و با دیدنم لبخندی زد، گفت:

- جانم!

- میشه بقیه کارمندها رو بامن آشنا بکنی؟

خانوم فرزادی با حرفم لبخندی زد و سری تکون داد. از جاش بلند شد و گفت:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- با کمال میل بفرمایید.

من و خانوم فرزادی به سمت دفتر کارمندان رفتیم. که خانوم فرزادی با در زدن هر دومیون وارد دفتر شدیم. که با ورود ما همه‌ی سرها به سمتمون برگشت، با دیدن دفتر بزرگی که حدوداً چهار تا میز و کامپیوتر جداگانه‌ای داشت. زیر لب اولای گفتم و بی‌اراده لبخندی روی لبم نشست. چیدمان لاکچری دفتر همراه با چاپگر و کلی وسایل مختلف برای من خیلی لذت بخش بود، با همون لبخند روی لبم دوباره نگاهی به اطراف دفترشون کردم. قفسه‌ی بزرگی چوبی که پُر از پوشه‌های رنگ‌رنگی توی چیده بودن به همراه یک آب‌سردکن گوشه‌ی دفترشون و تابلوی طلایی رنگی با تصویر جنگل سرسبز روی دیوار نصب شده بود. خانوم فرزادی رو به دو کارمند دختر و دو کارمند پسری که پشت میز کامپیوتر نشسته بودند کرد و با لبخند گفت:

- بچه‌ها! ایشون خانوم جانان توکلی عزیز ما هستند، کارمند جدید و دختر گل آقای توکلی!

همگی با حرف خانوم فرزادی از جاشون بلند شدن حسابی با من خوش و بش، خوش‌آمد گویی کردن که من هم با مهربونی جوابشون رو دادم. خانوم فرزادی روبه دو کارمند دختری که نزدیک به ما بودن کرد و گفت:

- ایشون خانوم آیدا بهزادی و تینا مرادپور هستن، بهتره بگم یکی از بهترین کارمندهای شرکت ما هستن.

خانوم فرزادی در حالی که خنده‌ی شیطونی کرد، گفت:

- البته بگم خیلی هم زبر و زرنگ تشریف دارن.

جانان من باش - شکوفه فدیه

با حرف خانوم فرزادی لبخندی روبه آیدا و تینا زدم و گفتم:

- از آشنایی تون خیلی خوش بختم.

آیدا خانوم با حرفم رو به من کرد و گفت:

- هم‌چنین خانوم توکلی.

خانوم فرزادی این بار رو به آقایون کرد و گفت:

- ایشون هم آقای حسن مؤمنی و علی سلمان زاده هستند. بهترین و آروم‌ترین کارمندهای شرکت ما هستند.

سری از رضایت تکون دادم و گفتم:

- دوست‌های عزیزم! امیدوارم لحظات خوبی رو در کنار هم سپری کنیم. این هم بگم که می‌خوام با من راحت باشید و علاوه بر همکار بودن. دوست‌های خوبی هم برای هم باقی بمونیم.

تینا دست‌هاش رو به هم کوبید و با خوش‌حالی گفت:

- من که از اومدن شما خیلی خوش‌حال شدم، آخه آقای توکلی همیشه از شما تعریف می‌کنه و من هم حسابی کنجکاو شما شدم که بینمتون.

با این حرف لبخندی به خانوم فرزادی زدم و گفتم:

- پدرم به من خیلی لطف دارند گلم.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

بعد از کمی حرف زدن با بچه‌ها از دفترشون بیرون زدم که خانوم فرزادی اتاق جلسه رو به هم نشون داد و گفت:

- خانوم توکلی! فکر کنم حسابی امروز خسته شدید، بفرمایید اتاقتون رو نشون بدم و بگم براتون یک چایی دِش بیارن.

با تعجب ابرویی بالا پروندم و گفتم:

- دفترم؟

خانوم فرزادی با دیدن عکس‌العملم با خنده گفت:

- بله دیگه!

آقای توکلی دستور دادند که دفتر جداگانه‌ای براتون حاضر کنیم. با حرفش سری تکون دادم و هر دو به سمت دفتر اولی رفتیم که یکهو چشمم به تابلوی بالای دفترم خورد که نوشته بود.

(کارمند ویژه خانوم جانان توکلی)

لبخندی زدم و به سمت خانم فرزادی کردم و گفتم:

- شما نیازی نیست داخل بشی! می‌تونی بری به کارهات بررسی عزیزم.

خانوم فرزادی با این حرفم از من تشکر کرد، به سمت میزش رفت و من هم آرام وارد دفترم شدم که با دیدن دفترم زیر لب جون کشداری گفتم و شروع به آنالیز کردن دفترم شدم. دفتری با کاغذ دیواری کرمی، میز، صندلی چرم مشکی رنگ به همراه باگلدون گل رز و کلی برگه و پوشه روی میز بودند. کنار صندلیم کمد مشکی

جانان من باش - شکوفه فدیمی

رنگ بود که کنارش یک پنجره‌ی بزرگ دل‌بازی بود. با خوش‌حالی به سمت
صندلیم رفتم و روش نشستم. با لذت به صندلیم تکیه دادم و چشم‌هام رو از روی
لذت بستم که ناگهان در اتاقم زده شد. بفرمایید آرومی گفتم که خانوم فرزادی با
یک سینی چایی وارد اتاقم شد که با دیدنش خنده‌ای کردم و گفتم:

- تو چرا زحمت کشیدی عزیزم؟ مش‌علی که هستش!

خانوم فرزادی لبخندی زد و گفت:

- اشکالی نداره دوست داشتم این بار من براتون چایی بیارم.

با لبخند لیوان رو از سینی برداشتم و تشکری کردم. خانوم فرزادی می‌خواست از
اتاقم بیرون بره که به سرعت صداش زدم.

- خانوم فرزادی؟

خانوم فرزادی به سمتم برگشت و گفت:

- جانم!

نگاهی بهش کردم و توی دلم گفتم بد نیست یکم اطلاعات در مورد این سیاوش
خودشیفته جمع کنم ببینم چه جور جونوریه!

با لبخند نگاهی بهش کردم و با لحن دوستانه‌ی گفتم:

- یکم پیشم بشین با با هم کمی گپ بزنی. چه‌طوره؟

خانوم فرزادی با حرفم چشمی گفت و آروم روی مبل نشست که من دست‌هام رو
به هم مالوندم و گفتم:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- اوم... می خواستم ازت سوالی بپرسم؟
- خانوم فرزادی با تعجب نگاهی به هم کرد و گفت:
- بفرمایید من در خدمتم.
- چشم‌هام رو ریز کردم و لبی تر کردم، گفتم:
- چند سال این‌جا کار می‌کنی؟
- خانوم فرزادی با این حرفم با کمی فکر کردن. گفت:
- حدوداً دو سال.
- پس حتماً آقای کامروا رو خوب می‌شناسی، درسته؟
- خانوم فرزادی با حرفم سری تکون داد و گفت:
- بله... چه‌طور مگه؟
- با این حرف با کنجکاوی به سمتش خم شدم و گفتم:
- می‌خوام بهم بگی که آقای کامروا چه‌جور آدمی هستش. اوم... یعنی چه‌جور اخلاقی داره؟
- خانوم فرزادی با این حرفم یک‌دفعه صورتش جمع شد و گفت:
- والله چی بگم خانوم توکلی! اول این‌که می‌تونم باهاتون راحت باشم؟
- سری از کنجکاوی تکون دادم و با لبخند گفتم:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- البته که می‌تونی.

خانوم فرزادی با این حرفم نفس راحتی کشید. شروع به حرف زدن کرد و گفت:

- آقای کامروا به ظاهر مردی جدی و عصبی هستند؛ ولی قلب بزرگی دارند، خیلی مهربون و شیطون هستند؛ اما این مهربونی و شیطنتشون رو به هرکسی نشون نمی‌دن، یعنی بیشتر آدم درون گرایی هستش. اوم... این هم بگم که توی محیط کاری خیلی جدی و مغرور هستند.

سری تکون دادم که خانوم فرزادی دستش رو زیر چونه‌اش گذاشت و گفت:

- اما یک اخلاق خیلی بدی داره که هم من و هم همه‌ی کارمندهای دیگه از این اخلاقش خیلی خیلی فراری هستیم.

با تعجب به خانوم فرزادی نگاه کردم و گفتم:

- چه اخلاقی؟

خانوم فرزادی با حرفم پفی کشید و گفت:

- وای بر روزی که کار اشتباهی ازت سر بزنه. یا توی کاری که بهت سپرده بشه اشتباه بکنی. واویلا خانوم توکلی! اصلاً این مرد به یک ازدهایی تبدیل میشه که از دماغ و گوش‌هاش آتیش می‌باره. یک‌دفعه با حرف خانوم فرزادی پفی زیر خنده زدم که خانوم فرزادی از خنده‌ام دهنش باز موند و با تعجب گفت:

- خانوم توکلی! حرف خنده‌داری زدم؟

بعد از قهقهه زدن نفس عمیق کشیدم

جانان من باش - شکوفه فدیمی

و گفتم:

- اژدها بودنش رو خیلی خوب اومدی دختر.

خانوم فرزادی با حرفم خنده‌ای کرد

و گفت:

- البته ببخشید ها؛ ولی واقعاً وحشتناک میشه وقتی عصبی میشه و همه هم از این عصبانیتش حساب می‌برن.

با این حرف پوزخند نامحسوسی زدم و با لحن پر قدرت گفتم:

- بی‌خیال خانوم فرزادی ازین به بعد من این‌جا هستم. ببینم کی جرئت داره بهتون سخت بگیره؟

خانوم فرزادی لبخندی زد و از جاش بلند شد و گفت:

- خب من با اجازه‌تون میرم.

با حرف خانوم فرزادی لبخندی زدم و گفتم:

- می‌توننی بری گلم.

با رفتن خانوم فرزادی لیوان چاییم رو برداشتم و شروع به نوشیدن کردم که دیدم حسابی از دهن افتاده بود.

دو روز از اومدنم به شرکت می‌گذره. تقریباً همه‌ی همکارها با من صمیمی شدن؛ چون با برخورد خوبی که من باهاشون داشتم زود در دوستی رو باهاشون باز کردم.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

آخه توی شرکت خیلی حوصله‌م سر می‌رفت! بعضی وقت‌ها با منشی شرکت گپ می‌زدم و وقتی رو می‌گذروندم؛ اما روزی که به ساحل خبر دادم که معاون شرکت همون سیاوشی که با ماشینم زیرش کرده بودم در اومده بود به کلی پشم‌های ساحل ریخته بود. دو تا پا داشت دوتای دیگه از ننه‌اش قرض گرفت و می‌خواست به شرکت بیاد. با چشم خودش ببینه و از خنده ریشه بره که من بهش اجازه ندادم گفتم که یک روز دیگه بیاد؛ چون سیاوش دو روز مرخصی گرفته بود و توی شرکت نبودش، ساحل هم با اکره قبول کرد. با ورودم به شرکت خانوم فرزادی جون لبخندی به هم زد و سلامی کرد که من هم با مهربانی جوابش رو دادم. خانوم فرزادی نگاهی کوتاهی به هم کرد و در حالی که دو برگه رو توی دستش آماده می‌کرد گفت:

- خانوم توکلی! امروز جلسه مهمی با شرکت رویال داریم. برای انجام قرارداد امروز به شرکت ما تشریف میارن.

سری تکون دادم و گفتم:

- جلسه ساعت چنده؟

خانوم فرزادی با این حرف برگه‌ها رو به سمتم گرفت. لبخندی زد و گفت:

- ساعت ده هستش، حتماً این برگه‌ها رو قبل از جلسه مطالعه کنید؛ چون آقای کامروا دستور دادند.

ابروی بالا پروندم. برگه‌ها رو از دست خانوم فرزادی گرفتم و گفتم:

- اوکی.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

خانوم فرزادی با حرفم دستی به مقنعه‌اش کشید که من زودی برگه‌ها رو از دستش گرفتم و گفتم:

- به مش‌علی بگو برام یک قهوه‌ی شیرین بیاره.

خانوم فرزادی با حرفم هم چشمی گفت که من هم قدم زنان به سمت دفترم رفتم، کیفم رو روی میز گذاشتم و روی صندلی آروم نشستم. شروع به خوندن برگه‌ها شدم. بعد از خوندن برگه‌ها با خستگی به ساعت مچیم نگاه کردم. اوه ساعت نه و چهل دقیقه بود! الان‌هاست که جلسه شروع بشه؛ پس برگه‌ها رو زودی برداشتم و به سمت اتاق سیاوش رفتم. با در زدن به در دفتر سیاوش بی‌سرصدا وارد دفترش شدم که دیدم نبودش! از نبودنش دهن کجی کردم و از دفترش بیرون زدم. نگاهی به اطراف کردم؛ اما خبری از شازده سیاوش ما نبود! با حرص به سمت میز خانوم فرزادی رفتم و با تعجب پرسیدم:

- آقای کامروا رو ندیدی؟

خانوم فرزادی دستش رو بالا آورد و با اشاره گفت:

- اتفاقاً تازه از اتاقش بیرون اومد!

همین دور وراست.

با حرفش سری تکون دادم. دوباره اطراف رو نگاه کردم. حتماً زودتر از موعد به اتاق جلسه رفته بود! پس گامی به سمت اتاق جلسه برداشتم و در اتاق جلسه رو باز کردم که خالی‌خالی بود! به جز میوه و آب معدنی کسی نبود. از حرص دندون‌هام روی هم کلید کردم. زیر لب گفتم:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- آخه مرتیکه کدوم گوری رفتی؟ اون هم تو روز جلسه؟

با این حرف زیر لب پفی کشیدم که نگاهم به آبدارخونه‌ی شرکت افتاد. بهتره همون جاها رو هم چک کنم شاید اون جا باشه! قدم تندی به سمت آبدارخونه رفتم و نگاهی توش کردم که به جز مش‌علی که در حال درست کردن چایی بود کسی نبود. موهام رو با گیجی خاروندم و همین‌طور سردرگم سرجام ایستاده بودم.

که ناگهان صدای آواز خوندن کسی از سرویس بهداشتی بلند شد. با دقت شروع به گوش دادن صدای آواز شدم که یکهو چشم‌هام از حدقه بیرون زدند؛ چون این صدا متعلق به سیاوش بود! ناگهان سرجام خشکم زد. نکنه اشتباه شنیده باشم؟ دوباره با تعجب به صدای مسخره‌ی آواز گوش دادم که بی‌اراده دهنم باز موند؛ چون دیگه مطمئن شده بودم صاحب این صدا کسی جز سیاوش جلیک نبود. این یعنی چی؟ مرتیکه امروز جلسه‌ی به این مهمی داره. اون وقت سازده رفته توی دست‌شویی کنسرت اجرا می‌کنه؟ از حرص دندون‌هام روی هم فشار دادم. با حرص وارد سرویس بهداشتی شدم که دیدم سیاوش پشتش به من بود و داشت دست‌هاش رو می‌شست. من هم پشت سرش ایستادم و دست به سینه و حق به جانب نگاهش کردم که سیاوش به سمتم برگشت و برای خشک کردن دست‌هاش. دست‌هاش رو به سمت من توی هوا تکون داد که کل قطرات آب همه‌ش روی صورت و لباس‌هام افتاد. با آستین مانتوم صورت خیس شده رو پاک کردم. جیغی از عصبانیت کشیدم و گفتم:

- چی‌کار کردی احمق؟ زدی آش و پاشم کردی با اون دست‌های نجست!

سیاوش که از دیدنم بسیار تعجب کرده بود گفت:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- عه! تو این جا چی کار می کنی؟ حتی توی دست شویی هم آسایش ندارم از دست تو؟

با خشم نگاهش کردم و یک نفس عمیقی گفتم:

- اولاً تو نه شما، دوماً جلسه به این مهمی داریم اون وقت جنابعالی اومدین این جا برای خودتون کنسرت درست کردین؟ خب یک خبر می دادین به هم! کل شرکت رو گشتم به خاطر شما.

سیاوش با شنیدن حرفم نیشخندی زد و گفت:

- واقعاً شرمندتم پرنسس! از این به بعد هر وقت دست شویی گرفت اول شما رو با خبر می کنم، حله؟

با حرص انگشت اشاره ام رو جلوی صورتش بردم و گفتم:

- هم نجسم کردی؟ هم داری رو اعصابم راه میری شیطونه میگه بزنم... .

زودی حرفم رو خوردم و لعنتی به شیطون فرستادم که سیاوش خون سردانه ابروی بالا انداخت و دست هاش رو توی جیب شلوارش گذاشت و گفت:

- اولاً شیطونه غلط کرده با شما، دوماً شما چرا یکهو به جوجه وحشی تبدیل می شید... خانوم کوچولو؟

ناگهان از حرفش جاخوردم. جوجه وحشی؟ اون هم من؟ با حرفش چشم هام رو ریز کردم. توی چشم هاش نگاه کردم و گفتم:

- تو الان جوجه وحشی رو با کی بودی؟

جانان من باش - شکوفه فدیمی

سیاوش نزدیکم اومد و با لحن آرومی گفت:

- مگه این جا جز شما جوجه وحشی دیگه ایی هم هست؟

دهنم از این همه پرویی و جسارت باز مونده بود. می خواستم برای خنک کردن دلم فحش بارونش کنم که سیاوش بی خیالانه پقی زیر خنده زد. از کنارم رد شد و با صدای آمیخته از خنده گفت:

- جوش نزن خانوم کوچولو صورتت چروک میشه.

بعد بادست بهم اشاره کرد و گفت:

- اون وقت حیف میشی ها!

می خواستم یک جواب دندون شکن بهش بدم که زودی از سرویس بهداشتی بیرون زد. با رفتن سیاوش جیغی از عصبانیت زدم و زیر لب گفتم:

- عوضی! خودشیفته ی جلبک، به من میگی جوجه وحشی؟ یک آشی برات بپزم سیاوش خان! که تا آخر عمر هوس جوجه وحشی نکنی.

از حرص به خودم توی آینه نگاهی کردم. نفس عمیقی کشیدم و به خودم گفتم:

- هوم آروم باش جانان. نباید جلوی این جلبک کم بیاری.

با این حرف نفس عمیقی کشیدم و لبخندی از قدرت زدم. از سرویس بهداشتی بیرون زدم و با ورودم به اتاق جلسه همه به احترام من بلند شدن که سیاوش دستش رو به سمت من اشاره کرد و گفت:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- ایشون خانوم توکلی کارمند جدید شرکت ما هستن و البته دختر آقای توکلی که صاحب پنجاه درصد شرکت ما هستن.

با کنجکاوی نگاهی به اتاق جلسه انداختم که سمت راست یه خانومی شیک پوشی نشسته بود که سیاوش با معرفی کردنم. خانوم شیک پوش لبخندی برام زد و با مهربونی گفت:

- خوشبختم خانوم توکلی، من هم خانوم سعادت می‌معاون شرکت رویال هستم. با حرفش سری تکون دادم و بالبخند گفتم:

- همچنین عزیزم.

با این حرف رو به همه کردم و گفتم:

- لطفاً بفرمایید زحمت نکشید.

همگی با حرفم سر جاشون نشستند و من هم آرام به سمت صندلی که کنار سیاوش بود نشستم. دوباره نگاهی به اطراف کردم که سمت چپ دوتا پسر جوونی بودند که خودشون رو معرفی کردند. من هم با لبخند جوابشون رو دادم. این بار نگاهی به سیاوش انداختم که با همون اخم پرجذبه‌اش روی صندلیش با ژست خاصی نشسته بود که بی‌اراده توی دلم گفتم:

- لامصب با اون اخم و ژستی که گرفته بود، چه قدر خوردنی شده بود که یکهو به خودم نهیب زدم و گفتم:

- خفه جانان! الان وقت هیزبازی آخه؟

جانان من باش - شکوفه فدیمی

یکهو سیاوش با نگاه کردن به جمع لبی تر کرد و شروع به حرف زدن کرد که و گفت:

- اول بگم که خیلی ممنونم از این که تا این جا تشریف آوردین و زحمت کشیدید.

پسره جوون با حرف سیاوس ابروی بالا انداخت و گفت:

- نه خواهش می‌کنم بفرمایید آقای کامروا.

سیاوش با حرف پسره‌ی جوون لبخندی زد و گفت:

- ممنون. شرکت ما یک شرکت وارداتی بزرگی هستش و همه‌ی محصولات ما اعم از ماست و پنیر و دوغ از کیفیت بالای برخوردار هستند؛ ولی خوب شرکت ما در هنگام انجام قرارداد یک قانونی داره.

خانوم سعادت‌ی با حرف سیاوش ابروی بالا انداخت و گفت:

- چه قانونی؟

سیاوش هر دو دستش رو روی میز گذاشت و انگشت‌هاش رو بهم قفل کرد و گفت:

- اگه بعد از بستن قرارداد پیشمونی ایجاد شد باید به مبلغ پنج میلیون حق انصراف پرداخت کنید.

یکهو پسره جوون قیافش جدی شد و گفت:

- که این طور؛ ولی ما خوب فکرامون رو کردیم که اومدیم با شرکت شما قرارداد ببندیم، بعدش هم ما همه خواسته‌هامون رو توی برگه قرارداد نوشتیم.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

سیاوش با حرف پسره جوون خوبه‌ی زیر لب گفت و رو به من کرد. ابروی بالا پروند و گفت:

- شما خانوم توکلی نظری ندارید؟

نگاهی به چشم‌های سیاوش کردم.

خوب آقا سیاوش خان الان وقتشه که پوزت رو بمالونم به خاک.

پس احمی کردم و گفتم:

- چی بگم والله؟ شما ماشالله این قدر حرف زدید که اجازه ندادید من هم یک حرفی یا نظری بدم.

سیاوش که حسابی از حرفم جا خورد، خنده‌ی از هولی کرد و گفت:

- من حرف‌های که توی جلسه لازم بود بزنم رو گفتم خانوم توکلی.

با گفتن این حرف در حالی که دستش رو به سمت اشاره می‌کرد گفت:

- الان شما هم می‌تونید نظرتون رو توی جلسه ارائه بدید.

با این حرف موهام رو با دست کنار زدم و با لحن پرعشوهایی گفتم:

- فعلاً نظری ندارم.

سیاوش با حرفم سری تکون داد و زیر چشمی نگاه پر از خشمی به هم کرد؛ اما من با بی‌خیالی نگاهم رو ازش گرفتم که سیاوش شروع به امضا کردن برگه‌های قرارداد شد. سپس برگه‌ها رو به سمت من و خانوم سعادتی گرفت. من هم با

جانان من باش - شکوفه فدیمی

لبخند رو مخ برگه رو از دستش گرفتم و برگه رو به خانوم سعادت دادم که اون هم فوراً امضا کرد. بعد از کمی گفت و گو سیاوش پایان جلسه رو اعلام کرد. از اتاق جلسه بیرون اومدیم که من هم با بی‌خیالی به سمت دفترم رفتم و روی صندلی لم دادم. آخیش... بالاخره این جلسه‌ی حوصله سر بر امروزم هم تموم شد.

نمی‌دونم چرا؟ ولی حس می‌کنم با حرفی که امروز به سیاوش زدم سیاوش حسابی خیط شده بود. با این فکر لبخندی از رضایت رو لبم نشست که در اتاقم به صورت وحشتناکی باز شد. سیاوش با قیافه‌ی پر از خشمی جلوی در نمایان شد. با تعجب نگاهی بهش کردم و صاف روی صندلیم نشستم و با لحن تندی گفتم:

- چرا عینه گاو سرت رو می‌ندازی پایین و میای داخل! مگه این جا طویله‌ست؟

سیاوش با اخم در دفترم رو محکم بست و به سمتم اومد. با لحن پر از خشمی گفت:

- آره طویله‌ست، طویله‌ی که تو صاحب اصلیش هستی.

با این حرفش از جام بلند شدم و به سمتش رفتم. با اخم صاف توی چشم‌هاش خیره کردم و گفتم:

- ترمز ببینم! چه‌طور به خودت اجازه می‌دی که این‌طور با من حرف بزنی. مگه من زنت یا خواهرت هستم؟

سیاوش با حرفم لبخند کجی زد و با کنایه گفت:

- هه، دِ اگه زن من بودی که الان نای واسه قدقد کردن جلوی من رو نداشتی جوجه وحشی.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

با این مدل حرف زدن سیاوش فهمیدم که حسابی تن شریفش می‌خواره؛ پس من هم کم نیاوردم. پوزخندی زدم و گفتم:

- آره ازت مشخصه که تا پارچه قرمز می‌بینی سریع رم می‌کنی.

سیاوش با این حرف با صورت جدی نزدیکم شد. به طوری که به اندازه یک بند انگشت فاصله‌ی صورتم با صورتش بود. سیاوش نگاهی به تک‌تک اجزای صورتم کرد و با لحن خاصی گفت:

- آدم یک همکاری مثل تو داشته باشه. دشمن رو می‌خواد چی‌کار؟ هوم!

با این حرف دندان‌هام رو روی هم کلید کردم. ازش فاصله گرفتم و گفتم:

- آقای کامروای مثلاً بزرگ. این رو هیچ‌وقت یادتون نره که من از این اخلاق مزخرفی که دارید. اصلاً خوشم نمیاد.

سیاوش با این حرف لبخند جذابی بهم زد و گفت:

- مطمئنی؟

با جربزه‌ی که معلوم نیست از کجا آوردم گفتم:

- آره مطمئنم.

سیاوش با این حرف دستش رو لای موهاش کرد و گفت:

- عه چه تفاهمی؟ من هم همین حس رو نسبت به شما دارم.

با این حرف خنده‌ی از حرص کردم و گفتم:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- خداوشکر پس.

صورت‌م رو با اخم برگردوندم و به سمت میزم رفتم. باغرور روش نشستم که سیاوش دستش رو تهدیدوار به سمتم گرفت و گفت:

- ببین خانوم خانوم‌ها. از این به بعد حق نداری توی جلسه‌ها شرکت کنی. تا وقتی که آدم بشی فهمیدی؟

با حرفش دست به سی*ن*ه کردم. پوزخندی زدم و گفتم:

- هروقت آدم ببینم. آدم می‌شم اوکی؟

سیاوش با حرفم نگاه تأسف‌واری بهم کرد و زیرلب آروم گفت:

- خدایا بهم صبر بده.

با گفتن این حرف با قدم‌های تند از اتاق بیرون رفت که من با رفتن سیاوش محکم پقی زیر خنده زدم.

- وایی عجب آدمیه این!

با یادآوری صحنه‌ی نزدیک شدن سیاوش به من لبم رو با خجالت گاز گرفتم و زیر لب گفتم:

- مرتیکه‌ی فرصت‌طلب.

در حال چت کردن با ساحل بودم که یکهو تلفن دفترم زنگ خورد. تلفن رو با بی‌حوصلگی برداشتم و گفتم:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- بله؟

که صدای خانوم فرزادی توی گوشی پیچید:

- خسته نباشید خانوم توکلی، آقای کامروا توی دفترشون منتظر شما هستند.
با بی‌حوصلگی اوکی زیر لب گفتم و تلفن رو قطع کردم. فوراً برای ساحل تایپ کردم.

- عزیزم! این جلبکِ خودشیفته صدام می‌زنه من برم.

ساحل بعد از کمی تایپ کردن فرستاد:

- خوش بگذره جیگرم.

زیر لب به ساحل مرضی گفتم. از جام بلند شدم و به سمت اتاق سیاوش رفتم که با در زدن و گفتن بفرمایید از جانب سیاوش آروم وارد دفترش شدم.
با دیدن سیاوش اون هم با کت شلوار آبی سرمه‌ایی و موهای ژل زده و عطر تلخی که کل دفترش رو برداشته بود. دهن کجی کردم و با بی‌خیالی گفتم:

- بفرمایید؟

سیاوش بدون سر بلند کردن از برگه‌ها با دستش اشاره کرد که روی مبل بشینم.
من هم پفی کردم و روی مبل نشستم. سیاوش بعد از دو دقیقه اون هم با صدای بَم قشنگش گفت:

- انگار توی شرکت زیادی حوصلت سررفته. نه؟

جانان من باش - شکوفه فدیمی

با حرفش دهن کجی کردم و گفتم:

- یکم چه طور؟

سیاوش با حرفم سری تکون داد و چند برگه از روی میزش برداشت. به سمتم گرفت و گفت:

- اینها برگه‌های صادرات لبنیات به کشور روسیه هستش. لطفاً این قرارداد فارسی رو با دقت به زبان انگلیسی ترجمه کن.

نگاهی به برگه‌ها انداختم و سری تکون دادم. به سمت مبل رو به روی میزش رفتم. آروم روش نشستم و شروع به ترجمه کردن کردم. آخ گردنم! مرتیکه پنج برگه بهم داده بود. رو دست هرچه یزید و شمره زده بود این بشر! دستم رو با درد به گردنم مالوندم و نگاهی به سیاوش کردم که اون هم سخت مشغول نوشتن بود. الان که دارم با دقت نگاهش می‌کنم آدم کم جذابی هم نیست! سیاوش پوست برنزه‌ای با ته ریش کم، چشم‌های مشکی، ابروهای کشیده و مرتبی داشت. دماغ خوش فرمی داشت؛ اما لب‌هایش قله‌ای بودن که صورتش رو خیلی جذاب‌تر کرده بود. هیکل ورزشکاری خب نگم بهتره خیلی قشنگ رو فرم بود که جذابیتش رو دو برابر کرده بود. از دکمه‌های باز پیرهنش میشه فهمید روی سی*ن*هش تتو زده بود؛ اما مشخص نبود که چه طرحی زده بود.

اما در کل پسر جذابی بود. اوم... حیف بر خلاف صورت جذابش اخلاقش زیادی گند بود. مرتیکه جلبک هلو!

- اگه دید زدنت تموم شد، یه نگاه هم به اون برگه‌های بی‌صاحب بنداز لطفاً.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

با حرف سیاوش یک دفعه به خودم اومدم و از خجالت سرم رو پایین انداختم و بی اراده لبم رو گاز گرفتم. خاک توی سرت جانان! هیز بازی نکرده بودی که به فرما... اون هم کردی.

با خجالت شروع به ترجمه کردن شدم و بعد از بیست دقیقه برگه‌ها رو تموم کردم. از جام بلند شدم و به سمت صندلی سیاوش رفتم. خم شدم و برگه‌ها رو روی میزش گذاشتم. می‌خواستم به سمت جای اولم برگردم که به خاطر پاشنه‌ی بلند کفشم یکهو پام لیز خورد و با جیغ فرابنفش اون هم با شتاب به سمت سیاوش افتادم! به طوری که صورتم به اندازه‌ی یک بند انگشت با صورتش فاصله داشت. دستم روی دسته‌ی صندلیش بود و سیاوش با جیغ من فقط با بهت بدون حرکت بهم خیره شده بود. وضعیت مسخره‌ی ما بسیار دیدنی بود! زودی خودم رو جمع کردم و صاف سرجام ایستادم. در حالی که شالم رو مرتب می‌کردم سیاوش با تشر گفت:

- این دست پا چلفتی بازی‌ها چین! این طور می‌خوای توی کارها کمک کنی؟

با حرف سیاوش اخم‌هام رو توی هم کردم و گفتم:

- عاشق سینه چاک‌تون نیستم که بیفتم روتون؟ خودتون که دیدید پام لیز خورد.

سیاوش با این حرف صورتش شیطون شد و گفت:

- تا باشه از این لیزها.

با این حرف با تعجب نگاهش کردم و برای چند ثانیه مغز عتیقه‌ام هنگ کرد! یعنی چی؟ تا باشد از این لیزها؟ سوالی نگاهش کردم و گفتم:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- منظورتون چیه؟

سیاوش با دستش یقه‌ش رو درست کرد و گفت:

- هیچی خانوم کوچولو. مناسب سن تو نیست.

حق‌به‌جانب نگاهش کردم و طلبکارانه دست روی کمرم گذاشتم. گفتم:

- اگه می‌خواید چیزی بگید. خواهشاً حرفتون رو مستقیم بهم بزنید.

سیاوش با حرفم صورتش رو به سمتم برگردوند. با بی‌حوصلگی نگاهی بهم کرد و گفت:

- پف... چه قدر تو حرف می‌زنی! خدا به داد دوست پسرت برسه. موندم کی باید هر روز غرغره‌های تو رو تحمل کنه دختر؟

به سمت مبل رفتم و روش نشستم. با غرور گفتم:

- اتفاقاً از خداهش هم باید باشه، دختری مثل من گیرش بیاد؛ اما تو چی؟ بی‌چاره عشقت که هر روز این اخلاق گندت رو باید تحمل کنه حتماً هم تا الان از دستت سر به بیابون هم گذاشته نه؟

سیاوش با شنیدن این حرفم یکهو صورتش جدی شد و غیرمنتظرانه گفت:

- اگه کارت تموم شد می‌تونی بری.

با ری‌اکشن ناگهانش تعجب کردم. این چش شد؟ آه ولش کن بابا... با بی‌خیالی شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- با اجازه.

از جام بلند شدم و از دفترش بیرون اومدم که صدای جروبحت شدیدی توی سالن بالا گرفت. قدم تندى کردم و به سمت سالن رفتم که با دیدن قیافه‌ی نحس امیرحسین سر جام خشکم زد! این این‌جا چی کار می‌کرد؟ امیرحسین که حسابی داشت با خانوم فرزادی دعوا می‌کرد. ناگهان نگاهش به من افتاد و با دیدنم گفت:
- بفرما خودش اومد.

بعد با قدم‌های بزرگ به سمتم اومد و گفت:

- عشقم؟

با گفتن عشقم از جانب امیرحسین چنان اخمی کردم که امیرحسین حرف توی دهنش ماسید. خانوم فرزادی با قیافه‌ی ترسیده‌ش به سمتم اومد و گفت:

- خانوم توکلی! به‌خدا یک ساعت دارم بهش میگم که شما اجازه ورود رو فعلاً ندارین؛ ولی حرف گوش نمی‌کنه!

سریع دستم رو با خشم به نشونه‌ی بسه بالا بردم و روبه امیرحسین اون هم با اخم کردم و گفتم:

- با چه جرئتی اومدی این‌جا و برای خودت قشقره درست کردی. هان؟

امیرحسین آروم نزدیکم شد و می‌خواست بازوم رو بگیره که با عصبانیت عقب گرد کردم و گفتم:

- دست به هم نزن مرتیکه!

جانان من باش - شکوفه فدیمی

با گفتن این حرف امیرحسین اخمی کرد و گفت:

- جانان! من اجازه نمی‌دم توی این شرکت خراب شده کار کنی. فهمیدی! الان هم برو وسایلت رو جمع کن تا از این جا بریم.

با چشم‌های از حدقه زده نگاهش کردم.

چی؟ از کی تا حالا این جوجه فُکلی برای من تصمیم می‌گیره؟ زکی... بین کی برای من غیرتی شده! با این حرف امیرحسین صورتم جمع شد و با اکراه گفتم:

- تو کی باشی که به هم دستور بدی؟ باور کن من تو رو حتی آدم هم حساب نمی‌کنم، اون وقت تو با پرووی تموم اومدی به من دستور میدی که نمی‌تونم توی شرکت بابام کار کنم؟ اصلاً تو چی کاره‌ی منی؟

آیدا و تینا با سر صدای ما با تعجب از اتاق بیرون اومدند و داشتند ما رو نگاه می‌کردند که یکهو امیرحسین جوگیر شد و گفت:

- اما من عاشقتم جانان! من دیوونه‌ی توام باور کن نمی‌تونم بدون تو زندگی کنم، تو باید مال من بشی! زن من بشی جانان و مهم تر از همه دوست ندارم عشق زندگیم توی این خراب شده کار کنه، شیرفهم شدی؟

با این حرفش دیگه به سیم آخر زدم و محکم به سینه‌اش مشت زدم و با داد گفتم:

- خفه شو! خفه شو مرتیکه‌ی چندش از این جا گمشو برو بیرون، نمی‌خوام ریختت رو ببینم!

جانان من باش - شکوفه فدیمی

ناگهان صدای داد سیاوش بلند شد که با فریاد گفت:

- این جا چه خبره؟

همگی با داد سیاوش سکوت کردیم که سیاوش با عصبانیت به سمت من و امیرحسین اومد، گفت:

- گفتم این جا چه خبره؟

امیرحسین نگاهی به سیاوش کرد و گفت:

- تو کی باشی مرتیکه!

امیرحسین چشم‌هایش رو ریز کرد. با دقت به چهره‌ی سیاوش نگاه کرد و گفت:

- وایسا ببینم! تو همون نیستی که جانان با ماشینش زیرش کرده بود؟

سیاوش با این حرف امیرحسین چنان اخمی کرد که امیرحسین یک قدم عقب رفت؛ اما سیاوش با دندون‌های کلید شده با عصبانیت رو به امیرحسین کرد و گفت:

- با من درست حرف بزن بچه جون؛ وگرنه کاری می‌کنم که از به دنیا اومدنت پشیمونت کنند.

از قیافه عصبی سیاوش برای یک لحظه ترسیدم. الان‌هاست که دعوا و بزن‌بزن راه بیفته. پس زودی مداخله کردم و گفتم:

- آقای کامروا! آرام باشید خواهشاً.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

سیاوش بدون اهمیّت دادن به حرفم انگشت اشاره‌اش رو به سمت امیرحسین کشید و تهدیدوار گفت:

- همین الان به‌طور محترمانه از شرکت من می‌زنی بیرون؛ وگرنه با روش دیگه‌ای بگم بندازنت بیرون!

امیرحسین که از عصبانیت سیاوش ترسیده بود؛ اما برای این که جلوی من کم نیاره رو به سیاوش کرد با شجاعت تو خالی گفت:

- برات دارم.

سیاوش هم بدون کوچک‌ترین اهمیّتی به حرف امیرحسین گفت:

- به سلامت.

امیرحسین نیم نگاهی به هم کرد و با ناراحتی از شرکت بیرون رفت که سیاوش با خشم رو به ما کرد و گفت:

- از این به بعد نمی‌خوام شاهد این‌طور صحنه‌های مسخره‌ی توی شرکت باشم. فهمیدید!

همگی همکارها با ترس در جواب سیاوش گفتند:

- چشم.

سیاوش با عصبانیت این بار به من نگاهی کرد و گفت:

- شما با من بیا.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

سیاوش با این حرف با قدم‌های بزرگ و سنگینی به سمت دفترش برداشت، من هم با پاهای لرزون به دنبالش رفتم و توی دلم آرام گفتم:
- خدا به هم رحم کنه.

با ورود من به دفتر سیاوش آرام در رو از پشت بستم که سیاوش صورتش رو با دست راستش مالوند و با عصبانیت به سمت برگشت و با داد گفت:
- این چه مسخره‌بازی که امروز توی شرکت راه انداختید. هان! از فردا من باید شاهد رفت و آمدهای دوست‌پسرهای جناب‌عالی تو باشم؟
با این حرفش برای یک لحظه ماتم برد.

فقط همین‌طور با تعجب نگاهش کردم که سیاوش در ادامه گفت:

- خانوم خانوم‌ها من روز اول کاری بهتون گفتم که این‌جا محل کارِ نه محل بازی کردن! اگه بار دیگه این اتفاق توی شرکت تکرار بشه. مثل کارمندهای دیگه باهاتون برخورد سختی می‌کنم و دیگه نمی‌گم که دختر آقای توکلی هستید، فهمیدید؟

با قضاوت‌های بی‌رحمانه‌اش بغض بدی ته گلوم نشست؛ چون حرف‌هاش برام خیلی سنگین بود. پس عزمم رو جزم کردم و دو قدم به سمتش رفتم. با عصبانیت به چشم‌هاش خیره شدم و گفتم:

- اولاً وقتی با من حرف می‌زنید اول حرف‌هاتون رو توی دهن‌تون مزه‌مزه کنید. دوماً شما کی باشید که این‌طور بخواید با من حرف بزنید؟ بخواید به قول خودتون

جانان من باش - شکوفه فدیمی

باهام برخورد سخت بکنید! این رو یادتون نره آقای کامروا همین طور که پنجاه درصد این شرکت متعلق به جنابعالی هستش.

در حالی که با عصبانیت موهام رو کنار می‌زدم در ادامه گفتم:

- این پنجاه درصد دیگه‌اش هم متعلق به ماست، پس خوب مواظب حرف زدنتون باشید و ثالثاً من با هر کسی که دلم می‌خواد رفت و آمد می‌کنم؛ اما اونی که تازه به شرکت اومده بود پسرعموی من هستش و سال‌هاست که عاشق منه؛ ولی من عاشقش نیستم.

در حالی که اشک توی چشم‌هام جمع می‌شد؛ اما من با قدرت از ریزش اشک‌هام جلوگیری کردم. دوباره قدم به سمت سیاوش برداشتم و انگشت اشاره‌ام رو به سمتش کشیدم و در ادامه گفتم:

- این رو بهتون گفتم؛ چون نمی‌خوام با اون مغز مریض و منفی‌اتون راجع به دختر آقای توکلی برداشت بد بکنید و اعتبار بابای من رو لکه‌دار بکنید. فهمیدید جناب آقای بزرگ کامروا؟

با گفتن این حرف ازش فاصله گرفتم و با خشم نگاهش کردم. پشتم رو بهش کردم و با قدم تندی به سمت در رفتم که با دیدن پسر غریبه‌ای که با تعجب داشت به حرف‌های ما گوش می‌داد. نگاهی کردم و بدون محل دادن بهش از اتاق این جلیک بیرون زدم و به سمت دفترم رفتم.

(سیاوش)

جانان من باش - شکوفه فدیمی

با بهت به رفتن جانان خیره شدم یکهو از حرص دو تا دست‌هام رو به صورتم مالوندم که یک‌دفعه صدای بهترین دوستم امیر بلند شد که با خنده گفت:

- اوه‌اوه داداش! دختره رسماً شُستت و گذاشتت رو بند ها!

با بی‌حوصلگی نگاهی به امیر کردم و در جواب گفتم:

- جانِ جدت تو یکی دیگه بس کن.

با این حرف به سمت صندلیم رفتم و روی صندلیم لم دادم و چشم‌هام رو آرام بستم که امیر گفت:

- من نمی‌دونم جریان چیه داداش؛ ولی فکر کنم تو هم بدجور اعصاب این دختره رو خورد کردی که این‌جور حقت رو گذاشت کف دستت.

با این حرف چشم‌هام باز کردم. با تعجب رو به امیر کردم و گفتم:

- امیر نمی‌دونی که! دختر هنوز نیومده این‌جا رو کرده میدون جنگ.

امیر با حرفم خنده‌ای کرد و گفت:

- خودت رو ناراحت نکن داداش این که چیز عادیه! دخترها همیشه دنبال بهونه می‌گردند که اعصاب ما پسرها رو به هم بریزن.

پوزخندی به حرف امیر زدم که امیر در ادامه گفت:

- اما سیاوش ببین از من به تو نصیحت! به پروپای این دخترها زیاد نییچ اوکی؛ چون این دخترهای قدیم بودن که از سوسک می‌ترسیدن، الان همچین سوسکت می‌کنند که خودتم توش می‌مونی.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

با حرفش دستی به تهریشم کشیدم و لبخند خبیثی زدم. گفتم:

- من هم که عاشق سوسک بازیم.

با این حرفم امیر نگاهی معناداری به هم انداخت. پقی زیر خنده زد که من هم با خنده‌اش خندیدم که امیر با لحن شیطونی گفت:

- ای عوضی.

با حرفش خنده‌ای کردم و یکهو ابرو هام رو بالا انداختم و گفتم:

- حالا امیر بدبختی این جاست که آقای توکلی. دختره دیوونش رو به من سپرده.

امیر با حرفم ابرویی بالا انداخت گفت:

- به خاطر ماموریت؟

با حرفش پفی کشیدم و گفتم:

- آره دیگه باید حسابی هوای پرنسسش رو دادشته باشم.

امیر با حرفم دستی به کتفم زد و گفت:

- خدا به دادت برسه پس.

(جانان)

با عصبانیت وارد دفترم شدم. لگد محکمی به میزم زدم و گفتم:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- خدا لعنتت کنه امیرحسین!

دست‌هام رو از عصبانیت مشت کردم. الان نیاز داشتم یکی رو محکم مشت بزنم و فکش رو خورد کنم. اون هم کسی نیست جز امیرحسین میکروب.

دستم رو توی جیبم گذاشتم و زودی شماره‌ی ساحل رو گرفتم؛ چون حرف زدن با ساحل من رو آرام می‌کنه؛ پس این آرامش رو از خودم دریغ نکردم. ساحل دربه‌در شده با دومین بوق جواب داد و گفت:

- جونم جانی.

- الو کجایی؟

ساحل که از لحن صدام جا خورد. با تعجب گفت:

- چی شده جانی؟

- تو فعلاً بیا کافه‌ی همیشگی من اون جا برات تعریف می‌کنم.

ساحل با حرفم باشه‌ای گفت و بعد از خداحافظی کردن گوشی رو قطع کردم و به سمت میز رفتم. با عصبانیت کیفم رو برداشتم و از دفترم بیرون زدم. بدون خداحافظی از خانوم فرزادی از شرکت بیرون زدم. هنگام وارد شدن به کافه ساحل با دیدنم دستش رو بالا برد که لبخند مصنوعی بهش زدم. به سمتش رفتم و سلام آرومی بهش کردم و روی صندلی نشستم که ساحل با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- این چه وضعیه جانان؟ چی شده؟

با این حرف با حرص به ساحل نگاه کردم و گفتم:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- آبروریزی ساحل! نگم برات.

ساحل با حرفم محکم به لپش زد و گفت:

- بسم الله. بگو ببینم جانان؟

من هم بدون هیچ درنگی شروع به تعریف کردن ماجرای صبح شدم که بعد از اتمام حرفهام ساحل با ناراحتی گفت:

- ای بابا چی می‌کشی تو از دست این سیریش، آخه مگه امیرحسین شوهرته که بخواد بهت امر و نهی کنه؟

با حرص به ساحل نگاه کردم و در جواب گفتم:

- شوهر؟ هه... این آرزو رو باید با خودش به گور ببره مرتیکه‌ی میکروب. رسماً آبروی من رو جلوی همه مخصوصاً اون سیاوش خودشیفته برد!

ساحل در حالی که سری از تأسف تگون می‌داد گفت:

- چی بگم جانان؟ این امیرحسین دیگه زیادی پررو شده باید یک فکری براش بکنی.

با یادآوری حرفهای سیاوش دوباره داغ کردم و گفتم:

- اون که آره برا امیرحسین میکروب دارم؛ ولی باید تلافی حرفی که سیاوش به هم زد رو سرش دربیارم. می‌دونی چی ساحل؟ حتی از من معذرت‌خواهی هم نکرد بی‌شعور.

- به خاطر حرفی که بهت زد؟

جانان من باش - شکوفه فدیمی

با حرفش ابرو هام توی هم کردم و گفتم:

- آره مرتیکه‌ی جلبک. به هم می‌گه من باید شاهد رفت و آمدهای دوست
پسرهای تو باشم؟ انگار من از اون دخترهای... .

یکهو ساحل با تشر وسط حرفم پرید و گفت:

- عه! جانان بس کن تو رو خدا آروم باش.

یک دفعه صدای دینگ پیام گوشیم بلند شد. با اخم گوشیم رو باز کردم که با دیدن
پیام از طرف شخصی ناشناس از تعجب ابرو هام تا سقف پیشونیم پریدن بالا با
کنجکاوای پیام رو باز کردم و شروع به خواندن پیام شدم که نوشته بود:

- بابت حرفهای امروزم امیدوارم ناراحت نشده باشید. کامروا هستم.

با خواندن پیام پوزخندی زدم. گوشیم رو سمت ساحل گرفتم و گفتم:

- بیا بین خان ابن خان غرورش بهش اجازه نداده که از من معذرت‌خواهی بکنه.

ساحل با خواندن پیام دهن‌کجی کرد و گفت:

- او چه مغروره این؛ ولی جانان بالاخره بهت پیام داد و تو رو آدم حساب کرد
دیگه.

با این حرفش صورتم رو اون‌ور کردم و با لحن پر از خشمی گفتم:

- می‌خوام صدسال سیاه حساب نکنه بی‌شعور.

ساحل با این حرفم با مهربونی دستم رو گرفت و گفت:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- بی خیال عزیزم راستی؟ امروز قرار نبود بابات به ماموریت شش ماهه بره؟
با ناراحتی سری تکون دادم و گفتم:
- آره.

- پس خواهشاً موضوع امروز رو فراموش کن و راجع بهش با پدرت حرف نزن،
بی خودی ذهنت پدرت رو دم رفتن درگیر نکن جانان.
با این حرف با تعجب رو به ساحل کردم و گفتم:

- به هیچ وجه ساحل! مگه من دیوونم؟

- عزیزم بهترین کار رو می کنی.

با این حرف سری تکون دادم و گفتم:

- از این ور برای رفتن بابا ناراحتم از این ورم این میکروب سیریش کله صبحی
اعصاب من رو خط خطی کرد. واقعاً دیگه نایی برای امروز ندارم.

ساحل با این حرفم از جاش بلند شد و گفت:

- پاشو دختر برسونمت خونه یکم استراحت کن. این بار من رانندگی می کنم.

با بی حالی به ساحل نگاه کردم و گفتم:

- حداقل بشین قهوه ات رو بخور.

- نه میل ندارم.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

با حرف ساحل با بی‌حالی از جام بلند شدم که ساحل پول قهوها رو حساب کرد. هر دو از کافه بیرون زدیم و به سمت خونه راه افتادیم.

با رسیدن به خونه ساحل ماشین رو توی حیاط خونمون پارک کرد و هر دو از ماشین پیاده شدیم که دیدم بابا چمدون به دست داشت از مامان و بی‌بی خداحافظی می‌کرد که بابا یکهو نگاهش به من افتاد و لبخندی بهم زد، دست‌هاش رو به معنی بغل باز کرد گفت:

- بیا دخترِ عزیزم.

با ناراحتی به سمت بابا پرواز کردم و خودم رو توی بغلش انداختم که بابا من رو محکم توی بغلش فشار داد و گفت:

- آخ عزیزم ناراحت نشو زودی برمی‌گردم.

با این حرف لب ورچیدم و گفتم:

- شیش ماه خیلی زیاد نیست!

بابا با حرفم خنده‌ای کرد و گفت:

- برای من سختش نکن دخترم گفتم که زودی برمی‌گردم.

با حرفش سری تکون دادم و نفس عمیقی کشیدم. بعد از روبوسی و خداحافظی کردن بابا از همه... بابا چونم سوار ماشین شد و به سمت فرودگاه رفت و من موندم یک عالم غم و تنهایی.

با ناراحتی با ساحل خداحافظی کردم و گفتم:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- من برم بخوابم.

ساحل هم لبخند آرامش بخشی بهم زد و بعد از کمی حرف زدن با مامان و بی بی ساحل هم از خونه‌ی ما رفت. با بی حوصلگی به سمت اتاقم رفتم و خودم رو روی تخت انداختم. آروم چشم‌هام رو بستم که با یادآوری اتفاقات امروز اخمی کردم و سری تکون دادم تا این فکرهای مزخرف امروز از سرم بپره که کم کم چشم‌هام گرم شدند و به خواب رفتم.

با صدای زنگ گوشییم از خواب نازم بیدار شدم. گوشی رو از روی عسلی برداشتم و با چشم‌های بسته مستقیم تماس رو وصل کردم و گفتم

- الو؟

- سلام خانوم توکلی.

با شنیدن صدای خانوم فرزادی با دستم چشم‌هام رو مالوندم و گفتم:

- جانم بفرمایین؟

- خانوم فرزادی ببخشید امروز شرکت تشریف نمی‌یارید؟

- نه عزیزم امروز کمی بی‌حوصلم نمی‌تونم پیام.

خانم فرزادی آهانی گفت و کمی مکث کرد که زودی فهمیدم می‌خواد یک چیزی بهم بگه. پس من فوراً اقدام کردم و گفتم:

- عزیزم با من راحت باش. می‌خوای چیزی بهم بگی؟ بگو گلم می‌شنوم.

خانوم فرزادی که از صدایش مشخص بود. خوش حال شد گفت:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- بله. آقای سیاوش گفتند امروز تا ساعت پنج شرکت زودتر از همیشه تعطیل میشه. من و بچه‌ها هم قرار گذاشتیم توی کافی‌شاپ جدیدی که تازه باز شده بریم و کمی خوش‌بگذرونیم؛ اما دوست داریم شما هم توی جمع ما باشید.

با حرفش خنده‌ای کردم و گفتم:

- البته که میام عزیزم! فقط آدرس و ساعت رو برام بفرست.

خانوم فرزادی با ذوق گفت:

- وای واقعاً! الان براتون ارسال می‌کنم.

از هیجانش خنده‌ای کردم و بعد بابت قبول کردن پیشنهادشون از من تشکر کرد. بعد خداحافظی تماس رو قطع کردم و گوشی رو به سمت روی عسلی پرت کردم با خستگی از جام بلند شدم و از اتاق بیرون زدم و به سمت آشپزخونه رفتم و در یخچال رو باز کردم که یکهو چشمم به نوشته‌ی روی یخچال خورد که نوشته بود.

- دخترم ما خونه مریم خانوم رفتیم؛ چون ختم قرآن دارن پس اگه گشتت شد سوپ توی یخچال هست گرم کن بخور از طرف مامان جونت.

برگه رو برداشتم و لبخندی زدم توی سطل زباله انداختمش و برای خودم نون پنیر درست کردم؛ چون اصلاً حس سوپ خوردن رو نداشتم! لقمه رو که درست کردم به سمت حال‌پذیرایی رفتم و تلویزیون رو روشن کردم و شروع به خوردن لقمه‌ام شدم و با اون دستم داشتم کانال‌ها رو بالا پایین می‌کردم که یکهو سریال روزگارانی در چوکوروا در اومد. من با هیجان شروع به دیدن کردم. با خستگی خمیازه‌ای

جانان من باش - شکوفه فدیمی

کشیدم و از روی کاناپه بلند شدم و به ساعت دیواری نگاه کردم که پنج‌ونیم بود. اوه! گوشیم رو در آوردم و پیام خانوم فرزادی رو خوندم که نوشته بود.

- کافی‌شاپ ستاره ساعت شش.

با خوندن پیام نفس راحتی کشیدم و خدا رو شکر کردم و از جام بلند شدم تا حاضر بشم. یک میکاپ نارنجی کم‌رنگی زدم به همراه با برق لب و یک جلو باز نارنجی جیغی تنم کردم به همراه روسری نارنجی با طرح مشکی و شلوار جین و پوتین مشکی پوشیدم. به خودم نگاهی از توی آینه انداختم. لبخند رضایت بخشی به خودم زدم و با برداشتن سوئیچ ماشینم از خونه بیرون زدم، نفس عمیقی کشیدم و به آسمون نگاه کردم یکم هوا گرفته بود. فکر کنم امروز بارون بیاره؛ اما جالب این‌جاست که من اولین دختری هستم که از بارش بارون زیاد خوش حال نمی‌شم؛ چون بیشتر دلم می‌گیره تا خوش‌حالی و لذت. با این فکر دهن کجی کردم و به سمت ماشینم رفتم و سوار ماشین دویست و شیش شدم. با یادآوری سانتافهام که بابا بعد از اون تصادف فروختش بی‌اراده زیر لب آهی کشیدم. استارت زدم و به سمت کافی‌شاپ حرکت کردم.

با وارد شدنم به کافی‌شاپ و با دیدن بچه‌ها دستم رو براشون بالا بردم. لبخندی بهشون زدم که با نزدیک شدنم به اون‌ها همگی از جاشون بلند شدن و بهم سلام کردن که خانوم بهزادی گفت:

- سلام خانوم توکلی خیلی خوش اومدین!

با این حرفش لب ورچیدم و با اخم ساختگی گفتم:

- آی نداشتیم‌ها! خانوم توکلی یعنی چی؟

جانان من باش - شکوفه فدیمی

خانوم فرزادی با تعجب نگاهی بهم کرد که من در ادامه گفتم:

- خواهشاً با من راحت باشید. خانوم توکلی که می‌گید احساس پیر بودن بهم دست می‌ده!

خانوم فرزادی با حرفم خنده‌ای کرد و گفت:

- نفرمایید این چه حرفیه!

انگشت اشاره‌ام رو به خانوم فرزادی (شیما) و خانوم بهزادی (آیدا) کردم و با تهدید گفتم:

- از این به بعد من رو جانان صدا می‌زنید؛ وگرنه خونتون حلال. اوکی؟

با حرفم هر دو با خنده گفتند:

- چشم جانان خانوم.

با این حرف زیر لب خوبه‌ی گفتم که شیما گفت:

- راستی جانان خانوم کار کردن با آقای کامروا چه‌طور پیش می‌ره؟

چشم‌هام رو با حرص روی هم بستم و گفتم:

- وای شیما! به خدا پا می‌شم یک مشت جانانه توی اون صورت خوشگلتم می‌زنم ها! فقط بگو جانان جون لطفاً.

آیدا با حرفم پقی زیر خنده زد و گفت:

- اتفاقاً شیما این روزها به‌جور دلش کتک می‌خواد.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

شیما با این حرف مشت محکمی به بازوی آیدا زد و گفت:

- تو یکی خفه خون بگیر نکبت.

با خنده لبهام رو تر کردم و گفتم:

- والا شیما جون کار کردن با این جلبک خودشیفته عین جهنم برای من می‌مونه.

آیدا با حرفم دستش رو تکون داد و گفت:

- عین حقیقه... دیدی چه قدر گیر می‌ده؟ روزهای اوّل کاری این مرد من رو رسماً روانی کرده بود! ولی الان عادت کردم دیگه.

شیما در حالی که حرف آیدا رو تایید می‌کرد گفت:

- آره به خدا دهن من رو هم سرویس کرده بود. علاوه بر جذابیت زیادیش اخلاق خیلی گند و زبون تیزی داره.

من هم با حرص در ادامه‌ی حرف شیما گفتم:

- اوه! اون رو که نگو. جوری با من رفتار می‌کنه انگار من می‌خوام خودم رو بهش تحمیل کنم! باید حتماً دیوونه شده باشم که بخوام عاشق همچین جلبکی بشم من.

آیدا با حرفم قیافش رو جمع کرد و گفت:

- ایش بگذریم حالا. ما به اندازه‌ی کافی آقای کامروا رو توی شرکت می‌بینیم. بیایید در مورد چیزهای که حال دلمون رو کوک کنه حرف بزنیم.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

شیما با حرف آیدا بشکنی زد و گفت:

- آره موافقم.

که یکهو سرکله‌ی گارسون پیدا شد که من با تعجب به گارسون نگاه کردم و گفتم:

- چرا این قدر با تأخیر؟

گارسون در جوابم با شرمندگی گفت:

- ببخشید. مشکلی کوچیکی برامون پیش اومد.

سرم رو با تأسف براش تکون دادم و سه تایمون یک قهوه‌ی شیرین همراه با کیک شکلاتی سفارش دادیم که بعد از رفتن گارسون با کنجکاوی به سمت شیما و آیدا برگشتم و گفتم:

- شماها توی شرکت با هم آشنا شدید؟

شیما با حرفم با خنده گفت:

- وای نه! ما از دوران دبیرستان با هم رفیقم اون هم از نوع جون‌جونیش.

با حرفش لب ورچیدم و با آه گفتم:

- آه خوش‌به‌حالتون؛ من دوست دوران دبیرستانی ندارم. به جاش یک دوست خل و دیوونه‌ی اون هم از دوران مهدکودک دارم.

شیما با حرفم با تعجب گفت:

- اوه! چند سالش... .

جانان من باش - شکوفه فدیمی

که آیدا زودی وسط حرف شیما پرید گفت:

- همین که دوست باوفایی برات باشه برات کافیه چون تعداد رفیق مهم نیست مهم وفاداریه یک رفیقه جانان جون.

با حرف آیدا سری تکون دادم و گفتم:

- آره واقعاً.

شیما لبخندی بهم زد و با لحن مهربونی گفت:

- تو هم می‌تونی از این به بعد خواهر ما بشی.

من با حرف شیما با خوش‌حالی نگاهش کردم و گفتم:

- واقعاً؟ این که خیلی خوبه؟

آیدا با لبخند نگاهی به شیما کرد و بعد برای من چشمکی زد و گفت:

- آره جانان جون؛ چون می‌دونیم تو هم مثل ما شیطان هستی و اهل کرم ریختنی.

شیما با حرف آیدا چشمک شیطانی بهم زد که من بی‌اراده زیر خنده زدم و گفتم:

- چه جورم.

با این حرف سه تایمون خندیدم که من با تعجب گفتم:

- ولی بچه‌ها چرا تینا باهاتون نیومد؟

جانان من باش - شکوفه فدیمی

شیما با حرفم دهن کجی کرد و گفت:

- اون متاهله زیاد اهل این جور دورهمی‌ها نیستش یعنی شوهرش بهش اجازه نمی‌ده.

با حرف شیما آهانی گفتم و سری تکون دادم که با اومدن قهوه‌ها شروع به نوشیدن کردیم. حسابی حرف زدیم و خندیدیم. در کل روز خیلی خوبی بود و خیلی بهم چسبید. حسابی روحیه‌ام رو عوض کرد. با خداحافظی کردن ازشون. شیما و آیدا هم سوار پرایدشون شدن و راه افتادن. من هم استارت رو زدم و ضبط ماشینم رو روشن کردم و به سمت خونه راه رفتم. با وارد شدنم به حیاط خونمون ماشین رو توی حیاط پارک کردم که چشمم به هیوندای مشکی رنگ امیرحسین افتاد. پفی کشیدم و زیر لب با ناله گفتم:

- بر خرمگس معرکه لعنت باز این میکروب اومد!

نگاهی به خونه کردم و لب ورچیدم. اصلاً حوصله‌ی دیدن قیافه‌ی نحسش رو نداشتم و بدبختی این‌جاست که بیست و چهار ساعته خونه‌ی ما تله این بشر. با حرص به ساعت مچیم نگاه کردم. ساعت ده شب بود! پس بهتره برم کمی قدم بزنم و هوای عوض کنم تا این میکروب شرش رو از خونه‌ی ما بیرون بکنه. از خونه بیرون زدم و شروع به قدم زدن کردم. حدوداً ده دقیقه‌ی قدم زدم که یکهو احساس کردم یک نفر پشت سرمه! با ترس پشتم رو نگاه کردم که دیدم خیابون خلوت بود و به جز پژو مشکی رنگ که گوشه‌ی خیابون پارک کرده بود. کسی نبود؟ دوباره راه افتادم؛ اما دلم شور می‌زد! همه‌اش حس می‌کردم یکی داره سایه به سایه تعقیب می‌کنه، پس سر جام ایستادم و زیر لب گفتم:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- برگردم خونه سنگین‌ترم این‌جا یک چیزی درست نیست؟

پس مسیری که رفتم رو برگشتم؛ اما این بار با قدم‌های تند رفتم. فقط می‌خواستم زودی به خونه برسم. نمی‌دونم چرا؟ اما یک ترسی عجیبی به دلم نشست بود که با نزدیک شدن به خونه کم‌کم این ترس از بین رفت. آروم نفس عمیقی کشیدم و وارد حیاط خونه شدم. با دیدن ماشین امیرحسین که توی حیاط خونمون نبودش. لبخندی از خوش‌حالی زدم و وارد خونه شدم.

بعد از اتمام ساعت کاری با خستگی کیفم رو برداشتم و از شرکت بیرون زدم. به نگهبان با سر اشاره کردم که ماشین رو از پارکینگ بیرون بیاره. نگهبان هم در جوابم چشمی گفت و بدو بدو به سمت پارکینگ شرکت رفت. من هم برای این‌که حواسم رو از اتفاقات امروز پرت کنم. زیر لب شروع به آهنگ خواندن شدم:

- تو مال من باش

که واسه داشتنت به همه رو زدم

کنار من باش و... .

یکهو با دیدن پژوی مشکی رنگ که نزدیک شرکت پارک کرده بود. دست از آهنگ خواندن برداشتم و سرجام خشکم زد! این همون پژوی نیست که اون شب توی قدم زدن دیده بودمش؟ دوباره با دقت نگاهی بهش کردم که دو مرد یکی با هیکل گنده و یکی لاغر اندام توش نشسته بودن و هیکلیه داشت سیگار می‌کشید؛ اما به خاطر شیشه دودی بودن ماشین قیافشون زیاد مشخص نبود! بی‌اراده ترس

جانان من باش - شکوفه فدیمی

عجیبی به دلم نشست. نکنه دزدی چیزی باشند؟ این که دوباره من این پژو مشکی رنگ رو می بینم اصلاً طبیعی نبود! زیر لب با ترس زمزمه کردم:
- خدایا خودت کمکم کن.

با آوردن ماشینم توسط نگهبان زودی سوارش شدم و به راه افتادم، توی مسیر همه اش فکر می کردم و نگران بودم. بهتره این موضوع رو با ساحل در در میون بذارم؛ وگرنه از فکرهای جور واجورم امشب باید سر به بیابون بذارم. با این فکر شروع به گرفتن شماره‌ی ساحل شدم که با اولین بوق ساحل جواب داد:
- الو جانی جونم.

با تعجب لبم رو کج کردم و گفتم:

- وا! تو روی گوشی خوابیده بودی؟

ساحل با حرفم خنده‌ی کرد و گفت:

- بیکارم خو... حالا این‌ها رو ولش تو بگو چه خبرا چه می کنی؟

با حرفش لبی تر کردم و با ترس گفتم:

- ساحل می خوام یک چیزی بهت بگم.

ساحل با لحن نگرانی در جوابم گفت:

- چی؟ زود بگو ببینم؟

- میگم ساحل الان دو روزه حس می کنم یک ماشینی من رو تعقیب می کنه.

جانان من باش - شکوفه فدیممی

- وا؟ واسه چی؟

با ترس سری تکون دادم و در ادامه گفتم:

- نمی‌دونم ساحل! هر جا میرم پژو مشکی به چشمم می‌خوره. همون مدل و همون رنگ.

ساحل با حرفم با بی‌خیالی خنده‌ی کرد و گفت:

- جانان! از وقتی با سیاوش همکار شدی پاک خل شدی ها؟
با حرفش با اعتراض گفتم:

- ای بابا ساحل! توی عمرت فقط یک بار جدی باش.

ساحل با حرفم پفی زیر لب کشید و گفت:

- خب عزیز من راست میگم! یا خل شدی یا خیالاتی شدی! خوب قربونت برم من همه جا پژو مشکی رنگ هست، هزاران ماشین که شبیه هم هستند توی کوچه و خیابون ریخته. شاید اشتباه گرفته باشی!

با حرفش لب ورچیدم و گفتم:

- چه بدونم ساحل! پاک قاطی کردم به خدا.

ساحل با دیدن سردرگمیم با لحن آرام‌بخشی گفت:

- نترس چیزی نیست عزیزم الان بگو کجایی؟

در حالی که دنده رو عوض می‌کردم گفتم:

جانان من باش - شکوفه فدیعمی

- دارم میرم خونه.
- باشه فردا یک سری بهت می‌زنم تا یکم غیبت کنیم. اوکی؟
- اوکی عشقم خوش اومدی.
- مرسی گوگولیم.
- خب دیگه. فعلاً با من کاری نداری؟ چون پشت فرمون هستم.
- ساحل با خوش‌حالی در جوابم گفت:
- نوچ عشقم بوس بابای.
- من هم با خنده در جوابش گفتم:
- بوس بابای.
- با قطع کردن تماس پاهام رو روی پدال گاز گذاشتم و به سمت خونه پرواز کردم. با وارد شدنم به خونه و خوردن بوی غذا به مشامم با صدای بلندی گفتم:
- به‌به!
- بی‌بی در حالی که داشت قرآن می‌خوند با دیدنم خنده‌ی کرد و گفت:
- خوش اومدی دخترم.
- با خنده به سمت بی‌بی رفتم و یک ماچ گنده از لُپش گرفتم و گفتم:
- مرسی قلب من.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

ناگهان صدای مامان از توی آشپزخونه بلند شد که خطاب به بی‌بی می‌گفت:

- به زلزله‌ی توکلی‌ها بگو بره دست صورتش رو بشوره تا شام رو بکشم.

با این حرف لبخندی زدم و من‌هم در جواب مامان با صدای بلندی گفتم:

- آیی به چشم عروس توکلی‌ها.

با گفتن این حرف به سمت اتاقم رفتم. لباسم رو با یک شلوار و پیرهن خرسی ست عوض کردم. موهام رو محکم دم اسبی بستم و از اتاق بیرون زدم. به سمت آشپزخونه رفتم که دیدم مامان میز رو حاضر کرده بود و همگی دور میز جمع شدیم. شروع به غذا خوردن کردیم که من از گشنگی زیاد شروع به تندتند خوردن غذا شدم. مامان با تعجب در حالی که با قاشقش به‌هم اشاره می‌کرد گفت:

- جانان! یواش بخور مادر خفه نشی.

من‌هم با دهن پر در جواب مامان گفتم:

- وایی مامان! وقتی زرشک پلویی به این خوشمزگی درست می‌کنی، از من توقع آروم خوردن رو نداشته باش.

بی‌بی با اخم ساختگی رو به مامان کرد و گفت:

- کاریش نداشته باش عزیزم بذار دخترم غذاش رو بخوره.

مامان سری از تأسف تکون داد و خطاب به بی‌بی گفت:

- به‌خاطر همین رفتار شماست که این دختر این‌قدر لوس شده.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- بی‌بی در جواب مامان خنده‌ای کرد و حرفی نزد؛ اما مامان در ادامه‌ی حرفش گفت:
- راستی بابات تازه به ما زنگ زد، بی‌چاره خیلی سراغت رو گرفت و حسابی دلش هم برات تنگ شده بود.
- با خوش‌حالی به مامان نگاهی کردم و گفتم:
- آیی عزیزم جدیی؟! پس چرا به من زنگ نزد؟
- بی‌بی در حالی که سبزی می‌داشت توی دهنش گفت:
- پدر بی‌چارت سرش خیلی شلوغه مادر وقت بکنه حتماً به تو هم زنگ می‌زنه.
- از حرف بی‌بی لبخند بزرگی روی لبم نشست و گفتم:
- وای نمی‌دونی بی‌بی چه قدر دلتنگ بابا شدم آخ.
- مامان با حرفم لبخندی زد و گفت:
- اون هم دلتنگ تو شده دخترم.
- در حالی که سوپ می‌خوردم گفتم:
- اووم خوب دیگه چه خبرا؟
- مامان زودی در جواب سوالم با ذوق گفت:
- چی بگم والا امیرحسین دیروز به آمریکا سفر کرد.
- با تعجب دست از خوردن سوپم برداشتم. به مامان نگاهی کردم و گفتم:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- واقعاً؟ چرا اون وقت؟

مامان در حالی که شونه‌ی بالا می‌نداخت گفت:

- نمی‌دونم والله.

سرم رو با بی‌خیالی تکون دادم و به خوردنم ادامه دادم. بره به درک! از دست خودش و رفتارهای مسخره‌اش راحت شدم. بودنش معجزه نبود که رفتنش فاجعه برای من بشه... .

- سلام شیما جون.

شیما با دیدنم لبخندی زد و گفت:

- ای جان! خوش اومدید.

چشم‌هام رو با مهربونی باز و بسته کردم و گفتم:

- مرسی عزیزم.

قدم زنان به سمت دفترم رفتم که با در باز کردن در دفترم همانا برگ‌هام ریخت. وا! چرا اتاقم خالیه؟

با علامت سوالی بزرگ روی سرم به سمت شیما برگشتم که دیدم شیما جون پشت سرم ایستاده بود و لبخندی به هم زد و گفت:

- دستور آقای کامرواست.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

با تعجب گردنم رو کج کردم و گفتم:

- دستور؟ اون هم از آقای کامروا؟

شیما سرش رو به معنی آره تکون داد که اخمی کردم و گفتم:

- بی خود!

و با قدم های تند به سمت دفتر سیاوش رفتم. بدون در زدن وارد اتاقش شدم که دیدم سیاوش سرش توی گوشی بود که با ورود من سرش رو بلند کرد. با دیدنم ابروی بالا انداخت و گفت:

- بد نیست یک در بزنی خانوم توکلی؟

بدون اهمیت دادن به حرفش با عصبانیت به سمتش رفتم و گفتم:

- چرا گفتی دفتر من رو خالی کنن؟

سیاوش با انگشت گردنش رو خاروند و گفت:

- اوه. چه عصبی!

بعد با دست به میز کناریش اشاره کرد و گفت:

- از این به بعد میز و صندلی شما توی این اتاق و کنار من خواهد بود. خانوم فرزادی هم زحمت کشیدن و وسایلتون رو تا این جا آوردن.

با این حرف با حیرت نگاهی به میزم انداختم که کنار میز سیاوش البته با فاصله کمی زیاد چیده بود. ابروی بالا پروندم و شروع به آنالیز کردن شدم. یک میز

جانان من باش - شکوفه فدیمی

صندلی چرم با وسایلی که متعلق به من بود. روش مرتب شده بود به همراه یک گل سفید توی گلدون روی میز گذاشته بودن. با دیدن این منظره حسابی جا خوردم! یعنی من با سیاوش باید هم اتاقی بشم! اون هم باکی؟ با این مرتیکه‌ی مغرور خودشیفته‌ی جلبک؟ با دیدن این صحنه‌ی مضحک پوزخندی زدم و گفتم:

- هه. این رو توی خوابتم نمی‌توننی ببینی. چه برسه به واقعیش این‌که من با جناب‌عالی هم دفتر بشم.

سیاوش با حرفم دهن کجی کرد و گفت:

- متأسفانه بابای جناب‌عالی دستور دادند من هم بر خلاف میلم باید این واقعیت رو تحمل بکنم.

با حرف سیاوش با تعجب زیر لب گفتم:

- بابام؟

سیاوش با حرفم سری تکون و دیگه حرفی نزد. اوف اوف بابا... حداقل نظر من رو هم می‌پرسیدی؟ آخه بابا جون، فدات بشم من! این چه سوپرایز وحشتناکی بود که برای من در نظر گرفتی؟ با این فکر ابروی بالا انداختم و گفتم:

- به چه دلیل؟

سیاوش دستی به ته ریشش کشید و گفت:

- به دلیل این‌که پدرتون در ماموریت تشریف دارند. من باید تا اومدن پدر شما مواظبتون باشم.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

با حرف سیاوش پوزخندی زدم و گفتم:

- نیازی نیست من از پس خودم می‌تونم بر بیام.

با زدن این حرف دوباره به میزم نگاهی کردم و آهی از ته دلم کشیدم؛ چون می‌دونستم وقتی بابا دستور بده دیگه جای اعتراضی برای من نمی‌مونه؛ چون حرفش دوتا نمی‌شه. پس از ناچارگی به سمت میزم رفتم و با اکراه روی صندلیم نشستم. نگاهی به سیاوش کردم که اون هم بدون اهمیّت به من بی‌خیالانه باز سرش توی گوشیش کرد. آخه یکی نیست بیاد بهم بگه من چه جوری باید قیافه‌ی نحس این خودشیفته هر روز رو تحمل کنم؟ همه شانس دارند، من هم شانس دارم. با فکر خودم پفی کشیدم و یک برگه خودکار در آوردم و شروع به نوشتن نمونه برداری که سیاوش دو روز پیش بهم داد بود شدم.

بعد از پونزده دقیقه برگه‌ها رو تموم کردم. از خستگی گردنم رو به سمت راست و چپ چرخوندم. آخی زیر لب گفتم که باعث شد سیاوش نگاه کوتاهی به هم بکنه و بعد سرش رو برگردوند که یکهو سیاوش دوباره روبه من کرد و این بار با حیرت گفت:

- خانوم توکلی بی‌کار موندی چرا؟! بیا این پوشه‌ها رو شماره گذاری کن.

با این حرف زیر چشمی نگاهی بهش انداختم و گفتم:

- با اجازتون داشتم به جون فضول‌ها دعا می‌کردم. در ضمن پوشه‌های خودتون هستش؛ پس خودتون هم باید شماره‌گذاریشون کنین.

سیاوش از حاضر جوابیم تک خنده‌ای کرد و گفت:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- عجب! نمی‌شه باهاتون حرف زد.

با حرفش لبخند مسخره‌ای زدم و گفتم:

- می‌خواستی حرف نزن.

سیاوش با حرفم سری تکون داد و با لحن متعجبی گفت:

- دختر! تو جواب من رو ندی چیزی ازت کم میشه؟

در حالی که لبخندم رو قایم می‌کردم گفتم:

- بله کم میشه می‌دونی چرا؛ چون... .

ناگهان صدای دینگ پیام گوشیم بلند شد. من حرفم رو قطع کردم و با کنجکاوی پیام رو باز کردم. از طرف فرد ناشناسی بود که برای من نوشته بود.

- مواظب خودت باش جنون من.

با خوندن پیام دهنم از حیرت باز موند. حس می‌کردم از ترس یکهو رنگ صورتم پرید و تپش قلبم بالا رفت. تپیدن تند قلبم که خودش رو از ترس به قفسه‌ی سینه‌ام دیوونه‌وار می‌کوبید رو به وضوح حس می‌کردم. با دست‌های لرزون شروع به تایپ کردن شدم و نوشتم:

- شما؟

بعد از دو دقیقه فرد ناشناس پیامم رو سین کرد و نوشت:

- یک غریبه‌ی آشنا.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

خدای من! این دیگه کیه؟ یعنی می‌تونه امیرحسین باشه؟ با یادآوری حرف مامان که گفته بود:

- امیرحسین دیروز به آمریکا سفر کرد.

نه! نمی‌تونه امیرحسین باشه؛ چون اون که آمریکاست؟ پس این کیه؟ نمی‌دونم
سیاوش توی چهره‌ی من چی دید که با نگرانی از من پرسید:

- چیزی شده خانوم توکلی؟

من هم با ترس نگاهی به سیاوش کردم و لبخند مصنوعی بهش زدم. سرم رو به معنی نه تکون دادم که سیاوش با نگرانی نگاهم کرد، من عادت داشتم وقتی از چیزی بترسم یا استرس داشته باشم. بی‌اراده صورتم مثل گچ دیوار میشه و تپش قلبم بالا میره. به این حال زارم پفی کشیدم و یکم آب خوردم تا حالم یکم بهتر بشه؛ اما فایده‌ی نداشت! بهتره پاشم یک آبی به دست صورتم بزنم تا حالم بهتر بشه. پس از جام بلند شدم و به سمت سرویس بهداشتی شرکت رفتم.

(سیاوش)

با دیدن صورت ترسیده‌ی جانان بی‌اراده تعجب کردم. چی توی گوشیش دیده بود که این‌قدر بهم ریخت؟ جانان بعد از آب خوردن از جاش بلند شد و از دفتر بیرون زد. با رفتنش نفس عمیقی کشیدم که نگاهم به میز جانان افتاد. با دیدن گوشه‌ی جانان که روی میز جا گذاشته بود، بی‌اراده حس کنجکاویم فعال شد. از جام بلند شدم و به سمت میز جانان رفتم. قبل از خاموش شدن صفحه‌ی گوشیش زودی گوشه‌ی رو برداشتم. پیامی از طرف فرد ناشناسی به چشمم خورد که نوشته بود:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- مواظب خودت باش جنون من.

با خوندن پیام دو تا ابرو هام از تعجب بالا پریدند. بعد کم کم اخمی روی صورتم نشست و دستم رو بی اراده مشت کردم یعنی کی می تونه همچین پیامی رو برای جانان فرستاده باشه؟ به ادامه ی چت نگاه کردم که جانان برای شخص ناشناس نوشته بود. شما اون هم در جواب تایپ کرده بود.

- غریبه ی آشنا.

عجب! پس یک عوضی قراره بازی بدی رو با جانان شروع کنه! با این فکر پوزخندی زدم و به در دفتر نگاهی انداختم و زودی گوشیم رو از جیب شلوارم در آوردم. شماره ی فرد ناشناس رو توی گوشیم سیو کردم و بعد از سیو کردن شماره زودی گوشی جانان رو همون مدل اولی که بود روی میزش گذاشتم و پاتندی به سمت میزم رفتم و روش نشستم که جانان بعد از سه دقیقه با بی حالی وارد دفتر شد آروم روی میزش نشست و شروع به بازی کردن با گوشیش شد. زودی صفحه ی گوشیم رو باز کردم و وارد پیوی امیر شدم. فوراً تایپ کردم:

- امیر، ته توی این شماره رو در بیار برای من فوراً.

بعد از این نوشتن پیام گوشیم رو خاموش کردم. روی میزم پرتش کردم و دوتا دست هام روی پیشونیم گذاشتم و به فکر فرو رفتم. جانان دست من امانت بود؛ پس باید حسابی حواسم بهش باشه تا وقتی که آقای توکلی به ایران برگرده؛ چون دخترش علاوه بر زبون درازش، قلب پاکی و معصومی داره. من نمی ذارم کسی به جانان آزاری برسونه؛ چون من این رو به آقای توکلی قول داده بودم. ناگهان با

جانان من باش - شکوفه فدیمی

صدای پیام گوشیم رشته‌ی افکارم رو پاره کرد. من به خودم اومدم و زودی گوشیم رو برداشتم. پیام جدید رو باز کردم که دیدم امیر جوابم رو داده بود و نوشته بود:

- داداش این شماره متعلق به یاشار موحدی هستش. کی هست این موحدی؟

با خوندن پیام زیر لب با تعجب زمزمه گفتم:

- یاشار موحدی؟ نکنه پسر عموی زاقارت عاشق پیشه‌ی اون روزیش باشه؛ ولی نه مطمئنم که اسمش یاشار نبودش!

با کمی فکرکردن یادم افتاد که اسمش امیرحسین بودش. دستم رو به ته ریشم کشیدم و زیر چشمی به جانان نگاهی کردم و بی‌اراده توی فکر فرو رفتم.

امیر در حالی که سینی چایی رو از آشپزخونه می‌آورد با باخنده گفت:

- سیاوش تو هم خیلی شکاک شدی ها؟ حالا شاید بنده خدا هم کلاسیش یا رلش باشه یا مثلاً می‌خواسته شوخی کنه و سرکارش بذاره. تو چرا جوش می‌زنی؟!

چپ‌چپ به به امیر نگاهی کردم و گفتم:

- خوب پس چرا جانان این‌قدر ترسیده بود؟

امیر با حرفم شونه‌ی بالا انداخت و گفت:

- خب دقیق نمی‌دونم؛ ولی خب طرف داره سرکارش می‌ذاره و جانان هم نمی‌دونه طرف کی هستش. طبیعیه بترسه!

جانان من باش - شکوفه فدیمی

با حرف امیر اخمی کردم و بل تشر گفتم:

- جانان خانوم.

امیر با حرفم پقی زیر خنده زد و روی مبل لم داد. چشمکی به هم زد و گفت:

- اولالا ازکی تاحالا سیاوش خان؟

با حرف امیر زیر لب پفی کردم و گفتم:

- امیر خواهش می‌کنم روی اعصابم راه نرو! امروز به اندازه‌ی کافی روی مغزم فشار آوردم.

امیر نگاه مشکوکی بهم انداخت و چشم‌هاش رو ریز کرد، گفت:

- وایسا ببینم! تو چرا این قدر رو جانان خانوم زوم کردی! قضیه چیه؟

با حرفش اخمی کردم و با لحن تندی گفتم:

- زر نزن امیر، چه قضیه‌ایی می‌تونه باشه آخه!

امیر گردنش رو کج کرد و نگاه معناداری به هم انداخت و گفت:

- مطمئنی؟

می‌دونستم ذهن معیوب امیر کم‌کم داشت به جاهای باریکی می‌رسید؛ پس زودی بهش توپیدم:

- نه خیر نیست. آقای توکلی قبل از رفتن دخترش رو به من سپرده من هم

نمی‌خوام خیانت در امانت کنم. حالا فهمیدی؟

جانان من باش - شکوفه فدیمی

امیر با شیطنت رو مبل تکیه داد و با لحن منظورداری گفت:

- جون بابا. بخورمت آقای امانت‌دار.

امیر با این حرفش چپ‌چپ نگاهش کردم و بالش کناریم رو برداشتم. محکم به اون صورت منحرفش پرت کردم که امیر به طور حرفه‌ای بالش رو توی هوا گرفت و توی گذاشت بغلش، گفت:

- ببین سیاوش! دختره هم خوشگله هم پولداره و هم تو دل برو؛ پس مواظب باش به بهونه‌ی امانت داری غرقش نشی.

بعد از این حرف چشمکی بهم زد که من با تعجب بهش خیره شدم و با حرص گفتم:

- جناب‌عالی اگه چرت و پرت‌ها تموم شدن. خواهشاً اون دهن مبارکت رو ببند تا کار دستت ندام.

امیر با حرفم هم آروم خندید و در جوابم گفت:

- آیی به چشم.

با این حرف روی مبل تکیه داد و تلویزیون رو روشن کرد. هر دو و شروع به دیدن فوتبال شدیم؛ اما من ناخواسته به فکر جانان افتادم. چرا من باید غرق دختر بچه‌ی مثل جانان بشم که بیست و چهار ساعته در حال کل‌کل کردن با من هستش! نمی‌دونم چرا؛ ولی کل‌کل و دعوا کردن با جانان رو خیلی دوست داشتم؛ چون دخترهای زیادی دور برم بودن که بیست و چهار ساعته آویزونم هستن و با یک اشاره‌ی من خودشون رو در اختیارم می‌داشتن؛ اما جانان با همه فرق می‌کرد!

جانان من باش - شکوفه فدیمی

فرقش این بود که همیشه من رو به مبارزه دعوت می‌کرد و من مبارزه کردن با اون رو دوست داشتم. یک جورایی جانان برای من حس تازگی داره. مثل فردی که تازه وارد یک شهر جدیدی شده که تا حالا به اون جا سفر نکرده بود.

(جانان)

بعد از اتمام کردن شام بی‌بی و مامان رو با زور از آشپزخونه بیرون کردم و خودم دست به کار شدم. میز رو جمع کردم و شروع به شستن ظرف‌ها شدم که مامان با تعجب وارد آشپزخونه شد و گفت:

- چه عجب! امروز کدبانو شده دخترم؟

با حرف مامان خنده‌ای کردم و گفتم:

- عه مامان!

مامان با حرفم خنده‌ای کرد و گفت:

- زود ظرف‌ها رو بشور الان سریال بی‌بی شروع میشه.

سری تکون دادم و باشه‌ی زیر لب گفتم. بعد از اتمام و شستن ظرف‌ها کنار مامان و بی‌بی نشستم شروع به تماشای سریال شدیم. تا ساعت دوازده شب مشغول تماشای سریال قدیمی بی‌بی بودیم که من از خواب‌آلودگی خمیازه‌ی بلندی کشیدم و با خمیازه‌ی من بی‌بی نگاهی بهم کرد و گفت:

- جانان برو بگیر بخواب عزیزم.

از خستگی دوباره خمیازه‌ی کشیدم و از جام بلند شدم و گفتم:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- شما نمی‌خوابید؟

مامان که غرق سریال شده بود بدون این‌که چشم از تلویزیون برداره گفت:
- بذار فیلم تموم بشه بعد میایم.

با حرفش سری تکون دادم و زیر لب شب بخیری گفتم. به سمت اتاق خوابم رفتم و مستقیم خودم رو روی تخت انداختم که کم‌کم چشم‌هام گرم شد و به خواب رفتم.

یک کت شلوار گلبهی رنگ پوشیدم. همراه با شال و کفش سفید و آرایش ملیحی هم انجام دادم. موهام رو از پشت محکم دم اسبی بستم و از اتاق بیرون زدم که دیدم بی‌بی و مامان روی مبل خوابشون برده بود. ای‌جونم. عین فرشته‌ها توی بغل هم خوابیده بودن. لبخندی به این همه قشنگی زدم و به سمت اتاقم برگشتم پتوی گرم و نرم رو برداشتم. آروم پتو رو روی بی‌بی و مامانم انداختم. از اون جای که مامانم خوابش خیلی سبک بود با گذاشتن پتو زودی بیدار شد و با دیدنم با خواب‌آلودگی گفت:

- کجا میری کله صبحی دخترم؟

از حرف مامان خنده‌ای کردم و گفتم:

- کجا می‌خواستی برم عزیزم؟ خوب طبق معمول شرکت دیگه!

مامان در حالی‌که چشم‌هاش رو می‌مالوند گفت:

- دخترم مواظب خودت باش.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

لبخندی زدم و گفتم:

- چشم... تو بگیر بخواب مامانی جونم تا خوابت نپریده.

مامان هم با حرفم روی مبل تکیه داد و چشم‌هایش رو آروم بست. من هم پتو رو روش کشیدم و گونه‌اش رو آروم بوسیدم و از خونه بیرون زدم و سوار ماشینم شدم و به سمت شرکت راه افتادم. با رسیدن به شرکت نگاهی به در شرکت انداختم؛ اما خبری از نگهبان شرکت نبود! پفی کشیدم و زیر لب گفتم:

- کی حال داره ماشین رو بذاره توی پارکینگ؟

بازم تسلیم تنبلیم شدم و ماشین رو کنار شرکت پارک کردم. کیفم رو برداشتم و از ماشینم پیاده شدم و ماشین رو با سوئیچ قفل کردم. خواستم قدمی به سمت ورودی شرکت بردارم و که یکهو دست‌مالی محکم جلوی دهنم قرار گرفته شد. من از ترس می‌خواستم جیغ بزنم؛ چون دست‌مال جلوی دهنم بود جیغ‌هام توی گلو خفه شدن و کم‌کم جلوی چشم‌هام تاریک شد و از حال رفتم.

(سیاوش)

با رسیدن به شرکت و با نبود نگهبان اخمی کردم. ماشین رو وارد پارکینگ شرکت کردم و از ماشین پیاده شدم. با ورودم به سالن شرکت سلام آرومی به خانوم فرزادی کردم که خانوم فرزادی به احترامم بلند شد و خوش اومدی زیر لب گفت که من هم در جواب فقط سری تکون دادم و وارد دفترم شدم با دیدن میز خالی جانان بی‌اراده پنجر شدم و زیر لب پفی کشیدم به سمت میزم رفتم ، کیفم رو روی میز گذاشتم و کتم رو روی چوب‌لباسی آویزون کردم. روی صندلیم نشستم که مش‌علی با سینی چایی وارد دفترم شد. چایی رو برداشتم و تشکری ازش کردم و گفتم:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- مش‌علی! به خانوم فرزادی بگو بیاد.

مش‌علی با حرفم چشمی گفت و بعد از خروجش از دفترم کمی بعد خانوم فرزادی وارد دفترم شدم و گفت:

- بفرمایید آقای کامروا؟

قلپی از چایی‌ام خوردم و رو به خانوم فرزادی کردم و گفتم:

- ساعت از هشت هم گذشته، چرا خبری از نگهبان دم در شرکت نیست؟ اصلاً چرا از خانوم توکلی خبری نیست؟ این بی‌نظمی توی شرکت چه معنی می‌ده خانوم فرزادی؟ چرا تذکر نمی‌دید به کارمندها؟

خانوم فرزادی با دیدن خشمم با ترس به میز جانان نگاهی کرد و گفت:

- آ... آقای محبی (نگهبان) امروز مرخصی گرفتند؛ چون همسرشون زایمان کردند؛ اما ماشین خانوم توکلی دم در شرکت پارک شده بود. من فکر کردم تشریف آوردن!

با حرفش ابروی بالا پروندم. وسط حرفش پریدم و گفتم:

- لطفاً این خزعبلات رو اول صبحی تحویلم ندید! همین الان برید بهش زنگ بزنید بگید که همین الان پاشه بیاد شرکت و برای نیومدن هیچ عذر و بهونه‌ی نمی‌پذیرم، در مرخصی بودن آقای محبی هم باید کسِ دیگه‌ی رو جایگزین ایشون بکنید.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

خانوم فرزادی با ترس چشمی گفت و بدوبدو از دفترم بیرون زد که بعد از ده دقیقه تلفن دفترم زنگ خورد. با بی‌حوصلگی تلفن رو برداشتم که خانوم فرزادی گفت:

- آقای کامروا! من تازه به خانوم توکلی زنگ زدم؛ اما گوشیشون خاموش بود.

با این حرف با دست چشم‌هام رو مالوندم و بدون جواب دادن به خانوم فرزادی تلفن رو قطع کردم. به جای خالی جانان خیره شدم. نمی‌دونم چرا؟! اما حس می‌کنم بهش عادت کردم و بدون وجود جانان در کنارم انگاری تمرکزی روی کارم نداشتم! خودکاری که توی دستم گرفته بودم رو روی میز پرت کردم و به صندوق تکیه دادم که باز تلفنم زنگ خورد، من این بار با عصبانیت گوشی رو برداشتم و گفتم:

- باز چیه خانوم فرزادی؟

خانوم فرزادی که از لحن صداش معلوم بود. حسابی ترسیده بود گفت:

- آ... آقای کامروا ببخشید؛ ولی دوست خانوم توکلی یعنی خانوم راد اومدن شرکت به دیدن خانوم توکلی. اجازه هست راهنمایشون کنم داخل دفترتون؟

- بله... راهنمایشون کنین!

با این حرف بعد از دو دقیقه در اتاقم زده شد و دختر جوونی با قیافه‌ی با نمکی با تیپ بنفشی وارد اتاقم شد که زیر لب سلام آرومی به من کرد و آروم روی مبل رو به روی میز جانان نشست و من زیر چشمی نگاهی بهش انداختم و توی فکر فرو رفتم. به نظر میاد که قیافه‌اش آشنا باشه! پس لبی تر کردم و گفتم:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- ببخشید شما خانوم... .

دختره نگاهی به هم انداخت و گفت:

- ساحل راد هستم دوست جانان خانوم.

بعد از این حرف لبخند معنی‌داری به هم زد که فوراً شستم خبر دار شد. پس این دختر همون دختری بود که هنگام تصادف همراه جانان بودش؛ پس آروم براش سری تکون دادم و گفتم:

- امروز خانوم توکلی شرکت تشریف نمی‌ارن پس چرا باز منتظرش نشستید؟

ساحل با حرفم لبی تر کرد و نگاهی بهم گفت:

- جانان خانوم گفتند که حتماً امروز به شرکت میان؛ پس ممکن دیر بکنه؛ ولی حتماً می‌ادش.

با حرف ساحل خانوم سری تکون دادم و نگاهم رو ازش گرفتم. از لای کیف چرم مشکی رنگم برگه‌های شرکت الماس رو در آوردم و شروع به خوندن کردم. با گردن درد نگاهی به ساعت مچی‌ام کردم که دوازده و تمام رو نشون می‌داد. تا الان هیچ خبری از جانان نبودش! ساحل هم که از انتظار خسته شده بود. گوشیش رو از کیفش در آورد و شروع به زنگ زدن کرد که من هم بی‌اراده گوش‌هام تیز شدند که ساحل خانوم گفت:

- الو خاله؟

- مرسی گلم من هم خوبم.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- اوم... راستی خاله؟ میشه گوشی رو به جانان بدی. کار فوری باهاش دارم آخه هرچه قدر بهش زنگ زدم گوشیش خاموشه.

- واقعاً؟ آخه امروز شرکتم نیومده.

یکهو چشم‌های ساحل با تعجب باز شدن و گفت:

- با ماشینم رفت؟

- آها نه خاله جون. فکر کنم خونه دوستمون نازنین رفته باشه شما نگران نباشید.

- آره خاله جون، باشه عزیزم خبری شد حتماً بهتون زنگ می‌زنم.

- خداحافظ عزیزم.

با قطع کردن گوشی ساحل خانوم با ترس از جاش بلند شد و از کالافگی پیشونیش رو با دستش لمس کرد و زیر لب زمزمه کرد:

- خدای من!

من از حرکت ساحل خانوم تعجب کردم. یعنی چی شده که این قدر این دختر ترسیده بود؟ از جام بلند شدم و روبه ساحل خانوم کردم، گفتم:

- چیزی شده خانوم راد؟

ساحل با ترس نگاهی بهم کردم و گفت:

- از مامانش سراغ جانان رو گرفتم؛ امّا مامانش گفت که صبح زود با ماشینش شرکت رفته.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

با حرفش ابروی بالا پروندم و گفتم:

- چی! ماشینش دم در شرکته که؛ پس خود خانوم توکلی کجاست؟

ساحل با صدای لرزونی در جوابم گفت:

- نمی‌دونم! چه‌طور میشه که ماشینش این‌جا باشه؛ اما خودش نباشه؟

توی چشم‌های ساحل خانوم نگاه کردم و یکهو یاد پیام ناشناسی افتادم که برای جانان فرستاده بودند. نکنه...؟ لعنتی حسم پس درست می‌گفت. هر اتفاقی افتاده حتماً به اون پیام مشکوک ربط داره! با عصبانیت به سمت میزم رفتم و از حرص دستم‌هام رو مشت کردم. خدا کنه چیزی که من بهش فکر می‌کنم نباشه! ساحل خانوم با بغض به سمتم اومد و گفت:

- شا... شاید جایی رفته باشه! یا کار فوری براش پیش اومد باشه؟

با عصبانیت در جواب ساحل خانوم گفتم:

- الان چهار ساعته که از خانوم توکلی خبری نیست، این چه کار فوریه که هم گوشیش خاموشه و هم خودش نیستش؟

ساحل خانوم با بی‌حالی روی مبل نشست و گفت:

- خدای من... نکنه دزدیده باشنش؟

با این حرف به سمت ساحل رفتم و گفتم:

- چه‌طور مگه! شما چیزی می‌دونید مگه؟

جانان من باش - شکوفه فدیمی

ساحل خانوم با ترس نگاهی به هم کرد و می‌خواست حرفی بهم بزنه که یکهو زیر گریه زد. من هم پاتندی به سمتش رفتم و جلوی پاش زانو زدم و گفتم:

- خانوم راد! خواهش می‌کنم آرام باشید، کامل برای من تعریف کنید که چی می‌دونید؟

ساحل در حالی که اشک‌هاش رو پاک می‌کرد گفت:

- د... دیروز جانان به هم زنگ زد بود و می‌گفت که یک ماشین پژو مشکی رنگ همه‌اش تعقیب می‌کنه بی‌چاره خیلی ترسیده بود؛ اما من خر، من الاغ حرفش رو جدی نگرفتم!

با این حرف دوباره زیر گریه زد. من از کالافگی دستم رو لای موهام کردم و گفتم:

- شماره پلاک ماشین رو بهت نگفت؟

ساحل سرش رو به معنی نه تکون داد و با گریه گفت:

- آ... آقا سیاوش تو رو خدا یک کاری بکنید چون جانان در خطره!

با این حرف محکم بازوی ساحل رو گرفتم و گفتم:

- نگران نباشید! خودم خانوم توکلی رو پیدا می‌کنم؛ اما برای اطمینان اول باید دوربین مداربسته‌ی شرکت رو چک کنم.

بعد از این حرف صاف سر جام ایستادم و با داد گفتم:

- خانوم فرزادی؟

جانان من باش - شکوفه فدیمی

خانوم فرزادی با داد من با عجله وارد دفترم شد و گفت:

- بله آقای... .

با عصبانیت زودی به خانوم فرزادی گفتم:

- زود ضبط فیلم دوربین مداربسته‌ی امروز شرکت رو برام بیار.

خانوم فرزادی با حرفم چشمی گفت و بعد از دو دقیقه فلش فیلم‌ها رو آورد. من فوری فلش رو از دستش برداشتم، فلش رو توی لپ‌تاپم گذاشتم و روی پوشه‌ی فیلم کلیک کردم که فیلم توی صفحه‌ی مانیتورم پخش شد. ساحل با صورت پُر از اشک کنارم ایستاده بود و هر دومون خیره به صفحه‌ی مانیتور شدیم. جانان در حالی که ماشین رو پارک می‌کرد از ماشین پیاده شد و دزدگیر ماشین رو زد که یکهو دوتا مرد با صورت‌های پوشیده شده. جلوی دهن جانان گذاشتن و جانان بعد از دست پا زدن یک‌دفعه از حال میره و نامردها فوراً بلندش می‌کنند و اون رو توی ماشین پژو مشکی رنگ که پلاکش رو پوشیده بودن گذاشتن. فوراً گازش رو دادن رفتند. با دیدن این صحنه از عصبانیت مشمت محکمی رو میز زدم که ساحل زیر گریه زد و گفت:

- جانان خواهی کجایی!

خانوم فرزادی با دیدن فیلم زیر لب هینی کشید و دستش رو جلوی دهنش گذاشت. با خشم نگاهی به میز خالی جانان کردم و زیر لب با عصبانیت غریدم:

- من جانان رو هرجوری که شده؛ حتی اگه زیر سنگم باشه پیداش می‌کنم.

با این حرف به تندی روبه ساحل و خانوم فرزادی کردم، گفتم:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- این خبر نباید جایی درز کنه فهمیدین؟ من خودم شخصاً جانان رو پیدا می‌کنم. ساحل با حرفم با گریه دستمالش رو به روی اشک‌هاش گذاشت، گفت:

- اگه مامانش سراغش رو از من گرفت م... من چی بگم؟!

با این حرف مسخره‌ی جانان با عصبانیت روبه ساحل کردم و با خشم گفتم:

- چی بگم؟! از همون ترند کلک‌های که هر روز به مادراتون می‌زنید استفاده کنید. این رو هم بگم خانواده‌اش نباید از این جریان مطلع بشن مخصوصاً آقای توکلی، شیرفهم شد؟

ساحل با گریه برای تایید حرفم سری تکون داد که خانوم فرزادی رو به من کرد و با لحن جدی گفت:

- خیالتون جمع آقای کامروا، اجازه نمی‌دم کارکنان شرکت از این موضوع بویی ببرن.

با حرفش سری تکون دادم. کیفم رو از روی میز برداشتم و رو به خانوم فرزادی کردم و گفتم:

- جلسات امروز رو کنسل کن.

خانوم فرزادی با حرفم زیر لب چشمی گفت و من پاتندی از دفترم بیرون زدم. سوار ماشینم شدم و پاهام رو روی پدال گاز گذاشتم. با آخرین سرعت از شرکت بیرون زدم. توی مسیر شروع به گرفتن شماره‌ی امیر شدم که امیر با سومین بوق جواب داد و با لحن همیشه شادش گفت:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- الو امیر؟

- به داش من چه طوری؟

- امیر! جانان رو دزدیدن.

امیر که از حرفم حسابی تعجب کرد بود و با صدای بلندی داد زد:

- چی! شوخی می‌کنی؟

- شوخی چی، کشک چی! به احتمال زیاد کار اون شماره‌ی ناشناسی که برات فرستادم باشه. ببین امیر زود برای من اون شماره رو ردیابی کن.

- حله داداش الان به هوشنگ زنگ می‌زنم کارها رو برات ردیف کنه، منتظر زنگ من باش.

با حرفش خوبه‌ی گفتم و تماس رو بدون خداحافظی قطع کردم و با نگرانی دنده رو عوض کردم که بعد از ده دقیقه امیر زنگ زد. من بدون معطلی گوشی رو برداشتم:

- چی شد! امیر پیداش کردی؟

- آره بابا، توی یکی از محله‌های پایین شهر تهران هستش خیابان عبدال... .

- ممنون داداش خداحافظ.

امیر با حرفم به تندی با لحن پر از ترسی گفت:

- عه! سیاوش قطع نکن یک لحظه!

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- چیه زودتر بگو؟

امیر با با حرفم با نگرانی گفت:

- خطرناکه تنهایی به اون منطقه بری سیاوش! بیا دنبالم تا دوتایی با هم جانان رو پیدا کنیم.

- نمی‌خواد امیر خودم به تنهایی از پششون بر میام.

امیر با حرفم با لحن پر از شوخی گفت گفت:

- پس مواظب خودت باش؛ ولی جوگیر نشی خودت رو به کشتن بدی ها! باور کن تو بروسلی نیستی.

بدون اهمیّت به حرف مسخره‌اش زودی با امیر خداحافظی کردم و گوشی رو پرت به سمت داشبُرد پرت کردم و به آدرسی که امیر داد بود راه افتادم که بعد از یک ساعت به محله‌ی پایین شهری که خونه‌هاش خرابه و قدیمی بودند و خیابون‌هاش پُر از بچه‌های فقیر که مشغول بازی فوتبال کردن بودن رسیدم که بچه‌های کوچولوی با دیدن ماشینم همگی بدوبدو به سمت ماشینم اومدند، با ذوق دور ماشینم حلقه زدند و من به سختی از ماشین پیاده شدم. بین بچه‌های کوچیک ایستادم و با مهربونی گفتم:

- سلام کوچولوها.

همگی با لحن بامزه‌ای در جوابم گفتند:

- سلام عمویی.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

یکی از پسر بچه‌ها با ذوق دستش رو روی کاپوت ماشین گذاشت و گفت:

- عمو جون! عجب ماشین خفنی داری ها!

همه‌ی بچه‌ها مشغول دست زدن به ماشینم بودن که یکهو دست یک پسر بچه‌ای حدوداً ده یا یازده ساله‌ی با پیرهن و شلوار کثیف پاره پوره رو گرفتم و از بچه‌های که دور ماشینم حلقه زده بودن. فاصله گرفتم که پسر بچه با ترس بهم نگاه کرد و گفت:

- عمو؛ چی کار می‌کنی؟

با دیدن ترسش لبخند مهربونی به روش زدم. جلوش زانو زدم و گفتم:

- بگو ببینم اسمت چیه عمو جون؟

پسره با لحن بانمکی در جوابم گفت:

- علی.

با حرفش لبی تر کردم و با لحن دوستانه‌ایی گفتم:

- توی این محله کسی رو به اسم یاشار موحدی می‌شناسی؟

علی با کمی فکر کردن ناگهان با ذوق گفت:

- آهان، آره عمو یاشارو میگی؟

با خنده سری تکون دادم و گفتم:

- آره قهرمان می‌شناسیش؟

جانان من باش - شکوفه فدیمی

علی با حرفم یکهو با ناراحتی شروع به بازی کردن با دست‌هایش شد و گفت:
- آره می‌شناسم؛ اما عمو یاشار امروز اجازه نداد که پسرش حسین با ما بازی کنه،
من هم باهاش قهرم کردم.

با گفتن این حرف از جیبم یک تراول پنجاه‌تومنی در آوردم و نشون علی دادم با
لبخند گفتم:

- اگه این رو به عنوان هدیه بهت بدم می‌تونی من رو به خونگی عمو یاشار ببری؛
چون کار واجبی باهاش دارم.

علی با دیدن پول چشم‌هایش برقی زد و با خوش‌حالی گفت:
- آره عمویی حتماً می‌برمت.

با لبخند پول رو توی دست پسره بچه گذاشتم که علی انگشت کوچیکم رو گرفت.
من رو کشون‌کشون وارد یک کوچه‌ی باریکی کرد. بعد جلوی یک در قدیمی در
داغون زنگ خورده‌ی ایستاد. با دست به در اشاره کرد و گفت:
- این جاست.

دستم رو از رضایت روی سرش نوازش‌وار گذاشتم و گفتم:

- ممنون قهرمان تو دیگه می‌تونی بری پیش دوستات بازی کنی.

علی با حرفم سری تکون داد و با خوش‌حالی دوان‌دوان به سمت دوست‌هایش
رفت. نگاهی به در قدیمی کردم. زنگ بلبلی درشون رو فشار دادم؛ اما کسی در رو
باز نکرد! دوباره زنگ رو فشار دادم که یکهو در باز شد. یک زن نسبتاً جوانی با

جانان من باش - شکوفه فدیمی

چادر طوسی گل‌گلی با صورت رنگ پریده و چشم‌های گود افتاده. جلوی من ظاهر شد که با عصبانیت نگاهی بهم کرد و گفت:

- چیه آقا چه خبرته؟ زنگ خونمون رو سوزندی!

نگاه بی‌تفاوتی به زنه کردم و بدون اهمیّت دادن به حرفش گفتم:

- بگو یاشار بیرون بیاد کارش دارم.

زنه با شنیدن اسم یاشار حسابی هُل کرد و گفت:

- یاشارخونه نیست، برو آقا مزاحم نشو!

با این حرف اخمی کردم و با لحن تندی گفتم:

- برو بهش بگو مثل بچه‌ی آدم بیرون بیاد؛ وگرنه خودم میام از اون لونه‌ی کثیفش بیرون میکشونمش!

زنه با حرفم چادرش رو با ترس درست کرد و آرام گفت:

- شما طلبکارید؟

با شنیدن این حرف زیر لب پفی کشیدم که ناگهان صدای مردی از خونشون بلند شد که خطاب به زنه می‌گفت:

- هوی مریم! بیا برو تو بینم.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

مریم با شنیدن صدای اون مرد با ترس وارد خونه شد. بعدش یک مرد قد بلند لاغر ن با ریش بلند و پوست ذغالی و چشم‌های گود افتاده‌ی جلوم ظاهر شد و با لحن لاتی گفت:

- فرمایش؟

با صدای جدی توی چشم‌هاش زل زدم و گفتم:

- یاشار موحدی؟

مرده با حرفم سری تکون داد و گفت:

- خودمم کی چی؟

با این حرف دو قدم نزدیکش شدم و با عصبانیت گفتم:

- جانان کجاست؟

یاشار با شنیدن این حرف بی‌اراده تعجب کرد و گفت:

- جانان کیه دیگه؟ چیزی زدی حاجی!

با عصبانیت یقه‌اش رو گرفتم و با خشم توی چشم‌هاش نگاه کردم، گفتم:

- بی‌خودی خودت رو به اون راه نزن مرتیکه! زود بگو جانان کجاست و برای کی کار می‌کنی عوضی؟

یاشار از ترس به تته‌پته افتاد و گفت:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- به... به جانِ زَنَم من خبر ندارم جناب مهندس! قربون اون کتِ گرون قیمتت بشم من، میشه یقه‌ی من رو ول کنی؟ ما این‌جا آبرو داریم.

دیگه داشت با حرف‌هاش بدجور رو مخم راه می‌رفت. از سردرد شدیدم سرم رو با دست گرفتم که یکهو بی‌اراده مشتی به صورتش زدم. یاشار با مُشتم محکم روی زمین افتاد و دهنش پر از خون شد. با خشم به سمتش رفتم و از زمین بلندش کردم. محکم داخل زمین هلش دادم و در رو از پشت بستم. با عصبانیت به سمتش رفتم. موهاش رو محکم گرفتم و با داد گفتم:

- پس چرا از شماره‌ی تو برای جانان پیام فرستاده شده که مواظب خودش باشه. هان؟

یاشار که دهنش پر از خون بود. با حرفم تفی روی زمین انداخت و گفت:

- به والله کار من نیست مهندس! من خبر ندارم ایی‌بابا! عجب گیری افتادیم.

نه فایده نداشت! مشخص بود که دهنش رو به‌جور با پول بسته بودن؛ پس بهتره این‌طور آشغال‌ها رو با پول بخرم. با قدم‌های محکم بالا سر یاشار ایستادم و کمی به سمتش خم شدم و با لحن آرومی گفتم:

- ببین مردک! اگه همین الان به‌هم بگی جانان رو کجا بردید! سه برابر پولی که بهت دادن رو من بهت میدم.

یاشار از حرفم بی‌اراده جا خورد و زیر لب زمزمه‌وار گفت:

- سه برابر؟

جانان من باش - شکوفه فدیمی

با این حرف پوزخند صداداری زد و با لحن طلبکارانه‌ی گفت:

- هه... از کجا معلوم بعد از این که بهت بگم دبه نکنی؟

جلوی چشمش چک رو از جیبم در آوردم. شروع به نوشتن امضا و تاریخ شدم. با خشم چک رو به سمت یاشار گرفتم که یاشار با دیدن چک چشم‌هاش برقی زد و گفت:

- حالا شد مهندس؛ ولی ببین نباید از من اسمی ببری؛ چون بی‌شک کارم رو می‌سازن اون عوضی‌ها.

با حرفش سری به معنای باشه تکون دادم که یاشار از جاش بلند شد. به سمت لوله‌ی آب حیاط رفت. به سمت لوله خم شد و در حالی که دهن پُرِ خونش رو می‌شُست با لحن لاتی گفت:

- ببین مهندس! ما آدم‌های فقیر بی‌چاره برای نون در آوردن و سیر کردن شکم زن بچه‌امون، دست به هر کاری می‌زنیم. می‌فهمی دیگه!

از کالافگی دستم رو لای موهام کردم و با حرص گفتم:

- حاشیه نرو مرتیکه! زودتر زرت رو بزَن.

یاشاره با حرفم از جاش بلند شد. دست‌هاش رو با پشت شلوارش خشک کرد و گفت:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- چشم مهندس، ببین من و یک سری از رفقای ناباب گیر یک مرد خر پولی مثل خودت افتادیم. بدای انجام کارش ما رو چی؟ اجاره گرفت و به طرز شیکی رئیس ما شد. برای چی؟ برای دزدیدن همین دختره اسمش چی بود؟ جانی، جونان! با حرفش اخمی کردم و گفتم:

- جانان.

یاشاره با دیدن اخم خنده‌ی کرد و گفت:

- عا خودشه گفت که چند روز این پرنسس رو تعقیب کنیم. بعدش زبل خان گفت که با گوشه خودم به دختره پیام بدم که مثلاً اون پرنسس بترسه و به قول خود رئیس ما؛ چون گوشه من ساده بود. امکان ردیابی رو نداشت؛ اما زرشک... تا این که امروز صبح دستور داد این پرنسس رو بدزدیم و سالم سلامت بهش تحویل بدیم. بعد از اون ما دیگه برگشتیم سر خونه و زندگیمون همین! با این حرف نزدیک یاشار شدم و گفتم:

- رئیس‌تون کی بود؟

یاشار با زاری صورتش رو کج کرد و گفت:

- به خدا نمی‌دونم مهندس! همه‌اش تلفنی با ما در ارتباط بود. نقشه‌ها رو از طریق گوشه با ما هماهنگ می‌کرد!

از کالافگی لعنتی زیر لب گفتم و رو به یاشار کردم. با عصبانیت گفتم:

- حالا جانان رو کجا بردی؟

جانان من باش - شکوفه فدیمی

یاشار در حالی که دستی به ریش بلندش می‌کشید، گفت:

- خارج از شهر، توی یه ویلایی کوهستانی بزرگ.

با این حرف با تعجب به یاشار خیره شدم و زیر لب با بهت گفتم:

- چی؟

نمی‌دونم چی شد که با حرف یاشار یکهو داغ کردم. مشتی محکم‌تر از قبل به اون صورت درب داغونِ عوضیش زدم و با داد گفتم:

- کتافت.

با داد من جیغ زنش بلند شد که با گریه بهم می‌گفت:

- آقا تو رو خدا نزنیش! تو رو جون مادرتون قسم!

با این حرف دست از مشت زدن برداشتم و کُتم رو با دست درست کردم. تُفی به سمتش پرت کردم و گفتم:

- مواظب باش یک روزی به خاطر پول غیرت رو نفروشی البته اگه داشته باشی مرتیکه‌ی رذل!

بعد برگه‌ی خالی و خودکاری به سمتش پرت کردم و با داد گفتم:

- یاالله آدرس رو بنویس.

یاشار با داد بلندم چهارستون بدنش لرزید و فوراً شروع به نوشتن آدرس شد که با نوشتن آدرس برگه رو از زیر دستش گرفتم. توی جیب شلوارم گذاشتم و بعد از این

جانان من باش - شکوفه فدیمی

چکم رو از کُتم در آوردم و پنج میلیون برایش دستی نوشتم، بعد برگه چک رو به سمت صورتش پرت کردم و با قدم‌های بلند از خونه‌اش بیرون زدم. با قدم‌های تند به سمت ماشینم رفتم که با خشم اوّل بچه‌ها رو کنار زدم و بعد سوار ماشینم شدم. پاهام رو محکم روی پدال گاز گذاشتم و به سمت آدرسی که این مرتیکه بهم داده بود رفتم.

(جانان)

با احساس سردرد شدیدی چشم‌هام رو آروم بازم کردم که با تاری دید مواجه شدم. دو سه بار پلک زدم تا دیدم واضح شد؛ اما مکانی که من توش بودم. خیلی برام ناآشنا بود! اصلاً من کجام؟ با تعجب به دور و برم نگاهی انداختم که با دیدن یک اتاق کوچیک قدیمی به رنگ کرمی با دیوارهای پر از ترک به همراه یک تخت دونفره‌ی چوبی که وسط اتاق قرار داشت. کُمد کوچیک چوبی و آینه آرایشی و... .

دهنم باز موند. چه بلای سرم اومده؟ اصلاً من این‌جا چه کار می‌کنم؟ با ترس به خودم نگاهی انداختم. با دیدن لباس‌های صبح توی تنم نفس راحتی کشیدم؛ اما شالم روی زمین افتاده بود و موهام به صورت آبشار دور کتفم باز شده بودند. هر چه قدر به مغزم فشار آوردم. چیزی یادم نیومد! با سردرگمی دوتا انگشت‌هام رو روی شقیقه‌هام گذاشتم و آروم شروع به ماساژ دادن شدم. که یهو با یادآوری اتفاق صبح نفسم بند اومد! خدای من!

ک... کی من رو دزدیده بود؟ این آدم‌های خطرناک چی از جون من می‌خوان؟ با ترس از جام بلند شدم. به سمت شالم رفتم، شال رو از روی زمین برداشتم و روی

جانان من باش - شکوفه فدیمی

موهام گذاشتم. بهتره خودم رو بپوشونم؛ چون معلوم نیست دست چه آدم‌های عوضی افتادم! برای فرار از این مخمسه اطراف رو زودی با چشم آنالیز کردم که یکهو نگاهم به در اتاق افتاد. با خوش‌حالی به سمت در اتاق رفتم و با بالا و پایین کردن دستیگره تموم امیدم رو درجا نابود شد؛ چون در قفل بود! به زرنج بازی احمقانه‌ام پوزخندی زدم و با دست محکم به مغز پوچم ضربه زدم.

کدوم دزدی با دزدیدن کسی در رو برایش باز نگه می‌داره که من دومیش باشم؟ با این حرف بی‌اراده به خودم اومدم. یعنی من الان دزدیده شدم؟ خب چرا؟ برای چی؟ از ترس فکرهای وحشت‌ناکی که مثل خوره به جونم افتاده بودن. بغض کردم و با ترس شروع به کوبیدن در شدم. با داد گفتم:

- کمک! یکی کمکم کنه.

این قدر جیغ و داد برای درخواست کمک کردم؛ اما دریغ از یک نفر! دیگه داشتم از ترس و دلهره نفس کم می‌آوردم و این برای من خیلی بد بود؛ چون از بچگی تنگ‌نفس داشتم و به‌خاطر دارویی بی‌هوشی که بهم زده بودت یکم قفسه‌ی سینم درد می‌کرد. زودی تصمیم گرفتم قبل از این‌که حالم بدتر بشه کمی بشینم و استراحت کنم؛ چون از حال رفتن من اون‌هم توی این مکان ناشناس به ضرر خودم تموم می‌شد. پس به سمت تخت رفتم و آرام روش نشستم چند بار نفس عمیقی کشیدم که با چرخیدن کلید توی در اتاق با تعجب به سمت در برگشتم در اتاق به آرامی باز شد و یک مرد لاغر اندامی با لباس‌های مشکی رنگ وارد اتاق شد که یک ماسک دکتری به همراه کلاه مشکی پوشیده بود. اصلاً قیافش برای من مشخص نبود؛ اما چشم‌هاش... حس می‌کردم چشم‌هاش برای من آشنا

جانان من باش - شکوفه فدیمی

بودن. مرد لاغر اندام با چشم‌های شیطانیش نگاهی بهم کرد که من با دیدنش از ترس توی خودم جمع شدم و با صدای لرزون گفتم:

- تو... تو کی هستی؟ چی از جونم می‌خوای؟

مرد لاغر اندام بدون حرف با قدم‌های شمرده به سمتم اومد. با هر قدمش ترس من بیشتر و بیشتر می‌شد. از ترس جیغی زدم و گفتم:

- ن... نیا جلو عوضی! چ... چی از جونم می‌خوای؟

مرد لاغر اندام بدون هیچ اهمیتی به حرفم نزدیکم شد و روی تخت کنارم نشست ناگهان دستش رو به سمتم دراز کرد و نوازش وار گونه‌ی من رو می‌خواست لمس کنه که با ترس ازش فاصله گرفتم؛ اما اون مرد سمج‌تر از این حرف‌ها بود! دوباره نزدیکم شد و این‌بار می‌خواست دست‌های لرزونم رو بگیره که با خشم دستش رو پس زدم. محکم روی زمین هلش دادم و می‌خواستم به سمت در و فرار بکنم که مثل وحشی‌ها از جاش بلند شد و به سمتم یورش برد. محکم موهام رو از پشت گرفت و با خشم گفت:

- می‌دونستی... هر چه قدر پسم بزنی من رو نسبت به خودت بیشتر وحشی می‌کنی؟

با این حرف با تعجب به سمتش برگشتم و توی چشم‌هاش خیره شدم. چه قدر صدایش برای من آشنا بود مشکوک نگاهش کردم و آروم گفتم:

- تو کی هستی؟

مردک عوضی این بار نگاه بدی به صورتم کرد و گفت:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- اگه خیلی کنجکاو هستی خودت ماسکم رو در بیار.

با این حرف مشکوک نگاهش کردم. مردک عوضی با نگاه خبیثانه‌ایی منتظر بود تا ماسک و کلاهش رو من در بیارم. پس برای این‌که بفهمم این عوضی کیه و چی از جون من می‌خواد! باید دست به این کار بزنم. چه بخوام چه نخوام.

پس دست‌های لرزونم رو به سمت ماسکش بردم. با یک حرکت ماسکش رو پایین آوردم که با دیدن صورتش سرجام خشکم زد. امیرحسین؟ نه... نه باورم نمی‌شه! اصلاً نمی‌تونم باور کنم امیرحسین همچین کاری رو با من کرده باشه. وای خدای من!

امیرحسینی که تا دیروز التماس یه نگاهم رو می‌کرد. الان دست به همچین کار خطرناکی زده؟ اون هم با این همه دل و جرئت؟ امیرحسین با دیدن صورت بهت زده‌ام زیر لب پوزخندی زد آروم موهام رو ول کرد و جلوی من چرخ می‌زد. رو به روم ایستاد و با لحن کش‌داری گفت:

- چی شد؟ زبونت بند اومد عروسکم؟

با این حرف با تعجب نگاهش کردم و بی‌اراده زیر خنده زدم. جوری می‌خندیدم که اشک توی چشم‌هام جمع شده بود و بدتر از همه قیافه‌ی امیرحسین دیدنی بود. بعد از کلی قهقهه زدن تک سرفه‌ی کردم و با لحن پُر از تمسخری گفتم:

- فیلم اکشن زیاد می‌بینی؟

با این حرف امیرحسین از حرص اخمی بهم کرد و دوندون‌هاش رو روی هم سابید، گفت:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- فکر می‌کنی دارم باهات شوخی می‌کنم دختر!

با این حرف ابروی برایش بالا پروندم. من هم مثل خودش اخمی کردم و گفتم:
- چه طور تونستی با من؟ با من دختر عموت همچین بازی کثیفی رو بکنی! من داشتم از ترس سخته می‌زدم.

امیرحسین با بی‌خیالی دستش رو لای موهای پریشونش کرد گفت:

- هه... عجب! تازه یادت افتاد که یک پسر عموی به اسم امیرحسین داری؟

با این حرف آروم‌آروم به سمتم قدم برداشت و کنارم روی تخت نشست.
می‌خواست دست‌هام رو بگیره که من اخمی کردم و دست‌هام رو به عقب بردم و
با لحن تندی گفتم:

- به من دست نزن!

امیرحسین با این حرف پوزخندی زد و گفت:

- فعلاً این‌ها رو ولش. امشب حرف‌های زیادی دارم که باید بهت بزنم عروسکم!
با حرص نگاهش کردم و با همون اخم ازش بیشتر فاصله گرفتم و با عصبانیت
گفتم:

- اون وقت چه حرفی؟

امیرحسین با این حرف لب‌هایش رو با زبونش خیس کرد و گفت:

- چون می‌خوام امشب خاطره‌های خوبی برات بسازم عزیزم.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

با این حرفش یکهو کُپ کردم! خاطره‌های خوبی؟ یعنی چی، منظورش چی بود؟ با اکراه نگاهی به قیافش کردم. زیر لب پوزخندی زدم و گفتم:

- هه... هر چی خواب دیدی خیر باشه ایشالله، حالا هم لطف کن من رو ببر خونه و این مسخره‌بازی رو همین الان باید تمومش بکنی؛ چون اگه بابام از بازی بچگونه‌ات با خبر بشه تو رو بی‌چاره می‌کنه امیرحسین!

امیرحسین که نسبت به حرف‌هام هیچ واکنشی نشون نداد و با بی‌خیالی در جوابم گفت:

- فکر نکنم بابات بخواد به دوماًد آینده‌اش آسیب برسونه این‌طور نیست؟

با این حرف یکهو دستش رو به پشت گردنش مالوند به‌طور چندشانه‌ی لبش رو با دندون گاز گرفت و با خنده گفت:

- آخ که نمی‌دونی چه قدر دوست دارم جانانم.

با این حرفش ناگهان به سمتش حمله کردم و سیلی محکمی توی صورتش زدم و با داد گفتم:

- تو غلط می‌کنی همچین غلطی رو با من بکنی بی‌شرف!

امیرحسین از این حرفم یهو عصبی شد و فکم رو محکم گرفت و از لای دندون‌های کلید شدش غرید:

- با من درست حرف بزن جانان! وگرنه این‌جا رو برات جهنم می‌کنم.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

بعد از این حرف فکم رو محکم ول کرد که من اشک‌هام بی‌اراده پایین اومدن که امیرحسین با دیدن اشک‌هام پوزخندی زد و گفت:

- گریه نکن کوچووو اشک‌هات رو برای امشب نگه‌دار.

امیرحسین با زدن این حرف خنده‌ی ترسناکی کرد. از جاش بلند شد و به سمت در اتاق رفت که یک دفعه به سمت برگشت، گفت:

- شب می‌بینمت عشقم.

با زدن این حرف می‌خواست از اتاق بیرون بزنه که انگاری چیزی یادش اومد و دوباره به سمت من برگشت. با لحن شیطانی گفت:

- آها، این رو هم بهت بگم عزیزم! اگه بخوای چموش بازی در بیاری یا به فکر فرار از این‌جا بیفتی؛ از الان بهت بگم که این‌جا بدون اجازه‌ی من پرنده هم پر نمی‌زنه چه برسه به تو عروسکم.

با این حرف چشمکی بهم زد و از اتاق خارج شد و در اتاق رو از پشت قفل کرد و رفت. با این حرف رو مخیش جیغی از حرص زدم و گلدون کنار تخت رو برداشتم و محکم به سمت در پرتش کردم و با عصبانیت جیغ زدم:

- خدا ازت نگذره عوضی!

با این حرف با گریه روی زمین خم شدم و شروع به گریه کردن شدم؛ چون امروز من با چشم‌های خودم شاهد این بودم که امیرحسین به طرز فجیعی کاملاً عوض شده بود و از یک پسر جلف به یک عوضی تمام عیار تبدیل شده بود. این برای من عمق فاجعه بود! با یادآوری حرف‌های چندش‌آور امیرحسین صورتم از ترس جمع

جانان من باش - شکوفه فدیمی

شد. خدای من! اگر امشب به خواسته‌اش برسه چی؟ به ولای علی اگر بهم دست بزنه هم خودم رو می‌گشم هم امیرحسین لعنتی رو. با ناامیدی صورتم رو با دست قایم کردم و به اشک‌هام اجازه‌ی سرازیر شدن رو دادم که ناگهان توی ذهنم جرقه‌ای زده شد. من می‌تونم با فرار از اینجا جلوی این اتفاق شوم رو بگیرم پس تنها راه چاره‌ی من این که از این خونه‌ی خراب شده فرار کنم؛ اما خب چطوری؟ از روی زمین بلند شدم و با ترس نگاهی به دور و ورَم کردم. لامصب این اتاق حتی یک پنجره هم نداشت! پس چه جوری از این خراب شده بیرون بزنم؟ نگاهی به اطرافم انداختم و توی دلم گفتم:

- بیرون اومدن از اینجا غیرممکنه؛ ولی باید وسایل این اتاق رو بگردم شاید چیزی برای دفاع کردن از خودم پیدا بکنم!

بعد از این حرف شروع به گشتن اتاق کردم. به جز چند تیکه لباس مزخرف هیچی جایزم نشد. با ناامیدی روی تخت نشستم و با دست‌های لرزونم موهای پریشونم رو از جلوی موهام عقب زدم و به فکر فرو رفتم. یعنی الان خانوادم از دزدیده شدنم مطلع شدن؟ اصلاً کسی برای پیدا کردنم اقدامی هم کرده؟ س... سیاوش چی! اون هم با خبر شده؟ هه، اصلاً اون چه کاره‌ی منه که بیفته دنبال من! با این فکر بغض بدی توی گلویم نشست و قطره اشکی از چشم‌هام لغزید. مطمئن بودم اگه بابا بود حتماً نجاتم می‌داد؛ اما الان که اون نیست یعنی باید تسلیم امیرحسین بشم؟ نه‌نه خدایا تو به دادم برس. از ترس توی خودم جمع شدم و چشم‌هام رو آروم بستم. تا کمتر فکرهای منفی به سراغم بیاد.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

(سیاوش)

حدوداً دو ساعت داشتم توی جاده رانندگی می‌کردم. تقریباً هوا تاریک شده بود و دیگه الان‌هاست که به اون خراب شده برسم و جانان رو نجات بدم؛ اما خدا کنه که دیر نرسیده باشم چون با دیر رسیدنم ممکنه آینده‌ی جانان تباه بشه. با وارد شدنم به جاده‌ی قدیمی تاریک و خلوت، بعد از طی کردن مسیر کوتاه یهو چشمم به چند خونه‌ی قدیمی افتاد. مطمئنم توی یکی از این خونه‌ها می‌تونم جانان رو پیدا بکنم. ماشین رو کنار جاده پارک کردم و از ماشین پیاده شدم. بهتره از این به بعدش رو با آرامش و ملاحظه پیاده برم؛ چون احتیاط شرط عقله!

با قدم‌های تند به سمت خونه‌ها رفتم که سه تا خونه کنارهم جفت شده بودند. با سردرگمی به سه‌تاشون نگاه کردم که یاد حرف‌های یاشار افتادم که گفته بود:

"ویلای قدیمی دو طبقه با پلاک شصت و شیش"

به ویلاها با دقت نگاه کردم که با دیدن ویلای وسطی با پلاک شصت و شیش لبخندی زدم و زیر لب زمزمه کردم.

- خودشه.

دور و ورم رو با احتیاط نگاه کردم. کوچه به طرز عجیبی خلوت بود. حتی پرنده توش پر نمی‌زد! بهتر بود از دیوار بالا برم و موقعیت رو چک بکنم. نمی‌شد ریسک کرد و یهویی داخل حیاط بپریم! پس دوتا دست‌هام رو بهم مالوندم و دست‌هام رو به دیوار کوتاه چسبوندم. خودم رو بالا کشوندم و نگاهی به حیاط کردم که در کمال تعجب کسی نبود! آروم از دیوار بالا رفتم و خودم رو توی حیاط آروم انداختم که به محض افتادنم توی حیاط پشت درخت قايم شدم؛ اما برای من سوال شده بود؟

جانان من باش - شکوفه فدیمی

که اگر دزد یا خلافکار باشند، الان این حیاط باید پُر از محافظ باشه. پس چرا اینجا خبری از محافظ نبود؟ با این فکر پوفی کشیدم و سرم رو تگون دادم که این افکار از سرم بیرون بیرون؛ چون نباید همچین آدم‌ها رو دست کم گرفت. با چک کردن دور و ور و مطمئن شدن از امن بودن حیاط یواش به سمت پنجره خونه قدم برداشتم و آرام کنارش قایم شدم. یواشکی شروع به دید زدن کردم که با دیدن یک مرد ناآشنا که روی مبل لم داده بود تعجب کردم. اینجا چه خبر بود؟

ناگهان صدای جیغ و داد از طبقه بالا اومد. همانا با پایین اومدن مردی از پله‌ها با دیدنش بی‌اراده کُپ کردم و زیر لب گفتم:

- امیرحسین؟ این... پسر عموی جانان نیست!؟

از عصبانیت دستم و بی‌اراده مشت کردم و زیر لب گفتم:

- عوضی!

دیگه دست از نگاه کردن برداشتم؛ چون بهتر بود دور خونه رو یک سرکی بکشم. خدا کنه پنجره‌ی باز پیدا کنم تا بتونم ازش وارد بشم. با چک کردن و دیدن پنجره باز آشپزخونه نفسی از راحتی کشیدم و آرام وارد آشپزخونه شدم، چون آشپزخونه نسبت به حال زیاد توی دید نبود به راحتی کنار یخچال ایستادم و شروع به گوش دادن حرف‌هاشون شدم. مرد محافظ رو به امیرحسین کرد و گفت:

- قربان! برای دختره غذا بردیم؛ اما چموش بازی در آورد و نخورد.

امیرحسین با این حرف دستش رو به لبش برد و گفت:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- مهم نیست... غذا رو که توی اتاقش گذاشتید؟ شاید بعدش دلش خواست خورد.

محافظه که اسمش کریم بود. سری برای امیرحسین تکون داد و گفت:
- بله گذاشتیم.

امیرحسین سری تکون داد و از جاش بلند شد و گفت:
- هر وقت صدات زدم بیا اتاق.

- بله قربان.

امیرحسین با کلافگی از پله‌ها بالا رفت که کریم فوراً خودش رو روی مبل پرت کرد. می‌خوان چه بلایی سر جانان بیارن این پست فطرت‌ها؟ باید هرچه زودتر جانان رو از دست این عوضی‌ها نجات بدم؛ وگرنه این سگ صفت‌ها حتماً بهش آسیب می‌رسوند؛ ولی من چطور باید از دست این مرتیکه‌ی تن‌لش کریم خلاص بشم؟ یکم که صبر کردم یهو صدای داد جانان بلند شد که از ترس گریه و جیغ می‌زد ناگهان امیرحسین کریم رو صدا زد و کریم پا تندى از جاش بلند شد. به سمت طبقه‌ی بالا رفت و بعد از بیست دقیقه کریم از پله‌ها پایین اومد و زیر لب با حرص گفت:

- مرتیکه‌ی تک خور.

با تعجب به حرف کریم ابرو هام رو بالا پروندم و زیر لب گفتم:

- تک‌خور؟

جانان من باش - شکوفه فدیمی

با این حرف سریع دوهزاریم افتاد. نکنه...! با نگرانی دوباره نگاهی به فضای خونه کردم که دیدم کریم از خونه با عصبانیت بیرون رفت من هم کوتاهی نکردم و زودی به سمت طبقه‌ی بالا رفتم.

(جانان)

روی تخت نشستم و با گریه توی خودم جمع شده بودم. من چطور خودم رو از این خراب شده نجات بدم؟ هر چه قدر به این مُخ عقب موندم فشار آوردم. بازهم به بن بست می‌خوردم. با اعصابی داغون با دست محکم توی سرم زدم و گفتم:

- تُو به این شانس خرکیت جانان که امیرحسین چندش باید عاشق تو بشه! ملت درگیر عشق‌های افسانه‌ی میشن اون وقت من... .

از حرص صورتم جمع شد و زیر لب پوفی کشیدم که یهو در اتاق باز شد و من زودی شالم رو روی سرم کردم، با ترس به در نگاه کردم دیدم مرده همراه با سینی غذا و باکس قرمز وارد اتاق شد. مرده غریبه که معلوم شد زیر دست امیرحسین خان ما بوده به آرومی سینی غذا رو روی تختم گذاشت و باکس قرمز رو وحشیانه توی بغلم محکم پرت کرد و گفت:

- اوّل غذات رو کوفت کن، بعد خودت رو آماده کن؛ چون هرچی که لازم داری رو توی این باکس می‌توننی پیدا کنی.

با تعجب نگاهی به قیافه‌ی مرده و نگاهی به باکس کردم و با کنجکاوی در باکس رو باز کردم که با دیدن لباس قرمز و لوازم آرایشی دهنم باز موند. کم‌کم اخمی مهمون صورتم شد و با عصبانیت باکس رو سمت مرده پرت کردم. با داد گفتم:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- برو به اون رئیس الدنگت بگو جانان نه غذا کوفت می‌کنه و نه این لباس‌های مسخره رو می‌پوشه، فهمیدی؟

مرده با این حرکت‌م اخمی کرد و گفت:

- بهتره لج نکنی خانوم؛ وگرنه آقا امشب رو برات جهنم می‌کنه از من گفتن بود.

بعد نگاه معناداری بهم انداخت که خنده‌ای از حرص کردم؛ اما مرده با دیدن خنده‌ام شونه‌ی بالا انداخت و از اتاق بیرون زد. موهایی که از عصبانیت پرت کردن باکس جلوی صورتم اومده بود رو با خشم کنار زدم که بی‌اراده چشمم به سینی غذا خورد. نون و کنسرو ماهی برای من توی بشقاب آورده بودن. با دیدن غذا صورتم رو با اکراه به سمت مخالف برگردوندم و توی جام دراز کشیدم. بعد از پنج دقیقه امیرحسین خان با قیافه‌ی ببر زخمیش وارد اتاق شد.

امیرحسین با اخم نگاهی به باکس و غذا کرد و غُرید:

- چرا غذات رو نخوردی؟

با لحنی که به زور کنترلش کرده بودم گفتم:

- ببین امیرحسین الان هم دیر نشده! خواهش می‌کنم دست از این مسخره بازی‌ها بردار؛ چون این کارها از تو بعیده.

امیرحسین با حرفم پوزخندی زد و با لحن متعجبی گفت:

- اوه. قبلاً که من رو آدم حساب نمی‌کردی! الان چی شده یهو تشخیص دادی که این کارها به من نمیاد؟

جانان من باش - شکوفه فدیمی

با این حرف نفسم رو با حرص بیرون دادم وگفتم:

- خب لامصب تقصیر من چیه؟! مگه دست خودمه؟ دل لامصبم تو رو نمی‌خواد.
دلم نمی‌تونه عاشق تو باشه. مگه عشق زوری هم میشه آخه لعنتی!

امیرحسین از حرفم عصبی شد و به سمتم اومد. دوتا بازو هام رو با دست‌های
قویش محکم گرفت و گفت:

- پس الان کاری می‌کنم که عاشقم بشی، چطوره؟

با این حرف بی‌اراده ته دلم خالی شد و با ترس نگاهش کردم که امیرحسین لبخند
شیطانی زد و یهو داد زد:

- کریم!

مرد زیر دست امیرحسین که معلوم شد اسمش کریم بدو بدو داخل اتاق شد و
گفت:

- جونم قربان؟

امیرحسین نگاهی به کریم کرد و با لحن خاصی گفت:

- برو طناب رو بیار.

کریمی با این حرف چشمی گفت و از اتاق خارج شد. با ترس نگاهی به امیرحسین
کردم و با صدای بلندی داد زدم:

- می‌خوای چه غلطی بکنی تو؟ خاک بر سرت امیرحسین. خیر سرت پسرعموی
منی! این کارها چه معنی می‌ده آخه هان؟

جانان من باش - شکوفه فدیمی

امیرحسین با حرفم لبخند خبیثی زد و با لحن شیطانی گفت:

- معنی عشق و محبت رو میدان خانومم.

بعد از این حرف چشمکی بهم زد که با این حرفش تنم شروع به لرزیدن کرد. خدای من! امیرحسین امروز پاک عقل و منطقش رو از دست داده. با ترس از جام بلند شدم و با خشم به سمتش رفتم که امیرحسین با همون لبخندش نزدیکم اومد. بدون هیچ درنگی محکم بین پاش ضربه‌ای زدم که امیرحسین از درد پخش زمین شد؛ اما من می‌خواستم از اتاق خارج بشم و از این جهنم فرار کنم که ناگهان امیرحسین لعنتی با اینکه پخش زمین شده بود؛ اما با دستش پاهام رو گرفت و من هم بدون حفظ تعادل محکم با سر روی زمین افتادم و دماغم به لبه‌ی در خورد و شروع به خونریزی کرد. امیرحسین با دیدنِ حالم زودی به سمتم اومد و دست‌هام رو محکم گرفت با عصبانیت گفت:

- می‌دونستم سر جات بند نمیشی لعنتی آدمت می‌کنم.

- کمک، کمک!

امیرحسین نامرد با حالت مسخره‌ایی ادای من رو در آورد و پقی زیر خنده زد، گفت:

- بی‌خودی داد نزن، چون هیچ‌کس به کمکت نمیاد.

با این حرف با التماس رو به امیرحسین کردم و گفتم:

- امیر تو رو خدا، تو رو جون مادرت ولم کن.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

اما امیرحسین در مقابل التماس‌ها کور و کر شده بود و هیچ اهمیتی به حرف‌ها نمی‌داد و با ورود کریم به اتاق به همراه طناب کلفتی که توی دستش داشت، جیغ‌ها شدت گرفت و هر آن ممکن بود گلوم از وسط جر بخوره.

- نه نه امیرحسین! بی‌غیرت نباش من دختر عموی توام، لطفاً این کار رو با من نکن! به حرمت اون نون و نمکی که با هم خوردیم نکن.

امیرحسین بدون اهمیتی دادن به حرف‌ها به کریم اشاره داد. هر دو بی‌رحمانه بلند کردن و من رو روی تخت خوابوندن و دست و پام رو به تخت بستند. با دیدن این کار وحشتناکشون همچنان دست و پا می‌زدم و گریه می‌کردم؛ اما دریغ از یک دل رحمی! با فکر اینکه قراره چه بلایی سرم بیارن داشتم دیونه می‌شدم. با ترس نگاهی به دست‌ها که با طناب محکم بسته شده بودن کردم و بی‌اراده هق زدم. نه نه خدایا... من طاقتش رو ندارم؛ چون می‌دونستم امشب برای برآورده کردن میل امیرحسین باید زیر شکنجه‌های بی‌رحمانه‌اش جون می‌دادم. خدایا کمک کن، من رو توی چنین موقعیتی رها نکن! امیرحسین بعد از بستن طناب با اخم رو به کریم کرد و گفت:

- تو می‌تونی بری کارت این‌جا تموم شد.

کریم با حرف امیرحسین با تعجب نگاهی بهش کرد، گفت:

- یعنی منم برم؟

امیرحسین با این حرف با خشم به سمت کریم برگشت و با تشر گفت:

- نه پس! بمون و حالش رو ببر. بیا برو گورت رو گم کن مرتیکه‌ی بی‌مصرف.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

کریم اول نگاه غضبی به امیرحسین انداخت. بعد زیر لب بر خلاف میلش چشمی گفت و از اتاق بیرون زد. حال من موندم و امیرحسین ابلیس!

در حالی که صورتم پُر از اشک شده بود با گریه گفتم:

- امیرحسین تو رو خدا با من این کار رو نکن. اگه انجامش بدی بی‌شک خودم رو می‌کشم!

امیرحسین با حرفم لبخندی از بی‌خیالی زد و گفت:

- وقتی زن من بشی دیگه جرئت همچین کاری رو نمی‌ذارم داشته باشی عروسکم.

با این حرف با قدم‌های آروم نزدیکم شد. با هر قدمی که به سمتم بر می‌داشت لرز بر بدن من بیشتر و بیشتر می‌شد. وقتی امیرحسین نزدیکم شد. من با ترس فقط نگاهش می‌کردم که با کندن پیرهنش چشم‌هام رو محکم روی هم بستم و زیر لب با گریه گفتم:

- نکن تو رو خدا امیرحسین!

امیرحسین بدون توجه به حرفم تموم وجودم رو به آتیش کشید و من فقط از ترس چشم‌هام رو محکم بسته بودم و توی دلم فقط اسم خدا رو صدا می‌زدم که امیرحسین با شنیدن التماس‌هام پوزخند صدا داری زد. آروم‌آروم نزدیک صورتم شد که من با خشم تُفی به صورتش انداختم. امیرحسین با این کارم از خشم غرید و سیلی محکمی توی صورتم زد که من با گریه داد زدم:

- ازت متنفرم امیرحسین!

جانان من باش - شکوفه فدیمی

امیرحسین با این حرفم حریص تر شد و به زور می‌خواست کارش رو انجام بده؛ اما من هرچه زور و تلاش توی وجودم بود رو بیرون انداختم و سرم رو به شدت به چپ و راست تکون دادم. از دست کارهای شیطانی امیرحسین مثل بید می‌لرزیدم؛ اما اون فقط به فکر تخلیه‌ی غریزه‌ی خودش بود و این چه قدر برای من ناعادلانه بود. همه‌اش سعی می‌کردم با حرف‌هام کاری کنم لااقل یکم دلش برای من بسوزه و از کارش منصرف بشه؛ اما امیرحسین توی جلد خوی حیوونیش فرو رفته بود و خارج شدن از اون جلد غیرممکن بود. داشت با بی‌رحمی از گلویی که آب دهنم رو به زور می‌بلعیدم، کام می‌گرفت و حسابی توی حال و هوای خودش بود؛ اما من از هر بوسه‌اش داشت عوقم می‌گرفت و کم‌کم داشتم تسلیم سرنوشت شومم می‌شدم؛ چون حسابی ناامید شده بودم و امیرحسین داشت به خواسته‌ی شیطانیش می‌رسید. من رو از روی اجبار قربونی میل منحوس خودش می‌کرد! حس می‌کردم دیگه نفسم بالا نمی‌اومد! دیگه نمی‌تونستم عادی نفس بکشم؛ چون همه‌ی بدنم به طرز فجیعی سُست و بی‌حال شده بود. چشم‌هام روی هم سنگینی می‌کرد و امیرحسین با بی‌رحمی داشت دکمه‌های کتم رو باز می‌کرد و نگاه بی‌رحمی به چشم‌های اشکیم کرد و گفت:

- تو مال منی جانان... .

که یکهو وسط حرفش محکم رو زمین پرت شد و صدای داد بلندی رو شنیدم که می‌گفت:

- عوضیِ آشغال می‌کشمت!

با بی‌حالی چشم‌هام رو باز کردم و با دیدن چهره‌ی سیاوش که با عصبانیت درگیر مُشت زدن توی صورت نحس امیرحسین شده بود تعجب کردم! خدای من!

جانان من باش - شکوفه فدیمی

سیاوش این جا چی کار می‌کنه؟ نمی‌دونم چرا ته قلبم یه جورایی خوشحال شد. از اینکه سیاوش ناجی من شده بود!

پلک‌های سنگینم رو به زور باز کردم و زیر لب اسم سیاوش رو زمزمه کردم؛ امّا سیاوش با قیافه‌ی سرخی که از عصبانیت زیاد بود، داشت امیرحسین رو در حد مرگ کتک می‌زد و داد می‌زد:

- آشغال بی‌غیرت! خودم می‌کشمتم لعنتی.

خدای من! سیاوش داشت امیرحسین رو می‌کشت! نباید سیاوش به خاطر این عوضی قاتل بشه؛ چون جوری داشت امیرحسین رو کتک می‌زد که صورت امیرحسین پر از خون شده بود و از بی‌حالی حتّی توان از خود دفاع کردن رو نداشت! ترسیدم... نه به خاطر امیرحسین نامرد! به خاطر سیاوش ترسیدم. تموم نیروی توی وجودم رو جمع کردم و داد زدم:

- سیاوش!

سیاوش با شنیدن صدای من برگشت. با دیدنم زیر لب آروم گفت:

- جانان!

بعد به سمتم اومد. نگاهی به سر و وضعم کرد و با ترس روی تخت کنارم نشست. سرم رو با دست‌هاش گرفت و گفت:

- جانان خوبی؟ یک چیزی بگو دختر!

می‌خواستم جواب سیاوش رو بدم که ناگهان جلوی چشم‌هام تاریک شد.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

(سیاوش)

با داد بی‌جون جانان به سمتش برگشتم که با دیدن جانان با دست و پاهای بسته سرجام خشکم زد! با بهت نگاهش کردم و آروم اسمش رو زیر لب زمزمه کردم:

- جانان!

این پست فطرت‌ها چه بلایی سرش آورده بودن؟! تند به سمت جانان رفتم با ترس سرش رو بلند کردم و گفتم:

- جانان خوبی؟ یک چیزی بگو دختر!

جانان با دیدن من مظلومانه قطره اشکی از چشمش لغزید و می‌خواست حرفی بهم بزنه که آروم چشم‌هایش روی هم بسته شد و از هوش رفت. با ترس توی صورت بی‌حالش زدم و داد زدم:

- جانان! چشم‌ها رو باز کن.

اما جانان همچنان بی‌هوش بود. با دیدن حال جانان سریع از جام بلند شدم. دست پاهای جانان رو باز کردم و می‌خواستم جانان رو بغل کنم تا از این خراب شده بیرون ببرم که یکهو به طرز وحشیانه‌ای از پشت کشیده شدم و روی زمین افتادم. با دیدن قیافه‌ی خونین امیرحسین اخمی کردم. با خشم از جام بلند شدم و به سمتش یورش بردم که امیرحسین ناگهانی لگد محکمی به قفسه‌ی سینم زد که با لگدش محکم به دیوار خوردم؛ اما باز کم نیاوردم و از جام بلند شدم و دوباره به سمتش رفتم. قبل از اینکه عکس‌العملی نشون بده محکم مشتت به صورتش زدم که امیرحسین با مشتت محکم پخش روی زمین شد. بعد لگد محکمی به پهلویش

جانان من باش - شکوفه فدیمی

زدم که داد بلندی کشید و مشتی از درد روی زمین زد که بی‌رحمانه به سمتش رفتم و موهایش رو محکم گرفتم، غریدم:

- عوضی بگو ببینم! چه بلایی سر جانان آوردی؟

امیرحسین با صورت پُر از خون پوزخندی زد و گفت:

- فقط کمی عشق و حال کردیم که توی نکبتِ مزاحم یکدفعه سر و کله‌ات پیدا شد.

با این حرف مشت مُحکمی به شکمش زدم. امیرحسین از درد توی خودش جمع شد و شروع به ناله کردن شد.

- بی‌غیرت.

امیرحسین در حالی که برای کمتر حس کردن دردش نفس عمیقی می‌کشید نگاه خشمگینی بهم کرد گفت:

- بین مرتیکه! باید از روی جنازه‌ی من رد بشی بذارم جانان رو از اینجا ببری.

با حرفش پوزخندی زدم و گفتم:

- هه، هم از روی جنازت رد میشم هم جانان رو با خودم می‌برم.

امیرحسین که حسابی درگیر درد پهلوش بود، این بار جواب من رو نداد و منم بی‌خیالش شدم. به سمت جسم بی‌جون جانان رفتم و اون رو از روی تخت بلند کردم. می‌خواستم از اتاق بیرون بزنم که ناگهان برق کلید در اتاق به چشمم خورد. اگه امیرحسین رو توی این اتاق زندانی بکنم راحت می‌تونم اون رو به پلیس

جانان من باش - شکوفه فدیمی

تحویل بدم! پس از اتاق خارج شدم و جانان رو برای یک لحظه روی زمین خوابوندم. زودی قبل از اینکه امیرحسین بلند بشه در رو روش قفل کردم و کلیدها رو توی جیبم گذاشتم. به سمت جانان برگشتم و از روی زمین بلندش کردم. با قدم‌های تند از اون خونه‌ی خراب شده بیرون زدم. به سمت ماشینم رفتم و جانان رو آروم روی صندلی‌های عقب خوابوندم که چشمم به صورت مظلومش خورد. نمی‌دونم چرا؛ اما درون قلبم فشرده شد. دوست نداشتم جانان قوی و زبون دراز رو توی این حالت ببینم!

آهی کشیدم و زودی در ماشین رو بستم خودم هم سوار ماشین شدم و به سمت خونم راه افتادم که توی راه سریع شماره‌ی پلیس رو گرفتم. اتفاقات امروز رو خلاصه‌وار براشون تعریف کردم. اون‌ها هم زودی نیروی پلیس به خونه‌ی قدیمی که توش امیرحسین زندانی شده بود فرستادن. بعد از قطع کردن گوشی نفس راحتی کشیدم و نگاه کوتاهی به جانان انداختم و به سمت خونم راه افتادم.

(جانان)

امیرحسین که به طرز وحشیانه‌ی داشت از روح و جسم بی‌جونم سواستفاده می‌کرد. خنده‌ای شیطانی سر داد و گلوم رو محکم فشار داد زیر لب آروم گفت:

- تو مال منی جانان!

جانان من باش - شکوفه فدیمی

با این حرف جیغی از ترس کشیدم و از خوابِ وحشتناکم بیدار شدم آروم زیر گریه زدم. همه‌ی بدنم خیس عرق شده بود و مثل یک بچه کوچولو از ترس توی خودم جمع شده بودم و گریه می‌کردم که سیاوش با صورتی نگران وارد اتاق شد. با دیدنم زیر لب گفت:

- جانان!

به دنبال حرفش پاتند کرد و به سمتم اومد و کنارم نشست. آروم صورتم رو با دست‌هاش گرفت و گفت:

- هیس جانانم آروم باش! نترس من پیشت هستم.

با گریه‌ایی که امونم رو بریده بود. گفتم:

- ا...امیرحسین!

سیاوش با این حرفم انگشتش رو به معنی سکوت روی لبم گذاشت و گفت:

- هیس، بهش فکر نکن دختر! همه چی تموم شد.

با این حرف دوباره توی چشم‌هام اشک جمع شد که سیاوش با ناراحتی بهم نگاه کرد. یهو من رو توی آغوش پهنورش که به طرز عجیبی گرم بود کشید و با دست‌های قدرتمندش شروع به نوازش کردنم شد. اول از کارش تعجب کردم؛ اما کم‌کم دست‌های من هم بی‌اراده جوابگوی این آغوش گرم شدند و چشم‌هام رو آروم روی هم بستم. نمی‌دونم چرا؟ اما وقتی کنار سیاوش هستم بی‌اراده احساس امنیت می‌کنم و از تمام خطرهای دنیا نترس می‌شدم. این حس برای من چه قدر

جانان من باش - شکوفه فدیمی

زیبا و آرامش بخش بود. وقتی کمی آروم شدم آروم از بغلش بیرون اومدم و سرم رو پایین انداختم که سیاوش سرم رو بالا گرفت و گفت:

- هر وقت کنار من هستی همیشه سرت رو بالا نگه دار، اوکی؟

بعد از این حرف لبخند کم رنگی کنار لبش نمایان شد. بی اراده محو لبخندش شدم. واقعاً شاعرهای قدیم درست می گفتند که اون مرد خندید و از من آرام و قرارم رو گرفت!

به اجبار نگاهم رو از لبخندش گرفتم و تو چشم هاش خیره کردم. سرم رو به معنی باشه تکون دادم که سیاوش از جاش بلند شد و گفت:

- فعلاً برو یک دوشی بگیر تا خستگیت رفع بشه. راستی! لباس تمیزم برات گذاشتم تموم کردی بعدش بیا شام بخوریم تا کمی باهم حرف بزنیم. اوکی؟

با حرفش سرم رو به معنی باشه تکون دادم. با کنجکاوای نگاهی به اتاق کردم و با تعجب نگاهش کردم. با لحن سوالی پرسیدم:

- این جا خونه‌ی شماست؟

سیاوش با حرفم لبخندی زد و با حالت بامزه‌ای گفت:

- آره، چیه خوشت نیومد؟

- نه نه خوبه قشنگه.

سیاوش سری تکون و با لحن پر از انرژی گفت:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- خب دیگه خانوم خانومها من برم شام درست کنم همیشه که با شکم گرسنه خوابیدا!

با این حرف لبخندی زدم. سیاوش با دیدن لبخندم چشمکی بهم زد و از جاش بلند شد و از اتاق بیرون زد.

بعد از رفتنش با کنجکاوی نگاهی به اتاق کردم، یک اتاق بزرگ با دکوراسیون سیاه و سفیدی بود. همراه با تخت بزرگ دو نفره و میز آرایشی که پُر از عطرها و مردونه، اسپری و کرم روش چیده بود. این ور اتاق هم یک کُمد مشکی رنگ و حموم بود؛ اما رو به روی تخت یک عکس بزرگ سیاه سفیدی از سیاوش روی دیوار نصب شده بود. توی این عکس سیاوش از همیشه جذابتر شده بود. با موهای مشکیش که این جا پریشون و خیس شده بودند. به دیوار تکیه داده بود و با پیرهن مشکی که دکمه‌هاش تا آخر باز بودند. به همراه گردنبند نُقره‌ایی شکل و با ژست مردونه‌ای که داشت، واقعاً دل هر دختری رو با این عکس می‌بُرد. سیاوش از نظر جذابیت و زیبایی یک مرد بی‌نظیر و بی‌نقص بود؛ اما از نظر اخلاقی... .

با این حرف خنده‌ای به فکر خودم کردم که یهو صدایی از قلبم بهم تشر زد:

- ها چشمه؟ تازه قهرمان بازی در آورد و نجات داد. زود غیبتش رو کردی چشم سفیدا!

با حرف قلبم چشم‌هام از تعجب بیرون زدند و گفتم:

- قلبی جون! می‌بینم که بدجور طرف آقا سیاوش رو می‌گیری، خبریه؟

قلب دیونه‌ی من با این حرف با خجالت گفت:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- نه خبری نیست؛ ولی خب از آقا بودنش خیلی لذت بردم حسود جان.

از حرف قلبم سری تکون دادم. دوباره مات و مبهوت عکس سیاوش شده بودم که یک دفعه به خودم اومدم و محکم تو سرم زدم. خجالت بکش جانان! الان چه وقت دید زدن! سری از تأسف برای خودم و کارهای بچگونه‌ام تکون دادم و با خستگی از جام بلند شدم. با دیدن خودم از توی آینه به خودم لرزیدم. بسم‌الله! این من بودم؟ صورت رنگ پریده با ریملی که کل صورتم رو سیاه کرده بود و رد خونی که توی گردنم و لباس‌هام مونده بود. خیلی افتضاحم کرده بود. با یادآوری ساعات نحس قبل بی‌اراده صورتم جمع شد و زودی نگاهم رو از آینه گرفتم و مستقیم وارد حموم شدم. با برخورد آب داغ به پوستم چشم‌هام رو با درد بستم و صابون رو با چشم بسته برداشتم. می‌خواستم به تنم بزنم که صحنه‌ی کذایی و چندش آوری که به لطف پسرعموی عزیزم ساخته شد، جلوی چشم‌هام نمایان شد. با این فکر اشک توی چشم‌هام جمع شد. حس می‌کردم کل تنم از اون مرتیکه نجس شده بود. خدا ازت نگذره امیرحسین عوضی! با چشم‌های اشکی لیف رو برداشتم و خشک‌خشک بدون صابون به جون تن نحیفم افتادم. جوری تنم رو لیف می‌زدم که پوستم قرمزقرمز شده بود. در حالی که پوستم رو محکم بدون صابون لیف می‌زدم. زیر لب با بغض گفتم:

- تمیز شو، تمیز شو دِ لعنتی!

من فقط به فکر برطرف کردن نجاست اون لعنتی بودم. می‌خواستم خودم رو از این نجاست خلاص کنم. بعد از شستن کامل خودم با بی‌حالی حوله رو برداشتم و دور خودم پیچیدم و از حموم بیرون اومدم.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

بدنم رو با حوله خشک کردم و به سمت لباسی که سیاوش برای من روی تخت گذاشته بود رفتم که با دیدن لباس‌ها همانا برگ‌هام ریخت! یک شلوار مردونه‌ی دو خطی با پیرهن سفید آدیداسِ مردونه اون هم با سایز بزرگ! همین‌جور سرجام خشکم زده بود و به لباس‌ها خیره شده بودم. الان من باید این لباس‌ها رو بپوشم؟ با این فکر پوفی کشیدم و به سمت حموم برگشتم که با دیدن لباس‌هام که گوشه‌ی حموم خیس شده بودند. محکم توی سرم زدم و زیر لب زمزمه کردم: - خاک عالم توی سرت جانان! چرا لباس‌هات رو خیس کردی؟ وای ننه.

با گریه و زاری از حموم بیرون زدم. روی تخت با صورتی آویزونی نشستم و به لباس‌های مسخره‌ی که سیاوش برای من گذاشته بود نگاهی کردم و زیر لب لعنتی برای حواس پرتیم فرستادم. الان چه‌کار کنم؟ همیشه که جلوی پسره با حوله بگردم؟ پس مجبورم پاشم این لباس‌های لاکچری رو بپوشم دیگه! به اجبار از جام بلندم و شروع به پوشیدن لباس‌های سیاوش شدم که عطر تلخی به مشامم خورد. بی‌اراده چشم‌هام رو بستم و این بوی خوش‌بو رو وارد ریه‌هام کردم. آخ چه‌قدر خوش‌بو بود لامصب! با این فکر یک‌دفعه به خودم اومدم و لبم و گاز گرفتم.

این کارها چیه از خودم در میارم؟ هرکی ندونه فکر می‌کنه یک دل نه، صد دل عاشق سیاوش شدم. برای دور کردن این افکار منفی سری تکون دادم و به سمت آئینه رفتم که با دیدن خودم از توی آینه هینی کشیدم و دستم رو با تعجب جلوی دهنم گذاشتم. خاک عالم! با این لباس‌های مسخرم کل دم دستگاه‌هام معلوم بودن که! ولی خدا رو شکر که مایو نپوشیدنم زیاد به چشم نبودش؛ چون شلوارم مشکی رنگ بود و دور شلوارم کش سفیدی بود که اون رو دور خودم محکم بستم تا نیفته. ای‌خدا! عجب بساطی امشب دارم! چشم‌هام رو با حرص روی هم باز و

جانان من باش - شکوفه فدیمی

بسته کردم که دوباره نگاهم به آئینه افتاد؛ پس جلوبندیم! از خجالت محکم روی لپم زدم که ناگهان سیاوش بی پروا وارد اتاقم شد. من با ورود ناگهانش بی اراده جیغی زدم و پشتم رو بهش کردم. با داد گفتم:

- وایی سیاوش! حداقل قبل اومدن یک بوقی، چیزی بزن! مگه نمی بینی دارم لباس می پوشم؟

سیاوش با جیغم فوراً پشتش رو بهم کرد و با هُل گفت:

- خوب چیزه طولش دادی نگرانت شدم دختر! گفتم خدایی نکرده خودکشی چیزی نکرده باشی.

از حرفش دوتا چشمهام از کاسه زدند بیرون و تعجب گفتم:

- چی؟ وجدان زده به سرت؟ برای چی خودکشی کنم آخه؟

سیاوش که از دیدنم خیلی هُل کرده بود. با من گفت:

- اصلاً بی خیال دختر اومدم بهت بگم که شام حاضره. تموم کردی زودی بیا تا سرد نشده.

با حرفش سری تکون دادم و گفتم:

- باشه الان میام.

سیاوش با حرفم سرش رو مودبانه پایین انداخت و زودی از اتاق بیرون زد. من هم با رفتنش شروع به گشتن شالم شدم تا جلوی این جلوبندی دوقلوهای وا موندم بندازم؛ اما با پیدا نکردن شالم استرسم بیشتر شد. آبروم رفت؛ چون شالم

جانان من باش - شکوفه فدیمی

توی اون خونه‌ی خراب شده جا موند بود. الان من باید چه غلطی بکنم؟ چی جلوی این جلوبندی‌های لعنتیم بذارم که معلوم نشن؟ فکر کن جانان! فکر کن... به اون مغز عقب موندت فشار بیار! ای خدا...

یک دفعه نگاهم به آئینه افتاد و با دیدن موهای بازم لبخندی روی لبم نمایان شد. خودشه! بهتره موهای بلندم رو باز جلو بیارم که قشنگ جلوبندی بی‌صاحبم رو قایم بکنه. با خوش‌حالی موهام رو شونه کردم؛ چون موهام هم بود و هم نرم حسابی جلوبندیم رو قایم کرد.

لبخندی از رضایت زدم و می‌خواستم از اتاق بیرون بزنم که چشمم به زخم پیشونیم افتاد. حیوون پست‌فطرت! بین چه بلایی سرم آورده. با اخم یکم موهام رو جلو آوردم تا پیشونیم زیاد مشخص نباشه. دوباره خودم رو از توی آئینه چک کردم و به تیپ مسخره‌ام که با یک شلوار بلند مردونه همراه با پیرهن گشادم که حسابی توی تنم زار می‌زد نگاه‌ی کردم و زیر لب گفتم:

- الحق شبیه فراری‌های تیمارستانی شدی جانان!

با این فکر سرم رو با بی‌خیالی تکون دادم و از اتاق بیرون زدم که با دیدن دکوراسیون خونه‌ی سیاوش ابرو هام بالا پریدند. یک خونه‌ی صد و پنجاه متری دو خوابه با ست سیاه سفید و وسط حال یک ست کاناپه مشکی با کوسن‌های سفید و رو به روی کاناپه‌ها هم یک تلویزیون بزرگی بود که کنارش مجسمه‌ی ببر طلایی گذاشته بود. با کنجکاوی نگاه‌ی به آشپزخونه کردم با دیدن سیاوش که در حال درست کردن غذا بود، چشم‌هام به اندازه‌ی توپ پینگ‌پنگ شدند! سیاوش و آشپزی؟ اولالا، کدبانو بوده و من خبر نداشتم. با تعجب وارد آشپزخونه شدم! سیاوش با دیدنم ابرویی بالا پروند و گفت:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- چه عجب مادمازل تشریف آوردند.

با حرفش دهن کجی کردم و بی حرف روی میز غذا خوری نشستم. این بار مثل دخترهای خوب زیپ دهنم رو بستم. تا جواب سیاوش رو ندیدم؛ چون به قدر کافی امروز برای من زحمت کشیده بود. من نباید نمک شناس باشم و برایش بلبل زبونی کنم. البته تا وقتی که روی اعصابم راه نرفته باشه! سیاوش که از طرفم هیچ جوابی نگرفت با حیرت به سمتم برگشت و گفت:

- خوبی؟

با حرفش سرم رو تکون دادم و گفتم:

- آره خوبم.

با این حرف، سیاوش مشکوک نگاهم کرد، چشمش که به لباس هام [ُ]افتاد، پچی زیر خنده زد.

متعجب از خنده اش نگاهش کردم گفتم:

- وا؟

سیاوش همین طور از خنده غش کرده بود با حرص از جام بلند شدم. نگاهی به لباس هام کردم و گفتم:

- هرهر رو آب بخندی پررو.

سیاوش در حالی که خنده اش رو کنترل می کرد، گفت:

- وای جانان! با این لباس ها رسماً شبیه تارزان خدایاُمُرز شدی.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- با این حرف دوباره زیر خنده زد. من هم از قهقهه‌های رو مُخیش اخمی کردم و با حرص گفتم:
- مرض! تقصیر جناب‌عالی هستش که ور داشتی این لباس‌های مسخره رو برای من کنار گذاشتی. رسماً من رو با یک گول بیابونی اشتباه گرفتی!
- سیاوش که خنده‌اش تموم شده بود با صورتی که اثر خنده توش پیدا بود ابرویی بالا انداخت و گفت:
- ببخشید ها! ساعت پنج صبح توقع داشتی توی این ساعت برم لباس دخترونه برات بخرم؟ همین هم برات غنیمته دختر.
- با حرفش لبم رو گاز گرفتم. توی چشم‌های سیاوش نگاه کردم و با حیرت گفتم:
- مگه الان ساعت چنده؟
- سیاوش به ساعت مچیش نگاهی کرد و گفت:
- ساعت پنج و نیم صبح هستش خانوم‌خانوم‌ها.
- با این حرف چشم‌هام رو از حرص توی کاسه چرخوندم و لعنتی به روح و ارواح نحس امیرحسین فرستادم که نصف شبی من رو زابراه کرده.
- حرفی برای گفتن نداشتم، بی‌اراده دهن کجی کردم و بی‌حرف به صندلیم تکیه دادم که سیاوش برای من سوپ کشید و جلوم گذاشت. این‌بار برای خودش هم کشید و روبه روم نشست. با لبخند شیطونی گفت:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- قبل از خوردن یک توصیه مهم می‌خوام بهت بکنم. مواظب انگشت‌ها باش جانان خانم.

با این حرف قاشق رو برداشتم و با حرص گفتم:

- مواظبم آشپزباشی بزرگ.

سیاوش لبخندی زد و هر دو شروع به خوردن سوپ کردیم؛ ولی الحق سوپ خوش‌مزه‌ای درست کرده بود. با اشتها داشتم سوپ و با نون می‌خوردم که سیاوش با لحن آرومی گفت:

- جانان خانوم؟

با حرفش سرم رو بلند کردم و گفتم:

- بله؟

سیاوش در حالی که دهنش رو با دست‌مال پاک می‌کرد، گفت:

- می‌تونم یک سوالی ازت بپرسم؟

با کنجکاوی نگاهش کردم و گفتم:

- البته بفرمایید؟

سیاوش با کلی من‌من کردن و در آخر با خجالت گفت:

- اوم... چیزه، البته ببخشید این سوال رو می‌پرسم؛ ولی امیرحسین که کاری باهاتون... .

جانان من باش - شکوفه فدیمی

در اینجا سیاوش حرفش رو با خجالت خورد و سرش رو پایین انداخت. منظورش رو خوب فهمیدم. خجالت زده سرم رو پایین انداختم. آروم گفتم:
- نه.

سیاوش با حرفم نفس عمیقی کشید. سری تکون و گفت:

- چرا انقدر پسرعموتون بهتون پيله کرده؟ نکنه قبلاً باهم رابطه داشتید؟
با این حرف سرم رو بلند کردم و با تعجب گفتم:

- نه! چه رابطه‌ایی می‌تونم با اون عوضی داشته باشم؟

سیاوش با این حرف دستش رو توی هوا چرخوند و گفت:

- خب چه بدونم! نامزدی، چیزی توی گذشته باهم نبودید؟
با این حرف فوراً سرم رو به معنی نه تکون دادم و گفتم:

- هرگز! درسته که امیرحسین عاشق منه؛ اما من هیچوقت عاشقش نبودم. یعنی حتی به عنوان پسرعموی خودم هم قبولش ندارم، چه برسه به شوهر!

سیاوش با حرفم سری تکون و گفت:

- خب؟

با این حرف لبی تر کردم و در ادامه دادم و گفتم:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- دو سه باری از من خواستگاری کرد؛ ولی من مثل همیشه جواب رد بهش می‌دادم؛ چون بهش علاقه‌ای نداشتم؛ اما امیرحسین ول کن من نبود و با کارهایش همیشه سعی می‌کرد من رو تحت فشار قرار بده.

سیاوش با حرفم سری تکون داد که من در ادامه گفتم:

- ظاهرش اصیل زادس؛ اما باطنش نامرده! امیرحسین یک مرد کثیف و خوش‌گذرون که دومی نداره؛ اما متاسفانه جلوی مردم و مخصوصاً پدر و مادرم خیلی خوب خودش رو به موش مُردگی می‌زنه.

بعد از حرص چشم‌هام رو با دستم مالوندم. سیاوش که داشت با دقت به حرف‌هام گوش می‌کرد، ناگهان گفت:

- یعنی اگر ازش شکایت کنیم و بفرستیمش زندان. تو با این قضیه مشکلی نداری؟

- معلومه که ندارم! امیرحسین باید بره زندان تا حالیش بشه با کی طرفه. سیاوش با این حرفم لبخندی زد و گفت:

- باشه، پس من به رفیقم امیر گفتم تا کارهای دادگاه رو انجام بده؛ چون دوستم وکیل خیلی خوبی هستش.

با این حرف لبخندی زدم و گفتم:

- ممنونم ازت سیاوش... به‌خاطر همه‌ی کارهایی که امروز برای من انجام دادی، حتماً جبران می‌کنم.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

سیاوش قاشقی از سوپش خورد و گفت:

- نه بابا کاری نکردم که!

لبم رو تر کردم و با خجالت سرم رو انداختم پایین و گفتم:

- نه اگر شما امروز نجاتم نمی‌دادید... قطعاً خودم و آیندم تبدیل به رنگ سیاهی میشد، خودتون هم خوب این رو می‌دونید.

سیاوش با حرفم با ناراحتی نگاهی بهم کرد. نفس عمیقی کشید و گفت:

- بهش فکر نکنید دیگه، غذاتون رو که خوردید بعدش راحت بگیرید بخوابید که فردا ببرمتون خونتون؛ چون خانوادتون بدجور نگرانتون شدند.

و مغرورانه ابرویی بالا انداخت و در ادامه گفت:

- این رو هم بگم خانوم توکلی فقط دو روز بهتون مرخصی میدم! نه بیشتر نه کمتر.

با حرفش خنده‌ای کردم و با لحن بامزه‌ایی گفتم:

- ممنون رئیس.

سیاوش با حرفم سری تکون داد و نگاه عمیقی بهم کرد و بی‌اراده نگاهم توی نگاهش قفل شد. من هم فوراً نگاهم رو از اون دوتا جفت چشم‌های سیاهی شبش گرفتم و به کاسه‌ی سوپم چشم دوختم. سیاوش هم با دیدن خجالتم یک‌دفعه به خودش اومد و با خنده گفت:

- عه چیزه... بخور سوپت رو الان سرد میشه، اون وقت از دهن میفته ها!

جانان من باش - شکوفه فدیمی

ولی من باز مشکوکانه زیر چشمی نگاهش کردم که در آخر بی‌خیال نگاه کردن بهش شدم؛ اما حس فضولیم دوباره توی وجودنم گُل کرد و با کنجکاوی پرسیدم:

- راستی شما تنهایی اینجا زندگی می‌کنید؟

سیاوش در حالی که تکه نونی با دست می‌بُرید، نگاهی بهم کرد و گفت:

-آره، چه‌طور مگه؟

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- خب از تنهایی نمی‌ترسید؟

سیاوش مغرورانه نگاهی بهم انداخت و گفت:

- من و ترس؟

بعد از این حرف خنده‌ای جذابی بهم کرد و گفت:

- چرا این سوال رو می‌پرسید؟

- هیچی همین‌طوری.

سیاوش با حرفم سری تکون داد که هردومون شروع به خوردن غذا کردیم، بعد از تموم کردن غذا فوراً از جام بلند شدم و ظرف‌ها رو جمع کردم و توی سینک گذاشتم. اولش سیاوش راضی نشد؛ اما خوب از پس من که بر نمیاد. پس سیاوش تسلیم شد و با خستگی رو کاناپه‌ی حال دراز کشید و آرام چشم‌هاش رو بست. من هم بعد از شستن ظرف‌ها که دوتا کاسه بودن شب بخیر آرومی به سیاوش گفتم و وارد اتاق شدم با خستگی رو تخت ولو شدم و چشم‌هام رو بستم؛

جانان من باش - شکوفه فدیمی

اما نمی‌دونم چرا؟ با بستن پلک‌هام همش قیافه‌ی نحس امیرحسین جلوی چشم‌هام می‌داد! دست لرزونم رو آروم روی گلوم گذاشتم که بغضی بی‌اراده توی گلوم نشست. خدای من! چرا من باید این اتفاق تلخ رو تجربه کنم؟ از این به بعد چه‌طوری باید زندگی کنم اون هم با وجود امیرحسین روانی؟ اون هم با این همه ترس و لرز! از ترس اینکه نکنه امیرحسین روزی سراغم بیاد و اذیتم بکنه. یا دوباره بخواد بلای بدتر از امروز سر من بدبخت بیاره. با این فکر قطره اشکی از چشمم پایین اومد و با درد چشم‌هام رو بستم. پوف! فایده نداشت اصلاً خواب به چشم‌هام نمی‌یومد. از ناچاری سر جام نشستم و با کلافگی موهام رو با دست مرتب کردم و زیر لب ناله‌کنان گفتم:

- آیی خدا، الان من کله سحری چه خاکی توی سرم بریزم؟

به ساعت دیواری نگاهی کردم که شیش و تمام رو نشون می‌داد. بهتره برم گوشه سیاهش رو قرض بگیرم و تا به ساحل زنگ بزنم. ساحل رو که خوب می‌شناسم مثل خفاش شب می‌مونه اصلاً شب‌ها سر رو بالش نمی‌ذاره. همش چت بازی می‌کنه بی‌شعور.

با کلافگی از جام بلند شدم و از اتاق بیرون زدم. به سمت هال رفتم چون بین هال پذیرایی و اتاق خوابم راه‌روی کوچیکی بود. از اتاقم بیرون اومدم که ناگهان صدای حرف زدن آروم سیاهش رو از اتاق رو به روی به گوشم رسید. سیاهش توی این اتاقه؟ مگه توی حال پذیرایی خوابش نبرده بود! این‌ها به کنار الان داره با کی حرف می‌زنه؟ نکنه دوست‌دختر داره!

با کنجکاوی به سمت در اتاقش رفتم که در اتاقش نیمه باز بود و سیاهش روی تخت نشسته بود و داشت با عصبانیت با تلفن حرف می‌زد.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- یعنی چی فرار کرده؟

- آخه مرد حسابی من که در رو روش قفل کردم. چه طور می‌تونه فرار کرده باشه؟
سیاوش با این حرف با خشم از جاش بلند شد. دستش رو لای موهاش کرد و گفت:

- جناب سرگرد؟ به احتمال زیاد اون هم‌دست عوضیش شخصی به‌نام کریم که توی دزدی باهاش همکاری کرده بود، توی فراری دادن امیرحسین کمکش کرده.
- آره پیگیری کنید و در اسرع وقت بازداشتش کنید؛ چون وجودش برای خانوم توکلی خیلی خطرناکه.

با شنیدن این حرف انگار زیر قلب ضعیفم خالی شد. با ترس دستم رو کنار شقیقه‌ام گذاشتم و آروم مالش دادم. نه‌نه! این امکان نداره امیرحسین فرار کرده باشه؟ سیاوش در جواب طرف پشت گوش‌ی گفت:

- بله ممنون خدانگهدار.

سیاوش با قطع کردن گوشیش زیر لب پوفی کشید و لعنتی گفت که با دیدن من سرجاش خشکش زد. با حیرت گفت:

- تو این جا چه کار می‌کنی جانان؟

در حالی که اشک از چشم‌هام می‌لغزید با ترس به سیاوش نگاه کردم و گفتم:

- ت... رو خدا نگو که امیرحسین فرار کرده!

سیاوش که حسابی از حال و روزم هُل کرده بود با من من گفت:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- آروم باش جانان! پلیس‌ها دنبالش هستند حتماً امروز یا فردا دستگیرش می‌کنند.

با حرف آخر سیاوش با بدنی بی‌حال به سمت اتاقم رفتم که بی‌اراده روی زمین سر خوردم و زیر گریه زدم که سیاوش بدوبدو به سمتم اومد، صورتم رو با دست گرفت و گفت:

- عه! جانان این چه وضعشه! تو که این قدر ضعیف نبودى لامصب؟

با این حرف با گریه رو به سیاوش کردم و گفتم:

- تو که جام نبودى ببینی من چی کشیدم سیاوش. حتماً اون عوضی باز هم میاد سراغم و این بار یک بلای بدتر از امروز سرم میاره.

سیاوش با کلافگی دستی به ته ریشش کشید و گفت:

- نگران نباش جانان! تا وقتی که امیرحسین رو دستگیر نکردن، من خودم شخصاً ازت مراقبت می‌کنم.

بعد با دست چشم‌های اشکیم رو پاک کردم و گفتم:

- چه جورى؟

سیاوش با حرفم نفس عمیقی کشید و گفت:

- بادیگارد شخصی برات می‌ذارم خوبه؟

بادیگارد؟ بدم نمی‌گفت البته برای یک لحظه فکر کردم سیاوش خودش شخصاً من رو می‌بره و میاره؛ اما زکی! سیاوش کامروای بزرگ بیاد محافظ من بشه؟ پس

جانان من باش - شکوفه فدیمی

همین پیشنهادش هم برای من غنیمت بود. با حرفش سرم رو به معنی باشه تکون دادم که سیاوش زیر لب خوبه‌ای گفت و بلافاصله اخمی کرد و گفت:

- وایسا بینم. تو عادت داری پشت در فالگوش بایستی؟

در حالی که از جام بلند شدم و اشک‌هام رو پاک می‌کردم. مظلومانه گفتم:

- خوب اومدم گوشیت رو قرض بگیرم تا با دوستم حرف بزنم.

با حرفم ابروی سیاوش بالا پرید و گفت:

- این وقت شب؟

با حرفش سرم رو تکون دادم و گفتم:

- خب آره. اون معمولاً شب‌ها بیداره.

سیاوش دهن کجی کرد. گوشیش رو از جیبش در آورد و سمت من گرفت که منم با دیدن گوشیش قیافه‌ام رو جمع کردم و با بی‌حوصلگی گفتم:

- دیگه نیازی نیست. من برم بخوابم شب‌خوش.

سیاوش با تعجب نگاهی بهم کرد و آروم گفت:

- شبت بخیر.

زیر لب شب بخیری گفتم و بدون نگاه کردن بهش وارد اتاقم شدم. خودم رو روی تخت پرت کردم. چشم‌هام رو بستم و سعی کردم به هیچ چیزی فکر نکنم. تا

جانان من باش - شکوفه فدیمی

زودی خوابم بگیره و موفق هم شدم؛ چون کم کم پلک هام گرم شدن و به خواب عمیقی رفتم.

با خداحافظی کردن از سیاوش به آرومی از ماشین پیاده شدم و به سمت خونمون راه افتادم که با فشردن زنگ خونه در خونمون باز شد بی اراده به سمت سیاوش برگشتم و لبخند کم رنگی براش زدم که اون هم با عینک آفتابیش مغرورانه دستش رو برای من بالا برد، ناگهان گازش رو گرفت و از جلوی چشم هام محو شد. با رفتنش لبخندی رو لبم نشست و با همون لبخند وارد خونه شدم که مامانم با دیدنم با خوش حالی از جاش بلند شد به سمتم اومد. محکم بغلم کرد و با گریه گفت:

- جانانم! دختر گلم کجا بودی تا حالا؟

با بو کردنِ عطر خوب مامانم با لذت چشم هام رو بستم. محکم مامانم رو توی بغلم فشار دادم که مامانم من رو از بغلش بیرون کشید و با نگرانی گفت:

- چی شده دخترم! دیروز چرا نیومدی خونه؟ چرا این قدر رنگت پریده!

از سوال های رگباری مامانم خنده ای کردم و دست مامانم رو آروم گرفتم، گفتم:

- آروم باش مامانی. الان همه چی رو برات تعریف می کنم.

مامان با این حرف با نگرانی نگاهم کرد و بی درنگ دستم رو گرفت ، من رو روی مبل نشوند و گفت:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- بگو ببینم چه خبره؟

با تعجب به مامان نگاهی کردم و گفتم:

- مامان هنوز نرسیده تعریف کنم! دِ اوّل بزار روی خوش بی‌بی جونم رو ببینم اون وقت بعد برای جفتتون تعریف می‌کنم.

مامان با حرفم در حالی که با گوشه‌ی روسریش بازی می‌کرد گفت:

- چی بگم دخترم. حال خانوم خورشیدی همسایه‌ی دیوار به دیوار بی‌بی جونت بد شد. خودت بی‌بی رو که می‌شناسی؟ تا شنید دربست گرفت و رفت.

با این حرف با تعجب رو به مامان کردم و گفتم:

- آخی طفلک! الان حال خانوم خورشیدی چه‌طوره؟

- سگته قلبی کرده. حالش وخیمه دخترم.

با این حرف با ناراحتی به مامان نگاهی کردم و پفی کشیدم. خانوم خورشیدی زن خیلی مهربونی بود. کوچیک که بودم هر وقت به روستای بی‌بی می‌رفتیم. اوّل کار به خونه‌ی خانوم خورشیدی می‌رفتم؛ چون طفلکی بچه‌دار نمی‌شد. من رو مثل بچه‌ی خودش خیلی دوست داشت و همش من رو بازی می‌داد. کلی خاطره‌های خوبی برای منی که حتّی دخترش نیستم ساخت. با ناراحتی به قالی‌های فرش نگاه کردم که مامان نیشگون محکمی از من گرفت و گفت:

- حالا بگو ببینم تو دیشب رو کجا رفته بودی که حتّی ساحلم ازت خبر نداشته، هان؟

جانان من باش - شکوفه فدیمی

با استرس لبهام رو تر کردم. دستهام رو بهم مالیدم و گفتم:

- مامان! همه چی رو بهت می‌گم؛ اما به شرطی که قشقرق به پا نکنی!

مامان با این حرف با ترس روی لپش زد و گفت:

- خدا مرگم بده! جانان چه بلایی سرت اومده!

با استرس نگاهی به چشم‌های منتظر مامان کردم. شروع به تعریف کردن ماجرای نحس دیشب شدم. بعد از اتمام حرفهام مامان با روسریش اشک‌هاش رو پاک کرد و با ناله گفت:

- خدا ازش نگذره.

با چشم‌های اشکیم مامان رو بغل کردم و گفتم:

- مامان! آروم باش خدا روشکر به خیر گذشت.

مامان با عصبانیت از بغلم بیرون اومد و گفت:

- چی رو به خیر گذشت؟ رسماً می‌خواست بهت دست درازی کنه جانان! اگر آقای کامروا به موقع نمی‌رسید. می‌دونی چی می‌شد؟ رسوایی.

با کلافگی صورتم رو با دستهام قایم کردم که مامان با خشم به سمتم برگشت و گفت:

- بگو ببینم! اون بی‌غیرت کاریت که نکرد، هان؟

با حرفش ناله کنان در جواب مامان گفتم:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- نه مامان! گفتم که سیاوش به موقع رسید.

با زدن این حرف زیر چشمی به مامان نگاه کردم و بی‌اراده لبم رو گاز گرفتم. یعنی اگه جزئیات اون شب رو برای مامانم تعریف کنم. صد در صدی سخته رو در جا می‌زد؛ پس حرفی نزدم و سرم رو پایین انداختم که مامان با نگرانی و ترس محکم رو پاش زد، گفت:

- خدا مرگم بده! الان جواب بابات رو من چی بدم؟ اگر بشنوه که قطعاً امیرحسین رو زنده به گور می‌کنه.

مامانم با این حرف از ترس عکس‌العمل بابام با ترس شروع به گاز گرفتن لبش شد و در ادامه می‌گفت:

- الان هم که فرار کرده وای! نکنه دوباره سراغت بیاد جانان؟

با حرف مامان دلم از ترس فشرده شد. بی‌اراده از جام بلند شدم و با داد گفتم:

- بس کن مامان! خواهش می‌کنم این‌قدر روی من فشار نیار و این استرس لعنتی رو به هم وارد نکن. من همین‌جوریش هم از ترس این‌که امیرحسین سراغم بیاد با ترس و لرز دارم روزم رو شب می‌کنم. تو دیگه بدترش نکن مامان!

مامانم با دیدن حال بدم با نگرانی از جاش بلند شد. بازوم رو گرفت و گفت:

- باشه دخترم... آروم باش جانان لطفاً من رو ببخش؛ ولی خب بهم حق بده مادرا! خیلی نگرانتم.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

با حرف مامان سرم رو با گریه تکون دادم که مامان اشک‌هام رو با دستش پاک کرد و گفت:

- گریه نکن مادر! بسه دیگه.

با حرف مامان نفس عمیقی کشیدم. تا کمی آرام بشم که مامان بی‌اراده توی فکر فرو رفت و با لحنی که سعی می‌کرد آرام نشون بده گفت:

-جانان! یک چیزی رو بهت میگم. باید خوب این حرفم رو آویزه‌ی گوشت کنی. با این حرف با تعجب به مامان نگاه کردم و گفتم:

- چی؟

مامان نفس عمیقی کشید و دست‌هام رو گرفت، گفت:

- تو می‌خوای صد در صد از امیرحسین شکایت کنی، درسته؟

سرم رو به معنی آره تکون دادم که مامان با استرس در ادامه گفت:

- از دست‌درازی نباید توی دادگاه هیچ حرفی بزنی. فهمیدی؟

از حرف مامانم جا خوردم. چرا آخه؟ با تعجب دست‌هام رو از دست‌های مامانم بیرون کشوندم و گفتم:

- یعنی چی مامان؟ می‌خوای حقم پایمال بشه؟ می‌خوای اون پسری که اون شب من رو تا مرز سخته برده. به همین راحتی ازش بگذرم؟

مامان با این حرف صورتش رو جمع کرد و با اخم گفت:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- بس کن جانان! می‌خواهی فردا مردم پشت سرمون حرف بزنند. بگن دختر آقای توکلی بهش دست‌درازی شده؟ این رو می‌خواهی دخترم؟

با چشم‌های اشکی به مامانم نگاه کردم

که مامانم در ادامه داد و گفت:

- به جرم آدم ربایی خود امیرحسین رو به حد کافی مجازات می‌کنند؛ ولی خواهشاً حرفی از دست‌درازی توی دادگاه نزن؛ چون پای آبروی تو در میونه دخترم.

بی‌حرف به مامانم نگاه کردم و توی فکر فرو رفتم. یک جورایی حق با مامانم بود! هر چی که باشه مامانم که بد من رو نمی‌خواد؟ پس نباید به‌خاطر اون عوضی تحفه دامنم رو لک‌دار کنم. حالا اون قصد انجامش رو داشت؛ اما خدا رو شکر به خواسته‌ی شیطانیش که نرسید!

مامان با چشم‌های التماس‌وار نگاهم کرد و گفت:

- باشه دخترم؟

- اما مامان اگر اون حرفی ز... .

مامان با حرفم اخمی کرد و با تشر وسط حرفم پرید، گفت:

- دختر خنگم! امیرحسین دیگه اون قدرها احمق نیست که بخواد جرمش رو سنگین‌تر از این بکنه.

سرم رو به نشونه‌ی باشه تکون دادم که مامانم لبخندی بهم زد و پیشونیم رو آرام بوسید من هم لبخندی به مامانم زدم و زیر لب آرام گفتم:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- من برم کمی استراحت کنم.

مامان با حرفم سری تکون داد و در جوابم گفت:

- خوب بخوابی دخترم.

از جام بی حرف بلند شدم. می خواستم به سمت اتاقم برم که با فکری که به دهنم رسید به سمت مامان برگشتم و گفتم:

- راستی؟ باباجون قرار بود دیروز بهم زنگ بزنه. چی شد زنگ زد؟

- آره دخترم به هم زنگ زد. بیچاره همش سراغت رو می گرفت؛ اما منم چیزش کردم... چی بود؟! اون کلمه؟

با حرفش خنده‌ای کردم و با لحن شیطونی گفتم:

- پیچوندیش؟

مامان با حرفم خندید، گفت:

- آیی خودشه... آره پیچوندمش.

با لحن شیطنت ظاهری که غم رو خوب پنهون می کرد، گفتم:

- پیشرفت کردی ها؟

مامان با حرفم زیر لب استغفراللهی گفت. من هم سرم رو از خنده تکون دادم و به سمت اتاقم رفتم. دینگ دینگ! با شنیدن صدای زمخت گوشیم با چشم‌های بسته

جانان من باش - شکوفه فدیمی

گوشیم رو از روی عسلی برداشتم. دکمه‌ی اتصال رو برقرار کردم و با صدای ته چاهی گفتم:

- چیه؟

ناگهان صدای بَم مردونه‌ای در جوابم گفتم:

- جانان خانوم؟

جون بابا عجب صدایی؛ اما چه قدر این صدا برای من آشنا بود؟

بدون جواب دادن با خواب‌آلودگی گفتم:

- هوم... خودمم؟

صدای خنده‌ی جذابی توی گوشیم پیچید و گفت:

- انگاری بد موقع مزاحم شدم، این‌طور نیست؟

با چشم‌های خسته اخمی کردم و با لحن تندی در جوابش گفتم:

- خروس بی‌محلی؟ مرض داری کله‌ی صبحی مزاحم خوابِ مردم میشی؟

- خروس بی‌محل!

با تعجبی که در صدایش بی‌داد می‌کرد در جوابم گفتم:

- حالت خوش نیست ها؟ بابا من سیاوش کامروام.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

با شنیدن اسم سیاوش ناگهان چشم‌هام به اندازه‌ی توپ پینگ پنگ باز شدن و عین جت از تخت بلند شدم و گفتم:

- س... سیاوش تویی؟ نه، وای ببخشید آقای کامروا شما یید؟ من خواب بودم اصلاً حواسم نبود که... .

سیاوش با خنده وسط حرفم پرید و گفت:

- نمی‌خواد توضیح بدی دختر خوب. زنگ زدم برای این که می‌خواستم بهت بگم که امیرحسین رو بازداشت کردند، دیگه خیالت راحت باشه.

با حرف سیاوش لبخند بزرگی رو لبم نشست و با ذوق گفتم:

- چی؟ وای راست میگی؟

بعد جیغ کوتاهی از خوش‌حالی زدم که سیاوش با خنده گفت:

- یواش دختر! پرده‌ی گوشم پاره شد.

بدون اهمیّت دادن به حرفش با خنده در جواب سیاوش گفتم:

- ممنونم ازت... واقعاً الان به خبر خوب نیاز داشتم.

- خواهش می‌کنم. راستی! می‌تونی از فردا با خیال راحت بیایی شرکت؛ چون از این به بعد هیچ خطری تو رو تهدید نمی‌کنه.

با شنیدن این حرف سیاوش یک‌دفعه قیافم جمع شد و با اعتراض گفتم:

- میشه الان پیام؟

جانان من باش - شکوفه فدیمی

سیاوش با شنیدن حرفم با تعجب گفت:

- الان! مگه بهت دو روز مرخصی ندادم؟

با حرفش دهن کجی کردم و گفتم:

- تو خونه موندن من رو خسته می‌کنه! حوصلم سر رفت بخدا.

سیاوش بعد از شنیدن حرفم کمی مکث کرد و گفت:

- باشه، مشکلی نیست.

با خوشحالی لبخندی زدم و گفتم:

- وای جداً! ممنونم ازت... .

سیاوش خنده‌ی زیبایی کرد و گفت:

- خواهش می‌کنم.

بعد از خداحافظی کردن با سیاوش گوشی رو فوراً قطع کردم. از روی تخته پایین اومدم و به سمت کمد لباس‌هام حمله کردم. یک کت شلوار لجنی رنگ با شال سفید برداشتم. به همراه کیف و کفش لجنی. بعد از پوشیدن لباس‌هام زودی به سمت میز آرایشم رفتم و یک میکاپ ملیح به همراه سایه‌ی سبز کم رنگ و ریمل و خط چشم گربه‌ی کشیدم. برق لب صورتی به لب‌های غنچه‌ایم زدم و با دیدن خودم تو آینه چشمکی با خوشحالی به خودم زدم. از اتاق بیرون زدم و به سمت درخروجی خونه رفتم که ناگهان مامان من رو صدا زد. با صدا زدنش پوفی کشیدم و به سمت مامان برگشتم که با دیدن زن عموم (مادر امیرحسین) که کنار مامان

جانان من باش - شکوفه فدیمی

ایستاده بود، اخم شدیدی کردم و نگاهم رو با اکراه ازش گرفتم. رو به مامان کردم و گفتم:

- جانم مامان؟

مامان که ازش معلوم بود از اومدن زن عمو ناراضیه با دستش به زن عمو اشاره کرد و با کنایه گفت:

- زن عموت کارت داره انگاری.

با حرف مامانم ابرویی بالا پروندم و گفتم:

- بذاریدش برای یک وقت دیگه، فعلاً کار دارم.

بعد روم رو ازشون گرفتم و می خواستم از خونه بیرون برم که زن عمو التماس وار صدام زد و گفت:

- جانان دخترم! تو رو خدا بیا با هم حرف بزنیم. قول میدم زیاد وقتت رو نگیرم. باشه؟

با اکراه دوباره سمت زن عموم برگشتم. با قدم های سنگین نزدیک مامان و زن عمو شدم و نگاه سردی به زن عموم انداختم و گفتم:

- خب می شنوم؟

زن عمو با شنیدن حرفم با استرس لبی تر کرد و گفت:

- بین جانان دخترم، ما با شنیدن کاری که امیرحسین پسر احمق من باهات کرد خیلی ناراحت و شرمنده شدیم؛ ولی... .

جانان من باش - شکوفه فدیمی

با بی‌حوصلگی دستم رو بالا بردم و حرفش رو قطع کردم، گفتم:

- ادامه ندید خواهشاً. از حرف‌هاتون فهمیدم که اومدید گندکاری پسرتون رو جمع کنید، درسته؟

زن عمو با حرفم حسابی جا خورد و با ترس گفت:

- دخترم، می‌دونم الان ناراحت هستی؛ ولی این رو بدون که پسرم نادونی کرده، بچگی کرده؛ امّا تو... .

در حالی که دست‌هاش رو به حالت شرمندگی رو سینه‌ش گذاشته بود، گفت:

- امّا تو بزرگی کن جانان و پسر نادون من رو ببخش.

چی! تو بزرگی کن و ببخش! به همین راحتی؟ با اخم به زن عمو نگاه کردم و کِشدار گفتم:

- به همین راحتی؟ نه زن عمو!

بعد خنده‌ای از حرص سر دادم و گفتم:

- حق دارید که به همین راحتی بگی ببخشمش، می‌دونی چرا؟ چون جای من نبودید که ببینی پسرت با من چیکارها کرده و چه قدر من بدبخت رو عذاب داده زن عمو جان عزیزم!

عزیرم رو با حالت مسخرگی گفتم که زن عمو با حرفم بُغضی کرد و با صدای لرزونی گفت:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- تو فقط رضایت بده! من بهت قول میدم که حتی نذارم از پنج کیلومتری تو رد بشه جانان! تو رو خدا رضایت بده دخترم.

با حرف زن عمو و یادآوری کارهای امیرحسین یهو تن صدام بالا رفت. با عصبانیت به سمت زن عمو برگشتم و گفتم:

- زن عمو جون نمی‌فهمی؟ یا خودت رو زدی به نفهمی هان؟ پسرت من رو دزدیده بود که چی؟ که بهم دست‌درازی کنه و من رو به زور مال خودش کنه. می‌دونی این یعنی چی؟ بعدش هم برو خدات رو شکر کن که فقط به جرم آدم ربایی ازت شکایت کردم، الان هم از این‌جا برو.

زن عمو که از فریاد بلندم اشک‌هاش پایین اومدن با گریه در ادامه گفت:

- خب چیکار کنم جانان! امیرحسین دو سه بار اومد خواستگاریت؛ اما تو همه‌اش پسر من رو پس می‌زدی. خب اون هم مرده، غرور داره جانان. حالا قبول دارم که پسر من اشتباه کرده؛ اما خب اون هم پسرعموته بهش حق بده!

از حرف‌های زن عموم سرجام خشکم زد!

بهش حق بدم؟ من به کدوم کارش باید حق بدم؟ اصلاً به چه دلیل؟ خدای من! زن به این پررویی و حقیری من تا به حال ندیده بودم که خدارو شکر به لطف اون میکروب و الان هم مادر عزیزتر از جانش دارم می‌بینم.

با عصبانیت دستم رو اشاره‌وار به سمتش کشیدم و گفتم:

- خودش و غرورش به درک حاصل بشن. مگه من گفتم بیاد دو سه بار از من خواستگاری کنه هان؟ چرا زور می‌گید؟

جانان من باش - شکوفه فدیمی

مامان با دیدن خشمم نگاهی بهم کرد و گفت:

- آروم باش جانان!

بعد با اخم رو به زن عمو کرد و گفت:

- نجمه خانوم! لطفاً بیشتر از این اعصاب دختر من رو خراب نکنید! حرفاتون رو زدید، الان هم بسلامت.

زن عمو پشت چشمی برای مامان نازک کرد و گفت:

- دستت درد نکنه نازنین جان. به جای اینکه جلوی دخترت رو بگیری! داری من رو از خونت بیرون می‌کنی؟

قبل از این که مامان حرفی بزنه با عصبانیت به زن عموم نزدیک شدم و با اخم گفتم:

- ببین زن عمو! پسرت یک غلط بزرگی کرده! الان هم باید تاوانش رو پس بده. پس بی‌خودی وقتت رو اینجا هدر نده؛ چون هیچ نتیجه‌ای نمی‌گیری. الان هم برو یک وکیل خوب برای اون شازده پسرت بگیر عزیزم؛ چون من به هیچ عنوان حالاحالاها رضایت نمی‌دم.

مامانم با حرفی که من زدم لبخندی از غرور زد که زن عمو التماس‌وار به سمتم اومد. دست‌هام رو گرفت و گفت:

- نه نه جانان! تو رو خدا این رو نگو. خودت می‌دونی پسرم تحمل زندان رو نداره! تو رو خدا رضایت بده.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

با عصبانیت دست‌هام رو از دست‌های بیرون کشیدم و با خشم توی چشم‌هایش نگاه کردم و گفتم:

- دادگاه می‌بینمتون.

بعد با قدم‌های تند از خونه بیرون زدم که صدای فریاد زن عموم بلند شد که با گریه می‌گفت:

- جانان!

بدون اهمیت دادن به حرفش به سمت ماشینم رفتم که با نبود ماشینم زیر لب توپیدم:

- بخشکی شانس آه

ماشین لعنتیم هنوز دم در شرکت پارک شده بود. هیچکس هم تاحالا نیاوردتش. لب‌هام رو از حرص کج کردم و پوفی زیر لب کشیدم. با قدم‌های تند که مبادا زن عموم مثل کله بهم بچسبه از خونه بیرون زدم. شروع به قدم زدن کردم و زیر لب از این همه درد آهی کشیدم نگاهی به آسمون آبی کردم. انگار این خانواده با من قرار داد بسته بودن که اعصاب من رو هر روز خراب کنند. با یادآوری حرف‌های زن عمو دوباره زیر لب پوفی کشیدم و قدم هام رو تندتر کردم که سایه‌ی گنده‌ایی پشت سرم رو دیدم! با ترس سر جام ایستادم. به سایه‌ی که روی زمین افتاده بوده خیره شدم. خدای من! نکنه دوباره دزدی چیزی باشند؟

وای نه! من دیگه ظرفیتم پُر شده. واقعاً تحمل این یکی دردرس جدید رو اصلاً ندارم! با پاهای لرزونم آرام به پشت سرم برگشتم. با دیدن مرد غولتشن مانندی

جانان من باش - شکوفه فدیمی

سر جام خشکم زد! با چشم‌های از حدقه در اومده نگاهی به ابن‌غولتشن کردم و بی‌اراده آب دهنم رو با ترس بلعیدم. یک مرد حدوداً چهل یا چهل پنج ساله‌ی با هیکل گنده و کت و شلوار مشکی، سبیل‌های بابا کرمی به همراه عینک آفتابی و کله‌ی کچل صافش با بهت بهش خیره شدم. اون هم سیخ جلوم ایستاده بود و حرکت نمی‌کرد! با تعجب نگاهی به هیکل مسخره‌اش کردم و گفتم:

- ب... ببخشید شما؟

مرده غولتشن بدون هیچ تحرک و عکس‌العملی نگاه سردی به هم انداخت و گفت:

- بنده بادیگارد شما منوچهر هستم. معروف به منوچ تیزی... به دستور آقای کامروا از امروز و این ساعت در خدمت تامین حفظ و امنیت شما خواهم بود خانوم. هان! این غولتشن می‌خواد بادیگارد من بشه؟ اون هم به دستور کامروا! ابرو هام که از حیرت زیاد به سقف پیشونیم رسیده بودند. خنده‌ای مسخره‌ایی کردم و گفتم:

- بادیگارد؟ یعنی الان من هر جا برم شما هم مثل ربات کوکی دنبالم راه می‌افتید؟ بادیگارد غولتشنم با حرفم سری تکون داد و گفت:

- بله خانوم.

بله و درد، بله زهرمار! یعنی خاک عالم همش بخوره توی سرت سیاوش جلیک با این انتخابت. ور داشتی یک غولتشن برای من پیدا کردی و بادیگارد من بدبخت کردیش؛ اما جدا از این حرف‌ها خوشگل‌تر از این نبود؟ اوف اوف شانش ندارم که!

جانان من باش - شکوفه فدیمی

دندون‌هام رو از حرص روی هم فشار دادم. پشتم رو بهش کردم و دوباره به راهم ادامه دادم که یک‌دفعه سرجام ایستادم. چشم‌هام رو ریز کردم و رو به بادبگارد کردم و گفتم:

- ببین آقای بادبگارد. لازم نکرده زحمت بکشی و هی دنبالم بیافتی. اون هم برای حفظ امنیت بنده؛ چون اونی که جونم رو تهدید می‌کرد به لطف پلیس‌ها دستگیر شد.

بادبگارد غولتشن بدون کوچیکترین اهمیتی به حرفم سرجاش سیخ ایستاده بود و هیچ‌عکس‌العملی به حرفم نشون نداد. با تعجب دستم رو جلوش بردم و گفتم:

- الو اینجایی؟

بادبگارد نگاه مشکوکی به اطراف کرد و گفت:

- خانوم! اگر خسته شدید تاکسی بگیرم براتون؟

زکی! رسماً داشتم با دیوار حرف می‌زدم. با حرفش پوفی کشیدم و سری تکون دادم که بادبگارد برای اولین تاکسی دستی بلند کرد که با ننگ داشتن تاکسی فوراً خودم رو سمت صندلی جلوی شاگرد رسوندم و زودی سوار شدم که هم زمان صدای بسته شدن در عقبی بلند شد. راننده‌ی تاکسی که پسره جوونی بود با تعجب نگاهی به عقب کرد و با دیدن بادبگارد غولتشنم با ترس ابرویی بالا داد و رو به من کرد و گفت:

- ببخشید! این آقا با شماست؟

با حرفش صورتم رو با اکراه جمع کردم و با لحن پر از حرصی گفتم:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- متأسفانه بله.

راننده با حرفم سری تکون داد و زیر لب با لحن بامزه‌ی گفت:

- خدایا خودت حفظمون کن.

با شنیدن حرف راننده آرام خنده‌ای کردم و نگاهم رو به سمت پنجره ماشین کردم. با رسیدن به شرکت هر دو از تاکسی پیاده شدیم و پول تاکسی رو می‌خواستم حساب کنم که غولتشن جونم باز مثل نخود هر آش مداخله کرد. من هم از خدا خواسته دیگه حرفی نزد. لبی‌تر کردم و نگاهی به نمای ساختمان شرکت انداختم. نفس عمیقی کشیدم و می‌خواستم به سمت شرکت قدم بر دارم که یک‌دفعه یاد این بادبیار غولتشن رو مخی خودم شدم!

با این هیکل ضایعه‌اش می‌خواد با من وارد شرکت بشه؟! همین هم کم مونده مضحک‌هی همه کارکنان شرکت بشم. با اون سبیل‌های چندش مسخره‌اش. زیر چشمی نگاهی به بادبیارم کردم و توی دلم گفتم:

- باید یه فکری به حالش بکنم.

با این فکر لبی‌تر کردم و ناگهان رو به بادبیار غولتشنم کردم، گفتم:

- شما همین جا منتظرم بمونید؛ چون داخل شرکت آمنه خیالتون راحت باشه.

بعد از این حرف لبخند مسخره‌ایی زدم که بادبیار نگاهی بهم کرد و می‌خواست حرفی بزنه که زودی وسط حرفش پریدم، گفتم:

- نگران نباشید! آقای کامروا هم کنارم هستند.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

بادیگارد با شنیدن این حرفم سری تکون داد و با صدای کلفتش گفت:

- چشم خانوم. من همین جا منتظر شما می‌مونم.

با حرفش لبخندی از خوشحالی زدم و پا تندى وارد شرکت شدم با ورودم به سالن شرکت آیداجون با دیدنم لبخند بزرگی رو لبش نشست. از جاش بلند شد و به سمتم اومد با ذوق محکم خودش رو توی بغلم انداخت و گفت:

- وای جانانم خوش اومدی!

منم محکم آیدا رو توی بغل خودم فشار دادم و با خنده گفتم:

- من هم همین‌طور آیدی جونم.

آیدا با خنده از بغلم بیرون اومد و با لحن لاتی گفت:

- آیدی به فدات عشقم.

زبونم رو رو لبم کشیدم و با حالت بامزه‌ای گفتم:

- لوسم نکن دختر!

آیدا با حرفم خنده‌ای سر داد و محکم رو بازوم مشتى زد که یک دفعه لبخند روی از روی لب‌هاش محو شد و با ناراحتی گفت:

- راستی! درمورد اتفاقی که برات افتاده متأسفم؛ چون شیما همه چی رو بهم گفت و خیلی برات ناراحت شدم.

با حرفش نفس عمیقی کشیدم و با غم گفتم:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- بیخیال گذشت دیگه، راستی چرا امروز به جای شیما داری کار می‌کنی؟
آیدا دستی به مقنעش کشید و گفت:

- عقد کنون پسر دایشه. امروز رو مرخصی گرفته شیما خانوم.

زیر لب اوی کشداری گفتم و با خنده گفتم:

- مبارک ها باشه! خب من دیگه برم دفترم؛ چون هزارتا کار سرم ریخته.

آیدا سری تکون داد و گفت:

- بله البته، بفرما گلم.

با مهربونی دستی به بازوش کشیدم می‌خواستم به سمت دفترم برم، که سریع یاد چیزی افتادم. به سمت آیداجون برگشتم و با کنجکاوی پرسیدم:

- راستی آیداجون... .

آیدا سرش رو از مانتیور بالا برد و گفت:

- جانم؟

- آقای کامروا توی اتاقشون هستند؟

آیدا با حرفم سری تکون داد و گفت:

- بله؛ ولی مهمون دارند.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

مهمون؟ با کنجکاوی به آیدا نگاه کردم و با لبخند نگاهم رو ازش گرفتم. به سمت دفتر مشترک من و سیاوش رفتم و با در زدن و گفتن بفرمایید از جانب سیاوش وارد دفتر شدم. که دیدم سیاوش با یک پسر جوونی که قبلاً هم به شرکت اومده بود، نشسته بودند و حسابی سرگرم حرف زدن بودن. سیاوش با دیدنم لبخندی زد و از جاش بلند شد که دوستش هم با دیدنم از جاش بلند شد.

با لبخند به سمتشون رفتم و زیر لب سلامی به هردوشون کردم که سیاوش با دست به من اشاره و رو به پسره کرد و گفت:

- ایشون خانوم جانان توکلی هستند؛ دختر آقای توکلی و همکار جدید من.

پسره سمت من برگشت و با لبخند برای من سری تگون داد و گفت:

- پس جانان خانوم شما هستید؟ از آشناییتون خیلی خوشبختم. من هم امیر محمدی وکیل پرونده اتون هستم.

با تعجب نگاهی به پسره که حالا فهمیدم اسمش امیر بود، کردم و خیلی کوتاه گفتم:

- عام... همچنین آقای محمدی.

و بعد از این حرف نگاه ریزی به وکیلیم انداختم و شروع به آنالیز کردنش کردم. اوم بدک نبود. یک پسر خوشهیکل با پوست سفید و موهای کمی فر و با صورت شیش تیغی بود. یک کاپشن چرم همراه با شلوار جین و پوتین مشکی هم پوشیده بود.

نمی‌دونم چرا؛ ولی قیافه‌اش به همه چیز می‌خورد، الا وکیل.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

با لبخندی مصنوعی سری تکون دادم که آقای محمدی با دست رو به مبل اشاره کرد و گفت:

- جانان خانوم اگر میشه ده دقیقه‌ای وقتتون رو به من بدید؛ چون می‌خوام در مورد پرونده‌تون حرف بزنم.

با حرف آقای محمدی کیف رو توی دستم جابه‌جا کردم و با لبخند گفتم:
- بله البته بفرمایید.

با گفتن این حرف به سمت مبل رفتم و روبه‌روی آقای محمدی نشستم. سیاوش هم همچنان مغرورانه با لباس رسمی پشت میز نشسته بود. سیاوش که معذب بودن من رو حس کرد، با خنده رو به من کرد و گفت:
- با امیر راحت باش پسر خیلی خاکی‌ایه.

با این حرف نگاهی به سیاوش کردم و برای تایید حرفش سری تکون دادم و رو به امیر کردم و گفتم:

- آقای محمدی، پرونده تا کجا پیش رفت؟

امیر که در حال باز کردن پرونده‌های رنگی بود، از بینشون یک برگه در آورد و نگاه سرسری بهش انداخت و گفت:

- خب، جانان خ... ببخشید می‌تونم با شما راحت باشم؟ چون زیاد تو فاز رسمی بازی نیستم!

با حرفش لبخندی زدم و گفتم:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- البته، بفرمایید.

امیر با حرفم دست‌هاش رو بهم مالوند و گفت:

- خب جانان‌خانوم، اولاً بگم که برای حادثه‌ی تلخی که براتون پیش اومده خیلی متأسفم.

با حرفش نفس عمیقی کشیدم و آرام گفتم:

- ممنون.

- سیاوش‌جان لطف کردند و همه‌چیز رو برای من تعریف کردند. من زودی از امیرحسین توکلی شکایت کردم؛ اما با فرار کردنش ضربه‌ی بدی به خودش زد؛ چون جرمش رو یک جورهایی اثبات و سنگین‌تر کرد.

با حرف‌های امیر محمدی سری به نشونه‌ی تایید تکون دادم و گفتم:

- خب؟

امیر محمدی لبی تر کرد و گفت:

- و قطعاً به جرم آدم‌ربایی و دست‌درازی احتمالاً به شیش ماه و خورده‌ای محکوم به حبس میشه.

از حرف امیر محمدی بی‌اراده توی فکر فرو رفتم.

و ناخودآگاه دستم رو روی لبم گذاشتم و نیم‌نگاهی به امیر محمدی کردم و گفتم:

- اوم... میشه ازتون یک خواهشی بکنم؟

جانان من باش - شکوفه فدیمی

امیرمحمدی درحالی که برگه‌ها رو توی پوشه می‌داشت گفت:

- بله. بفرمایید؟

- خواهشاً از دست‌درازی توی دادگاه حرفی نزنید؛ چون می‌خوام که امیرحسین رو فقط به جرم آدم ربایی محکوم کنید.

سیاوش و امیر با حرفم جا خوردن. سیاوش با تعجب گفت:

- چرا جانان‌خانوم؟ نکنه تهدیدتون کردن؟

از حرف سیاوش ابرویی بالا پروندم و گفتم:

- تهدید؟

بعد از این حرف لبخند کجی زدم و با کنایه گفتم:

- ببخشید؛ ولی وقتی دلیلش رو نمی‌دونید بی‌خودی قضاوت نکنید.

سیاوش با حرفم ابرویی بالا پروند و سری تکون داد. امیر با کنجکاوی گفت:

- خب جانان‌خانوم، می‌تونم من دلیلش رو ازتون بپرسم؟

با این حرف نفس عمیقی کشیدم و با لحن سردی رو به امیر کردم و گفتم:

- معذرت می‌خوام؛ ولی دلیلش رو ترجیح میدم نگم.

امیرمحمدی که حسابی از حرفم جا خورده بود، سری تکون داد و گفت:

- باشه مشکلی نیست. بالاخره این نظر شماست و ما هم باید بهش احترام بذاریم.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

با حرف امیر محمدی به مبل تکیه دادم، پا روی پا انداختم و گفتم:

- جلسه‌ی دادگاه کی هست حالا؟

سیاوش که حسابی از حرفم توی فکر رفته بود؛ اما امیر آروم گفت:

- فرداست؛ ولی نیازی نیست که شما توی دادگاه حضور داشته باشید. من خودم شخصاً به کارها رسیدگی می‌کنم و خبرتون می‌کنم.

- اما من هم می‌خوام فردا همراهتون به دادگاه پیام.

با حرفم دو تا ابروهای امیر بالا پرید، با هول نگاهی به سیاوش کرد. سیاوش از جاش بلند شد و به سمت ما اومد روی مبل روبه‌روییم نشست، نگاهی بهم کرد و گفت:

- حق با امیره، جانان‌خانوم نیازی نیست برید؛ فقط اعصاب خودتون رو با دیدن اون عوضی خراب می‌کنید.

با حرف سیاوش توی فکر فرو رفتم؛ یعنی فرصت دیدن قیافه‌ی ترسیده‌ی امیرحسین رو از دست بدم؟ اما خب سیاوش هم بد نمی‌گفت، برم که چی؟ فقط با دیدنش دوباره یاد اتفاقات اون شب می‌افتم و حال دوباره بد میشه.

پس لبخندی زدم و گفتم:

- بله...حق با شماست؛ واقعاً دوست ندارم دوباره صورت نحسش رو ببینم.

سیاوش با حرفم نفس راحتی کشید، روی مبل تکیه داد و گفت:

- خوبه.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

چرا سیاوش از رفتنم ناراضی بود؟ یعنی به خاطر اینکه حالم بد نشه؟ با سردرگمی نگاهی به سیاوش کردم. سیاوش با شوخی نگاهی به امیر کرد و گفت:

- پاشو داداش من. برو کارهای لازم رو انجام بده، تنبلی دیگه بسه.

امیر که در حال جمع کردن پوشه‌هاش بود، از جاش بلند شد. لبخند خاصی بهمون زد و گفت:

- حتماً.

بعد با لبخند، رو به من کرد و گفت:

- من دیگه مرخص میشم، با اجازه‌تون.

به احترامش از جام بلند شدم و گفتم:

- خوش‌حال شدم از آشناییتون آقای محمدی.

امیر محمدی با حرفم سری تگون داد و گفت:

- من بیشتر جانان‌خانوم.

با خداحافظی کردن امیر از ما و رفتنش از دفتر، می‌خواستم سمت میزم برم که سیاوش از جاش بلند شد و گفت:

- میشه باهم حرف بزنیم؟

با حرفش ابرویی بالا پروندم، نگاهی به سیاوش کردم و گفتم:

- اوکی.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

و دوباره سرجام نشستم که سیاوش دست‌هاش رو به هم مالوند و گفت:

- خب نمی‌خوای تعریف کنی؟

با تعجب به سمتش خم شدم و گفتم:

- ببخشید چی رو؟

سیاوش راست توی چشم‌هام نگاه کرد و گفت:

- چرا امیر نباید از قضیه‌ی دست‌درازی، چیزی توی دادگاه مطرح نکنه؟ میشه بهم بگی؟

عجب! این کی با من صمیمی شده که من خبر ندارم؟ دو روز به روش خندیدم برای من آقا بالا سر شده؟ الان من باید بهش حساب پس بدم؟ حالا درسته جونم رو نجات داده؛ ولی خب نباید از حدش بگذره و فضولی کنه.

لب تر کردم و با پرویی در جوابش گفتم:

- ببخشید! شما به چه عنوانی دارید این سوال رو از من می‌پرسید؟

سیاوش که حسابی از حرفم جا خورده بود، با تعجب نگاهی بهم کرد و گفت:

- خب به عنوان دوست دیگه، نکنه نیستیم؟

با تعجب ابرویی بالا پروندم و گفتم:

- یادم نمیاد پیشنهاد دوستی‌تون رو قبول کرده باشم آقای کامروا.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

این بار سیاوش دیگه حسابی از حرف آخرم خشکش زده و دهنش باز مونده بود؛
اما سریع به خودش اومد و اخمی کرد و گفت:

- انتظار داشتم بعد از نجات دادنتون از اون حادثه‌ی تلخ ما دیگه دوست هم شده
باشیم!

پوزخندی زدم، به سمتش خم شدم و گفتم:

- این رو هیچ وقت یادتون نره که توقع بی جا باعث میشه بخوره توی ذوق
خودتون آقای کامروای عزیز.

سیاوش ابرویی بالا پروند و گفت:

- عه؟ باز جانان خانوم ما رفته توی جلد شیطانیش نه؟

- شما این طور فکر کنید.

با زدن این حرف با غرور از جام بلند شدم و و گفتم:

- روز خوش.

و به سمت میزم رفتم، سیاوش از حرفی که بهش زدم حسابی صورتش از شدت
عصبانیت سرخ شد؛ اما من با پوزخند و بدون اهمیت دادن بهش، با آرامش روی
صندلیم نشستم و شروع به چک کردن پرونده‌های شرکت شدم که یکهو دو تا
پوشه‌ی آبی رنگ سمت میزم پرت شدن. با تعجب سرم رو بالا بردم که دیدم
سیاوش با اخم جلوم ایستاده بود و گفت:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- این دو تا پوشه‌ها رو مطالعه کن و یک خلاصه نویسی ازشون بنویس و این هم بگم که تا ساعت سه وقت داری.

اوه‌اوه! باز برگشتیم سر نقطه‌ی اول؛

دوباره سیاوش توی جلد سگ اخلاقیش فرو رفت!

توی دلم خنده‌ای کردم، لبی تر کردم و گفتم:

- چشم.

سیاوش با حرفم نیم نگاهی بهم کرد. می‌خواست به سمت میزش بره که سریع از جام بلند شدم و گفتم:

- آقای کامروا.

سیاوش که بدون توجه به حرفم به سمت میزش رفت و روی صندلیش نشست، گفت:

- بله؟

- لطفاً این غولتس... ببخشید من دیگه نیازی به این بادیگاردی که برام ردیف کردید ندارم.

سیاوش با این حرف نگاهی بهم کرد و گفت:

- اوکی باهاش حرف می‌زنم مشکلی نیست.

لبخندی زدم و گفتم:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- ممنون.

سیاوش سری تکون داد و شروع به بازی کردن با گوشیش شد. با تموم کردن پوشه‌ی اول با خستگی سرم رو از برگه‌ها بالا بردم که دیدم همچنان سیاوش با لبخند خاصی داشت با گوشیش بازی می‌کرد.

زکی! معلوم نیست داره مخ کی رو می‌زنه این!

پوفی کشیدم و با خستگی گردنم رو مالوندم که بلافاصله در اتاق به طرز وحشتناکی باز و صدای جیغ ساحل بلند شد. با جیغ گفت:

- جانان!

بعد پرواز کنان به سمتم اومد که من هم از جام بلند شدم و با خوش‌حالی به سمتش رفتم، محکم همدیگه رو بغل کردیم که ساحل لپم رو بوسید و گفت:

- وای، خدایا ازت ممنونم که از عشقم مواظبت کردی.

بعد دوبار لپم رو بوسید. منم زیر چشمی به سیاوش نگاهی کردم که اون اول با تعجب نگاهی بهمون کرد و بعد سری از روی تأسف تکون داد دوباره با گوشیش شروع به بازی کرد. نگاهم رو با حرص ازش گرفتم و خودم رو از بغل ساحل بیرون کشیدم. دستش روی گرفتم، رو مبل نشوندم، خودم هم کنارش نشستم و گفتم:

- وای ساحل! نمی‌دونی چه قدر دلتنگت بودم لامصب.

ساحل با حرفم صورتش رو جمع کرد و گفت:

- آره مشخصه ازت بی‌شعور! واقعاً تو خیلی خری؛ حتی ماچم هم نکردی.

جانان من باش - شکوفه فدیعمی

با حرف ساحل خودم رو لوس کردم و محکم از لپش ماچ گنده‌ای گرفتم و گفتم:

- الان حله جیگرم؟

ساحل با کارم خنده‌ای سر داد و گفت:

- قابل قبوله فعلاً... .

با حرف ساحل مُشتی به بازوش زدم و گفتم:

- مرض!

بعد از جام بلند شدم و به سمت تلفن میزم رفتم، رو به ساحل کردم و گفتم:

- چی می‌خوری ساحلی؟ قهوه، نسکافه، چایی؟

ساحل حالت متفکری به خودش گرفت و گفت:

- اوم... من قهوه می‌خورم.

با حرفش سری تکون دادم. دوتا قهوه سفارش دادم که ساحل یک دفعه به سمت

سیاوش برگشت، از جاش بلند شد و گفت:

- وای آقا سیاوش خوبید؟ ببخشید ندیدمتون! اون قدر از دیدن جانان جون ذوق

کردم، پاک حواسم پرت شد.

با حرف ساحل، برگ‌هام همانا ریخت. این ساحل گور به گور شده، کی وقت کرده با

سیاوش این قدر صمیمی بشه که من خبر نداشتم؟ سیاوش با لبخند سری تکون

داد و در جواب ساحل گفت:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- خواهش می‌کنم مشکلی نیست.

ساحل لبخندی زد و سرجاش نشست

که من هم پا تندی به سمت ساحل رفتم، کنارش نشستم و مشکوکانه گفتم:

- هوی ساحل؟ تو کی با این صمیمی شدی؟

ساحل با خوش‌حالی آرام در گوشم گفت:

- قضیه‌اش مُفصله بعداً برات تعریف می‌کنم.

با حرفش اخمی کردم و گفتم:

- عه! اذیت نکن همین الان بگو خب.

ساحل با اصرارم پوفی کشید و شروع به تعریف کردن شد که با حرف‌های محکم رو پیشونیم زد. آی تو روح‌ت امیرحسین که آبروی من رو همه جا و تو همه عالم بردی لعنتی میکروب.

با حرص به ساحل نگاه کردم که ساحل گفت:

- خب همین‌طور که من تعریف کردم تو هم تعریف کن ببینم!

با گوشه‌ی چشم نگاهی به ساحل کردم با لب و لوچه‌ی آویزون گفتم:

- چی رو؟

ساحل با تعجب گفت:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- قضیه دزدیدنت رو دیگه!

نفس عمیقی کشیدم و آروم شروع به تعریف کردن شدم که ساحل با هر حرفم لبش رو گاز می‌گرفت. وسط تعریف‌هام مش‌علی وارد دفتر شد و قهوه‌هامون رو بهمون داد. وقتی حرف‌هام تموم شدند، ساحل با ناراحتی دستش رو نوازش بار روی بازوم گذاشت و گفت:

- آخ دوست خوشگلم چه قدر عذاب کشیدی تو... .

با ناراحتی سرم رو تکون دادم و گفتم:

- هعی! توی این چند روز اون قدر دلم پُر شده که دیگه چیزی توش جا نمیشه.

بعد لبخند تلخی زدم و گفتم:

- بی‌خیال دیگه بهش فکر نکن. یادآوری اون روز برام خیلی سنگینه ساحلی.

ساحل دستم رو گرفت و با لحن آرومی گفت:

- بهش فکر نکن دیگه، امیرحسین هم به اندازه کافی تو زندان دهنش رو سرویس می‌کنند؛ پس غصه نخور عشقم.

لبخندی زدم و در تایید حرف ساحل سری تکون دادم که ساحل نگاهی به ساعت مچیش کرد و گفت:

- وای من برم دیگه جانی جون.

با تعجب پرسیدم:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- عه کجا؟

ساحل درحالی که کیفش رو روی دوشش می‌داشت، گفت:
- با پسرخاله‌ام قرار دارم.

بعد چشمکی برام زد که من فوراً دهن کجی کردم و گفتم:

- تو هم که بیست و چهار ساعته در حال گشت و گذار با این یابو هستی ها!
ساحل با پاش به پام زد و زیر لب بی‌صدا گفت:
- خفه. خدا رو چه دیدی شاید من رو گرفت.

با حرف آخرش بی‌اراده زیر خنده زدم که ساحل هم با خنده‌ی من خندید، با
مهربونی صدایش رو بلند کرد و گفت:

- عزیزم من دیگه برم کاری باهام نداری؟

با خنده از جام بلند شدم و من هم با همون لحن گفتم:

- نه عزیزم می‌تونم بری گلم.

بعد از روبوسی و خداحافظی کردن از هم، ساحل از دفتر بیرون رفت که من هم با
دیدن پوشه‌ی دومی پوفی کشیدم و به سمت میزم رفتم و شروع به چک کردنش
شدم... .

جانان من باش - شکوفه فدیمی

با تموم کردن پوشه‌ی دومی از جام بلند شدم. پوشه رو از روی میز برداشتم و به سمت سیاوش رفتم، با گذاشتن پوشه‌ها روی میز، سیاوش نیم نگاهی به پوشه‌ها کرد و بعد نگاهی به ساعت مچیش کرد. ابرویی بالا پروند و گفت:

- گفتم تا ساعت سه وقت دارین، الان که ساعت پنج و نیم هستش خانوم توکلی! لب‌هام رو مظلومانه کج کردم و گفتم:

- مهمون داشتم خودتون هم که دیدید!

سیاوش دستش رو روی لبش گذاشت و زیر لب نوچی کرد و گفت:

- شرمنده؛ اما نمی‌تونم قبولش کنم.

با تعجب نگاهی بهش کردم و گفتم:

- یعنی چی قبولش نمی‌کنید؟ مگه بچه بازیه؟

سیاوش لبخند خبیثی گوشه‌ی لبش نشوند و با تمسخر گفت:

- آره بچه بازیه! این رو یادتون نره که من اینجا رئیس‌م، پس من این پوشه‌ها رو...

سیاوش بدون ادامه دادن به حرفش، از جاش بلند شد و برگه‌های خلاصه نویسی که داخل پوشه بودن رو در آورد و به سمت سطل آشغال گوشه‌ی دفتر رفت. با گوشه‌ی چشم نگاهی شیطانی بهم کرد و ناگهان برگه‌ها رو با آرامش جلوی چشم‌های من پاره کرد و توی سطل آشغال انداخت با آرامش رو به من کرد و گفت:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- قبولشون نمی‌کنم.

با این کاری که کرد چشم‌هام به اندازه‌ی توپ پینگ‌پنگ شدن. با دهن باز به سمتش رفتم و گفتم:

- تو... تو الان چی‌کار کردی؟

سیاوش نگاهی به سطل آشغال کرد و گفت:

- به‌نظر می‌اد که چشم‌هاتون هم بدجور ضعیف هستند، این‌طور نیست خانوم توکلی عزیز؟

با این حرف مات و مبهوت این همه پررویی سیاوش شده بودم که در ادامه گفت:

- پیشنهاد می‌کنم یک سر حتماً دکتر بری... .

بعد لبخند مسخره‌ای بهم زد که من به خودم اومدم.

پس آقا دلش بازی با روح و روان من رو می‌خواست! نشونت میدم مرتیکه‌ی خودشیفته... .

پس با اعتماد به نفس دست به سینه کردم و گفتم:

- خب چه کنیم دیگه؟ بالاخره یکی چشم‌هاش ریزه یکی هم عقلش!

سیاوش قدم زنان به سمت میزش رفت که با شنیدن حرفم ناگهان به سمتم برگشت و گفت:

- الان منظورت اینه که من عقلم کمه؟

جانان من باش - شکوفه فدیمی

از حرص خنده‌ای کردم و گفتم:

- شک ندارم و البته هم عقلت کمه هم مریضی آقای کامروا. اصلاً چه‌طوره یک نوبت برات بگیرم و بیرمت پیش یه روانشناسی چیزی تا درمون بشی، هان؟

سیاوش با تمسخر ابرویی بالا پروند وگفت:

- اگه تو هم با من بیای چرا که نه عزیزم.

عجب! این دیگه زیادی داشت پررو بازی در می‌آورد. به همین زودی می‌خواست تلافی حرف‌هایی که بهش زدم رو در بیاره؟ این هم وقت گیر آورده‌ها؟

با بی‌حوصلگی نگاهی بهش کردم و گفتم:

- شب‌ها باخيارشورها می‌خوابی این قدر بانمکی؟

سیاوش نگاه شیطونی بهم کرد و گفت:

- من که نه؛ ولی تو رو نمی‌دونم.

با این حرف با صورت آویزون نگاهش کردم. بعد چشم‌هام رو با اکراه توی کاسه چرخوندم و با قدم‌های بلند به سمت میزم رفتم و کیفم رو از روی میز برداشتم و به سمت در رفتم. رو به سیاوش کردم و گفتم:

- فعلاً بای‌بای خوش‌مزه.

سیاوش با آرامش روی میز تکیه داده بود. دستش رو بالا برد و بای‌بای رو مخی برای من کرد که من زودی از دفتر جیم زدم. آیداجون به سمتم اومد و بهم پيله

جانان من باش - شکوفه فدیمی

کرد که حتماً بریم با بچه‌ها دور هم یک چایی بخوریم. من هم که بدم نمی‌اومد؛ پس سری تکون دادم و همراه آیداجون به سمت دفترشون رفتم.

بعد از دو ساعت گپ زدن و ور زدن درمورد مُد، لباس و غیبت کردن از رئیس عزیزمون از آیدا و تینا خداحافظی کردم و از شرکت بیرون زدم. با کمی قدم زدن، به آسمون نگاهی کردم که حسابی گرفته بود و هر آن ممکن بود بارون ببارد. از ته دل آهی کشیدم و به قدم زدنم ادامه دادم که چشمم به مغازه‌ای افتاد که کلی پیراشکی‌های شکلاتی و خوشمزه‌ایی داشت. اوف اوف عجب پیراشکی‌هایی!

با هوس به پیراشکی‌ها نگاه کردم و تصمیم گرفتم یک دونه‌اش رو بخرم تا تو راه بخورم؛ چون می‌دونم که خیلی می‌چسبه، پس بی‌درنگ وارد مغازه شدم و بعد از خریدن پیراشکی به راهم ادامه دادم. یک گاز گنده‌ایی ازش گرفتم و با لذت جویدم؛ چون از بچگی عاشق پیراشکی‌های شکلات‌دار بودم. خب چی کار کنم؟ دست خودم که نیست. دوباره گازی از پیراشکیم زدم که ناگهان صدای قدقد پسری رو شنیدم که می‌گفت:

- آخ قلبم، چه قدر با ناز می‌خوری تو دختر؟

با تعجب به سمت صدا برگشتم که دیدم یک پسر با موهای دم اسبی و ابروی‌های نازک، سوار بر تیا و با دهن گشاد داشت چشمکی بهم میزد و کنارش یک پسر با چشم‌های وزغی عینه جن‌زده‌ها بهم زل زده بود!

با دیدن قیافه‌های مضحک‌شون زودی لقمه‌ام رو بلعیدم و طلبکارانه گفتم:

- چیه مرتیکه چی می‌خوای؟ به غیر از من، آدم دیگه‌ای نیست مزاحمش بشید مفرنگی‌ها؟

جانان من باش - شکوفه فدیمی

پسره چشم وزغی لبهاش رو غنچه کرد و گفت:

- نوچنوچ.

با حرف لوسش اخی کردم و گفتم:

- این ادا اطوارها چیه از خودتون در میارید چنرشها؟ راهتون رو بکشید و گم شید! شر هم کم کنید.

پسره‌ی دهن گشاد زیر لب او‌ی کشداری به زبون آورد و گفت:

- چه قدر غر می‌زنی پیرزن؟ بابا بیا سوار شو بریمت دوردور، یکم هوا بخوره به اون کله‌ی عتیقه‌ات نانا‌ی.

با این حرفش چشم‌هام از حدقه بیرون زدند.

این به من گفت پیرزن؟

از خشم جیغ زدم و با داد گفتم:

- پیرزن هفت و جد آبادته مرتیکه‌ی عنتر!

پسره با جیغم با ترس نگاهم کرد و با داد گفت:

- خود درگیری داری تو؟ برو بابا دختره‌ی دیوونه.

بعد از این حرف به سرعت گازش رو گرفتند و از دیدم محو شدند. با اکراه به رفتنشون نگاه کردم که ناگهان قطرات بارون روی صورت و لباسم افتاد. آی‌خدا! چرا

جانان من باش - شکوفه فدیمی

امروز همه‌ش بر خلاف میل‌م انجام می‌شه؟ یک پیراشکی می‌خواستم کوفت کنم که زهرمارم شد.

شیطونه می‌گه بزمن خودم رو بکشم و ازدست همه‌شون خودم رو راحت کنم والله.

اون از سیاوش دیوونه، این هم از این م‌فنگی‌ها!

نگاهی به پیراشکی‌م که کم‌کم داشت توسط قطرات بارون خیس می‌شد کردم و زیر لب با حرص گفتم:

- اوف اوف. م‌گه اشتهایی برای آدم می‌ذارن؟

به دور و بر نگاه کردم و می‌خواستم پیراشکی رو گوشه‌ای بذارم که با دیدن پسره بچه‌ی فقیر که داشت آدامس می‌فروخت رفتم سمتش و پیراشکی رو سمتش گرفتم و گفتم:

- آقا پسر. پیراشکی دوست داری؟

پسر بچه‌ای که سنش به نه یا ده ساله می‌خورد، نگاهی بهم کرد و گفت:

- آره خاله‌جون.

لبخندی زد و پیراشکی رو به دستش داد که پسره با اشتها شروع به خوردن کرد. زودی از کیفم پنجاه هزارتومن در آوردم و گذاشتم توی جیبش و گفتم:

- این هم هدیه‌ی من به تو خوشگلم.

پسر بچه لبخندی زد و گفت:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- ممنونم.

لبخندی زدم و موهایش رو نوازش کردم که ناگهان بارون شدت گرفت و پسر بچه پیراشکی به دست به سمت دوست‌هایش بدوید و کرد. نفس عمیقی کشیدم و دوباره به آسمون نگاه کردم که با قطرات بارونش داشت صورت من رو خیس می‌کرد. نگاهی به خیابون کردم و منتظر تاکسی بودم؛ اما دریغ از یک ماشین! بارون شدیدتر شد و من موش آب کشیده شده بودم، یک ماشین از کنارم رد شد و من هم با خوشحالی اشاره کردم که بایسته؛ اما بی‌شعور بدون محل دادن به من از کنارم رد شد. از شانس خرکیم لب‌هام آویزون شدن.

انگار چاره‌ای نبود! با دهن کجی تندتند قدم برداشتم تا خودم رو به ایستگاهی، سایه‌بونی، چیزی برسونم که یک دفعه صدای بوق‌های پی‌درپی رو شنیدم. آی‌خدا!

دیگه حوصله‌ی مزاحم بعدی رو نداشتم؛ پس بدون محل دادن تندتند قدم بر می‌داشتم که یکی با صدای بلند صدام زد:

- جانان.

با تعجب به سمت صدا برگشتم که با دیدن سیاوش که توی ماشین بود همانا برگ‌هام ریزش کردن. حکایت امروز من شده؛ مار از پونه بدش میاد، بیست و چهار ساعته جلوی خونه‌اش سبز میشه. با تعجب به سیاوش نگاه کردم و درحالی که از سرما دست به سینه کرده بودم، گفتم:

- تو... تو اینجا چی کار می‌کنی دیگه؟

سیاوش از توی ماشین نگاهی به آسمون کرد و گفت:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- بیا سوار شو جانان، برسونمت.

چپ‌چپ نگاهش کردم، دهن کجی کردم و گفتم:

- لازم نکرده خودم میرم، شما بفرمایید.

بعد با ناز روم رو ازش گرفتم و می‌خواستم به راهم ادامه بدم که سیاوش با تعجب گفت:

- چی‌چی رو خودم میرم دختر؟ الان وقت لجبازی کردنه آخه؟ بیا سوار شو ببینم.

بیا، باز دستور دادن‌های حضرت آقا شروع شد! توی این هیر و ویری قشنگ فقط تو رو کم داشتم. با پررویی تمام به سمتش برگشتم و گفتم:

- اصلاً من نخوام با تو پیام باید کی رو ببینم هان؟ زورگویی مگه؟

سیاوش هم کم نیاورد و در جوابم گفت:

- آره زورگوام، خوب شد؟

بعد از زدن این حرف، پوفی کشید و لحنش رو آروم‌تر کرد و گفت:

- خانوم لجباز، لطف کن مثل بچه‌ی آدم بیا سوار شو تا مریض نشدی!

توی دلم برای اصرار کردنش غش و ضعف رفتم و به زور لبخندم رو کنترل کردم. درحالی‌که موهای خیس شده‌ام رو از جلوی پیشونیم کنار می‌زدم، گفتم:

- دایه‌ی مهربون‌تر از مادر شدی! آقا اصلاً من دوست دارم مریض شم، بیفتم بمیرم. تو رو سننه آخه؟

جانان من باش - شکوفه فدیمی

سیاوش که فهمید نمی‌تونه از پس لجبازی من بر بیاد، لبخندی گوشه‌ی لبش نشست و گفت:

- اوکی عزیزم فعلاً پس.

بعد دستش رو بالا برد و دوباره از همون مدل بای‌بای رو مخیش برام کرد و ماشین رو به حرکت در آورد و من همین‌جور مات و مبهوت بهش خیره شدم وا، این جدی‌جدی داره میره!

نگاهی به اطراف کردم. کوچه خلوت بود و حتی پرنده هم توش پَر نمی‌زد. از این ور بارون هم هی داره شدیدتر میشه. ای مُرده‌لباس شخصی رو ببرم جانان. نمی‌تونن دو دقیقه جلوی اون زبون وا موندهات رو بگیری آخه؟

الان من اینجا تنها چه گلی به سرم بزنم؟

زودی به ماشین سیاوش که آروم‌آروم داشت از من دور می‌شد نگاه کردم و بدو بدو به سمتش رفتم. دستم رو بالا بردم و داد زدم:

- وایسا سیاوش.

یکم بعد سیاوش ماشین رو نگه داشت که زودی به سمت صندلی شاگرد رفتم و سوار ماشین شدم. با نشستنم سیاوش نگاه مسخره‌ای بهم انداخت و گفت:

- ببینش تو رو خدا، شبیه موش آب کشیده شده!

بعد از این حرف آروم شروع به خندیدن کرد که اخمی کردم، به سمتش برگشتم و گفتم:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- هرهر بخندید ضایع نشه بچم!

بعد با همون اخم روی صندلیم تکیه دادم و دست به سینه کردم. سیاوش بعد از این که یه دل سیر به من احمق و خاک تو سر خندید، خودش رو فوراً جمع کرد و کِشدار گفت:

- اوه نرنی ما رو حالا!

با اخم به سمتش برگشتم و گفتم:

- اگه لازم باشه حتماً.

سیاوش با این حرف باز خندید و دستمال لاکچری سورمه‌ای رنگش رو از کُتش در آورد و سریع با دستش فکم رو گرفت. من رو به سمت خودش نزدیک کرد و شروع به پاک کردن زیر چشمهام شد و زیر لب گفت:

- تکون نخور، می‌خوام ریمل زیر چشمهات رو پاک کنم دختر.

با این حرف، آروم سرجام نشستم و به چشمه‌هاش خیره شدم. جون بابا، عجب چشم‌های درشتی داره این پسر! با اون کُت و شلوار و موهایی که به حالت قشنگی بالا زده بود و اون اخمی که همیشه مهمون ابروه‌هاش بودن، قطعاً دل هر دختری رو می‌دزدید.

صدای قلبم بلند شد:

- دل تو رو هم می‌تونه بدزده؟

با حرف سنگین قلبم، چیزی نداشتم که بهش بگم.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

"و خیال می‌کردند که سکوت فقط چهار حرف دارد"

چون نمی‌تونستم جواب قاطعی به قلبم بدم؛ چون من اون قدر در مقابل عشق قوی نیستم. منی که تا به حال عاشق نشدم و خبری از بازی عشق نداشتم. کم‌کم نگاهم به ته ریش کمش و لب‌هاش افتاد که فقط تکون می‌خوردن؛ دست خودم نبود.

وقتی بهش خیره میشم، از دنیای واقعی خودم خارج و وارد دنیای شیرینی می‌شدم که توش غریبم. بی‌اراده لبخند کم‌رنگی روی لب‌های من مهمون شد و این باعث می‌شد که من هیچ یک از حرف‌هاش رو نشنوم و در کل توی حال خودم نبودم و دوست داشتم ساعت‌ها بهش خیره بشم.

همین‌جور غرق صورت سیاوش بودم که یکهو با نگاهش من رو غافل‌گیر کرد. زودی چشم‌هام رو ازش دزدیدم؛ اما اون از پاک کردن زیر چشم‌هام دست برداشت و به طرز عجیبی نگاهم کرد.

تحمل نگاه سنگینش رو نداشتم؛ پس دوباره نگاهش کردم که با هم چشم تو چشم شدیم... سیاوش آروم‌آروم نگاهش سمت لب‌های من کشیده شد حرکت سرش کم‌کم داشت فاصله‌ی بین ما رو می‌شکست. من خشک زده نگاهش می‌کردم، نمی‌دونم چم شده بود؛ انگار با نگاهش داشت من رو کنترل می‌کرد، نمی‌تونستم نگاهم رو از نگاهش بردارم.

من هم بی‌اراده چشم‌هام رو بستم که سیاوش آروم سرش رو کنار گوشم برد و آروم گفت:

- تو با این نگاهت دل چند نفر رو بردی آهو جان؟

جانان من باش - شکوفه فدیمی

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

- آهو کیه؟ من جانانم.

سیاوش با حرفم لبخند جذابی زد.

در حالی که نفس‌هایش رو توی گوشم فوت می‌کرد، گفت:

- اوه، واقعاً؟ ولی اسم آهو خیلی بهت میاد؛ چون با این چشم‌های درشتِ آهویت حسابی آدم‌ها رو جادو می‌کنی؛ وایسا ببینم؟ نکنه ساحره یا جادوگری؟

با شیطنت بهش نگاه کردم و با لبخند خاصی گفتم:

- جادوگر نیستم؛ ولی اگه لازم باشه تو رو جادو می‌کنم آقای کامروا... .

سیاوش با این حرف کمی از من فاصله گرفت و با تعجب گفت:

- چه جوری جادوم می‌کنی؟

با این حرف لبخند شیطانی زدم و یهو دستم رو آروم روی یقه‌اش گذاشتم و به سمت خودم کشوندمش.

با حرکتم سیاوش با تعجب نگاهم کرد که من لبخند شیطنت‌آمیزی زدم و بهش نزدیک شدم.

نمی‌دونم چرا؛ اما این نزدیکی رو دوست داشتم. آروم دستم رو به سمت صورتش بردم و چشم‌هام رو بی‌اراده برای ته‌ریشی که خیلی برای لمس کردنش ذوق داشتم به آرومی بستم. سیاوش با دیدن دستم اون هم چشم‌هایش رو بست و

جانان من باش - شکوفه فدیمی

لبخند کم‌رنگی روی لب‌هایش نشست. نفس‌های گرمش رو بی‌اراده توی صورتم پخش کرد که با این‌کارش کل وجودم رو سوزوند.

من بی‌اراده بیشتر خودم رو بهش نزدیک کردم؛ چون برای تجربه کردن این حس خیلی تردید داشتم؛ چون اولین بارم بود. تپش قلبم بی‌اراده بالا رفت و آب دهنم رو به زور بلعیدم و می‌خواستم دل به دریا بزنم که یهوایی چشم‌هام رو تا آخرین حد باز کردم و به خودم اومدم. من داشتم چه غلطی می‌کردم؟ می‌خواستم فقط شیطنت بکنم نه این‌که تسلیم سیاوش بشم. خدای من! الان پسره چی پیش خودش فکر می‌کنه؟ خاک عالم مستقیماً بخوره توی سر خودم.

با تعجب نگاهی به سیاوش کردم که منتظرانه، چشم‌هایش رو بسته بود و منتظر حرکت عاشقونه از من بود. از افتضاحی که به بار آوردم لبم رو گاز گرفتم و سریع هُلش دادم و ازش فاصله گرفتم، با فاصله گرفتنم سیاوش با چشم‌های نیمه‌باز و متعجب از کار غیر منتظرم بهم خیره شد!

با هول شالم رو درست کردم و با تته‌پته گفتم:

- ب... ببخشید ماشین‌تون رو با لباس‌های خیسم کثیف کردم.

سیاوش که هنوز توی شوک کارم بود، سریع به خودش اومد و به سندلیش تکیه داد. صورتش رو با دستش مالوند که ناگهان به سمتم برگشت و گفت:

- جانان چرا؟

با خجالت نگاهش کردم و سرم رو پایین انداختم و آروم گفتم:

- میشه من رو برسونی خونه؟

جانان من باش - شکوفه فدیمی

سیاوش با حیرت نگاهم کرد و می‌خواست چیزی بگه که از گفتنش منصرف شد. ماشین رو روشن کرد و زیر لب گفت:

- باشه.

سری از هول تکون دادم و با خجالت روم رو به سمت پنجره کردم و بی‌حرف به آدم‌هایی که مشغول زندگیشون بودن، خیره شدم.

از دست تو جانان! کنترل رو خودت نداری هیچ، می‌خواستی جادو کردنم بهش نشون بدی؟ این‌طوری؟ از حرص فکرهای مزخرف توی سرم کندن پوست لبم شروع کردم که سیاوش بی‌حرف شروع به رانندگی کرد.

رفتار سیاوش خیلی عجیب شده بود. دیگه هیچ حرفی باهام نزد؛ حتی نگاهم نکرد. پوفی زیر لب کشیدم و لعنتی به خودم فرستادم که پسر بیچاره رو تا لب چشمه بردم و تشنه برگردوندمش.

زیر چشمی نگاهی به سیاوش کردم که یک دستش روی فرمون بود و اون یکی دستش رو به پنجره تکیه داده بود. اخم شدیدی روی ابروهاش بود؛ فکر کنم بدجور توی ذوق بچم خورده بود! آخی ناز شی پسر.

سیاوش با همون اخمش دکمه‌ی ضبط رو روشن کرد و بعد از چند تا آهنگ عوض کردن، آهنگ مورد رضایتش رو گذاشت و صداش رو تا ته زیاد کرد.

*چه قدر قبل تو فرق داشتم

یه عالم نقطه ضعف داشتم!

جانان من باش - شکوفه فدیمی

تو کل کل با همه بودم

کلی اخلاق‌های بد داشتم!

چه قدر دست‌هات رسید زودی.

به داد این دل مونی

دیدي قلبم رو گم کردم

دقیق جاش رو بلد بودی

نمی‌دونى که با تزریق چشم‌های تو چه حسى توى قلبم فرو رفته.

(سیاوش در این‌جا شروع به لب‌خونی کرد و من با تعجب زیر چشمی نگاهش می‌کردم. یک جورایی انگار می‌خواست حرف‌های دلش رو از طریق این آهنگ بهم بفهمونه)

*نمی‌دونى چه رنگی می‌زنه دست هنرمندت به قلب رنگ رو رفته.

تو می‌خندی و با خنده‌ای شیرینت می‌شینه، تاس‌ام رو بازی شروع میشه.

از اون‌جا که دلم اصلاً توقعش رو نداره، راه من با تو شروع میشه.

{آهنگ زیبای تزریق از سهراب پاکزاد}

با رسیدن به خونه، سیاوش کنار خیابون پارک کرد و بدون نگاه کردن بهم گفت:

- رسیدیم.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

به سمتش برگشتم و نگاهی بهش کردم و گفتم:

- ممنون که من رو رسوندی.

سیاوش بدون نگاه کردن بهم سرش رو تگون داد و گفت:

- کاری نکردم که، وظیفمه.

لبخندی زدم و می‌خواستم از ماشین پیاده بشم که سیاوش یکهو دستم رو گرفت. با تعجب به سمتش نگاه کردم و نگاه سوالی به دستش که دستم رو محکم گرفته بود، کردم. سیاوش توی چشم‌هام خیره شد و گفت:

- ببین جانان، من شاید اخلاقم خوب نباشه؛ ولی مرام قشنگی دارم. خواهشاً از من دوری نکن.

سیاوش بعد از زدن این حرف نفس عمیقی کشید و آرام دستم رو ول کرد که من مات و مبهوت حرفش شدم. این یعنی با من باش و از من دوری نکن!

نمی‌دونم چرا؛ اما لبخند کم‌رنگی روی لبم نشست و آرام گفتم:

- می‌دونم؛ اما خب به زمان نیاز دارم.

سیاوش با شنیدن حرفم سریع گفت:

- مشکلی نیست من صبرم زیاده.

بی‌حرف سری تگون دادم و از ماشین پیاده شدم و به سمت در خونمون رفتم. با فشردن زنگ در، زودی به سمت سیاوش برگشتم که سیاوش نگاهی بهم کرد و گازش رو داد و رفت.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

همین جور به رفتن سیاوش نگاه می‌کردم که یک‌دفعه مامانم از آیفون داد زد:

- به چی نگاه می‌کنی چشم سفید؟ بیا تو دیگه.

- بین جانان، من شاید اخلاقم خوب نباشه؛ ولی مرام قشنگی دارم. خواهشاً از من دوری نکن.

با تکرار شدن حرف سیاوش توی سرم چشم‌هام رو باز کردم و به سقف اتاقم خیره شدم، نمی‌دونم چم شده بود؟ همش حرف‌ها و رفتارهای سیاوش جلوی چشم‌هام نمایان می‌شد. یعنی من و سیاوش در آینده می‌تونیم دوست‌های خوبی برای هم بشیم؟

یک‌دفعه صدای قلبم بلند شد که گفت:

- آره، با این‌کاری که امشب می‌خواستید انجام بدید مطمئنی می‌تونید در حد دوست با هم بمونید؟

- خب آره، می‌تونیم.

قلبم با شنیدن حرفم، با حالت مسخره‌ای گفت:

- لازم نکرده جانان خانوم، همون بهتره نزدیک این بچه‌ی مظلوم نشی.

سریع صدای وجدانم بلند شد که خطاب به قلبم می‌گفت:

- ولی سیاوش همه چیز تموم بود و لیاقت جانان هم همچین پسری بوده.

خودت که دیدی امروز با حرف‌هاش بهت فهموند که از تو خوشش اومده و دوست داره با تو باشه؛ پس لگد به بخت نزن دخترجون.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

درحالی که به سقف خیره شده بودم، زیر لب زمزمه کردم:

- یعنی سیاوش از من خوشش اومده؟

با این حرف، پوفی کشیدم و موهام رو خاروندم که مامانم یک دفعه وارد اتاقم شد و نگاهی بهم کرد و گفت:

- جانان، شام حاضره بیا یک چیزی بخور رنگ به رو نداری تو دختر.

با حرف مامانم روی تخت نشستم و گفتم:

- باشه مامان تو برو من الان می... .

اچه... با عطسه کردن یک دفعه ایم، مامان با غرغر گفت:

- بین آخرش سرما خوردی. دِ پاشو بیا شامت رو بخور تا بهت قرص بدم بدتر از این نشی!

سری تکون دادم، از جام بلند شدم و به همراه مامانم به سمت آشپزخونه رفتیم که دیدم مامانم یک سالاد الویه‌ی خوشمزه‌ای همراه با نوشابه و نون حاضر کرده. با اشتها روی میز نشستم و با ولع شروع به خوردن کردم که وسط غذا خوردنم سریع از مامانم با کنجکاوی پرسیدم:

- مامانم یک چیزی بپرسم؟

مامانم درحالی که نوشابه می‌نوشید، گفت:

- بگو عزیزم.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

لبم رو تر کردم و کنجکاواى گفتم:

- مامان، شما وقتى با پدرم آشنا شدى، چه طورى فهميدى كه پدرم يك فرد قابل اعتماديه؟

مامانم كه حسابى از سوالم جا خورد با تعجب گفت:

- چرا اين رو مى پرسى؟

شونه‌اى بالا انداختم و گفتم:

- کنجکاو شدم.

مامانم لبخندى زد و گفت:

- من كه نمى دونم چى توى اون فكرت مى گذره، اما جواب اين سوالت رو ميدم.

با خوشحالى به مامانم نگاه كردم كه مامانم به آرومى ليوان نوشابه اش رو روى ميز گذاشت و گفت:

- خودت مى دونى كه زمانهاى قديم خبرى از عشق و عاشقى نبود، مخصوصاً توى خانواده‌ى من؛ چون آقاجونت خيلى متعصب و مذهبى بود. هيچكس جرأت اين رو نداشت روى حرف آقاجونت حرف بزنه.

سرى تكون دادم و گفتم:

- خب؟

مامان در ادامه گفت:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- تا روزی که پدرت من رو به طور اتفاقی توی راه مدرسه می‌بینه و حسابی عاشق من میشه و این عشق از جانب من هم بود؛ ولی من فقط چهارده سالم بود و خیلی می‌ترسیدم این موضوع رو با آقاجونت در میون بذارم؛ چون می‌خواستن من رو به زور به عقد مردی که آقاجونت تاییدش کرده بود در بیارن و من با شنیدن این خبر چه شب‌هایی رو تا صبح با گریه گذر نکردم دخترم. یک روز عزمم رو جزم کردم و موضوع رو به آقاجونت گفتم؛ اما... .

مامان که به این حرف رسیده بود، بی‌اراده به غذاش خیره شد و با بغض گفت:

- اون شب از سوی آقاجونت خیلی کتک خوردم و حرف شنیدم؛ اما پدرم جرأت این رو نداشت که من رو از زیر کتک‌های آقاجونت بیرون بکشه. آقاجونت با دیدن زجه‌های من و ترس از عاقبت این عشق خطرناک و مهم‌تر از همه آبروش، سریع درباره‌ی بابات تحقیق کرد و فهمید بابات پسر بهترین دوستش بوده و خودش هم خبر نداشته! یک‌جور برای من معجزه شده بود... .

با ناراحتی نگاهی به مامان کردم و گفتم:

- خب آقاجون چی‌کار کرد؟

مامان با دست اشکش رو آروم پاک کرد و در ادامه گفت:

- قبول کرد.

لبخندی زدم و به مامان که حسابی غرق گذشته بود، با خوش‌حالی نگاه کردم که مامان گفت:

- اما اون شب آقاجونت حرف خیلی سنگینی بهم زد و گفت:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- تن مرد و نامرد یکیست، زمانه باید بگذرد تا بفهمی مرد کیست. ببین دخترم تو بهمون زمان ندادی که بفهمیم این مرد واقعاً لیاقت تو رو داره؟ یا الکی داره اسم مرد بودن رو به یدک می‌کشه. حالا درسته من قبول کردم تو رو به عشقت بدم؛ ولی این مرد هر جور آدمی از آب در بیاد چه بد باشه چه خوب باید به پاش بسوزی و زندگیت رو باهاش بسازی.

مامان درحالی که لبخند می‌زد، گفت:

- تکتک حرف‌هاش هنوز توی ذهنمه، معنی این حرفش این بود که از این به بعد هیچ حمایتی از سوی ما نمی‌بینی؛ اما شانس باهام یار بود و پدرت آدم خوبی در اومد.

با حرف مامانم لبخندی زدم و گفتم:

- بابام یک دونه‌اس.

مامانم درحالی که اشک‌هاش رو پاک می‌کرد، گفت:

- آره واقعاً. جوری بابات بهم عشق و محبت ورزید که بابای خودم هم این جور نوززیده بود و من رو حسابی غرق خوشبختی کرد.

با لحن کشداری گفتم:

- آی جونم، بهم رسیدید پس!

مامان با حرفم خنده‌ای کرد و گفت:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- اما جانان. برای شناختن فرد مهم زندگیت باید بهش زمان بدی، من اشتباهم این جا بود که بدون سپردن به زمان، به بابات فوراً اعتماد کردم و البته شانس باهام یار بود که آدم خوبی از آب در اومد. بعضی‌ها ممکنه شانس باهاشون یار نباشه و غرق مَنجلابی بشن که تماماً زندگیشون رو به گند بکشه.

تیکه نونی کُندم و گفتم:

- آره خب مامانی.

بعد مامان مشکوک نگاهم کرد و گفت:

- شیطون نکنه پای کسی در میونه که این سوال رو از من پرسیدی؟

با تعجب و دستپاچگی گفتم:

- نه بابا! این چه حرفیه مامان؟ فقط کمی کنجکاو بودم همین.

مامانم با لبخند در جوابم گفت:

-همین؟

سری تکون دادم و مظلومانه گفتم:

- باور کن همینه.

مامان سری تکون داد و با خنده گفت:

- باشه پس؛ ولی بالاخره من می‌فهمم.

خنده‌ای کردم و گفتم:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- بی خیال مامان.

بعد از کمی حرف زدن و شام خوردن، به سمت هال پذیرایی رفتیم. مشغول تماشای سریال مورد علاقه‌ی مامان شدیم، من از خستگی همون جا روی مبل خوابم برد.

با پیاده شدن از تاکسی زودی با آقای راننده حساب کردم که با رفتن تاکسی نگاهم به ماشین نازنینم افتاد. دیگه این بار سوئیچ یدکم رو آورده بودم و برگشتم به خونه با ماشینم بود.

نفس عمیقی کشیدم و به سمت در شرکت رفتم که یکهو نگهبانی جلوم سبز شد.
- آجی، شما اجازه ورود رو ندارید.

با این حرف با تعجب نگاهی بهش کردم که یک مرد بزرگسال با عینک استکانی، سبیل و شکم گنده‌ای جلوم ایستاده بود.

زکی! این نکبت الان به من گفت آجی؟

پس نگهبان قدیمی ما کجاست؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- اولاً من خانم توکلی هستم و آجی شما نیستم. دوماً من کارمند و دست راست رئیس این شرکت هستم پس خواهشاً اون هیکل گنده‌ات رو بکش کنار تا وارد شرکت بشم.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

نگهبان با حرفم دستی به عینکش کشید و گفت:

- دست راست رئیس؟ فرمایش شوما درست آجی؛ اما هرکی می‌خواد این‌جا استخدام بشه اول باید ورودی بده آجی.

از حرفش حسابی حرصم گرفته بود و با داد گفتم:

- ورودیه چی؟ کشک چی؟ رئیس این خراب شده کجاست؟ این مرتیکه‌ی یابو رو بیاد جمع کنه بی‌زحمت... .

صدایی از پشت سرم شنیدم که خطاب به نگهبان گفت:

- آقای محترم، ایشون کارمند شرکت ما هستند.

با برگشتن به سمت صدا و دیدن سیاوش ابرویی بالا پروندم که سیاوش اخمی برای نگهبان کرد و نگهبان با دیدن اخم سیاوش تا کمر خم شد و گفت:

- تو رو خدا ببخشید آقا، من خبر نداشتم که ایشون خانوم توکلی هستند؛ فکر کردم تازه می‌خواد استخدام بشه.

با این حرف برگ‌هام همانا ریزش کردن که نمی‌دونه من خانوم توکلی هستم؟ عجب! بعد رو به من کرد و گفت:

- خانوم من رو ببخشید.

با حرفش سری تکون دادم و گفتم:

- مشکلی نیست.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

سیاوش با اخم رو به نگهبان کرد و گفت:

- چون روز اول کاریته این بار رو می‌بخشم؛ اما اگه تکرار بشه، اخراج شدنت صدر در صدیه.

نگهبان با ترس سرش رو تکون داد و گفت:

- چشم آقای کامروا.

سیاوش نگاهی بهم کرد و گفت:

- بفرمایید تو خانم توکلی.

لبخندی به سیاوش زد و هر دو با اقتدار وارد شرکت شدیم که با ورود ما به سالن شرکت، شیما به احترام ما از جاش بلند شد و سلامی بهمون کرد که من با لبخند جواب سلامش رو دادم، اما سیاوش فقط به تکون دادن سر اکتفا کرد. سیاوش جلوتر از من وارد دفتر شد و من هم پشت سرش فوراً وارد شدم. به سمت میزم رفتم و روی صندلیم نشستم که مش‌علی وارد اتاق شد و گفت:

- چی می‌خورید خانوم توکلی؟

درحالی‌که میزم رو مرتب می‌کردم، گفتم:

- یک قهوه شیرین لطفاً.

مش‌علی چشمی گفت و به سمت سیاوش رفت که سیاوش چای ساده‌ای درخواست داد و مش‌علی تا کمر برای سیاوش خم شد و از اتاق بیرون رفت.

درینگ‌درینگ!

جانان من باش - شکوفه فدیمی

گوشیم رو از کیفم در آوردم و با دیدن شماره‌ی ناشناس ابرویی بالا پروندم و دکمه‌ی اتصالی رو زدم.

- الو؟

- سلام خانوم توکلی؟

با تعجب گفتم:

- خودم هستم شما؟

- من آقای محمدی هستم، وکیلتون.

ابروی بالا انداختم و آهانی کردم و گفتم:

- آها بله، بفرمایید؟

- خبر خوبی براتون دارم، امیرحسین، به جرم آدم ربایی به یکسال و دوماه زندان محکوم شد.

با شنیدن این خبر با خوشحالی از جام بلند شدم و گفتم:

- جدی؟ وای چه خبر خوبی! خیلی ممنونم از زحمتهاتون آقای محمدی.

سیاوش با خوشحالی من نگاهی بهم کرد و با کنجکاوی ابرویی بالا انداخت؛ امیر محمد در جواب من گفت:

- خواهش می‌کنم کاری نکردم، با اجازتون خدانگه‌دار.

با قطع کردن گوشی، لبخند بزرگی رو لبم نشست که سیاوش با دیدنم گفت:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- مبارک‌ها باشه جانان خانوم.

خنده‌ای کردم و گفتم:

- ممنونم... ولی شما از کجا می‌دونید؟

سیاوش لبخندی زد و گفت:

- امیر یکم پیش بهم پیام داد ولی نگفتم بهت که سوپرایز بشی.

از خوش‌حالی سری تکون دادم و بعد سر جام نشستم و به مادرم زنگ زدم و این خبر خوب رو بهشون دادم، که مامانم کلی خدا رو شکر کرد. بعد از قطع کردن گوشی، با خوش‌حالی روی جام نشستم و شروع به چت کردن و دادن خبر به ساحل شدم. بعد از یک ساعت، کمی از قهوه‌ام رو خوردم و داشتم پرونده‌ی قرارداد جدید رو چک می‌کردم، که سیاوش از جاش بلند شد و درحالی که برگه‌ای تو دستش بود، به سمت اومد و برگه رو روی میز گذاشت و روی مبل رو به رویم نشست و گفت:

- می‌بینم که حسابی سرگرم قرارداد جدیدی!

خنده‌ای کردم و گفتم:

- چه کنم دیگه، رئیس‌مون دستور داده.

سیاوش با حرفم، لبخند کم‌رنگی زد و گفت:

- لطفاً این برگه‌ها رو هم بخون.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

با تعجب برگه‌ای که روی میز گذاشته بود رو برداشتم و شروع به خوندن کردم، اما چیزی سر در نیاوردم! با گیجی به سیاوش نگاه کردم و گفتم:

- ببخشید، من رو زبان ترکی تسلطی ندارم نمی‌تونم ترجمه‌اش کنم!

سیاوش لبخند کم‌رنگی گفت:

- مشکلی نیست! تو ترکیه با زبان انگلیسی هم کارت رو راه می‌ندازن.

با تعجب گفتم:

- ترکیه؟

سیاوش سری تکون داد و گفت:

- آره، یه سفر کاری دوهفته‌ایی قراره بریم.

چون باید قرارداد جدید رو به صورت حضوری ببندیم.

با این حرف مات و مبهوت حرفش شدم و عین احمق‌ها بهش زل زده بودم.

هان؟ با حرفی که بهم زده بود، ابرو هام تا سقف پیشونیم بالا رفتند و گفتم:

- دوهفته‌ای؟ اون هم با شما؟

سیاوش خنده‌ای کرد و گفت:

- متأسفانه بله... البته من هم اون قدرها میل ندارم با شما برم؛ اما خب این هم

شانس منه دیگه!

جانان من باش - شکوفه فدیمی

با حرفش، پوزخندی زدم و گفتم:

- اتفاقاً شانس بهت رو کرده که داری با همچین دختری میری... وگرنه کی حاضره با مرد حوصله سربری مثل شما بره سفر!

سیاوش با خنده ابرویی بالا انداخت و گفت:

- اصلاً من زشت، تو پری دریایی!

ولی بچه جون فردا ساعت هفت صبح باید حاضر بشی تا پیام دنبالت بریم فرودگاه. بعد اشاره وار به من گفتم:

- این رو بهت بگم، که فقط لوازم مورد نیاز رو با خودت بیاری نه این که چهار، پنج تا چمدون پشت سرت راه بندازی!

سری تکون دادم و زیر لب باشه‌ای گفتم که سیاوش با لبخند به سمت میزش رفت.

خدایا؟ این چه حکمتیه که همش سیاوش خبیث رو می‌ندازی به جون من؟ زیر چشمی نگاهی به سیاوش کردم که با ژست خاصی داشت برگه‌ها رو می‌خوند. پوفی کشیدم و نگاهم رو ازش گرفتم و غرق فکر مسافرت کاریمون شدم که باید چه لباس و لوازمی رو با خودم ببرم... .

(سیاوش)

جانان من باش - شکوفه فدیمی

با دیدن برگه‌های دور و برم پوفی کشیدم و سرم رو خاروندم. حسابی باید برگه‌های لازم رو که برای سفر به ترکیه لازم دارم با خودم جمع کنم و ببرم. با کلافگی نگاهی به جانان کردم که دیدم اون بیچاره هم مثل من مشغول مرتب کردن برگه‌ها بود؛ البته با کاری که من بهش دادم تا فردا پاش گیر شرکت بود. با دیدنش که حسابی غرق کار کردن شده بود، لبخندی گوشه‌ی لبم نشست؛ اما زودی نگاهم رو ازش گرفتم و برگه‌ها رو توی پوشه‌ی مشکی رنگ گذاشتم. از جام بلند شدم، به سمت جانان رفتم و با خستگی گفتم:

- جانان خانوم.

جانان با تعجب نگاهی بهم کرد و گفت:

- بله؟

- دیر وقته، برو خونه استراحت کن. من به خانوم فرزادی میگم به کارهای مونده رسیدگی کنه؛ چون فردا صبح زود باید از خواب پاشی، کسل میشی اون وقت.

جانان از خدا خواسته فوراً باشه‌ای گفت. زودی از جاش بلند شد و کیفش رو از روی میز برداشت و در آخر هر دو از دفتر بیرون زدیم.

دم در شرکت ایستاده بودیم که با سر به نگهبان اشاره کردم که ماشینم رو از پارکینگ بیرون بیاره؛ اما جانان با بی‌قراری به سمتم برگشت و گفت:

- من ماشینم همین‌جا پارک شده. با اجازه‌تون من برم خونه؛ چون خیلی خسته‌ام.

با حرفش سری تکون دادم و گفتم:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- باشه؛ ولی قرار فردامون رو یادت نره ها!

جانان خنده‌ی زیبایی کرد و گفت:

- نه بابا، اتفاقاً خیلی برای سفر فردا هیجان دارم.

در جواب حرفش لبخندی زدم که جانان از من خداحافظی کرد و به سمت ماشینش رفت. به آرومی سوار شد و به سمت خونه حرکت کرد.

با رفتنش دستی به گردنم کشیدم که نگهبان ماشین رو از پارکینگ بیرون آورد. من هم تشکر کوتاهی ازش کردم و می‌خواستم سوار ماشینم بشم که چشمم به ماشین سفید رنگ هیوندا آزا خورد. با دیدنش اخم شدیدی کردم و زیر لب لعنتی‌ای گفتم و با خشم در ماشینم رو محکم بستم و به سمت هیوندا آزا رفتم. شیشه ماشین عقبی اتوماتیک‌وار پایین اومد و با دیدن شخص مقابلم که با آرامش داشت سیگار می‌کشید، اخمی کردم و با عصبانیت گفتم:

- تو اینجا چی کار می‌کنی؟ اگر جانان می‌دیدت، می‌خواستی چه غلطی بکنی؟

بعد با عصبانیت مُشتی به ماشین زدم و غریدم:

- لعنتی! گفتم چند ماه خودت رو گم و گور کن، نه اینکه راست‌راست همش جلو چشممون باشی.

شخص مقابلم نگاهی بهم کرد، سیگارش رو زمین پرت کرد و گفت:

- نترس من کارم رو خوب بلدم. حالا بگو ببینم، تو از کی انقدر بازیگر ماهری شدی آقای کامروا؟

جانان من باش - شکوفه فدیمی

با حرفش اخم شدیدتر شد و با دندون‌های کلید شده‌ام، غریدم:

- از وقتی که با تو عوضی هم‌دست شدم.

شخص مقابلم با حرفم پوزخندی زد و گفت:

- هه! حالا خوب بازی می‌کنی یا هدف بازی رو فراموش کردی؟

با حرفش از تعجب ابرویی بالا پروندم و گفتم:

- منظورت چیه مردک؟

خنده‌ای از حرص سر داد و گفت:

- می‌دونم که منظور من رو خوب متوجه شدی؛ ولی این رو بدون اگه از هدف بازی خارج بشی، چیز خوبی در انتظارت نخواهد بود؛ چون بعدش نابودت می‌کنم سیاهش.

با کلافگی صورتم رو با دست مالوندم و گفتم:

- نگران نباش گفتم که؛ جانان برای خودته! تو به عشقت می‌رسی، من هم به خواسته‌هام.

شخص مقابلم سری تکون داد و با سر به راننده‌اش اشاره کرد و ماشین با سرعت شدیدی از جا کنده شد. از خشم دستم رو لای موهام کردم و به خودم و به زندگیم لعنت فرستادم. نمی‌دونم چرا، اما از وقتی که با جانان آشنا شدم، کم‌کم داشتم هدف بازیم رو فراموش می‌کردم؛ اما مگه می‌تونم جلوی جانان مقاومت کنم؟

جانان من باش - شکوفه فدیمی

با کلافگی زیاد دستی لای موهام کشیدم و با قدم‌های بلند خودم رو به ماشینم رسوندم و سوار ماشین شدم و راه افتادم؛ چون فردا روز بزرگی بود و من نمی‌خوام این روز بزرگ رو اون هم با هم‌سفری مثل جانان از دست بدم.

(جانان)

نگاهی به هواپیمایی که مردم در حال سوار شدنش بودن، کردم و زیر لب آهی کشیدم که سیاوش به سمتم برگشت و با خنده گفت:

- جانان! سفر قندهار که نمی‌ریم؛ پلک روی هم بزنی ما برگشتیم ایران.

با حرفش دهن کجی کردم و با ناراحتی گفتم:

- خب چی کار کنم؛ از این ور بابام ماموریته از اون ور هم مامانم توی خونه تنه‌است.

سیاوش دستم رو آروم گرفت و گفت:

- مگه نگفتی مادر بزرگت میاد پیش مادرت؛ پس الان دقیقاً نگران چی هستی؟
نکنه از هواپیما می‌ترسی؟

با حرفش پوزخندی از شجاعت به سیاوش نگاه کردم و گفتم:

- نخیرم؛ اصلاً هم نمی‌ترسم آقای کامروا.

بعد کیف کوچیکم رو گرفتم و جلوتر از خودش سوار هواپیما شدم که سیاوش از کارم خنده‌ای کرد و به دنبالم اومد.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

با پیدا کردن صندلیم نفس عمیقی کشیدم و آرام نشستم که سیاوش هم بی‌معطلی خودش رو کنارم نشوند. با گوشه‌ی چشمم نگاهش کردم و گفتم:

- شانس رو ببین توروخدا، دقیقاً کنارهم افتادیم نه؟

سیاوش لبخندی کنار لبش نشست و گفت:

- آره خدایی عجب شانسی داریم ما!

چشم‌هام رو با اکراه توی کاسه چرخوندم و روم رو ازش برگردوندم که ناگهان نگاهم به تیپش افتاد. به‌به سیاوش‌خان امروز رو ترکونده! یک پیراهن مشکی دکمه‌ای که سه تا دکمه‌های اولش باز بودن، همراه با گردنبند طلایی و ساعت پرنده و یک شلوار مشکی چسبون همراه با کفش شیک مشکی پوشیده بود. اوه‌اوه! با این تیپی که سیاوش زده بود، قطعاً دل دخترهای ترکیه رو می‌برد.

صدای مهمان‌دار هواپیما اومد و شروع به گفتن نکات ایمنی کرد و بعد از نیم‌ساعت هواپیما پرواز کرد.

از بیکاری سرم رو روی صندلی تکیه دادم و از پنجره آسمون رو تماشا می‌کردم و لبخند می‌زدم. آخرین بار با پدرم اومده بودم سفر! اون هم سه‌تایی به پاریس، آخ که چه قدر خوش گذشت.

غرق فکر و خیالم بودم که ناگهان صدای آرام سیاوش در اومد که دم گوشم آرام گفت:

- موهات رو بپوشون.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

جان؟! با تعجب نگاهی بهش کردم که دیدم با اخم داشت نگاهم می‌کرد.

خدایا یک عقل هم به این بدبخت بده، یک شانسی هم به من بده که ور داشتی من رو با این دیوونه فرستادی سفر اون هم کجا؟ ترکیه.

با حرص نگاهی بهش کردم و ابرویی بالا دادم و گفتم:

- موهای منم مثل زبون شما سرجاش بند نمیشه که!

با جواب دندون شکنم سیاوش نگاهی عصبی بهم انداخت و زیر لب گفت:

- لجباز!

بدون اهمیت دادن به حرفش با اکراه نگاهم رو ازش گرفتم که با دیدن ابرها و آسمون آبی آرامشی درونم رو فرا گرفت که بی‌اراده چشم‌هام رو بستم.

با تکون خوردنم توسط دست سنگینی از خواب بیدار شدم و با چشم‌های خواب‌آلود به اطرافم نگاه کردم. دیدم همه‌ی خانوم‌ها در حال در آوردن مانتوهاشون بودن و حسابی داشتن به خودشون تو هواپیما می‌رسیدن که صدای مهمان‌دار بلند شد و گفت:

- به شهر زیبای ترکیه خوش اومدید.

به‌به! پس رسیدیم و من حسابی از قافله عقب موندم. بی‌معطلی شالم رو از روی موهام برداشتم و گیره‌ی موهام رو باز کردم که موهام مثل آبشار باز شدن. با این‌کارم سیاوش با تعجب به سمتم برگشت و نگاهم کرد. من هم بدون اهمیّت دادن به نگاهش مانتوی جلو بازم رو از تنم کندم.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

سیاوش با دهن باز داشت به لباس‌ها نگاه می‌کرد. من هم بدون محل دادن بهش مانتو و شالم رو داخل نایلون گذاشتم و نگاهی به خودم کردم. یک پیره‌ن سفید که زنجیر مانندی به رنگ نقره‌ای دور گردنم داشت و این پیره‌نمو خیلی لاکچری کرده بودش به همراه شلوار جین و کمر بند و کفش سفید با پاشنه‌ی بلند نقره‌ای به همراه گردنبند ظریف. لبخندی از رضایت به خودم زدم. با لبخند به سمت سیاوش برگشتم. دستم رو جلوی صورتش تکون دادم، سیاوش به خودش اومد و اخمی کرد و گفت:

- فکر نمی‌کنی لباست زیادی پوشیداس؟

با تعجب به خودم نگاه کردم که تازه دوهزاریم افتاد؛ این بشر رسماً داشت بهم تیکه می‌نذاخت!

پوفی کشیدم و گفتم:

- من از لباس‌های پوشیده خیلی خوشم میاد.

سیاوش پوزخندی زد و با دست بهم اشاره کرد و گفت:

- کاملاً مشخصه.

بعد با همون پوزخند رو مخیش روش رو اونور کرد. از حرص کارش می‌خواستم فُحشی نثارش کنم که مهمان‌دار اعلام کرد که با آرامش از هواپیما پیاده بشیم؛ چون به مقصد رسیدیم.

سیاوش با حرف مهمان‌دار زودی از جاش بلند شد و من هم پشت سرش بلند شدم و هر دو از هواپیما پیاده شدیم. بعد از گرفتن چمدون‌هامون هر دو شروع به

جانان من باش - شکوفه فدیمی

قدم توی زمین فرودگاه کردیم که ناگهان یک ماشین مشکی رنگ شیش دره جلومون ظاهر شد. دوتا محافظ شیک‌پوش با عینک آفتابی از ماشین پیاده شدن و سیخ سرچاشون ایستادن. بعدش هم یک مرد نسبتاً هیکلی با صورت سفید و ته ریش بور و موهای بور که از پشت با کش بسته بود، به همراه کت شلوار چهارخونه‌ای که آستین‌هاش رو به طور مُد زده بود بالا، از ماشین شیش دره پیاده شد و دست‌هاش رو تو جیب شلوار گذاشت و با ژست خاصی، شروع به نگاه کردنمون از دور شد و یکهو دست راستش رو آروم برای ما بالا برد.

با نزدیک شدن بهش مردِ غریبه تکیه‌اش رو از ماشین برداشت و با لبخند به زبان ترکی گفت:

çok hoş geldiniz Im sinan kaia oğlu-

(خوش اومدید. من سینان کایاوغلو هستم.)

سیاوش با دیدن سینان کایاوغلو با غرور دستش رو در دست سینان گذاشت و گفت:

- teşekkür... ederim, ben Siavash Kamerva ve o Bayan Janan Tavakoli

سیاوش در حالی که دستش رو به سمت من اشاره می‌کر گفت:

(ممنونم... من سیاوش کامروا و ایشون هم خانوم جانان توکلی هستند.)

سینان نگاهی به سر تا پام انداخت و با لحن گرمی گفت:

- اوه! خوش‌بختم چه خانوم زیبایی!

جانان من باش - شکوفه فدیمی

با تعجب نگاهی به سیاوش، بعد رو به سینان کردم و گفتم:

- شما زبان فارسی رو بلدید؟

سینان خنده‌ی سنگینی کرد و بدون جواب دادن به سوالم به درِ ماشینش اشاره کرد و گفت:

- بفرمایید سوار بشید بانوی زیبا.

بله! این یعنی دهن مبارکت رو بی‌زحمت ببند و سوار شو. پوفی کشیدم و سوار ماشین شیش درشون شدم که پشت سر من سیاوش هم سوار شد و کنارم نشست و با خستگی سرش رو به پشتی صندلی تکیه داد. بعد از یک دقیقه سینان هم سوار ماشین شد و مقابل ما نشست؛ چون ماشین شیش دره بود چهارتا صندلی روبه‌روی هم داشت و الان سینان دقیقاً روبه‌روی من نشسته بود و به راننده‌اش به زبان ترکی گفت:

- حرکت کن.

با حرف سینان ماشین به راه افتاد که سینان دستی به موهای بورش انداخت و رو به ما کرد و گفت:

- نوشیدنی می‌خورید؟

سیاوش سری به معنی آره تکون داد که سینان بطری نوشیدنی لاکچری رو برداشت و توی لیوانی هم برای خودش و هم برای سیاوش شروع به ریختن کرد. نوبت من که رسید، سینان خواست جامی برای من بدبختِ فلک‌زده هم بریزه که سریع سیاوش اخمی کرد و گفت:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- جانان خانوم اهل نوشیدنی نیستند.

سینان با حرف سیاوش ابرویی بالا پروند و نگاه متعجبی بهم کرد و سری به نشونه‌ی اوکی تکون داد. حرفی نزد و قُلپی از نوشیدنیش خورد.

جانم؟! اهلش نیستند و زهرمار، مرض، درد، ای سیاوشِ عنتر، درد و بلاهام توی سرت بخوره. به تو چه ربطی داره که دخالت می‌کنی؟ با حرص نگاهی به سیاوش کردم که سیاوش با بی‌خیالی نگاهی بهم انداخت و بعد روش رو اون طرف کرد. قیافه هم می‌گیری برام؟ دارم برات عنتر. هنوز نیومده آبروم رو جلوی این خوشگل مو بور بردی، الان می‌گه دختر چه اسکل تشریف داره. از حرص زیاد شروع به کندن پوست لبم شدم که سینان گفت:

- آقا سیاوش نمی‌خواید چیزی بگید؟

سیاوش خان دست از کوفت کردن زهرمارش برداشت و نگاهی به سینان کرد و گفت:

- البته؛ ولی توقع ندارید که اینجا حرف‌هامون رو بزنینم؟

سینان خنده‌ای از هول کرد و گفت:

- معلومه که نه.

سینان از رفتار پر غرور سیاوش، چپ‌چپ نگاهی بهش کرد و بعد نگاهش رو با اکراه از سیاوش گرفت. با گوشه‌ی چشم به سیاوش نگاه کردم تا بفهمم مشکلش چیه؟ چرا یکهو سلطانمون فاز سکوت گرفت؟ عجب! حتماً باید دلیل این رفتار روی مخیش رو ازش بپرسم وگرنه تا آخر سفر از دستش روانی می‌شم.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

به طور نامحسوس به سیاوش نزدیک شدم و دم گوشش آروم گفتم:

- سیاوش تو چت شده؟

سیاوش با حرفم نگاهی بهم کرد و ناگهان دستم رو گرفت و بوسه‌ی روش زد و گفت:

- می‌دونم خسته‌ای عزیزم الان می‌رسیم.

سینان با حرکت عاشقونه‌ی سیاوش زیر چشمی نگاهمون کرد و بعد با بی‌خیالی نگاهش رو از ما گرفت.

بسم الله الرحمن الرحيم این چش شده؟ نکنه جنی چیزی رفته توی بدنش؟

با چشم‌های از حدقه در اومده بهش سیخ نگاه کردم که سیاوش با دیدن صورت متعجبم لبخندی زد و گوشیش رو از جیبش در آورد و شروع به بازی کرد؛ اما من همچنان توی شوک کار سیاوش بودم.

که سینان نگاهی به پنجره کرد و با لبخند گفت:

- اوه! رسیدیم بفرمایید.

با همون شاخ‌هایی که حاصل از کار سیاوش برام در اومده بود، از ماشین پیاده شدیم که نگاهم به هتل بلند لاکچری شکل که با نمای قشنگی ساخته شده، افتاد. زیر لب جونی گفتم که سینان با دست بهمون اشاره کرد و گفت:

- بفرمایید.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

من و سیاوش همراه با سینان وارد هتل شدیم و به سمت پرسنلی که یک زن ترکی با موهای باز به رنگ زرد پشت میز نشسته بود رفتیم که پرسنل با دیدن ما از جاش بلند شد و با لبخند به زبان ترکی گفت:

- سلام خوش آمدید.

سینان لبخندی زد و رو به پرسنل کرد و گفت:

- ممنون عزیزم... لطفاً دوتا اتاق مخصوص برای مهمون‌هامون حاضر کنید.

پرسنل در جواب سینان چشمی گفت که یکهو سیاوش رو به پرسنل کرد و در حالی که به من اشاره می‌کرد به زبان ترکی گفت:

- خواهشاً اتاق من و جانان خانوم کنار هم باشه.

پرسنل در جواب سیاوش لبخندی زد و گفت

- حتماً.

بعد از این حرف، سیاوش نگاه شیطونی بهم کرد که من یه تای ابروم رو بالا بردم.

یاخدا... یکی بیاد به من زبون نفهم حالی کنه، سیاوش چه گلی به سرم زد.

با حرص نگاهی به سیاوش کردم که سینان رو به ما کرد و گفت:

- اینجا، هتل مخصوص شرکت ما هستش. برای مهمون‌های ویژمون تاسیس داده شده.

نگاهی به اطراف کردم و گفتم:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- هتل بسیار زیبایی دارید.

سینان با حرفم لبخندی گوشه‌ی لبش نشست و گفت:

- ممنون از شما بانو.

لبخندی زدم که سیاوش زیر چشمی نگاهی بهمون کرد. اما من زودی نگاهم رو ازش گرفتم. چون به اندازه‌ی کافی امروز رفتارهاش رو مخ بنده بودن...

بعد از ده دقیقه پرسنل با دفترچه‌ایی به سمتمون اومد و به زبان ترکی گفت:

- ببخشید؛ اما فقط یک اتاق خالی برای مهمان داریم. چون بیشتر مهمون‌های ما دوهفته‌ی دیگه خالی می‌شوند.

سیاوش با حرف پرسنل پوفی کشید که با تعجب از سیاوش پرسیدم:

- چی شده؟

یهو سینان با عصبانیت رو به پرسنل کرد و گفت:

- یعنی چی نداریم؟ مگه من نگفتم امروز مهمون ویژه قراره برامون بیاد! این چه وضعه اداره کردن؟

پرسنل که از عصبانیت سینان ترسیده بود، سرش رو با شرمندگی پایین انداخت و گفت:

- متأسفم آقا سینان.

ای بابا؟ یکی بیاد بهم بگه این‌جا چه خبره؟

جانان من باش - شکوفه فدیمی

با چشم‌های توپ ماندم به سینان نگاه کردم و گفتم:

- آقا سینان اتفاقی افتاده؟ چرا سرشون داد می‌زنید؟

سیاوش دستی تو جیب شلوارش کرد و گفت:

- فقط یک اتاق خالی دارن، بقیه‌ی اتاق‌ها دو هفته‌ی دیگه خالی میشن.

با درموندگی نگاهی به سیاوش کردم و نفسی از حرص فوت دادم. بیا، خیر سرم اومدم یکم نفس راحتی بکشم. شانس ندارم که!

سینان به سمت من برگشت و درحالی‌که کارتی از جیبش در می‌آورد، گفت:

- جانان خانوم! این کارت اتاق من هستش. لطفاً شما توی اتاق من استراحت کنید و آقا سیاوش هم تو این اتاقی که خالی هست استراحت می‌کنند.

با تعجب نگاهی به سینان کردم و گفتم:

- من نمی‌تونم قبول کنم این اتاق شماست.

سینان خنده‌ای کرد و گفت:

- مشکلی نیست، اتاق من و شما نداریم جانان خانوم.

با این حرف سینان سیاوش چنان اخمی کرد که گفتم الان‌هاست یک مشت مهمون قیافه‌ی سینان بکنه... ولی به درک اصلاً برام مهم نبود. پس لبخندی زدم و گفتم:

- پس چاره‌ایی نیست! مجبورم که پیشنهادتون رو قبول کنم.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

سینان با حرفم، لبخند بزرگی رو لبش نشست. ولی با حرف سیاوش قشنگ این لبخند از حلق سینان بیرون کشید.

سیاوش با اخم نزدیک من شد و دستی به کمرم زد و گفت:

- جانان خانوم با من هم اتاقی میشن.

بعد با لبخند ابرویی بالا انداخت و نگاهی بهم کرد و از زیر دندون‌های کلید شدش گفت:

- شما هم لطف کنید کارتتون رو داخل جیب مبارکتون بذارید چون هیچ اعتراضی رو قبول نمی‌کنم.

با حرف سیاوش ناگهان سر جام خشکم زد!

همین رو کم داشتم که با این گند اخلاق هم اتاقی بشم.

با حرفش قیافم رو چندش‌آورانه جمع کردم و گفتم:

- تو چی گفتی الان؟

سیاوش بی‌حرف به سمت پرسنل رفت و کارت رو از دست پرسنل گرفت و با قدم‌های تند به سمتم اومد و محکم دستم رو گرفت و بعد رو به سینان کرد و گفت:

- با اجازتون استراحت می‌کنیم، روزخوش.

بعد خشن‌وار دستم رو محکم گرفت و من رو به دنبال خودش کشوند. من هم با عصبانیت سعی می‌کردم دستم رو از اون دست‌های قویش باز کنم. اما زهی خیال

جانان من باش - شکوفه فدیمی

باطل... هر دو با قدم‌های تند به سمت آسانسور رفتیم. سیاوش من رو داخل آسانسور با دستی که محکم دست ظریف من رو گرفته بود هل داد. که با بسته شدن در آسانسور، سیاوش به طور ناگهانی دستم رو ول کرد و من تعادلم رو از دست دادم و محکم به دیوار آسانسور خوردم... .

آخ وحشی! با عصبانیت به سمتش برگشتم و با خشم گفتم:

- تو به چه حقی به جای من تصمیم می‌گیری هان؟

سیاوش با بی‌خیالی نگاهی بهم کرد و دست‌هایش رو توی جیب شلوارش گذاشت و گفت:

- به‌عنوان رئیس، مشکلیه؟

با حرفش ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- جناب رئیس بزرگ! میشه ازت خواهش کنم این‌قدر نخود هر آش نشی برام؟

سیاوش با حرفم پوزخندی زد و با حرکت حرص داری گفت:

- نخیر.

بعد از این حرف اخمی کرد و با جدیت گفت:

- جات پیش من باشه خیالم راحت‌تره... .

ای‌خدا... یکی بیاد من رو از دست این عقب مونده نجات بده! اصلاً تقصیر من که با این عنتر اومدم.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

با عصبانیت دو قدم به سمتش رفتم و گفتم:

- من با تو بهشتم نمیام چه برسه به اینکه با تو هم اتاقی بشم.

سیاوش با این حرفم، اخمی کرد و دست‌هایش رو از جیب شلواریش در آورد و با یک حرکت غیرمنتظرانه‌ی محکم هولم داد به دیوار آسانسور و دست‌های قویش رو کنارم روی دیوار آسانسور گذاشت و کمی به سمتم خم شد و با خشم غرید:

- ببین دخترجون! اینقدر رو مخ من راه نرو، این هم بگم که اگه یه بار دیگه رو حرفم حرف بزنی یا اعتراضی بکنی، بی‌شک با اولین پرواز برت می‌گردونم ایران... فهمیدی!

با چشم‌های پر تعجب به چشم‌های سیاوش خیره شدم.

اوه‌اوه! انگار این بار رو زیاده‌روی کردم که آقا سیم‌هاش قاطی کردن و ایسا ببینم! مگه من چی به این عنتر گفتم که این این قدر زود قاطی کرد! هه... به گمون خودش می‌خواست من رو بترسونه، اما شتر در خواب بیند پنبه دانه.

پس با شجاعت تو چشم‌هاش نگاه کردم و شمرده‌شمرده گفتم:

- من با تو هم اتاقی نمی‌شم تمام!

سیاوش اوّل با تعجب نگاهی به اجزای صورتم کرد. خواست دست‌هایش رو با عصبانیت روی بازو هام بذاره که با خشم کمی ازش فاصله گرفتم و گفتم:

- ولم کن.

سیاوش با حرفم اخمی کرد و گفت:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- جانان دیوونه‌ام نکن!

با حرفش نگاه خشمگینی بهش انداختم و محکم به سینه‌ش کوبیدم و داد زدم:

- همین‌ه که هست! بعدش هم دیوونه بشی می‌خوای چه غلطی بکنی مثلاً؟

سیاوش با این حرف نگاهی به چشم‌هام کرد و سپس نگاهش شیطون شد و با لحن ابلیس مانندش گفت:

- مثلاً همین غلط رو.

سیاوش با زدن این حرف ناگهان فاصله‌ی بین ما رو شکست و با بوسیدن پیشونیم تموم وجودم رو به آتیش کشید و من از این حرکت ناگهانی خشکم زد. با چشم‌های از حدقه در اومده بهش زل زدم. سیاوش فهمید من حسابی از کارش شوک زده شدم اما بی‌اهمیت کنار رفت و من دل غافل داشتم از این گرمای غریبانه، خودم رو گم می‌کردم. دست خودم نبود؛ اما از کار سیاوش کم‌کم تنم شروع به لرزش کرد و اشک توی چشم‌هام جمع شد.

یک قطره اشک از چشمم لغزید و به خودم اومدم. سیاوش داشت چه غلطی می‌کرد؟

با عصبانیت دست‌هام رو روی سینه‌اش گذاشتم و محکم به سمت جلو هلش دادم و دستم رو بالا بردم و می‌خواستم سیلی‌ای توی صورت قشنگش مهمون کنم که در آسانسور باز شد و چند تا زن و مرد شیک‌پوش با تعجب نگاهمون کردند. دستم خشک زده برای سیلی بالا بود و این خیلی جلب توجه می‌کرد.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

اما سیاوش که حسابی از کارم متعجب شده بود با چشم‌های متعجب به دستم و بعد به اشک‌های صورتم نگاه کرد و با خشم دستی لای موهایش کشید و از آسانسور خارج شد. من هم با بدنی کاملاً بی‌حس از آسانسور با قدم‌های سنگین بیرون زدم و به دنبال سیاوش رفتم. سیاوش جلوی در اتاق صد و بیست ایستاد بود و زودی در اتاق رو با کارت باز کرد و وارد اتاق شد.

من هم با عصبانیت زیادی که کارد می‌زدی خونم در نمی‌اومد، پشت سرش وارد اتاق شدم و پشت سرم در رو محکم بستم و با داد گفتم:

- تو تازه چه غلطی کردی سیاوش؟

سیاوش با هول بهم نگاه کرد و گفت:

- جانان! ببخشید نفهمیدم یکهو چی شد.

با عصبانیت به سمتش رفتم و بازوش رو گرفتم و به سمت خودم برش گردوندم و با عصبانیت داد زدم:

- تو اصلاً به چه حقی من رو بوسیدی هان؟

سیاوش با حرفم اخمی کرد و گفت:

- داد نزن جانان چرا این جور می‌کنی؟ مگه لقمه‌ی چپت کردم؟ فوقش یک بوسه‌ی معمولی بود همین!

با حرف سیاوش از حرص صورتم رو مالوندم و با خنده‌ی پر حرصی گفتم:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- وای خوبه گفتی که این فقط یک بوسه‌ی معمولی بود. ازت تشکر می‌کنم بابت این بوسه‌ای معمولی که نصیب من حقیر کردی سیاوش خان بزرگ!
- سیاوش با حرف من لبخند کم‌رنگی گوشه‌ی لبش نشوند و گفت:
- خواهش می‌کنم عزیزم، حالا چرا به خاطر یک بوسه‌ی معمولی این قدر بهم ریختی و رفتی توی جلد سگیت؟
- با حرفش با خشم نگاهش کردم، و بی‌اراده دستم رو مشت کردم. رسماً داشت مسخره می‌کرد!
- با حرف سیاوش دستم رو به سمتش نشونه گرفتم و گفتم:
- اخلاق سگی من نتیجه گاو بودن خودته!
- سیاوش با تعجب نگاهی بهم کرد. با دست به خودش اشاره کرد و گفت:
- الآن من گاووم؟
- بی‌درنگ در جوابش گفتم:
- آره، شک نکن که هستی.
- سیاوش با حرفم پوزخندی زد و با حالت مسخره‌ای گفت:
- هه! با این رفتارها می‌خوای چی رو ثابت کنی؟ نکنه تو از اون دسته دخترها هستی که میری با همه می‌پری بعد می‌ای ادعای پاکی می‌... .
- قبل از کامل کردن حرفش سیلی محکمی توی صورتش زدم. تقریباً با جیغ گفتم:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- خفه شو!

سیاوش با این کارم مات زده بهم خیره شد که من با دست‌های لرزون و چشم‌های اشکیم داد زدم:

- حق نداری این حرف‌ها رو بهم بزنی و من رو ندونسته قضاوت کنی.

با این حرف دونه‌دونه اشک‌هام پایین اومدن.

سیاوش با شرمندگی نگاهم کرد و می‌خواست حرفی بزنه که دستم رو به معنی بسه بالا بردم و گفتم:

- بسه! به اندازه‌ی کافی با حرف‌ها ت اعصاب من رو خورد کردی دیگه ادامه نده.

برای اینکه سیاوش بیش‌تر از این گریه‌هام رو نبینه پشتم رو بهش کردم که سیاوش به آرومی گفت:

- فکر نمی‌کردم با بوسه‌ی معمولی من این قدر به هم بریزی، وایسا ببینم! نکنه تا حالا کسی رو... .

ادامه‌ی حرفش رو نگفتم. منم با درموندگی لرزش صدام رو به زور کنترل کردم و گفتم:

- آره. تا حالا به کسی اجازه ندادم که این جور بی‌شرمانه از من سوءاستفاده کنه.

با پشت دست اشک‌هام رو پاک کردم و به چشم‌های بهت‌زده‌اش خیره شدم. ادامه دادم:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- هیچ وقت هم نمی‌ذارم؛ چون هیچ کس لیاقت عشق پاک من رو نداره، من تحمل این رو ندارم که کسی با روح و روان پر از احساسم بازی کنه.

با غم نگاهم رو به زمین دادم. با صدایی که به زور می‌شنیدم اون رو خطاب قرار دادم:

- من تحمل سنگینی قلب شکسته‌ام رو ندارم.

سیاوش هیچ چیزی نگفت دوباره با نگاه پر از اشک به سیاوش نگاه کردم. از ضعفی که جلوش نشون می‌دادم متنفر بودم. نزدیکش شدم و با تموم جدیت گفتم:

- سیاوش، سعی کن حواست به حد خودت باشه. وگرنه جوری می‌ذارم کنار تا بفهمی لیاقتت چند بخش!

با حرفم سیاوش سر جاش خشکش زد. کم کم اخمی کرد. فکر کردم می‌خواد اون هم بهم بتوپه؛ اما بر خلاف تصوّرم اخمش محو شد، نگاهش رو از مردمک چشم‌های به اشک نشسته‌ام گرفت و آروم گفت:

- خودم هم قبول دارم و می‌دونم زیاده‌روی کردم. امیدوارم اتفاق چند لحظه پیش رو فراموش کنی.

امیدوارم؟ با این حرف اشک‌هایی که هنوز راهی گونه‌ام می‌شدن رو دوباره با پشت دست پاک کردم و گفتم:

- چیزی نیست که بشه به همین راحتی فراموشش کرد.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

با اخم همیشگی‌ای که مجدد روی صورتش نقش بسته بود، به سمت تخت دونفره‌امون رفت. خودش رو روی تخت انداخت و چشم‌هاش رو آروم بست و دیگه حرفی نزد.

من هم نگاهی بهش کردم و به سمت دستشویی اتاقمون رفتم و در رو پشت سرم قفل کردم.

به پشت در چسبیدم و آروم آروم لیز خوردم. اون حق نداشت این حرف‌ها رو به من بزنه. من لایق این توهین نبودم. با اینکه با حرف‌هاش قلبم رو به درد آورده بود؛ حتی یک عذرخواهی هم از من نکرد.

زیر لب زمزمه‌وار گفتم:

- لعنت به اون غرور کاذب سیاوش.

نمی‌دونم چند دقیقه به در تکیه داده بودم و اشک می‌ریختم. در آخر با احساس بدن درد و با ناراحتی از روی زمین سرد بلند شدم و دست و صورتم رو شستم. از دستشویی بیرون اومدم که سیاوش در حالی که عطر می‌زد با لحن سردی گفت:

- آماده شو بریم طبقه‌ی بالا ناهار بخوریم.

سری تگون دادم و دست‌هام رو خشک کردم. به سمت آئینه رفتم و رژ لبم رو زودی تمدید کردم. سیاوش زودتر از من از اتاق بیرون رفت. با این رفتارش پوزخندی زدم و گفتم:

- بدهکار هم شدیم.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

با ورود ما به رستوران هتل و دیدن سینان در کنار یک دختر خوشگل و شیک‌پوش لبخندی زدم و به سمت‌شون رفتیم که هر دو به احترام ما بلند شدن، با هم شروع به احوال‌پرسی کردن شدیم. بعد از تموم کردن احوال‌پرسی و تیکه پاره کردن هم با آرامش روی صندلی‌هامون نشستیم که گارسون با لباس‌های مخصوص به سمتمون اومد و منوی غذا رو به ما داد. سینان گفت:

- بی‌شک می‌گم غذاهای اینجا فوق‌العاده هستند.

سیاوش سری از تایید برای تعریف سینان تگون داد و به منوی رستوران نگاهی کرد و رو به گارسون کرد و گفت:

- کومپیر لطفاً.

من هم با درموندگی به لیست شلوغ رستوران نگاهی کردم و نفس عمیقی کشیدم. من که از زبون ترکی سر در نمی‌آوردم؛ پس همون کومی‌مویی چی‌چی بخورم سنگین‌ترم؛ پس لبی‌تر کردم و رو به گارسون کردم و گفتم:

- کومپیر.

سینان و دختره هم غذاهای متفاوت‌تر از ما سفارش دادن که با رفتن گارسون سیاوش رو به سینان کرد و گفت:

- نمی‌خوای این خانوم زیبا رو به ما معرفی کنی؟

با حرف سیاوش با تعجب به سمتش برگشتم و نگاهش کردم. خانوم زیبا! هه! چه حرف‌ها.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

سینان با حرف سیاوش دستش رو نوازش‌وار روی کتفِ دختره گذاشت و خنده‌ای کرد و گفت:

- ای خدا! پاک یادم رفت، ایشون سیلا خانوم هستند معاون شرکت ما و البته خواهرِ گل بنده هستند.

در حالی‌که با دست به سیاوش اشاره می‌کرد در ادامه گفت:

- و ایشون هم آقای سیاوش کامروا رئیس شرکت لبنیاتی هستند که قراره باهاشون قرارداد ببندیم و ایشون هم همکارشون جانان خانوم هستند.

سیاوش لبخندی زد و رو به سیلا کرد و گفت:

- خوش‌بختم خانوم زیبا.

سیلا لبخند پُر عشوه‌ای زد و گفت:

- ممنونم.

دختره که حالا فهمیدم اسمش سیلاست رو به من کرد و زودی یک خوش‌بختم سرسری باهام کرد. سیاوش یکهو به سیلا گفت:

- شما دورگه هستید درسته؟

سیلا دستی به موهای طلاییش کشید و گفت:

- بله، پدرم ترک و مادرم ایرانی هستند.

با سوال سیاوش ابرویی بالا پروندم و به سیلا نگاهی کردم که سیاوش گفت:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- می‌تونم یک سوالی ازتون بپرسم؟

نگاه مشکوکی به سیاوش کردم و لب‌هام رو کج کردم. عجب! چرا سیاوش امروز زیادی کنجکاو می‌کنه. آه! اصلاً به من چه؟ سیلا با حرف سیاوش لبخندی زد و گفت:

- البته بفرمایید.

سیاوش با غرور به سندلیش تکیه داد و گفت:

- این همه زیبایی رو از پدرتون به ارث بردید یا از مادرتون؟

با این حرف سیاوش دوتا شاخ گاوی بلندی بالای سرم نمایان شدن، جانم؟ یک‌جوری می‌گه زیبایی انگار با آنجلینا جولی طرفیم.

با تعجب به سیاوش نگاه کردم. سینان با حرف سیاوش زیر لب جونی گفت که سیلا با ناز خندید و گفت:

- از هردوشون عزیزم.

عزیزم؟ چه قدر زود دخترخاله شد؛ دخترهی نچسب! چپ‌چپ به سیلا نگاه کردم که سیلا یک ثانیه هم نگاهش رو از سیاوش نمی‌گرفت و همین‌طور محوش شده بود. رسماً سیاوش رو با چشم‌هایش قورت داد. بعدش هم این کجاش خوشگله؟ بیشتر شبیه میمون بود. با دقت نگاهی بهش کردم که یک دختر قد بلند توپُر با چشم‌های مشکی و موهای بلوند، صورت با آرایش کم و یک لباس حلقه‌ایی صورتی رنگ پوشیده بود که کلی دم و دستگاهش توی چشم بود. زشت نبود اما

جانان من باش - شکوفه فدیمی

خوشگل هم نبود. به نظرم یک جورهای متوسط بود. با دیدنش دهن کجی کردم که سیلا نگاهی بهم کرد و گفت:

- اسمتون جانان بود، درسته؟

با عشوه سرم رو به معنی بله تکون دادم که یکهو سیلا گفت:

- منشی آقا سیاوش هستید دیگه؟

ابرویی بالا پروندم و گفتم:

- نه عزیزم دستیار شخصیشم.

سیلا با ناز گردنش رو کج کرد و پوزخندی زد گفت:

- دستیار شخصی؟

سیلا در این جا لبخند پُر از نازی زد و در ادامه گفت:

- والله قدیمی‌ها می‌گفتن منشی.

آها؛ پس سیلا هنوز نیومده تنش می‌خواره. می‌خواد با من اعلام جنگ بکنه، اوکی! بچرخ تا بچرخیم عفریته؛ چون با کمال میل برات می‌خارونمش سیلا خانوم!

به میز تکیه دادم و با تعجب ساختگی گفتم:

- چه قدر قدیمی؟

بعد با دست بهش اشاره کردم و گفتم:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- بهتون نمی‌خوره این قدر پیر باشید. جراحی کردید عزیزم؟
- سیاوش با حرفم آروم خندید و دستش رو جلوی دهنش گذاشت که ضایع بازی در نیاره؛ اما سیلا با حرفم که حسابی جا خورده بود با حرص نگاهی بهم کرد و گفت:
- وا! من که فقط بیست و شیش سالمه و زیباییم هم کاملاً طبیعیه عزیزم.
- ابرویی بالا پروندم و با لبخند نگاهش کردم گفتم:
- اِوا جدی؟ خوش به حالت عزیزم.
- بعد دستم رو به سمت گردنبندم بردم و با دستم لمسش کردم که سیاوش آروم با پاش از زیر میز به پام زد و آروم در گوشم گفت:
- رو اعصاب مسلط باش.
- با این کارش نگاه سردی بهش انداختم که حساب کار دستش بیاد و فکر نکنه پررو بازی چند ساعت پیشش رو فراموش کردم. با ناز چشم‌هام رو چرخوندم و نگاهم با نگاه سینان قفل شد. سینان برای عوض کردن جو سمّی با خنده گفت:
- خب حالا از خوشگل موشگلی بگذریم.
- با این حرف رو به سیاوش کرد و در ادامه گفت:
- آقا سیاوش بد نیست در مورد قراردادمون کمی حرف بزنیم؟
- سیاوش با حرف سینان به صندلیش تکیه داد و گفت:
- البته.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

سیاوش نگاهی به سینان کرد، لبی تر کرد و در ادامه گفت:

- شما خودتون خوب می‌دونید که اعتبار من همه جا تایید شد است.

سینان سری به نشونه‌ی تایید تکون داد و گفت:

- در این موضوع که شکی نیست.

سیاوش با حرف سینان در ادامه گفت:

- ازتون می‌خوام وقتی که قراره با شرکت ما قرارداد ببندید، تا آخرش پای قراردادتون بایستید و تمام و کمال به ما اعتماد کنید. شرکت ما همیشه مثل خار توی چشم دشمنامون بوده، از آدم‌های فرصت‌طلب هم که همیشه منتظر زمین خوردن ما هستند شما خبر دارید، درسته؟

سینان با جدیت سری تکون داد و گفت:

- بله، از موفقیت‌های شرکت شما خبر داریم و به‌خاطر همین دوست داریم با شرکت معتبری هم‌چون شما قرارداد ببندیم.

سینان دستی به ته ریشش کشید و در ادامه گفت:

- از بابت این هم راحت باشید شرکت ما بهترین محصولات لبنیاتی رو اون هم با کیفیت بالا به شما عرضه خواهد کرد.

سیاوش با حرفش لبخند کم‌رنگی زد و تشکری کرد که سیلا با ناخنش در حالی که روی میز ضربه می‌زد، سرش رو بلند و رو به سیاوش کرد و گفت:

- اما خب شما از بودجه‌ی قرار داد خبر دارید؟

جانان من باش - شکوفه فدیمی

سینان نگاهی به سیلا کرد که سیلا در ادامه گفت:

- شرکت ما هیچ مسئولیتی در ارسال محصولات به کشورهای دیگه نداره.

نگاهی به سیلا و سینان کردم و با تعجب گفتم:

- یعنی هزینه‌ی بار محصولاتتون روی دوش ما میفته؟

سینان سری تکون داد و گفت:

- بله. اون هم با هواپیماهایی که دارای یخچال سرد کننده‌ای هستند که هزینه‌شون هم خیلی بالاست و اگه ازش استفاده نکنید، محصولات لبنیاتتون فاسد میشن.

با تعجب به سیاوش نگاه کردم که سیاوش اول از حرف سینان دستی به گردنش کشید و با کلافگی گفت:

- خب، باید در مورد این مسئله با یکی مشورت کنم.

بعد سیاوش گوشیش رو از جیبش در آورد و با اجازه‌ای گفت که سینان زیر لب گفت:

- خواهش می‌کنم بفرمایید.

بعد از رفتن سیاوش گارسون اومد و غذا رو روی میز چید که سیاوش بعد از سه دقیقه با لبی خندون به سمت ما اومد و گفت:

- عه! غذا رو آوردن؟

سیلا لبخندی زد و گفت:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- بله.

سینان بدون اهمیت دادن به موضوع غذا فوری از سیاوش پرسید:

- چی شد؟ حل شد؟

سیاوش سری تکون داد و با خوشحالی گفت:

- حل شد.

سینان با این حرف لبخندی زد که من هم بی حرف نگاه نامحسوسی به سیاوش کردم و لبخندی زدم. می‌دونستم به باباجونم زنگ زده و خودش مشکل رو حل کرد.

آخ فدات بشم باباجونم. با گفتن بفرمایید از جانب سینان، با آرامش شروع به غذا خوردن کردیم. بعد از یک ساعت غذا خوردن و حرف زدن در مورد موضوعات متفرقه از همدیگه خداحافظی کردیم و به سمت اتاق‌هامون رفتیم. سیاوش با خستگی در اتاق رو باز کرد و هر دو وارد اتاق شدیم که سیاوش خمیازه‌ای بلند کشید و من هم به سمت میز آرایشم رفتم. با دستمال مرطوب شروع به پاک کردن آرایشم کردم که سیاوش نگاه خسته‌ای از توی آینه بهم کرد و شروع به عوض کردن پیرهنش شد. سکوت سنگینی بینمون ایجاد شد.

زیرچشمی نگاهی به سیاوش کردم. اوه مای گادا! همچین هیکل ورزشکاری و تو پُری برای خودش ساخته بود که دهن همه رو آب مینداخت. با اون سیکس‌پک‌ها و بازوهای عضلانی‌ش بی‌شک بگم چشم هر دختری رو می‌گرفت. یکهو ناخواسته نگاهم به تتوی روی بدنش افتاد یک نوشته‌ی لاتین با فونت خاص روی بدنش

جانان من باش - شکوفه فدیمی

زده بود! هر چه قدر تلاش کردم که نوشته رو بخونم اما نشد؛ چون سیاوش خیلی ازم دور بود و انعکاس نوشته‌ها توی آینه برعکس می‌شد. پوفی کشیدم و بی‌خیال تتوش شدم و دستمال مرطوب رو به رژ لبم کشیدم که سیاوش بی‌حرف وارد حموم شد. با تموم کردن کارم زودی به سمت ساکم رفتم و یک شلوار بلند و پیرهن خواب آستین کوتاه ست خرسی به رنگ زرد پوشیدم. موهام رو باز کردم و با خستگی خودم رو روی تخت انداختم و پتو رو روی خودم کشیدم. هر چه قدر چپ و راست شدم خوابم نبرد. با حرص به خودم نهیب زدم و گفتم:

- آه جانان بگیر بکپ دیگه!

پوفی کشیدم و دست‌هام رو زیر سرم گذاشتم و مثل جغد به در حموم زل زدم. نمی‌دونم چرا؟ ولی شاید به خاطر هم‌اتاقی شدنم با این جلبک خواب به چشم‌هام نمی‌اومد. با بی‌حوصلگی چشم‌هام رو مالوندم که بعد از بیست دقیقه سیاوش با حوله از حموم بیرون زد که من هم با دیدنش فوراً چشم‌هام رو بستم و خودم رو به خواب زدم. آروم چشم سمت راستم رو باز کردم که دیدم سیاوش پشت به من کرده بود و می‌خواست حوله‌ی دورش رو باز کنه که با دیدن این صحنه زودی چشم‌هام رو محکم بستم که مبادا صحنه‌ی خاک تو سری رو ببینم. این چه وضعشه؟ چه قدر بی‌حیا شدم من! با احساس کردن تپش قلبم که هی بالا می‌رفت، آروم نفس عمیقی کشیدم که ناگهان صدای سیاوش بلند شد که با حرص می‌گفت:

- این سشوارِ لعنتی کجاست؟

با حرف سیاوش پوفی کشیدم و از جام بلند شدم و به تاج تختم تکیه دادم و گفتم:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- مگه نمی‌بینی خوابم چرا داد می‌زنی؟

با اخم به سیاوش نگاه کردم که دیدم یک شلوار دو خطیِ مشکی با پیرهن راحتی سفید پوشیده بود و با موهای خیسش همراه با اخم دنبال سشوار می‌گشت.

با دیدن این صحنه خنده‌ای به لبم اومد که سیاوش سریع با خشم نگاهی بهم کرد و من فوراً خنده‌ام رو بلعیدم که سیاوش با دیدنم گفت:

- هرهر رو آب بخند! پاشو ببینم این سشوار رو کدوم گوری قایم کردی؟

با قیافه‌ی آویزون نگاهی بهش کردم و چشم‌هام رو با اکراه چرخوندم و تخت دوباره دراز کشیدم و گفتم:

- من چه می‌دونم!

در حالی که چشم‌هام رو ریز می‌کردم با شک در ادامه گفتم:

- فکر کنم توی چمدونم گذاشته باشمش، حالا بگرد شاید پیدااش کردی.

سیاوش با حرفم به سمت ساکم یورش برد و شروع به گشتن کرد که من با کار سیاوش با آرامش دستم رو زیر سرم گذاشتم و با خنده نگاهش کردم. آخ که چه قدر دلم خنک میشه این‌طور دیوونه‌وار دنبال سشوار می‌گرده. چشم‌هام رو با خستگی روی هم گذاشتم که ناگهان صدای سیاوش بلند شد که گفت:

- چه رنگ شادی.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

با تعجب به سیاوش نگاه کردم که دیدم یک چیزی به رنگ صورتی توی دستش بود و داشت با انگشت شصتش اون رو لمس می‌کرد. من که لباس صورتی با خودم نیاوردم؟ وایسا ببینم، نکنه...!

با حیرت از جام بلند شدم و به سمتش رفتم که سیاوش به تندی روبه‌روم ایستاد و چیز صورتی رو پشتش قایم کرد. با چشم‌های به اندازه توپ پینگ‌پنگم نگاهش کردم و با دستم بهش اشاره کردم و گفتم:

- ببینم چی رو پشتت قایم کردی!

سیاوش در حالیکه خنده‌اش رو کنترل می‌کرد، شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- چی رو قایم کردم؟ چیزی نیست که عزیزم! حتماً توهم زدی.

اخمی کردم و با حرص گفتم:

- ببین به من دروغ نگو و مثل بچه‌ها هم رفتار نکن. به اندازه‌ی کافی امروز اعصاب من رو خورد کردی.

در حالیکه نزدیکش می‌شدم و سعی می‌کردم به پشتش نگاه بکنم گفتم:

- الان هم هر چیزی رو که پشتت قایم کردی رو بهم بده، زود باش.

سیاوش با لبخند شیطانی عقب گرد کرد و گفت:

- جان تو چیزی نیست خوشگلم.

مشتی به بازوش زدم و با اخم گفتم:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- خوشگلم و زهرمار! سیاوش روی مخم راه نرو. نشونم بده ببینم.

سیاوش خنده‌ی شیطانی کرد و گفت:

- بفرما.

ناگهان سیاوش لباس صورتی رنگ خال‌خالی مخصوصم بوده از پشتش در آورد که با دیدنش هینی کشیدم و محکم از دستش قاپیدم و با جیغ گفتم:

- بی‌شعور خجالت نمی‌کشی تو؟ بی‌حیا!

سیاوش با حرفم پقی زیر خنده زد که من با حرص لباس صورتی خال‌خالی مسخرهام رو با خشم توی ساکم پرت کردم که سیاوش با خنده و با لحن اعصاب خورد کنی گفت:

- جون‌بابا! چه قدر هم نرم بود.

از حرص مشتی به بازوش زدم و زیر لب مفسدِ فی الارضی نثارش کردم که سیاوش با حرفم خنده‌اش بیشتر شد و با قهقهه‌هاش داشت من رو روانی می‌کرد. ای‌خدا! آخرش مرگ من توسط این جلبک رقم می‌خوره، ببین کی گفتم.

اصلاً تقصیر من که به این روانی اجازه دادم ساکم رو بگرده! با حرص به سمت تخت رفتم که با یادآوری سشوار دوباره با حرص از جام بلند شدم و به سمت ساکم رفتم و با گشتن کمی سشوارم رو در آوردم و محکم به سینه سیاوش کوبیدمش. سیاوش با خنده اوخی کرد و گفت:

- چه خبرته بابا! آروم‌تر.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

با عصبانیت به سمت سیاوش برگشتم و گفتم:

- خدا رو شکر خنده‌ها رو کردی، الان هم بیا این رو به اون موهای لامصب بزن؛ فقط ازت خواهش می‌کنم که دست از سر من بدبخت بردار.

سیاوش با خنده چشمکی بهم زد و گفت:

- دست از سر چیت؟

پرودرگارا! خودت که شاهد هستی این ذاتاً منحرف؛ پس چرا من رو گیر این جلبک انداختی؟ اصلاً بهتره برم خودم رو گم و گور کنم تا یکم اعصاب بدبخت من از دست این بشر راحت بشه!

با حرف سیاوش چپ‌چپ نگاهش کردم و با حرص و بدون هیچ عکس‌العملی به اون حرف بی‌مزهاش گفتم:

- یکم ادب داشته باشی بد نیست آقای کامروا.

سیاوش با حرفم خنده‌اش رو جمع کرد و دستی لای موهایش کرد و گفت:

- تو هنوز از موضوع صبح ناراحت هستی؟

بدون محل دادن بهش به سمت تختم رفتم و پتو رو روی خودم کشیدم و گفتم:

- تموم کردی بی‌زحمت چراغ‌ها رو خاموش کن.

سیاوش نگاهی بهم انداخت و گفت:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- می‌دونم کاری که کردم اشتباه بود؛ پس می‌خوام که این ناراحتیت رو بذاری کنار. الان ما دوتا هم‌سفریم و به هم دیگه نیاز داریم.

هه! آقا معذرت خواهی نکرد؛ می‌ترسه اون غرورش جریحه‌دار بشه؛ اما هنوز جانان رو نشناختی! یک آشی برات بپزم که کیف کنی.

نگاه سردی به سیاوش انداختم و گفتم:

- هر وقت معذرت خواستی می‌بخشم.

سیاوش با حرفم ابرویی بالا انداخت و گفت:

- نه بابا؟

- آره بابا.

سیاوش با حاضر جوابیم لبخند کم‌رنگی زد و گفت:

- معذرت می‌خوام.

با حرفش لبخند خیلی ریزی گوشه‌ی لبم نشست و گفتم:

- بهم قول بده که این‌کار رو دیگه تکرار نکنی.

- قول نمی‌دم؛ اما سعی خودم رو می‌کنم.

بعد از این حرف نگاه شیطانی بهم کرد که با خنده روم رو ازش گرفتم و گفتم:

- یالا سشوارت رو بزن تا مریض نشدی، من حوصله‌ی پرستار بازی رو ندارم.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

سیاوش بی‌اهمیت به حرفم لب‌هاش رو غنچه کرد و با حالت مسخره‌ای گفت:

- چشم خانوم حساس.

نه! من نمی‌تونم این دیوونه رو تحمل کنم. با حرف سیاوش چشم‌هام رو با اکراه ازش گرفتم و از تخت بلند شدم و با اخم می‌خواستم از اتاق نحس‌مون بیرون بزنم که سریع سیاوش گفت:

- با این لباس‌های بچگونه‌ات می‌خوای بیرون بری خانوم خانوم‌ها؟

با حرف سیاوش نگاهی به خودم انداختم که با دیدن خودم همانا برگ‌هام ریخت، با حرص به سمتش برگشتم و گفتم:

- مگه تو با این مسخره‌بازی‌هات واسه آدم حواسم هم می‌ذاری؟

بعد با عصبانیت زیر لب نجسبی نثارش کردم که سیاوش در حالی که موهاش رو سشوار می‌زد گفت:

- شنیدم چی گفتی‌ها.

با حرف سیاوش زودی در جوابش توپیدم:

- خوب کاری می‌کنم... عمداً گفتم که بشنوی بچه پررو.

با زدن این حرفم مثل دیوونه‌ها گوشیم رو از روی میز برداشتم و به سمت کاناپه‌ی گوشه‌ی اتاق رفتم و خودم رو با عصبانیت روش پرت کردم و با روشن کردن اینترنتم سیل پیام‌های رگباری ساحل بالا اومدن. پوفی کشیدم و شروع به خوندن

جانان من باش - شکوفه فدیمی

پیام‌های ساحل کردم که سیاوش بعد از تموم کردن کارش موهاش رو شونه کرد.
بعد از اینکه با عطر دوش گرفت به سمت من برگشت و گفت:

- جانان می‌خوام با سینان کمی گشت و گذار کنم و کمی هوا بخورم، تو هم میای؟
با بی‌محل‌ی ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- نه، به سلامت.

سیاوش با شنیدن جوابم لبخندی زد و گفت:

- اوکی؛ پس با اجازه‌اتون خانوم خوش‌اخلاق.

با حرف سیاوش نگاهی پُر از اکراه بهش انداختم و زیر لب ایشی گفتم که سیاوش
با گفتن خداحافظ با قدم‌های بلند از اتاق خارج شد. با کشیدن خمیازه‌ی بلندی
سرم رو از گوشی لامصبم بلند کردم و با خستگی نگاهی به ساعت دیواریم کردم که
با دیدن ساعت هینی زیر لب گفتم. ساعت دوازده شب بود؛ خاک عالم! من چه قدر
با این ساحل عنتر و زدم و خودم خبر نداشتم! پوفی کشیدم و می‌خواستم از
کاناپه بلند بشم که یکهو صدای قار و قور شکمم بلند شد. دستی به شکمم کشیدم
و آرام گفتم:

- اوخ! شکم عزیزم گشنه‌ات شد؟ الان می‌ریم دوتایی یک شام توپ باهم می‌زنیم و
حسابی از خجالتت در میام.

از کاناپه بلند شدم و کش و قوسی به بدنم دادم که با یادآوری سیاوش که تا الان
بیرون بوده، دهن کجی کردم و زیر لب گفتم:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- لابد این مرتیکه‌ی نکبت حسابی داره خوش می‌گذرونه؛ احتمالاً شام هم کوفت کرده اون هم بدون من!

از حرص نیش‌خندی زدم. اصلاً چرا من ناراحتم که بدون من شام کوفت کرده؟ هان؟ با این فکر کم‌کم نیش‌خندم محو شد. با کلافگی چنگی به موهام زدم و به این فکر کردم خب من نمی‌تونم تنهایی غذا بخورم. با زدن این حرفم زودی از جام بلند شدم که ناگهان در اتاق باز شد و سیاوش با سینی غذا وارد اتاق شد. با دیدنش دست‌هام رو به حالت دست به سینه کردم و با طعنه گفتم:

- به‌به! بالاخره سلطان سیاوش خان تشریف فرما شدن.

سیاوش با دیدنم زودی سینی غذا رو روی تخت گذاشت. با دیدن پیتزا آب دهنم رو به زور بلعیدم؛ اما سیاوش کم نیاورد و زودی در جوابم گفت:

- خب اومدم با سلطانم خلوت کنم و شام بخورم. از نظر شما مشکلیه؟

دهن کجی کردم و گفتم:

- شام؟ اون هم دوازده شب؟

سیاوش با تعجب نگاهی به ساعت کرد و گفت:

- خب دوازده شب باشه مگه چیه؟ اصلاً تو چرا این‌قدر با زمین و زمان مشکل داری دختر؟ بیا بگیر دوتایی غذامون رو بخوریم دیگه.

با حرف سیاوش ابرویی بالا پروندم و گفتم:

- دوتایی؟ مگه تو شام نخوردی؟

جانان من باش - شکوفه فدیمی

سیاوش در حالی که به سمت تخت می‌رفت. آروم روی تخت، نشست و گفت:
- نه، بدون تو از گلوم پایین نمیره.

با حرف سیاوش سرجام خشکم زد. واقعاً سیاوش به خاطر من غذا نخورده؟
نمی‌دونم چرا؟ اما یک جورهایی خوش حال شدم و لبخند کم‌رنگی گوشه‌ی لبم
نشست که سیاوش با تشر گفت:

- ای بابا! چرا عینه مجسمه‌ها اون جا ایستادی؟ بیا بخور دیگه تا پیتزاها سرد
نشدن!

با حرف سیاوش بی‌اراده به سمتش رفتم و آروم کنارش نشستم که سیاوش سُس
گوجه‌ای رو روی پیتزاها ریخت و یک تیکه‌اش رو به سمت من گرفت و من هم با
لبخند تیکه‌ی پیتزا رو ازش گرفتم و دوتایی شروع به خوردن کردیم.

- راستی سینان گفت قراره فردا به سمت شرکت لبنیاتشون بریم.
با حرفش سری تکون دادم و با دهن پر گفتم:
- باشه.

سیاوش با حرفم نوشابه‌اش رو سر کشید و در ادامه گفت:

- یادت باشه جانان هر چیزی که درمورد کیفیت اجناس دیدی و شنیدی رو باید
یادداشت کنی. اوکی؟

با حرفش سری تکون دادم که سیاوش زیر لب خوبه‌ای گفت و هر دو به
خوردنمون ادامه دادیم که حس فضولی مثل خوره به جونم افتاد. لب‌هام رو تر

جانان من باش - شکوفه فدیمی

کردم و خواستم حس فضولیم رو برطرف کنم؛ اما سریع دهنم رو بستم و از پرسیدن سوالم پشیمون شدم. سیاوش فوراً قصدم رو فهمید و با خنده گفت:

- هر چیزی که توی دلت هست رو بپرس جانان، از من خجالت نکش.

با حرفش سرم رو پایین انداختم و گفتم:

- تا حالا عاشق شدی؟

سیاوش با حرفم تیکه پیتزاش رو سر جاش گذاشت و نگاهی بهم انداخت و گفت:

- تا حالا عاشق نشدم؛ چون عشق وجود نداره.

با حرفش با حیرت نگاهش کردم و گفتم:

- اگه بگیم عشق وجود نداره، یعنی تو قصه‌ی عشق لیلی و مجنون، شیرین و

فرهاد رو انکار می‌کنی؟

سیاوش با حرفم پوزخندی زد و گفت:

- این شخصیت‌های که برام مثال زدی، همشون قهرمان قصه‌های خودشونن جانان. می‌دونی؟ عشق جای خودش رو با چیزی به نام میل زودگذر عوض کرده؛ دیگه عشقی وجود نداره.

بعد با لبخند تلخی نگاهش رو از مردمک‌های چشم‌هام گرفت و به پیتزاهای که هر ثانیه سردتر می‌شد، خیره شد.

با حرفش با چشم‌های غمگین نگاهش کردم. نمی‌دونم چرا؟ اما توقع این جواب رو ازش نداشتم. یعنی توی این دنیای فانی کسی نیست بهش قلب پاکم رو هدیه

جانان من باش - شکوفه فدیمی

بدم؟! با ناراحتی گازی از تیکه پیتزام زدم که با حرف بعدی سیاوش دست از جویدن برداشتم و ماتزده نگاهش کردم.

- ولی جانان؛ اگه روزی خواستم در قلبم رو برای کسی باز بکنم هیچوقت با چشمهام عاشق اون دختر نمیشم؛ چون زیباتر از اون رو ممکنه پیدا کنم.

در حالی که سیاوش دستش روی قلبش می گذاشت گفت:

- اما من با قلبم عاشق اون دختر میشم؛ چون قلبها مشابهی ندارند. در حال حاضر یک دختر تونسته قلب من رو دیوونه‌ی خودش بکنه.

با حرفش سریع پرسیدم:

- اون دختر کیه؟

سیاوش چشمکی بهم زد و گفت:

- به همین زودی اون رو بهت معرفی می‌کنم.

لبخند مصنوعی زدم و نگاهم رو به پیتزاهای انداختم. دست خودم نبود؛ اما از شنیدن این حرف از جانب سیاوش من رو به شدت ناراحت کرد. بی‌اراده قلب امیدوارم رو ناامید کرد؛ چون قلب سیاوش متعلق به یکی دیگه شده.

با تموم کردن شام سیاوش بسته‌های پیتزا؛ و نوشابه رو توی سطل آشغال ریخت با خستگی به سمت تخت رفت با آه خودش رو وسط تخت انداخت و زودی چشم‌هایش رو بست. من هم با تموم کردن و زدن کرم مرطوب کننده به دست و صورتم، به سمت تخت رفتم که با دیدن وضعیت سیاوش پوفی کشیدم. سیاوش

جانان من باش - شکوفه فدیمی

عینه جنازه خودش رو وسط تخت انداخته و دست و پاهاش رو تا آخرین حد باز کرده بود. می‌خواست صدایش بزنگد که اون هیکل خوشگلش رو کنار بکشد. اما ناگهان شیطان خبیث رفت توی جلد و آروم بالش رو از روی تخت برداشتم و محکم توی صورتش زدم و با داد گفتم:

- پاشو ببینم.

سیاوش با برخورد بالش به صورتش مثل فنر تو جاش نیم‌خیز شد، با دیدنم اخمی کرد و گفت:

- مریضی تو دختر! چرا می‌زنی؟

دست راستم رو حق به جانب به کمرم زدم و با دست چپم بهش اشاره کردم و گفتم:

- سیاوش، خواهشاً مثل بچه‌ی آدم برو روی کاناپه بگیر بخواب چون خیلی خسته‌ام، بعدش هم نانا خانومت ببینه ما روی یک تخت خوابیدیم ناراحت میشه.

سیاوش با شنیدن حرفم صورتش رو جمع کرد و عینه بچه‌پرورها گرفت دوباره خوابید و گفت:

- جانان حسش نیست، اصلاً نمی‌تونم پاشم به خدا. بعدش هم نانا خانومم با این موضوع مشکلی نداره چون قربونش برم خیلی روشن فکره.

بعد در حالی که خوابیده بود، نگاهی بهم کرد و روی تخت نیم‌خیز شد و گفت:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- بین جانان، من به خوابیدن روی تخت خیلی نیاز دارم؛ چون چند روزی استرس و اعصاب خوردی زیاد داشتم.

سیاوش با زدن این حرف با بی‌عاری سرش رو دوباره روی بالش گذاشت و در حالی که دستش رو نوازش‌وار روی بالش گذاشته بود. گفت:

- لامصب نمی‌تونم از این تخت گرم و نرم جدا بشم.

با تعجب نگاهش کردم و خواستم دهن باز کنم و حقش رو کف دستش بذارم که سریع سیاوش به تندی گفت:

- اگه دوست داری خودت برو روی کاناپه بخواب.

با حرفش نیش‌خندی زدم و با پررویی دست به سینه کردم و گفتم:

- نمی‌تونی دل بکنی، خسته، هر مرضی که داری به من مربوط نیست! حالا هم زودتر بلند شو داری کم‌کم عصبیم می‌کنی.

سیاوش بدون اهمیت دادن به حرفم با لجبازی چشم‌هاش رو بست و گفت:

- من که خوابیدم، شبت بخیر عزیزم.

با دیدن چشم‌های بسته‌اش جیغی از حرص کشیدم و با داد گفتم:

- یعنی چی که خوابیدم؟

سیاوش با جیغم حتی کوچک‌ترین تکونی هم نخورد. پررویی از سر و روی این بشر می‌باره. مطمئنم اگه خودم رو به دست سیاوش بسپارم بهم می‌گه روی همین

جانان من باش - شکوفه فدیمی

زمین سرد سرم رو بذارم و بخوابم؛ پس باید وارد عملیات جنگی بشم. محکم پاهاش رو گرفتم و به سمت خودم کشوندم و داد زدم:

- پاشو خرس گنده.

با کشیده شدن ناگهانی پاهاش، سیاوش از ترس دادی زد و با عصبانیت آمیخته با حرص گفت:

- چی کار می‌کنی دیوونه؟

با حرص در جوابش گفتم:

- بلند شو نکبت. آخه کجای دنیا نوشته شده پسر روی تخت گرم و نرم بخوابه و دختر روی اون کاناپه‌ی کمرشکن؟

سیاوش پاش رو توی دستم برای ول کردن تکون داد و گفت:

- من نوشتم دخترجون، آخ دیوونه پام رو ول کن مگه بچه‌ای؟

- بچه خودتی بی‌شعور! پاشو برو روی اون کاناپه بخواب... یالا!

سیاوش با زدن این حرفم دوتا دست‌هایش رو بالا برد و گفت:

- باشه باشه! ولی یک راه حل بهتری برات دارم، تو فقط پای لامصب من رو ول کن.

با حرف سیاوش ابرویی بالا انداختم و محکم پاش رو ول کردم که سیاوش زودی چهار زانو نشست و کم‌کم نگاهش شیطون شد و آرام گفت:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- خب اگه دوست داری می‌تونی کنار من بخوابی. سمت راست برای تو و سمت چپش برای من میشه.

بعد لبخند دندون‌نمای شیطانی بهم زد که با این حرفش جفت چشم‌هام از کاسه بیرون زدند. البته بد هم نمی‌گفت؛ اما می‌ترسم به این ابلیس اعتماد بکنم.

این بی‌شعور خیلی مغز معیوب و منحرفی داره. خدایا! چرا من رو گیر این مفسد فی الارض انداختی؟

با این حرفش اخمی کردم و چشم‌هام رو ریز کردم. آستین‌هام رو بالا دادم و با حرص گفتم:

- باشه؛ پس آقا سیاوش خان دلش کنار هم خوابیدن رو می‌خواد نه؟

سیاوش با حرفم سوالی نگاهم کرد که من سریع به سمت تخت یورش بردم و به سیاوش حمله کردم؛ که سیاوش با دیدنم داد زد:

- یا حضرت پنج تن!

من هم بی‌درنگ کنارش افتادم و چند تا مُشت به اون کمر قویش زدم که سیاوش با دست‌هاش محکم من رو به سمت چپ تخت پرت کرد. من هم زودی به سمتش اومدم؛ که سیاوش با دیدنم زودی دراز کشید و پاهاش رو دوباره باز کرد و پاهاش محکم به پاهام خورد. من هم محکم لگدی به پاش زدم و گفتم:

- بابا لنگ درازی تو؟ بکش اون‌ور پاهات رو!

جانان من باش - شکوفه فدیمی

سیاوش با این حرفم خنده‌ای کرد و به سمت من برگشت و با چشم‌های مشکی رنگ تاریکش نگاهی بهم کرد و گفت:

- جانان آروم باش! این رو خوب بدون که مرغ من یک پا داره و از روی این تخت تکون نمی‌خورم.

پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم:

- غلط می‌کنی.

سیاوش با حرفم دستش رو لای موهایش کشید و گفت:

- می‌دونم نگران چی هستی؛ اما خیالت از جانب من راحت باشه من کبریت بی‌خطریم.

با حرفش کمی توی فکر فرو رفتم. سیاوش همچین آدمی نبود؛ اگه بود شبی که من رو نجات داد، می‌تونست توی خونه‌ی خلوتش بهم دست درازی بکنه؛ چون فرصت طلایی برای ایجاد این عمل بود و مطمئنم سیاوش مثل امیرحسین نبود و یک جورهایی قلبم به سیاوش اعتماد داره پس دلم رو به دریا زدم و سرم رو به معنی باشه تکون دادم که سیاوش با لحن شیطونی گفت:

- ولی نزنه به سرت نصف شب بلایی سرم بیاری‌ها؟

با حرف سیاوش ابرویی بالا پروندم و گفتم:

- زکی! خودت سر تا پات بلاست، می‌خوای چه بلایی سرت بیارم؟

سیاوش با شیطنت چشم‌هایش رو ریز کرد و گفت:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- نمی‌دونم؛ ولی به نظر میاد آدم خطرناکی باشی!

با این حرفش چشمکی برای من زد که من با این کارش لبم رو گاز گرفتم و زیر لب گفتم:

- بی‌حیا!

هن؟ عجب گیر آدم منحرفی من افتادم! به جای اینکه من ازش بترسم که مبادا بلایی سرم بیاره، اون وقت شازده آقا از من ترس برش داشته! با اکراه قیافم رو جمع کردم و گفتم:

- نترس خوردنی نیستی، حالا هم اون هیکل گنده‌ات رو بکش کنار؛ چون داری خفه‌ام می‌کنی.

سیاوش با حرفم ابروی بالا انداخت و با غرور نگاهی بهم کرد و گفت:

- خوردنی نیستم؟ از کجا می‌دونی اون وقت؟

با بی‌حوصلگی نگاهی بهش کردم که سیاوش حساب کار دستش اومد و با فاصله‌ی زیاد خوابید و پتو رو رومون کشید که با تکون خوردنم پتو از روش کنار رفت. سیاوش با دیدن این وضعیت خنده‌ای کرد و گفت:

- وضعیت ما رو نگاه تو رو خدا؛ گیر عجب مصیبتی شدم من!

با حرص نگاهش کردم و در جوابش گفتم:

- دیگ به دیگ می‌گه روت سیاه.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

بعد نگاهم رو با اکراه ازش گرفتم و پشتم رو سمتش کردم و پتو رو تا گردنم کشیدم که سیاوش بدون جواب دادن به حرفم از جاش بلند شد و چراغ ها رو خاموش کرد و آروم شب بخیری گفت که من هم در جوابش شب بخیر خشک و خالی گفتم و چشمهام گرم شدن و به خواب رفتم.

با احساس کردن چیز سنگینی روی قفسه‌ی سینه‌ام، چشمهام رو به سختی باز کردم و به سقف اتاق خیره شدم. خدای من! چرا دارم نفس کم میارم؟ نکنه اجل من رسیده و خبر ندارم؟ وای نه! من هنوز هزارتا آرزو دارم؛ هنوز بچه‌هام و نوه‌هام رو ندیدم. پروردگارا بهم رحم کن! با چشم‌های خواب‌آلودم نگاهی به ساعت دیواری کردم، هفت صبح بود.

با حیرت به خودم نگاهی انداختم که دیدم سیاوش بالش رو روی من گذاشته بود و سرش روی بالش و به‌طور معصومانه‌ای غرق خواب بود. چشمهام با دیدن این صحنه تا حد ممکن باز شدن. خاک عالم توی سرم، این دیگه چه وضعشه؟ با دست خواستم سر سیاوش رو کنار بزنم که یکهو دستم وسط راه خشکش زد. قلبم به این همه نزدیکی یک‌جورهایی راضی بود. نمی‌دونم چرا؟ اما حس خوبی بهم دست داد. بی‌اراده دستم رو لای موهایش به حرکت در آوردم و موهایش رو آروم نوازش کردم. کارهام دست خودم نبود؛ چون چهره‌ی سیاوش توی خواب به کلی عوض می‌شد و تبدیل به پسر بچه‌ی نازی می‌شد که دوست داری لپ‌هایش رو با دست‌هات بچلونی. با نوازشم سیاوش ناگهان تکون ریزی خورد؛ اما خداروشکر بیدار نشد. از ترس بیدار شدنش لبم رو گاز گرفتم. می‌دونستم دارم کار اشتباهی رو انجام میدم؛ چون سیاوش قلبش رو با یکی غیر از من یکی کرده بود و این مرد نمی‌تونست مال من بشه و توی زندگی من جایگاهی داشته باشه. نباید تسلیم

جانان من باش - شکوفه فدیمی

قلبم بشم و دست به کاری بزنم که بعد ازش حسابی پشیمون بشم. با دست کشیدن از افکارم زیر لب آهی کشیدم و آروم از کنارش بلند شدم و پتو رو روش کشیدم و به سمت حموم رفتم. با تموم کردن دوشم، زودی داخل حموم لباس‌های لازم رو پوشیدم و حوله رو دور خودم پیچیدم و از حموم بیرون اومدم که دیدم سیاوش هم‌چنان غرق خواب بود. از فرصت استفاده کردم و زودی یک شلوار جین طوسی همراه با پوتین و پیرهن مدل دکمه‌ای به رنگ سفیدی پوشیدم. دوتا دکمه‌های اولش رو باز کردم و آستین‌های دست‌هام رو تا کردم و یک ست گردنبند و گوشواره‌ی ظریف هم با نماد پروانه‌ی نقره‌ای رنگ پوشیدم و زودی آرایش ملیحی انجام دادم. به لب‌هام رژ لب صورتی و برق لبی که حسابی آرایشم رو تکمیل می‌کرد، زدم و به سمت ساکم رفتم و سشوار رو در آوردم و شروع به سشوار زدن موهام کردم. سیاوش کمی توی جاش تگون خورد. با تگون خوردنش نگاهی بهش کردم و پوفی کشیدم. عین خیالش هم نیست که امروز قراره به اون کارخونه‌ی گور به گور شده‌ی سیلا بریم. لب‌هام رو از حرص آویزون کردم و زودی موهام رو جمع کردم و دم اسبی بستم. سیاوش آروم از خواب بیدار شد و با خواب‌آلودگی چشم‌هایش رو مالوند و گفت:

- صبح بخیر.

- صبح توهم بخیر ساعت خواب شازده؟

نگاهی به سرتاپام انداخت و با تعجب پرسید:

- خیر باشه! شال و کلاه کردی کجا؟

در حالی که خط چشمم رو درست می‌کردم، زیر لب با حرص گفتم:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- وا! سر کارمون گذاشتی؟ مگه قرار نبود بریم کارخونه؟

سیاوش با حرفم آهانی گفت، سری تکون داد و گفت:

- آه! پاک یادم رفت.

بعد از این حرف زودی از جاش بلند شد و به سمت دستشویی رفت و دست و صورتش رو شست و یک شلوار مشکی همراه با پیراهن سفید و یک کاپشن چرم مشکی پوشید و شروع به درست کردن موهایش کرد. من هم بی‌معطلی پالتوم رو برداشتم که سیاوش دست از اون موهای خوشگلش برداشت و ساعت مچیش رو توی دستش کرد. هر دو از اتاق بیرون زدیم و به سمت رستوران هتل رفتیم و کنار هم صبحونه‌امون دبشی خوردیم. با تموم شدن صبحونمون و با ورود ما به لابی از دور مادمازل سیلا رو دیدم و با دیدنش پفی زیر لب کشیدم که سیلا با دیدن ما لبخندی زد و از جاش بلند شد و با قدم‌های مدلینگ مانندش به سمت ما اومد که سیاوش با لبخند دخترکشی گفت:

- صبح زیباتون به‌خیر سیلا خانم.

سیلا هم با حرف سیاوش نیشش تا بناگوش باز شد و گفت:

- صبح شما هم به‌خیر آقا سیاوش، امیدوارم در هتل ما به خوبی استراحت کرده باشید!

سیاوش خنده‌ای کرد و زیر چشمی نگاهی بهم کرد و گفت:

- اولین بارمه که این‌قدر راحت و با آرامش می‌خوابم، ممنون از شما.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

سیلا دستی به موهای بلوندش کشید و گفت:

- خواهش می‌کنم عزیزم.

بعد با ناز نگاهی بهم کرد و گفت:

- شما چه طورید جانان جون؟

نگاهی به سر تاپاش کردم. یک دامن و تاپ عروسکی سبز رنگ پوشیده بود و موهایش رو باز کرده بود. چشم‌هایش رو با سایه‌ی سبز گربه‌ای کرده بود؛ همراه با رژ لب قرمز. ایش، عنتر.

لبخند مصنوعی بهش زدم و گفتم:

- شکر، ممنون.

سیلا سری تکون داد و گفت:

- بهتره به کارخونه بریم؛ چون داداشم بی‌صبرانه منتظر شماست.

سیاوش لبخندی زد و با دست به در اشاره کرد و گفت:

- البته بفرمایید.

سیلا تشکری ازش کرد و جلوتر از ما به راه افتاد. من هم همراه با سیاوش پشت سر سیلا به راه افتادیم که هنگام خروج ما از هتل، نگهبان یک ماشین هیوندا جنسیس کوپه‌ای به رنگ قرمز جیغ دم در آورد و زودی از ماشین پیاده شده و سوئیچ ماشین رو دست پرنسس سیلا داد. سیلا هم با لبخند سوئیچ رو گرفت رو به سیاوش کرد و گفت:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- امروز با ماشینم قراره حسابی بگردونمتون. حاضرید؟

سیاوش دستی به ته ریشش کشید و گفت:

- چرا که نه؟!

با اکراه به سیلا نگاه کردم. دوست داشتم با همین ناخن‌هام دو تا چشم‌های وزغیش رو از جا بکنم؛ چون هم‌ه‌اش به سیاوش نگاه می‌کرد و اون رو مورد مخاطب حرف‌هاش قرار می‌داد. جوری رفتار می‌کنه که انگار من هویج بی‌خاصیتم. سیلا به سمت ماشین رفت و سوارش شد و با عشوه رو به سیاوش کرد و گفت:

- سوار شو دیگه!

سیاوش نگاهی بهم کرد و گفت:

- ماشین دو درست که؛ پس جانان کجا بشینه؟

به‌به! بالاخره یکی یاد من بدبخت افتاد.

سیلا لب‌هاش رو آویزون کرد و گفت:

- آخ! ببخشید فکر این جاش رو نکرده بودم.

بعد لبخندی ساختگی بهم زد و گفت:

- میشه امروز رو عقب بشینی؟ اوم اگه راحت نیستی یک ماشین بفرستم دنبالت؟

جانان من باش - شکوفه فدیمی

عه؟ بذارم تنهایی با سیاوس بری دَدَر؟ کور خوندی خانوم! من خودم ذغال فروشم؛ کی رو می‌خوای سیاه کنی زرنگ؟ نگاهی به سیلا کردم، لبخند مصنوعی زد و گفتم:

- راحتم، مشکلی نیست.

سیاوش با حرفم لبخندی گوشه‌ی لبش نشست و به سمت در شاگرد رفت و کنار سیلا نشست. من هم همین‌طور هاج و واج نگاهش می‌کردم. وا! چه قدر این سیاوش بی‌شعور بود و من خبر نداشتم! یک تعارفی چیزی حداقل به من می‌کردی! عینه چی رفتی جلو نشستی شاید من دلم خواست جلو بشینم. سیلا با دهن‌کجی نگاهی بهم کرد و گفت:

- نمی‌خوای سوار بشی عزیزم؟

سیاوش نگاهی بهم کرد و عینک آفتابیش رو به چشم‌هاش زد. نگاهم رو با اکراه از هردوشون گرفتم و به سمت در ماشین رفتم که سیلا پیاده شد و صندلیش رو خم کرد و من عینه بدبخت‌ها خودم رو اون پشت جا کردم. سیلا با سوار شدنم سریع سوار شد و پاش رو روی پدال گاز گذاشت و حرکت کرد. توی مسیر سیلا یک آهنگ دَنس گذاشته بود و همه‌اش با سیاوش قر می‌داد و سبک‌بازی در می‌آورد؛ اما سیاوش اصلاً اون رو همراهی نمی‌کرد و فقط به یک لبخند کنار لبش، بهش اکتفا می‌کرد. به‌به! خوشمان آمد. بیست امتیاز امروز به سیاوش‌خان داده میشه و اون بی‌شعوری بازی چند دقیقه پیشش به فراموشی سپرده میشه.

با فکر خودم خنده‌ای به لبم اومد که سیلا ضبط ماشین رو خاموش کرد و ماشین رو وارد کارخونه‌ی بزرگی کرد. سیلا بعد از این‌که ماشین رو گوشه‌ای پارک کرد،

جانان من باش - شکوفه فدیمی

همگی از ماشین پیاده شدیم و سیلا در کنار سیاوش ایستاد. شروع به قدم زدن کرد. من هم با حرص پشت سرشون راه می‌رفتم و کلی فحش‌های آبدار نثار این سیلای گنه می‌کردم.

سیلا در حالی که لبخندی روی لب‌هاش بود، رو به سیاوش کرد و گفت:

- این‌جا کارخونه‌ی بزرگ لبنیاتی ما هستش. یک قسمتش رو به گاوداری و یک قسمتش رو به کیفیت و بسته‌بندی محصولاتمون اختصاص دادیم.

سیاوش با همون ژست خوشگلش و عینک آفتابیش، سری تکون داد و گفت:

- بله، به نظر میاد که کارخونه‌ی پُرقدرتی دارید.

سیلا با ناز خنده‌ای کرد و گفت:

- البته که پُرقدرته و از این به بعد پُرقدرت‌تر هم میشه؛ چون داریم با شما قرار داد می‌بندیم.

سیاوش نگاهش رو از کارخونه گرفت و به سیلا نگاهی خاصی کرد و گفت:

- امیدوارم.

من که اصلاً از حرف‌هاشون سر در نمی‌آوردم فقط داشتم از رفتارهای سیلا کم‌کم روانی می‌شدم. که چی همش چسبیده به سیاوش؟ یکم سنگین باشی بد نیست ها! با اکراه نگاهی به سیلا کردم و قدم تندی کردم، خودم رو به سیاوش رسوندم و شونه‌به‌شونه‌ی سیاوش شروع به قدم زدن شدم که ناگهان سیلا پاش پیچ خورد و می‌خواست روی زمین بیوفته که سیاوش محکم سیلا رو با دوتا دست‌های قویش

جانان من باش - شکوفه فدیمی

گرفت و مانع افتادن سیلا به زمین شد. سیلای فرصت طلب هم زودی دست‌هایش رو روی کتف سیاوش گذاشت و از ترس افتادن جیغی کوتاهی زد. با دیدن این اتفاق بی‌اراده سرجام خشکم زد. صورت سیاوش و سیلا زیادی بهم نزدیک بود و این من رو ناراحت می‌کرد، می‌دونستم سیلا از عمد این‌کارو کرده بود تا خودش رو به سیاوش نزدیک کنه. اما خب... چرا من از این اتفاق این‌قدر ناراحت شدم؟ سیاوش نگاهی به صورت سیلا کرد و اون رو از بغلش بیرون کشید و گفت:

- چیزیتون نشد که سیلا خانم؟

سیلا که خوش‌حالی ازش می‌بارید با ترس ساختگی گفت:

- نه، وای ممنون که کمکم کردید.

سیاوش لبخندی زد و گفت:

- نه بابا وظیفمه سیلا جان.

سیلا جان؟ سیاوش خان هم این روزها به‌جور هوای پرنسس جونش رو داره. نفس عمیقی از حرص زدم که به خودم اومدم. اصلاً به من چه؟ هر غلطی که دلشون خواست بکنند والله، به درک... دیگه تحمل این صحنه‌های مضحک‌شون رو نداشتم. با ناراحتی نگاهشون کردم و یکهو جلوتر از همه با قدم‌های بلند وارد ورودی ساختمان کارخونه شدم که سیاوش و سیلا با تعجب به رفتنم نگاه کردن، اما من بدون محل دادن بهشون روی صندلی‌های کناری ورودی نشستم و دوباره نفس عمیقی کشیدم.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

من چم شده؟ چرا از نزدیکی سیلا به سیاوش این قدر اذیت می‌شم؟ به آرومی دستم رو روی قلبم گذاشتم و آروم گفتم:

- چرا ته قلبم این قدر ناراحته؟

پوشه‌های توی دستم رو محکم فشار دادم.

بعضی آدم‌ها در حال رنج کشیدن و ما هرگز متوجه رنج کشیدنشون نمیشی؛ چون اون‌ها بی‌صدا رنج می‌کشن و الان حال روز من دقیقاً همین شده، بی‌صدا خودخوری و غصه می‌خورم.

آهی زیر لب کشیدم که سیاوش و سیلا وارد کارخونه شدن؛ اما من با بی‌خیالی ساختگی از جام بلند شدم که ناگهان با سیاوش چشم تو چشم شدم. سیاوش دست‌هاش رو توی جیب شلوارش گذاشته و به‌طور خاصی بهم خیره شده بود. از نگاهش معذب شدم و زودی نگاهم رو ازش گرفتم که سیلا با لبخند گفت:

- سیاوش جان!

ای زهرمار سیاوش جان! ای مرض سیاوش جان! با حرص نگاهی به سیلا انداختم که عفریته در ادامه گفت:

- شما بفرمایید طبقه‌ی بالا؛ چون سینان جان بی‌صبرانه توی دفترشون منتظرتون هستن. سیاوش با حرف سیلا سری تکون داد و به سمت آسانسور رفت. من هم با گیجی به دنبال سیاوش رفتم که سریع سیلا گفت:

- شما کجا؟

جانان من باش - شکوفه فدیمی

با صدای سیلا هر دو به سمتش برگشتیم که سیلا در حالی که با دستش به من اشاره می‌کرد، گفت:

- شما با من بیاید.

نگاهی به سیاوش کردم که سیاوش چشم‌هایش رو به معنی برو، باز و بسته کرد. من هم زیر لب باشه‌ای گفتم و به سمت سیلا رفتم. بعد از این که سیاوش به طبقه‌ی بالا رفت، سیلا نگاه خشکی بهم کرد و با لحن سردی گفت:

- بریم.

سیلا بعد از این حرف پشتش رو به من کرد. من هم با اکراه زیر لب مرده لباس شخصی رو ببری نثارش کردم و با قدم‌های سنگین پشت سرش راه افتادم. بعد از پرسه زدن توی کارخونه‌ی دل‌گیرشون بالاخره مادمازل سیلا خسته شدن و جلوی در اتاق قهوه‌ای رنگی ایستاد و با در زدن و گفتن بفرمایید از طرف شخص داخل اتاق، هر دو وارد اتاق شدیم. پیرزنی با حدوداً سن شصت یا هفتاد، با کت و دامن گلبهی، موهایی سفید رنگ که مدل گوجه‌ای بسته بود رو دیدم. به همراه یک اخم وحشتناک پشت میز نشسته بود. با دیدن قیافه‌اش بی‌اراده قبض روح شدم و توی دلم اشهدم رو خوندم که پیرزنه از جاش بلند شد و گفت:

- سلام. بفرمایید خانوم‌ها.

سیلا لبخندی زد و روی مبل روبه‌روی پیرزنه نشست که من هم به تندی پشت سرش رفتم و کنار سیلا نشستم. پیرزنه از زیر عینک نگاهی بهمون کرد که سیلا پا روی پا انداخت و گفت:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- خانوم قومی‌زاده لطفاً توضیحات کافی رو برای خانوم توکلی منشی آقای کامروا توضیح بدید.

با گفتن کلمه‌ی منشی از جانب سیلا اخمی کردم و از حرص دندون‌هام رو روی هم فشار دادم. دختره‌ی عقب مونده! از سر لج من بهم میگی منشی؟ اوکی! برات دارم عنتر خانوم. پیرزنه نگاهی بهم کرد و با صدای لرزونی گفت:

- من خانوم قومی‌زاده مدیر کیفیت محصولات لبنیاتی این کارخونه و اصالتاً ایرانی هستم با بیست و شیش سال سابقه‌ی کاری.

با حرف خانوم قومی‌زاده سری تکون دادم که خانوم قومی‌زاده در ادامه گفت:
- محصولات‌ی که قراره به شما ارائه بدیم.

خانوم قومی‌زاده با اون صدای کسل‌کننده‌اش شروع به حرف زدن کرد و من هم با بی‌حوصلگی دستم رو زیر چونه‌ام گذاشتم و به فک خانوم قومی‌زاده که یک ریز داشت تکون می‌خورد خیره بودم. گاهی نکاتی رو یادداشت می‌کردم. بعد از اینکه حرف‌های مسخره‌اش رو تموم کرد، سه تا قهوه‌ی ترک برامون سفارش داد. نفس راحتی کشیدم و به مبل چرم تکیه دادم که بعد از دو دقیقه یک خانومی با کت و شلوار شیک همراه با سینی قهوه وارد اتاق شد و به ما تعارف کرد. من هم با لبخند فنجونم رو برداشتم و شروع به خوردن قهوه‌ی تلخم کردم و ناگهان چشمم به قاب عکس پسری هفده یا هجده ساله‌ای که روی میز خانوم قومی‌زاده بود، به چشمم خورد.

اوخ! چه قدر بیبی فیس بود قیافه‌اش. قلبی از قهوه‌ام رو نوشیدم و رو به خانوم قومی‌زاده کردم و با لبخند گفتم:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- ببخشید این عکس بچه‌ی شماست؟

پیرزنه در حالی که قهوه‌اش رو می‌خورد، نگاهی از زیر عینکش بهم کرد و گفت:
- اوهوم.

با چشم‌های پر از تعجب پلکی زدم و گفتم:

- ماشالله! خداحفظش کنه واقعاً خیلی خوش‌تیپه.

در حالی که با دستم بهش اشاره می‌کردم، در ادامه گفتم:

- قسم می‌خورم همه‌ی دخترهای ترکیه عاشقش میشن!

خانوم قومی‌زاده از حرفم ابروی بالا پروند و فنجونس رو روی میز گذاشت و گفت:

- بچه‌ی من دختره! پسر نیست خانوم توکلی.

با حرف خانوم قومی‌زاده، سیلا با صدای بلند پقی زیر خنده زد؛ اما من مات‌زده به چهره‌ی خانوم قومی‌زاده خیره شدم. دختر بود؟ دوباره به عکس نگاه کردم و لبم رو گاز گرفتم، این‌که بیشتر بهش پسر می‌خوره تا دختر! آخ! حسابی گند زدم. ای لال شی تو دختر با این حرف زدنت، هنوز نیومده سوتی به این بزرگی رو جلوی این عنترخانوم دادی. بفرما! سوژه‌ی خنده‌ی این سیلای عجوزه شدی رفت. با تته‌پته خنده‌ای کردم و گفتم:

- جدی؟ ماشالله به دخترتون؛ البته ببخشیدها ولی چون مدل موهاش و لباسش رو دیدم فکر کردم پسره.

سیلا آروم به سمت من خم شد و گفت:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- ساکت شو جانان.

خانوم قومی زاده با حرفم نگاهی به قاب عکس کرد و گفت:

- مدل لباس دخترم همیشه همین مدلیه، شما مشکلی دارید؟

وا! چه بداخلاقه این؟ اصلاً بیا من رو بزن و خودت رو راحت کن دیگه؛ انگار واکسن هاری بهش زدن نجسب!

با گوشه‌ی چشم نگاهش کردم و آرام گفتم:

- نه... مشکلی نیست.

بعد زودی قلیپی از فنجونم رو نوشیدم و خودم رو با قهوه نوشیدن خفه کردم که سیلا از جاش بلند شد و گفت:

- خب دیگه خانوم قومی زاده از حضور شما مرخص میشم، خدانگهدارتون.

خانوم قومی زاده از جاش بلند شد و لبخند مصنوعی زد و گفت:

- بفرمایید.

با حرف سیلا من هم از جام بلند شدم و هر دو از خانوم قومی زاده خداحافظی کردیم و از اتاق نحسش بیرون اومدیم. هم زمان سیاوش و سینان هم با خنده از آسانسور بیرون اومدن که سیلا با دیدنشون به سمتشون رفت و گفت:

- او لالا! می بینم که کبکتون خروس می خونه، خبریه؟

سینان نگاهی به سیاوش کرد و چشمکی بهش زد و گفت:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- یک سری حرف‌های مردونه زدیم که اصلاً به خانوم‌ها مربوط نیست.

ابرویی بالا پروندم و با کنایه به سینان گفتم:

- حالا درمورد کار هم حرفی زدید؟ یا مستانه غرق حرف‌های مردونه‌تون شدید؟

سینان با خنده نگاهی بهم کرد و گفت:

- بله که حرف زدیم.

سینان با زدن این حرف نگاهی به ساعت مچیش کرد و گفت:

- اوه جلسه!

بعد سرش رو بالا آورد و نگاهی به سیلا کرد و گفت:

- سیلا، پرونده‌های جلسه‌ی امروز رو آوردی؟

سیلا سری به معنی آره تگون داد که سینان نفس عمیقی کشید، به سمت ما

برگشت و گفت:

- بچه‌ها شما برید یک دوری توی کارخونه بزنید تا من جلسه‌ی مربوط به یک

شرکت دیگه‌ای رو تموم کنم، اوکی؟

سیاوش دستی به کمر سینان زد و گفت:

- خیالت راحت می‌تونی بری.

با حرف سیاوش؛ سینان و سیلا به سمت آسانسور رفتن؛ که با رفتنشون سیاوش

نگاهی بهم کرد و به آرومی قدم به سمت خروجی برداشت. من هم بدون هیچ

جانان من باش - شکوفه فدیمی

حرفی پشت سرش راه افتادم و با هم از سالن بزرگ ساختمون بیرون زدیم، به سمت حیاط بزرگ کارخونه رفتیم که یک باغ کوچیک پر از گل‌های قشنگ داشت. سیاوش با قدم‌های بلندش به سمت پرت‌ترین نقطه‌ی کارخونه رفت و زیر یک درخت بزرگی ایستاد. عجب! من هم عینه جوجه اردک؛ اما از نوع خوشگلش پشت سرش رفتم و جلوش ایستادم. با حرص دست به سینه کردم که سیاوش با دیدنم ابرویی بالا پروند و گفت:

- چرا حس می‌کنم قراره یک بمب بزرگی این‌جا بترکه!

با زدن این حرف با خشم دو قدم نزدیکش شدم و گفتم:

- سیاوش تو نمی‌خوای چشم‌هات رو روی واقعیت باز کنی؟

سیاوش با تعجب دست‌هاش رو توی جیب شلوارش گذاشت و گفت:

- کدوم واقعیت؟

از این همه خونسردیش حرصم گرفته بود؛ پس نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- تو خب می‌دونی که سیلا یک شیطانیه؛ اما در قالب فرشته‌اس! چرا بهش اجازه

میدی بیست و چهار ساعته بهت بچسبه؟ این کارها چه معنی میده سیاوش؟

سیاوش با حرفم بی‌خیالی در جوابم گفت:

- خب می‌دونم عزیزم بذار بچسبه بهم، تو چی‌کارش داری؟

جانان من باش - شکوفه فدیمی

با حرف سیاوش حسابی جا خوردم. این یعنی سیاوش از همه چیز خبر داره؛ ولی باز هم با سیلا جیک جیک می‌کنه و بدتر از همه، از این کار هم خوشش میاد. با چشم‌های گرد شده توی چشم‌های سیاوش نگاه کردم و گفتم:

- می‌دونی؟ پ... پس چرا همش عزیزم، زیباجانم، خوشگلم صداش می‌زنی با این‌که می‌دونی آدم خوبی نیست؟

سیاوش با حرفم پفی کشید و با اعتراض گفت:

- اوف، جانان! این کارها رو همش به خاطر قرارداد سنگین ما با اون‌ها دارم انجام می‌دم؛ وگرنه من میلی به این بچه‌بازی‌ها ندارم. تمومش کن توروخدا.

بدون اهمّیت دادن به حرفش باز دو قدم نزدیکش شدم و با خشم گفتم:

- کار؟ هه! برای هر فکرش غش می‌کنی و قربون صدقه‌اش میری. رسماً دختره رو تاج سرت کردی

سیاوش چشم‌هایش رو با بی‌حوصلگی چرخوند و گفت:

- وای خدا! جانان بس کن.

بعد صورتش رو با دست مالوند که ناگهان با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- وایسا ببینم، نکنه تو به سیلا حسودی می‌کنی؟

با حرفش از حیرت نزدیک بود دوتا شاخ بالای سرم در بیاد. حسودی؟ اون هم به کی، به اون عنتر خانوم؟ زکی! رسماً جوک سال بود.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

با زدن این حرف توسط سیاوش می‌خواستم به تندی جوابش رو بدم که یکهو سیاوش خنده‌ی جذابی کرد که من با خنده‌اش با خیرگی گفتم:

- چرا می‌خندی؟

سیاوش دستی به لبش کشید و گفت:

- چون که از حسودیت خوشم اومده.

با دست‌هام به سمت خودم اشاره کردم و با اکراه گفتم:

- من و حسودی؟ هرگز.

سیاوش نگاهش شیطون شد. نزدیکم شد و گفت:

- چرا، حسودی کردی دیگه!

با نگاهش بی‌اراده خنده‌ای به لبم اومد و گفتم:

- سیاوش، میگم حسودی نکردم! چرا باور نمی‌کنی؟ مگه مغز خر خوردم به اون عفریته حسودی کنم؟ اون هم به خاطر تو؟ آه.

سیاوش دست‌هایش رو از جیب شلوارش بیرون کشید و با انگشت اشاره‌اش به نوک بینی‌ام زد و گفت:

- دروغ نگو پینوکیو، دماغت دراز میشه ها!

با این حرف نگاهی به چشم‌هام کرد. آروم نگاه جذابش به سمت پایین صورتم کشیده شد. اوه! نگاهش بهم زنگ هشدار رو داد که سریع دوتا پا داری دوتای

جانان من باش - شکوفه فدیمی

دیگه هم قرض بگیر و الفرار. با دیدن نگاهش می‌خواستم ازش فاصله بگیرم و به سمت باغ پر از گل برم؛ که سیاوش محکم دستم رو گرفت و من رو به سمت خودش کشوند. با دیدن این حرکتش با حیرت گفتم:

- چی کار می‌کنی تو؟

سیاوش نگاهش بین چشم‌هام بود و آرام گفت:

- از من فرار نکن جانان، میشه یک‌بار دیگه با من دعوا کنی؟ چون از حسودیت خوشم اومده.

با حرفش بی‌اراده تپش قلبم بالا رفت، جوری بود که هر آن ممکنه قلبم خودش رو از سی*ن*هام بیرون بزنه. برای این‌که قلب بی‌قرارم رو کنترل کنم، نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- نکنم چی کار می‌کنی؟

- کاری که از کردنش پشیمون نمیشم رو انجام میدم.

با کنجکاوی لبم رو تر کردم و توی چشم‌های مشکی رنگش که مثل آسمون شب تاریک بود، خیره شدم؛ اما امروز برخلاف روزهای دیگه توی نگاهش برق خاصی بود و من این برق خاصش رو دوست داشتم. با لبخند کم‌رنگی و با لحن شیطونی گفتم:

- رو کن بینم سیاوش خان!

جانان من باش - شکوفه فدیمی

سیاوش نگاهی به چشم‌هام کرد و لبخند آرامش‌بخشی روی لبش نشست. من از این همه نزدیکی نفس‌نفس می‌زدم و کف دست‌هام مثل گولهی برف سرد شده بود. سیاوش برخلاف من دست‌هایش گرم بودن و به خوبی دست‌های یخی من رو گرم می‌کرد. بی‌اراده چشم‌هام رو بستم و آب دهنم رو بلعیدم. وقتش بود که قلب کوچیک و پُر از احساسم رو برای سیاوش باز کنم؛ چون خیلی وقته مهر سیاوش به دلم نشسته بود که قلبم دیوونه‌وار خودش رو برای سیاوش به قفسه‌ی سینه‌ام می‌کوبید. این یعنی آغاز عشق پاک من و سیاوش. آخه من از کجا خبر داشتم یکی مثل سیاوش قراره از آسمون و زمین سر و کله‌اش وسط زندگیم پیدا بشه و همه‌ی زندگی من بشه؟ سیاوش اومد و نگاهش، صدایش، دست‌هایش تموم وجود من شدن. اون اومد و من میون بودنش گم شدم و ای کاش که دیگه پیدا نشم! اون اومد و زندگی من شد. جانِ جانان من شد و کیه که ندونه آدم فقط یک جان داره؟! با فکر کردن به این موضوع لبخندی روی لبم نشست. نفس‌های سیاوش رو به خوبی حس می‌کردم. با آرامش چشم‌هام رو باز کردم که دیدم سیاوش با چشم‌های بسته بهم نزدیک شده و من با چشم‌های پر از عشق و احساس به صورتش خیره شدم که ناگهان سیاوش فاصله‌ی بین ما رو شکست و این شد اولین مهر عاشقی ما و اولین گناه قشنگ من. این چه حسی بود؟ این چه حس لعنتی‌ای بود که درونم مثل آتیش شعله‌ور شده بود و داشت تموم وجود من رو آروم‌آروم می‌سوزند؛ اما یک جورهایی از این آتیش گناه خوشم می‌اومد، اولین تجربه‌ام بود. می‌خوام در کنار سیاوش بسوزم؛ چون هر گناهی که در راه عشق به اون باشه حرام نیست، حلال است. کم‌کم داشتم نفس کم می‌آوردم. ازش فاصله گرفتم و با خجالت سرم رو پایین انداختم که سیاوش به آرومی سرم رو بلند کرد و گفت:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- وقتی کنار منی همیشه سرت رو بالا بگیر، خب؟

نگاهی بهش کردم و سرم رو به معنی باشه تکون دادم که سیاوش لبخندی روی لبهاش نشست و گفت:

- جانان؟

بی اراده چشمها رو با آرامش بستم. آخه آدم چه قدر می‌تونه طرف مقابلش رو این قدر قشنگ صدا بزنه؟ آه، باز هم صدام کن سیاوش؛ چون عاشق اسمم می‌شم وقتی که تو صدام می‌کنی.

با لبخند نگاهش کردم و گفتم:

- جانم؟

سیاوش آروم گفت:

- میشه فقط مال من بشی؟

با این حرفش نگاهم توی نگاهش قفل شد. سیاوش در ادامه گفت:

- میشه فقط من نگاهت کنم؟

با حرفش پر عشوه خنده‌ای سر دادم که سیاوش هم با خنده‌ام لبخندی زد و گفت:

- میشه یعنی؟

نگاهی بهش کردم و شیطون گفتم:

- ببینم حالا؛ ولی به احتمال زیاد.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

در حالی که چشمکی بهش می‌زدم، گفتم:

- جوابم نه هستش.

سیاوش با حرفم اولش با تعجب نگاهم کرد؛ ولی ناگهان با خوشحالی من رو بلند کرد و توی هوا چرخوند. من از ترس جیغ کوتاهی کشیدم و سیاوش با جیغم آروم من رو روی زمین گذاشت و با خوشحالی گفت:

- باورش سخته این دختر لجباز و شیطون پیشنهاد من رو قبول کرده باشه.

با حرف سیاوش خندیدم و گفتم:

- دیوونه من که گفتم نه!

سیاوش با خنده گفت:

- نه، یعنی آره جیگرم.

با این حرف ناگهان یاد حرف‌های سیاوش افتادم که دیشب گفته بود با یکی توی رابطه‌ست. با یادآوری این حرف رنگ صورتم پرید و با نگرانی به سیاوش نگاه کردم و گفتم:

- اما تو دیشب گفتی که کسی توی زندگ... .

سیاوش زودی وسط حرفم پرید و گفت:

- خب آره الان هم هست؛ خیلی هم دوستش دارم.

با حرفش اخمی کردم و گفتم:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- وا! تو ما رو گرفتی؟

سیاوش با حرفم خنده‌ی بلندی سر داد و گفت:

- نه به جون خودم! ناناخانوم همون جانان خانوم هستش پرنسس.

با حرفش خشکم زد و کم‌کم خنده به لبهام اومد و می‌خواستم مشت‌ی نثارش کنم که صدای نحس سیلا از پشت سرمون بلند شد.

- سیاوش!

با شنیدن صدا به پشت سرمون برگشتیم که با دیدن سیلا یک برخرمگس معرکه لعنتی فرستادم. سیاوش زودی با دستش لبش رو پاک کرد و با لبخند مصنوعی گفت:

- عه سیلاجان اومدی؟

با تعجب به سمت سیاوش برگشتم. این باز گفت جان! ای سیلاجان و مرض، همین تازه بهم پیشنهاد دوستی دادی به همین زودی فراموش کردی؟ سیلا با حرف سیاوش به سمت ما اومد و نگاه مشکوکی بهمون انداخت و گفت:

- یک ساعت دنبالتون می‌گشتم؛ کجایید شما؟!

بعد نگاهی بهم کرد و با دست اشاره کرد و گفت:

- وا! چرا رژت روی لبهات پخش شده؟ خبریه بچه‌ها؟

با حرف سیلا زودی دستم رو به لبم مالوندم و رژ لبم رو پاک کردم. سیاوش با قدم‌های بلند به سمت سیلا اومد و گفت:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- نه، چه خبری می‌تونه باشه دختر! این قدر منتظرت موندیم که زیر پامون علف سبز شد.

بعد سیاوش خنده‌ی جذابی کرد و دستش رو روی شونه‌ی سیلا گذاشت که سیلا با حرکت سیاوش لبخندی زد و سرش رو روی شونه‌ی سیاوش گذاشت. با دیدن این صحنه‌ی مضحک دوباره به کانال حرص خوردن زدم و اخم رو مهمون ابرو هام کردم. سیاوش با دیدنم تعجب کرد؛ اما یکهو لبش رو گاز گرفت و اخم ریزی کرد و زمزمه وار گفت:

- بعداً برات توضیح میدم.

با حرف سیاوش پوفی کشیدم و با حرص رو به سیلا کردم و گفتم:

- عزیزم، اگه خوابیدن روی شونه‌ی سیاوش جونتون تموم شد. می‌تونی ما رو از اینجا بیرون ببری؟ پختیم از گرما به خدا.

سیلا به اجبار از سیاوش فاصله گرفت و با لب‌های آویزونی گفت:

- باشه بریم.

سیلا با گفتن این حرف جلوتر از ما شروع به قدم زدن کرد و من هم در کنار سیاوش، شونه به شونه راه رفتم. سیاوش نیشگون آرومی از بازوم گرفت. با این حرکت یکهو پیش هینی زیر لب گفتم و با حیرت به سیاوش نگاه کردم و آروم گفتم:

- نکن عه!

جانان من باش - شکوفه فدیمی

سیاوش با نگاه شیطونی چشمکی بهم زد و بوسی توی هوا برام فرستاد. اوه! پس امشب باید اشهدم رو بخونم دیگه؛ چون سیاوش همین طوریش هم نزنده میرقصه، اون وقت من خاک بر سر رفتم باهاش لاو ترکوندم! دیگه بماند. پفی زیر لب کشیدم. سیلا ناگهان با صورت جمع شده وسط راه ایستاد، با همون قیافه‌ی مزخرفش به سمت ما برگشت و گفت:

- این بوی بد از کجا میاد؟

سیاوش ابرویی بالا پروند و نگاهی بهم کرد. از حرص نفس عمیقی کشید و رو به سیلا کرد و گفت:

- بویی نمیاد که سیلا جان!

سیلا با ناز دماغش رو جمع کرد و گفت:

- یک بوی بدی میاد، شبیه بوی ماهی گندیده‌اس عوق! الان بالا میارم.

سیلا ادای حالت تهوع از خودش در آورد که سیاوش با کلافگی گفت:

- ای بابا!

با حرف سیلا نفس عمیقی کشیدم؛ ولی هیچ بویی نمیاد که؟ چه قدر این دختر ناز می‌کنه؟ ناگهان سیلا با حرکت غیرمنتظره‌ای به سمت من اومد، پیرهنم رو بو کرد و گفت:

- ببخشید این رو میگم جانان جون؛ ولی این بو از طرف تو میاد.

با حرف سیلا با تعجب نگاهش کردم. چی؟ این دختری پلشت الان با من بود؟!

جانان من باش - شکوفه فدیمی

با حرفش لباسم رو بو کردم که به جز عطر گل یاسی که به خودم زده بودم هیچ بوی بدی از من نمی‌اومد. آها، فهمیدم. به خاطر جلب توجه سیاوش داشت از هر طریقی استفاده می‌کرد تا من رو از چشم سیاوش بندازه؛ امّا کور خونده! دو قدم به سمت سیلا رفتم و با لحنی که ازش عصبانیت می‌بارید گفتم:

- آخی! اذیت شدی بیبی؟ ببخشید که عطر من رو با قیافه‌تون ست کردم عزیزم.

با حرفم سیاوش پقی زیر خنده زد؛ امّا برای این‌که سیلا نفهمه سریع دستش رو جلوی دهنش گذاشت. من هم با پوزخند نگاهش کردم و می‌خواستم از کنارش رد بشم که سیلا با حرص زیر لب گفت:

- دختره‌ی بی‌شعور.

با پرویی تمام به سمتش برگشتم و گفتم:

- خب این رو که می‌دونم. لطفاً از بقیه‌ی نداشته‌ها بگو کمی کیف کنم جونم.

بعد پوزخندی زدم و در ادامه گفتم:

- البته باید بی‌شعور بازی‌ها رو به سیاوش جونت بگی؛ چون من حوصله‌ی شنیدن چرندیات رو ندارم.

با این حرف نیشخندی بهش زدم و با قدم‌های پُر قدرت به سمت ماشینش رفتم که سیلا با قیافه‌ی عصبانیش همراه با سیاوش به دنبال اومدن... آخیش! راحت شدم. بالاخره حقش رو کف دستش گذاشتم؛ چون داشت خطّ قرمزها رو رد می‌کرد. حالا نوبت سیاوش بود که اون هم به وقتش به حسابش می‌رسیدم. سیلا

جانان من باش - شکوفه فدیمی

به سمت ماشینش رفت و ناگهان با قیافه‌ی آویزونش به سمت برگشت و نگاهی به سر تاپام کرد و گفت:

- تو همراه سینان بیا؛ چون تحمل فرد اضافه رو توی ماشینم ندارم.

بعد با اکراه نگاهش رو از من گرفت و سوار ماشینش شد. با حرفش ابرویی بالا پروندم و توی دلم گفتم:

- پس نقشه‌ی سیلاخانوم این بود که من رو با سینان بفرسته تا بتونه با سیاوش حسابی جیک‌جیک کنه. خب، به خواستش رسید و تونست با سیاوش جونش تنها بشه؛ اما هر چند دل سیاوش پیش من بود و این یعنی توی این بازی من برنده شدم. با دیدن رفتار احمقانه‌اش پوزخندی زدم. سیاوش از داخل ماشین نگاهی بهم کرد که ناگهان ماشین کنار ماشین سیلا پارک شد. با بوق زدن‌های پی‌درپی سینان نگاهی بهش کردم و سینان با دستش بهم اشاره کرد که سوار ماشینش بشم. نگاهی به سیاوش کردم که دیدم بدون هیچ اعتراضی کنار سیلا نشسته بود. می‌خوام بدونم دلیلی که همش جلوی این میمون ساکت میشه و مثل پروانه دورش می‌چرخه چیه؟ وای به حالش اگه دلیلش مضخرف باشه. به ولای علی موهاش رو دونه‌دونه می‌کنم. با زدن بوق دوباره‌ی سینان توی دلم مرضی نثارش کردم و با قدم‌های بلند به سمت ماشینش رفتم که ناگهان سر جام ایستادم. سنگینی نگاه کسی رو روی خودم احساس کردم. موهای جلوی صورتم رو پشت گوشم انداختم و با تردید اطرافم رو نگاه کردم؛ اما هیچکس نبود. خیالاتی شدم رفت. شونه‌ای بالا انداختم و به مسیرم ادامه دادم و سوار ماشین سینان شدم که سینان نگاهی بهم کرد و با لبخند گفت:

- سلام بانو.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

ای بانو بمیره و از دستت راحت بشه، به خصوص از دست اون خواهر عفریتهات.

لبخند مسخره‌ای زدم و گفتم:

- سلام آقا سینان.

سیلا وسط حرفم دوتا بوقی برای سینان زد و جلوتر از ما با سرعت حرکت کرد.

سینان در حالی که پشت سر سیلا رانندگی می‌کرد، نگاهی بهم انداخت و گفت:

- همیشه این قدر ساکتی؟

با حرف سینان لبی تر کردم و گفتم:

- بعضی اوقات، چه طور مگه؟

سینان دستی لای موهای بورش کشید و گفت:

- همین طوری کنجکاو شدم. راستی می‌تونم یک سوالی ازت بپرسم؟

سری تکون دادم و گفتم:

- البته، بفرما؟

سینان در حالی که دنده عوض می‌کرد، گفت:

- رابطه‌ی شما و سیاوش در چه حدّه؟

با حرف سینان ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- یعنی چی در چه حدّه؟ متوجّه منظورتون نشدم!

جانان من باش - شکوفه فدیمی

سینان با حرفم لبخند معنی‌داری روی لبش نشوند و گفت:

- یعنی این‌که با هم همکاری یا دوستید یا رابطتون عمیق‌تر از این حرف‌هاست؟

با این‌که حسابی از سوالش جا خوردم؛ اما با خونسردی در جواب سینان گفتم:

- خوب هم همکاریم و هم دوست.

سینان با حرفم نگاهی بهم کرد و زیر لب گفت:

- مطمئنی؟

قاطعانه در جوابش گفتم:

- آره.

با جوابم سری تکون داد و توی فکر فرو رفت. این چش شده بود؟ چرا باید از من

این سوال رو بپرسه؟ باید دلیلش رو حتماً بدونم؛ وگرنه از فضولی می‌میرم. با

کنجکاوی ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- آقا سینان؟

سینان با لبخند در جوابم گفت:

- جان سینان؟

- میشه دلیل پرسیدن این سوال‌تون رو بهم بگید؟ چون بدجور کنجکاو شدم.

سینان در حالی‌که به آینه‌ی بغل ماشین نگاه می‌کرد، گفت:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- خب، فردا شب عمو فرهادم جشن بالماسکه ترتیب داده و همه انگاری پارتتر خودشون رو پیدا کردن. مثل سیاوش و سیلا؛ اما این وسط من تک تنها و سینگل موندم.

سینان با زدن این حرف نگاه مظلومی بهم انداخت و با لحن شیطونی گفت:

- که خداروشکر به لطف تو پارتتر فردا شبم رو پیدا کردم.

با حرفش بی‌اراده کُپ کردم. سیلا و سیاوش باهم پارتتر شدن؟ واقعاً از کارهای سیاوش کم‌کم دارم گیج میشم. هم با من می‌پره هم با سیلا! منی که به تازگی پیشنهاد دوستیش رو قبول کردم باید توی مهمونی فردا شب تنها باشم و آقا سیاوش با سیلا جونش عشق کنه! هه، چه مسخره! سینان هم معلوم نیست با کی جفت شده. پس من برم بمیرم سنگین‌ترم والله. آهی کشیدم و ابرویی با بی‌حوصلگی بالا انداختم گفتم:

- حالا اون دختر خوشبخت کیه؟

سینان نگاهی بهم کرد و گفت:

- همون دختر خوشگلی که کنارم نشسته دیگه.

نفس توی سینم حبس شد. جانم؟ این یعنی من پارتتر سینان بشم؟

نه، یعنی قشنگ همین رو کم داشتم دیگه. دستی‌دستی دارم سیاوش رو تحویل اون عنتر میدم! سریع دهن باز کردم و می‌خواستم اعتراضی بکنم که سینان زودتر از من گفت:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- متأسفانه عذری پذیرفته نمیشه بانوی من.

با حرف سینان بی‌اراده حرف توی دهنم ماسید. از حرص پوفی کشیدم و لعنتی به بخت خودم فرستادم. این دفعه بدجور خرم توی گل گیر کرده! حالا باید چه غلطی بکنم که خرم رو از این گل و لای در بیارم؟ از حرص شروع به کندن پوست لبم کردم که ناگهان صحنه‌ی عاشقانه‌ی چند دقیقه پیش جلوی چشم‌هام نمایان شد. این چه وضعشه دیگه؟ از لاو ترکوندن با سیاوش رسیدم به پارتنر شدن با سینان! بی‌اراده لبخند ابلیس‌مانندی روی لبم نشست. الان هم بد نشد. بالاخره سینان مهره‌ی خوبی بود که سیاوش رو باهاش دیوونه کنم. آخ که سیاوش، اگه فردا شب با همراهی کردن سینان پدرت رو در نیارم اسمم رو عوض می‌کنم و کوکب خانوم می‌زارم. وقتی که به پاساژ بزرگ رسیدیم. سینان ماشین رو توی پارکینگ پارک کرد و هر دو از ماشین پیاده شدیم هم‌زمان سیاوش هم با اخم وحشتناکی از ماشین پیاده شد. نگاهی به سیلا کردم که سیلا با قیافه‌ی آویزونی که بیشتر شبیه آدم‌هایی که حسابی توی ذوقشون خورده از ماشین پیاده شد و هر دو به سمت ما اومدن. با رسیدنشون به ما سینان به طرز ناگهانی دستم رو گرفت. زیر چشمی نگاهی به سیاوش کردم که با اخم زل زده بود به دست‌های گره خورده‌ی من و سینان.

سیاوش نگاهی بهم کرد و با کنایه گفت:

- خوش گذشت؟

سینان زودی به جای من جواب داد و گفت:

- مگه میشه کنار چنین بانوی زیبایی باشی و بهت خوش نگذشته باشه؟

جانان من باش - شکوفه فدیمی

ای بانو گفتنت بخوره تو سرت! این قدر پیاز داغش رو زیاد نکن مرتیکه! سیاوش دستش رو توی جیب شلوارش گذاشت و گفت:
- که این طور.

سینان بدون توجه به لحن پُر از کنایه‌ی سیاوش، در ادامه باخوش حالی گفت:
- بعدش هم حدس بزنی که پارتنر فردا شب من کی می‌تونه باشه؟
سیلا با خنده و از خدا خواسته گفت:

- معلومه که جانان جونه.

با حرف سیلا نگاه پُر اکراهی بهش انداختم. یعنی دهنتم رو ببند عنتر! حرف نرنی نمیگن لالی؛ اما سیاوش بی حرف فقط با اخم نگاهمون می‌کرد. سیلا با بی‌خیالی دستش رو دور بازوی سیاوش حلقه کرد و گفت:

- من که خیلی وقته سیاوش رو به عنوان پارتنرم انتخاب کردم. مگه نه سی‌سی‌جون؟

چی؟ سی‌سی‌جون دیگه چه کوفتیه؟ چرا اسم بچه‌ام رو خراب می‌کنی میمون؟
سیاوش نگاهی به سیلا کرد و گفت:
- معلومه که آره عزیزم.

با حرف سیاوش سرجام خشکم زد. عزیزم؟ هم پارتنر سیلا شده هم بهش عزیزم میگه؟ برای یک لحظه از خودم متنفر شدم که چرا به همین زودی تسلیم سیاوش شدم. دست‌هام رو از حرص مشت کردم و نگاهی سرشار از خشم بهش کردم و از

جانان من باش - شکوفه فدیمی

روی لجش دست سینان رو گرفتم. سینان با لبخند نگاهی بهم کرد. با خوش حالی رو به سیاوش و سیلا کرد و گفت:

- خب دیگه بریم بچه‌ها.

با رفتن ما به بازار کلی لباس و ماسک‌های شیک خریدیم؛ ولی توی کل مسیر حتی نیم‌نگاهی هم به سیاوش نکردم؛ چون حَقّش بود. به خاطر رفتارهای مزخرفش با سیلا توی کل خرید کردن فکرم مشغول بود؛ اما نمی‌خواستم جلوشون ضایع بازی در بیارم و به زور خودم رو کنترل می‌کردم.

با تموم کردن خرید یک شام که با نگاه‌های سیاوش کلاً برام کوفت شده بود رو زهرمار کردیم و به هتل برگشتیم.

سیاوش با وارد کردن کارت اتاقمون هر دو وارد اتاق شدیم که من بدون کوچیک‌ترین محل از کنارش رد شدم و خریده‌ها رو کنار ساکم گذاشتم و می‌خواستم سمت دست‌شویی برم که یکهو بازوم محکم توسط سیاوش کشیده شد. نگاه سردی به سیاوش کردم و بر خلاف میلم بازوم رو از دست‌هاش بیرون کشیدم و گفتم:

- به من دست نزن.

بعد با اکراه ساختگی نگاهم رو ازش گرفتم که سیاوش لجبازانه دوباره بازوم رو گرفت و با اخم گفت:

- چیه الآن قهری مثلاً؟

جانان من باش - شکوفه فدیمی

با لحن سردی در جوابش گفتم:

- قهر و لجبازی واسه شما بچه‌هاست، من دل می‌کنم آقا سیاوش.

سیاوش با حرفم نگاهی پر از تعجبی بهم کرد که کم‌کم اخمی مهمون ابروهاش شد و توپید:

- دل کندن چیه؟ این اداها چیه از خودت در میاری جانان؟

با حرف سیاوش اخمی کردم و گفتم:

- ادا؟ من ادا در نیاردم در واقع اون تویی که ادا در میاری سیاوش.

سیاوش با حرفم ابرویی بالا انداخت و گفت:

- چی میگی تو دختر؟

با عصبانیت به چشم‌هایش خیره شدم و با صدای لرزون گفتم:

- اتفاقاً خیلی خوب هم میفهمی دارم چی میگم.

در حالی که با دست بهش اشاره می‌کردم در ادامه گفتم:

- چرا وقتی سیلا بهم گفت با سینان برو تو هیچ اعتراضی نکردی؟ هان؟

سیاوش با حرفم اخمی کرد، بهم نزدیک شد و گفت:

- چرا تو هم وقتی با سینان پارتتر شدی هیچ اعتراضی نکردی جانان خانوم؟

جانان من باش - شکوفه فدیمی

اوه! انگاری اون هم از این موضوع به شدت ناراحت بود؛ اما یک جورهایی ته دلم خوش حال بود؛ چون سیاوش به این قضیه واکنش حسادت نشون داد. لبهام رو آویزون کردم و گفتم:

- خب سینان پیشنهاد داد من هم قبول کردم.

سیاوش خنده‌ای از حرص سر داد و گفت:

- عجب! اون پیشنهاد داد تو هم به همین راحتی قبول کردی؟ نه؟

با حرفش اخمی کردم و گفتم:

- آره قبول کردم، اون هم زمانی که بهم گفت سیلا و سیاوش پارتنر هم شدن من هم قبول کردم.

سیاوش با حرفم پفی کشید و با خشم گفت:

- از سر لجبازی با من رفتی جفت اون مرتیکه سینان شدی جانان؟ باورم نمیشه!

بی حرف نگاهی بهش کردم که سیاوش از سر عصبانیت دستی به صورتش کشید و گفت:

- اصلاً تو می‌دونی چرا من عین پروانه دور سیلا می‌چرخم؟

بعد ولوم صداش رو بالا برد و گفت:

- هان؟

جانان من باش - شکوفه فدیمی

هان و درد، کوفت، صداسش رو واسه من کلفت می‌کنه بی‌شعور! باید سریع دست به کار بشم وگرنه سیاوش من رو زنده‌زنده با حرف و عصبانیتش می‌خوره. با خشم جلوش ایستادم و توی چشم‌هاش نگاه کردم و گفتم:

- اگه می‌خوای برای من توضیح بدی، اول ولوم صدات رو پایین بیار.

سیاوش با خیرگی نگاهم کرد و بعد نفس عمیقی کشید و گفت:

- باشه معذرت می‌خوام.

سیاوش با گفتن این حرف به سمت تخت رفت و آرام روش نشست که من هم به سمت کمد رفتم و ایستاده بهش تکیه دادم. سیاوش دست‌هاش رو به آرومی بهم مالوند و گفت:

- ببین جانان! کارخونه‌ی سینان بزرگ‌ترین و پُر قدرت‌ترین شرکت ترکیه‌اس و شانس با ما یار شده که از بین همه‌ی تقاضا کننده‌ها شرکت ما رو برای بستن قرارداد انتخاب کرده و متأسفانه این شرکت رو سینان و سیلا اداره می‌کنن.

با حرف سیاوش ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- خب؟

سیاوش دستی از حرص لای موهاش کرد و گفت:

- ولی بدبختی این‌جاست که برگه‌ی قراردادمون رو سینان امضا کرده؛ ولی اون سیلا‌ی مارموز گفته که دو روز دیگه امضا می‌کنه و اگه اون از امضا کردن منصرف بشه یعنی قراردادمون فسخ میشه و این یعنی ما و شرکتمون روی هوا می‌ریم!

جانان من باش - شکوفه فدیمی

با تعجب تکیه‌ام رو از کمد برداشتم و گفتم:

- دلیل امضا نکردنش چیه آخه؟

سیاوش با حرص گفت:

- من چه می‌دونم برو از خود روانیش بپرس.

با حرفش به نقطه‌ی مبهم خیره شدم. ای سیلای هفت‌خط چه توری برای پسر مردم پهن کردی و خودم خبر نداشتم. از فکر بیرون اومدم و به سیاوش نگاه کردم و گفتم:

- یعنی تا دو روز دیگه باید حسابی هوای سیلا خانوم رو داشته باشی. درسته؟

سیاوش نگاهی بهم کرد و بی‌حرف سرش رو تگون داد که من بی‌اراده گفتم:

- بابابزرگِ خدا بیامرزم همیشه می‌گفت

اگه می‌خوای با عقاب‌ها پرواز کنی هیچ‌وقت با اردک‌ها شنا نکن؛ پس سیاوش تو هم مجبور نیستی با اون اردک شنا کنی!

سیاوش با حرفم ابرویی بالا انداخت و گفت:

- خدا بیامرزه بابابزرگت رو؛ اما جانان من مجبورم شنا کنم؛ چون اگه سیلا از قرارداد منصرف بشه می‌دونی چه قدر شرکت ما ضرر می‌کنه؟

سیاوش با زدن این حرف پفی کشید و از حرص صورتش رو با دست مالوند و زیر لب گفت:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- خدایا صبرم بده.

با گفتن این حرف آروم روی تخت دراز کشید. با حرص دندون‌هام رو روی هم کلید کردم. آخه آدم چه قدر می‌تونه عوضی باشه؟ امضا نمی‌کنه تا عشق و حالش رو با سیاوش بکنه دختره‌ی نچسب. تُف به اون شخصیت لجن‌ت بکنم سیلای عنتر! سیاوش بدبخت باید به اجبار با آب لجن‌زار تو شنا کنه. از حرص دست‌هام رو مشت کردم و به سمت سیاوش رفتم. محکم لگدی به پاش زدم که سیاوش آخ بلندی گفت و از درد صورتش رو جمع کرد. مثل فنر از جاش بلند شد و با ناله گفت:

- تو عادت کردی به جفتک انداختن؟ چرا می‌زنی دیوونه؟

با اخم نگاهی به سیاوش کردم و گفتم:

- آخه من به تو چی بگم؟ هان؟ چرا این رو از اوّل بهم نگفتی؟

سیاوش در حالی که پاش رو ماساژ می‌داد گفت:

- نمی‌خواستم ذهن قشنگت رو در گیر این ماجراهای چرت کنم.

با این حرف با جدیت نگاهش کردم و انگشت اشاره‌ام رو به طرفش بردم و گفتم:

- ببین سیاوش! خواهشاً از این به بعد یا با من صادق باش یا دیگه دور و برم نباش؛ چون من به شدت از پنهون‌کاری بدم میاد و تحمل دروغ شنیدن رو اصلاً ندارم.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

سیاوش با دیدن جدیتم رنگ نگاهش عوض شد. به کلی درد پاش رو فراموش کرد و از جاش بلند شد. می‌خواست حرفی بزنه که حرفش رو خورد. با خشم نگاهش کردم و با قدم‌های بلند به سمت دستشویی رفتم تا آرایش مزخرفم رو پاک کنم. بعد از این‌که میکاپم رو پاک کردم و لباس‌هام رو با یک ست پیرهن و شلوار راحتی به رنگ نباتی عوض کردم و از حموم بیرون اومدم، دیدم سیاوش روی تخت ولو و غرق خواب شده بود. اوخی! چه قدر خسته بود و من خبر نداشتم. هه! این قدر با اون عفریته‌ی بی‌ادب فک زد که این قدر خسته شد. نباید هم متعجب بشم. همه که مثل من ماشالله با ادب نیستن. البته برای دیدن این خصلت با ادب بودنم باید چشم بصیرت داشته باشن.

از فکرهای خودم خنده‌ای کردم و زودی کرم مرطوب کننده‌ای به دست و پاهام زدم. چراغ اتاق رو خاموش کردم و به سمت تخت خوابمون رفتم و آروم کنار سیاوش خوابیدم و پتو رو روی خودم کشیدم. نگاهی به صورت غرق در خواب سیاوش کردم که با یادآوری اتفاقات خوبی که بینمون افتاد، لبخندی روی لبم نشست؛ اما وقتی یادم می‌رفته که سیلا مثل میمون به سیاوش می‌چسبه اعصابم خط‌خطی میشه. با حرص پشتم رو بهش کردم و چشم‌هام رو آروم بستم. کم‌کم داشتم خودم رو به دست خواب می‌سپردم که با احساس نوازش موهام چشم‌هام رو باز کردم و به سمت سیاوش برگشتم. دیدم سیاوش با لبخند نگاهم می‌کرد؛ با همون نگاه پر از شیطنتش. ابرویی برایش بالا پروندم و گفتم:

- ساعت دو شب شده، اجازه میدی امشب کپ مرگم رو بذارم؟ چون خیلی خوابم میاد.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

سیاوش که با حرفم حسابی توی ذوقش خورده بود. دهن کجی کرد و زیر لب آروم گفت:

- اوکی شب خوش.

اوه، نازی! انگار بدجور توی ذوقش زدم؛ ولی حقش بود. تا اون باشه این قدر اون عفریته رو تحویل نگیره. نگاهی به سیاوش کردم، دیدم مظلومانه پشتش رو به من کرده و پتو رو روی سرش کشیده. لبخندی به لبم نشست. سری از تأسف برای بچه‌بازی‌هاش تکون دادم و پتو رو روی خودم کشیدم و چشم‌هام رو بستم. هر چه قدر تلاش کردم که بخوابم، خواب به چشم‌هام نیومد و به طور کلی خواب از سرم پرید. دستی به صورتم زدم که با تعجب توی جام نشستم و زیر لب گفتم:

- چرا این قدر من گرم شده؟

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و دوتا سیلی به لپم زدم؛ اما فایده نداشت. بسم‌الله! نصف شبی چه مرگم شده بود؟ نکنه تب کردم؟! با حرص نگاهی به سیاوش کردم که دیدم غرق خواب بود. ای خدا! چرا من رو نمی‌کشی تا راحت بشم؟ با قیاقه‌ی آویزون نگاهی به ساعت دیواری اتاق کردم، ساعت یک شب بود؛ فقط یک ساعت گذشته بود؛ اما سیاوش مثل خرس خوابیده بود و خواب هفت‌خان رو می‌دید. دستم رو زیر چونم گذاشتم و با عشق بهش خیره شدم. هر چه قدر به سیاوش نگاه می‌کردم ضربان قلبم بالا و بالاتر می‌رفت؛ چون باور نمی‌کنم همچین مردی نصیب من و عاشق من شده و قلب بزرگ عاشقش رو به من سپرده. من چه قدر دیوونه‌وار اون رو دوست دارم. نمی‌دونم آیا مامانش هم اون رو به اندازه‌ی من دوست داره؟ آیا کسی می‌تونه بفهمه که دوست داشتن اون چه لذتی داره و آدم رو به چه روزی میندازه؟ آدم پر می‌شه، جوری که همیشه به

جانان من باش - شکوفه فدیمی

چیز دیگه‌ای فکر کنه. نمی‌تونه اجازه بده دلش برای آدم دیگه‌ای بلرزه و هیچ‌وقت دچار تردید نمیشه. دل بی‌قرار من هم هیچ‌دلی رو جز دل سیاوش قبول نمی‌کنه. با افکارم بی‌اراده اشک توی چشم‌هام جمع شد. آهی زیر لب کشیدم و نگاهم رو ازش گرفتم و از تخت بلند شدم. می‌خواستم به سمت دست‌شویی برم تا آبی به دست و صورتم بزنم که چشمم به یخچال کوچیک کنار تلویزیون افتاد. عه! چرا من این رو ندیده بودم؟ با کنجکاوی به سمت یخچال رفتم و با باز کردنش دهنم باز موند. پنیر، مربا، نوتلا، بستنی لیوانی و انواع آب میوه داخلش بود. این‌جا رو ترکوندن و من خبر نداشتم. دستی به شکمم زدم و با دیدن این همه خوشمزگی زبونم رو روی لبم کشیدم و شروع به انتخاب کردم. بهتره یک بستنی شکلاتی بر دارم تا وجود پر از آتیشم رو سرد کنه؛ بلکه آروم بشم و برم بخوابم. لبخندی زدم، بستنی و قاشقی که همراهش بود رو برداشتم و در لیوان بستنی رو باز کردم و شروع به خوردن کردم. با اولین قاشق اومی زیر لب گفتم و چشم‌هام رو با آرامش بستم. آخ که چه قدر خوشمزه بود! با ولع شروع به خوردن بستنی کردم که سایه‌ای کنارم دیدم. با ترس دست از خوردن برداشتم و آروم به سمت سایه برگشتم که با دیدن سیاوش جیغی از ترس کشیدم. سیاوش با خنده دستش رو روی دهنم گذاشت و گفت:

- هیس! چه خبرته دختر؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- ت... تو مگه خواب نبودی؟

سیاوش با دیدن صورت پر از ترسم خنده‌ای کرد و گفت:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- خواب؟ نه بابا! اصلاً خوابم نبرد فقط بی خودی چشم‌هام رو بسته بودم.

بعد ابرویی بالا انداخت و گفت:

- چیه؟ نکنه توهم خوابت نبرده؟

با این حرف سیاوش بی‌اراده هول کردم و گفتم:

- چیزه... نه؛ فقط گشتم شده بود گفتم یک چیزی بخورم.

سیاوش با لبخند کجی نگاهی به بستنی توی دستم کرد و گفت:

- آدم گشنه بستنی می‌خوره؟

با این حرفش به طرز ضایعی نگاهی به بستنیم کردم و نگاهی به صورت سیاوش

انداختم. ناگهان نیشخندی زدم و گفتم:

- خب بستنی رو که دیدم بدجور دلم خواست بخورم. اصلاً به تو چه؟ نصف شبی

مثل نگهبان جهنم بالای سرم اومدی که چی؟ هان؟

سیاوش که فهمید دارم چرت و پرت میگم خنده‌ای کرد و بدون اهمیّت به حرفم

گفت:

- حالا نمی‌خوای به من بستنی تعارف کنی؟

ابرویی بالا انداختم و بستنیم رو به سمتش گرفتم و گفتم:

- بفرما؛ البته فقط یک‌دونه‌اش توی یخچال بود، اون هم با طعم شکلاتیش.

سیاوش با همون لبخندش بستنی رو از دستم گرفت و گفت:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- زیاد طرفدار شکلات نیستم؛ ولی خب به خاطر تو می‌خورم.

سیاوش بستنی رو از دستم گرفت. با دهن کجی قاشقم رو به سمتش گرفتم که سیاوش با تعجب نگاهی بهم کرد و گفت:

- تو بستنی رو با قاشق می‌خوری؟ بچه‌ای مگه؟

از حرفش دوتا شاخ گاو هلندی برام در اومد. این دیگه چه مرگشه نصف شبی؟ پس بستنی رو با چی می‌خورن؟ با چشم‌های گرد شده نگاهی بهش کردم و گفتم:

- پس توقع داشتی با دست بخورم؟

سیاوش خنده‌ای کرد و گفت:

- نه؛ ولی برای ما بزرگترها یک روش جدید برای بستنی‌خوری اومده، می‌خوای دوتایی با هم امتحانش کنیم؟

با تعجب به چشم‌های شیطون سیاوش نگاه کردم که سریع دوهزاریم افتاد. بیا! تا به این یکم رو میدم، پرو میشه و لقمه چیم می‌کنه. با حرفش اخمی کردم و گفتم:

- لازم نکرده، اصلاً بستنی رو بده ببینم، خوبی به تو نیومده.

با حرص بستنی رو از دست سیاوش گرفتم که سیاوش نگاه شیطونی بهم کرد و با همون نگاهش به سمتم اومد، بدون هیچ فاصله‌ای جلوم ایستاد. از این نزدیک شدنش بی‌اراده تپش قلبم بالا رفت؛ اما سعی می‌کردم بستنی رو با آرامش بخورم و خودم رو به کوچه علی چپ بزنم.

- تو قصد دیوونه کردن من رو داری جانان؟

جانان من باش - شکوفه فدیمی

با حرف سیاوش لبخندی روی لبم نشست و سرم رو بلند کردم و می‌خواستم بگم که تو از اولش هم دیوونه بودی؛ اما سیاوش قبل از این که دهن باز کنم زودی گفت:

- هیس، امشب چیزی نگو جانانم.

سیاوش با این حرف خواست با دستش موهای پریشونه من رو نوازش کنه که ناگهان صدای زنگ گوشیش بلند شد. سیاوش چشم‌هاش رو با حرص بست و با بی‌میلی از من فاصله گرفت و به سمت گوشیش رفت. با دیدن صفحه‌ی گوشیش اخمی کرد و اون رو خاموش کرد؛ اما من برای پیشگیری از خطرات احتمالی از جانب سیاوش، زودی دوتا سیلی آروم به لُپم زدم تا از این حس لعنتی خارج بشم. نمی‌خواستم امشب عشقمون به جاهای باریک بکشه و بگه این دختر چه قدر ساده و ندید بدیده که به همین زودی خودش رو تسلیم من کرد. باید یکم عشوه شتر خرکی بیام. پس زودی پا به فرار گذاشتم و خواستم به سمت تخت برم و بخوابم که سیاوش پا تندی کرد و جلوم ایستاد. ابرویی بالا پروند و گفت:

- کجا خانومی؟ بودی حالا؟

الکی چشم‌هام رو با دستم مالوندم و گفتم:

- می‌خوام بخوابم؛ خوابم میاد.

سیاوش با حرفم نیشخندی زد، نزدیکم شد و گفت:

- اوخی! این رو بهت بگم جانان خانوم که اصلاً بازیگر ماهری نیستی‌ها! گفته باشم.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

با لبخند بهم نزدیک شد و نگاهی به چشم‌هام کرد و خواست به آغوشم بکشد که ناگهان یاد شبی که امیرحسین من رو دزدیده بود، افتادم. بی‌اراده بغضی توی گلوم نشست و محکم با دست‌هام سیاوش رو هل دادم و با صدای لرزونی گفتم:

- نه سیاوش!

نمی‌خواستم به همین سرعت خودم رو تسلیم سیاوش بکنم. چون آمادگیش رو نداشتم و بدتر از همه الآن راجع به من چه فکری می‌کنه؟ با یک بشکن جانان رام من شد و بدتر از همه پسرها از دخترهای دست نیافتنی خوششون میاد. سیاوش که حسابی از عکس‌العمل تعجب کرده بود با حیرت گفت:

- چی شده جانان؟

در حالی که لرزش صدام رو سعی می‌کردم کنترل کنم گفتم:

- س... سیاوش فکر نمی‌کنی واسه انجام این کار خیلی سریع داریم پیش می‌ریم؟

با زدن این حرف با چشم‌های اشکی بهش خیره شدم. خوب می‌دونستم که اگه عاشق باشیم بی‌اراده کاری رو که نباید بکنیم رو انجام می‌دیم و حال ما هم عاشقیم هم دیوونه.

سیاوش با حرفم چند بار پلک زد، اخم وحشتناکی کرد و با عصبانیت گفت:

- یعنی چی جانان؟ من رو مسخره‌ی خودت کردی؟

با کلافگی نگاهی به سیاوش کردم و گفتم:

- نه به خدا؛ اما... .

جانان من باش - شکوفه فدیمی

سیاوش با خشم وسط حرفم پرید و با داد گفت:

- اما چی؟ من رو لب چشمه می‌بری بعد تشنه بر می‌گردونی؟ مشکلات چیه تو؟
با دادش بغضی کردم و آروم گفتم:

- خب من همین امروز پیشنهادات رو قبول کردم. به همین زودی باید درخواستت رو قبول کنم؟

سیاوش با حرفی که زدم با خشم صورتش رو با دستش مالوند و گفت:

- چه ربطی داره؟ ما از همدیگه خوشمون اومده و دوست داریم باهم باشیم؟
اشکالش کجاست؟

سیاوش با حرص دستش رو لای موهای کشید و با لحنی که ازش خشم و ناراحتی می‌بارید، گفت:

- لامصّب؛ اگه دوست داری با من باشی مثل آدم حرفت رو بهم بزن، نه این‌که وسط کار یکهو جا بزنی؛ چون من از این‌کار به شدت متنفرم.

بعد از زدن این حرف نگاه خشمگینی بهم انداخت، با عصبانیت از اتاق بیرون زد و در رو پشت سرش محکم کوبید. با رفتن سیاوش از اتاق جیغی از عصبانیت زدم و دست‌هام رو مشت کردم. باز گند زدم من! ای خدا مگه من چی‌کار کردم؟ فوقش کمی ناز کردم و گفتم اولین روز آشناییمون نباید باهم باشیم مگه حرف بدی زدم؟ اگه امروز بهش پا می‌دادم قطعاً با خودش می‌گفت که دختره چه قدر زود تسلیم شد. من نمی‌خوام به همین زودی تسلیم سیاوش بشم. پف! ناله‌کنان صورتم رو جمع کردم. بی‌اراده بغضی مهمون گلوم شد. سیاوش حق نداشت به خاطر این

جانان من باش - شکوفه فدیمی

قضیه این جور سرم داد بزنه. باید به نظر من هم احترام می‌داشت. با این فکر قطره اشکی از چشمم لغزید که سریع با پشت دستم پاکش کردم و از جام بلند شدم. اصلاً بره به درک! اگه می‌خواد با من باشه باید به نظرات من هم احترام بذاره. این طور نیست که توی رابطه‌ی ما حرف فقط حرف خودش باشه. با صورت خیس از اشک از جام بلند شدم و با ناراحتی آمیخته از حرص به سمت تختم رفتم و روش خوابیدم. پتو رو روی خودم کشیدم. چشم‌هام رو آروم بستم که بی‌اراده توی فکر فرو رفتم. هوف! جانان از دست تو. نصف شبی بچه‌ی مردم رو کجا زابراه کردی؟ الان سیاوش توی این کشور غریب کجا رفته؟ با فکرم قطره اشکی از چشمم لغزید. همش تقصیر من بود. اگه من از کارم منصرف نمی‌شدم، سیاوش امشب کنارم می‌بود. دستم رو مشت کردم و محکم به عسلی کنارم کوبیدم. لعنت به خودم!

ناگهان صدای درونیم به نام وجدانم بلند شد که گفت:

- همون بهتره بره؛ چون هر نگاه نامحرمی رنگ لطیف عشق نیست جانان! این هم به خوبی خودش رو نشون داد که چه جور آدمیه و دنبال چه چیزیه.

با حرف‌های وجدانم کمی ترس به دلم نشست. این یعنی چی؟ یعنی سیاوش؟ نه! غیرممکنه. سیاوش همون قهرمانی بود که من رو از امیرحسین عوضی نجات داد و من در کنار اون طعم امنیت و عشق رو چشیدم. من خیلی وقته از سیاوش خوشم اومده بود. از همون روزی که نجاتم داد، مهر سیاوش به دلم نشسته بود و من خبر نداشتم؛ تا روزی که به احساس قلبم پی بردم و فهمیدم که هر تپش قلبم فقط اسم سیاوش رو صدا می‌زنه و این یعنی بندبند وجودم عاشق سیاوش شده و حال قلبم حرف‌های وجدانم رو تایید نمی‌کنه؛ چون بلای عشق سیاوش بر من

جانان من باش - شکوفه فدیمی

چنان اثر کرده که هیچ پند عالم و عابد روم اثر نمی‌کنه. بی‌اراده به نقطه‌ی مبهمی
زل زدم و زیر لب زمزمه کردم:

- سیاوشم کجایی؟

(سیاوش)

با عصبانیت در رو پشت سرم محکم کوبیدم و با خشم دستی لای موهام کشیدم.
چرا؟ چرا نمی‌تونم خودم رو در مقابل جانان کنترل کنم؟ رسماً داشتم از جانان
سوءاستفاده می‌کردم و اون رو مال خودم می‌کردم! با یادآوری صحنه‌ی چند دقیقه
پیش دندون‌هام رو از حرص روی هم فشار دادم و محکم دستم رو مشت کردم.
پسر! قرار ما این بود؟ قرار ما این بود از جانان معصوم و پاک سوءاستفاده کنی؟
اون به اندازه‌ی کافی وارد بازی کثیف شده پس نباید بیشتر از این قلب و تنش رو
به بازی بگیرم؛ چون می‌دونم جانان با فهمیدن واقعیت‌ها قطعاً از من متنفر
میشه. بی‌اختیار دستم رو روی قلبم گذاشتم و گفتم:

- پس چرا قلب لامصبم این حرف‌ها حالیش نمیشه؟

با باز شدن در آسانسور، وارد آسانسور شدم و دکمه‌ی لابی رو زدم، با ورودم به لابی
نگاه گذرایی انداختم؛ خلوت بود. با بی‌حوصلگی از هتل بیرون زدم و روی صندلی
کنار هتل نشستم و با کلافگی پاکت سیگارم رو در آوردم و شروع به کشیدن کردم.

- سی‌سی‌جون!

با شنیدن اسمم با تعجب به پشت برگشتم و با دیدن سیلا ابرویی بالا انداختم؛
فقط تو رو کم داشتم عجوزه! بی‌حرف نگاهم رو ازش گرفتم و به سیگار کشیدنم

جانان من باش - شکوفه فدیمی

ادامه دادم که سیلا با لبخند به سمتم اومد و کنارم نشست. آروم دستم رو گرفت و گفت:

- کی حال عشقم رو خراب کرده؟

عشقم؟ هه! سیگارم رو زیر پام له کردم و با گوشه‌ی چشم نگاه‌ی به سیلا کردم و گفتم:

- سیلا امشب اصلاً حوصله ندارم میشه تنهام بذاری؟

سیلای زیر لب نُچی کرد و بیشتر نزدیکم شد و گفت:

- اگه حالت خوب نیست من می‌تونم حالت رو خوب کنم سی‌سی‌جونم.

با حرفش با تعجب ابرویی بالا پروردم و گفتم:

- چه جوری اون وقت؟

سیلا چشمکی زد و با ابروش به هتل اشاره کرد. عجب! امشب انگاری همه حالشون از نظر جسمی بد بوده و فقط حال من از نظر قلبی داغون بود. بد نیست شبنم رو با سیلا صبح کنم و این حال زخمیم رو التیام ببخشم. می‌دونستم این پیشنهاد رو به هزارتای مثل خودم داده؛ اما خب برای من مهم نبود! نگاه‌ی به سر تا پاش کردم، لبخندی زدم و گفتم:

- پایتم دختر.

سیلا با حرفم قهقهه‌ای سر داد و دستم رو گرفت. من رو از جام بلند کرد و هر دو به سمت هتل رفتیم.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

(جانان)

با کلافگی نگاهی به ساعت دیواری اتاق کردم. ساعت شیش عصر بود؛ اما از دیشب تا الآن هیچ خبری از سیاوش نبود. صبح همه جای هتل رو گشتم؛ اما نبود. لامصب انگار آب شده و توی زمین رفته. یعنی این قدر برای سیاوش بی ارزش بودم که من رو شب تک و تنها توی این کشور غریب، توی این هتل لعنتی ول کرده؟ حتی بهم سر هم نزد که ببینه مرده‌ام یا زنده‌ام؟ با غمگینی به نقطه‌ی مبهمی خیره شدم. سیاوش نمی‌دونی که در نبودت ثانیه‌ها و قرن‌ها چه قدر طول می‌کشه برای رسیدن به دقیقه شدن! آهی زیر لب کشیدم و به دیوارهای اتاق خیره شدم. حس می‌کنم حتی دیوارهای اتاق هم دارن برای من دهن کجی می‌کنن و به حال و روز من می‌خندن. با کلافگی چشم‌هام رو با ناراحتی روی هم بستم و نفس عمیقی کشیدم. دست از فکر و غصه خوردن برداشتم و از جام بلند شدم. باید برای مهمونی امشب حاضر بشم و حسابی سنگ تموم بذارم. امشب کاری می‌کنم که غرورم با قدرت احساساتم رو با بی‌رحمی دار بزنه؛ چون امشب طوری با سیاوش رفتار می‌کنم تا بفهمه یک من ماست چه قدر کره داره! با این فکر پوزخندی زدم و حوله رو از روی چوب لباسی برداشتم و وارد حموم شدم.

(سیاوش)

با احساس نوازش موهام چشم‌هام رو باز کردم. با دیدن صورت خندون سیلا که کنارم بود، پلک‌هام رو با خستگی روی هم بستم و لبخند مصنوعی گوشه‌ی لبم نشوندم. سیلا با دیدن لبخندم با ناز گفت:

- عشقم نمی‌خوای بلند بشی؟ عصر شده‌ها!

جانان من باش - شکوفه فدیمی

با چشم‌های بسته نُچی زیر لب گفتم که سیلا خنده‌ی شادی کرد و گفت:

- باید برای مهمونی امشب حاضر بشیم، از صبح تا الآن گرفتی خوابیدی؛ پاشو دیگه!

با تنبلی از جام بلند شدم و چشم‌هام رو با بی‌حالی مالوندم که سیلا از تخت پایین اومد و گفت:

- سیاوش بدو حاضر شو دیگه! دیرمون میشه.

سری تکون دادم و از تخت پایین اومدم و پیرهن و شلوار دیشبم رو پوشیدم. دستی به موهای شلختم کشیدم که بی‌اراده نگاهم به سیلا افتاد. داشت موهایش رو با خوش‌حالی شونه می‌کرد. با لبخند به سمت سیلا رفتم و بوسه‌ای روی موهایش کاشتم. سیلا با بوسه‌ی من از ذوق جیغی زد و به سمت من برگشت که با لبخند گفتم:

- ازت ممنونم که حالم رو خوب کردی.

سیلا با حرفم خندید و شیطون گفت:

- خواهش می‌کنم عشقم.

سیلا بعد از این حرف چشمکی به من زد. با شیطنت لبخندی بهش زدم که سیلا مشتکی به بازوم زد و گفت:

- ناقلا.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

با حرفش لبخند کجی روی لبم نشست، از سیلا فاصله گرفتم و شروع به بستن دکمه‌های پیرهنم شدم و بعد از اتمام از سیلا خداحافظی کردم و به سمت اتاق مشترک من و جانان رفتم.

توی کل مسیر رفتن به اتاق غرق فکر کردن به جانان بودم؛ چون تموم دیشب جانان رو به جای سیلا تصوّر می‌کردم و لحظاتم رو کنارش می‌گذروندم؛ وگرنه کی سیلا رو تحمّل می‌کرد؟! با این فکر ناخداگاه اخمی روی ابرو هام نشست و به سمت اتاق مشترکمون رفتم. قبل از وارد کردن کارت نفس عمیقی کشیدم. می‌دونستم الآن جانان به خاطر این که دیشب به اتاقش نیومدم حسابی دعوا می‌کنه؛ پس خودم رو برای یک بمب بزرگ آماده کردم و کارت رو وارد دستگاه کردم. آروم وارد اتاق شدم که صدای دوش آب به گوشم رسید؛ پس جانان داشت حموم می‌کرد. بدون سر و صدا به سمت ساکم رفتم و شروع به پوشیدن لباس‌های امشب شدم.

(جانان)

بعد از این که به خوبی دوش گرفتم، حوله رو دور خودم پیچیدم و از حموم بیرون اومدم که با دیدن سیاوش توی اتاق یک لحظه کُپ کردم. سیاوش حاضر و آماده داشت با آرامش به خودش عطر می‌زد. چه عجب! آقا سیاوش بالأخره تشریف فرما شدن. بی‌اراده نگاهی به تیپش کردم که یک کت و شلوار مشکی رنگ پوشیده بود و موهاش رو به طرز قشنگی بالا زده بود؛ به همراه ساعت مچی لاکچری. جون بابا! برای امشب زیادی خوشتیپ و جذاب شده بود؛ اما هنوز هم از دست رفتار دیشبش دلخور بودم. نگاه سردی بهش انداختم و بدون محل دادن بهش به

جانان من باش - شکوفه فدیمی

سمت ساکم رفتم و نایلونی که لباس‌های جدیدم توش بودن رو برداشتم و نگاه بی‌تفاوتی بهش انداختم و با لحن طلب‌کارانه‌ای گفتم:

- می‌خوام لباسم رو بپوشم، میشه بیرون بری؟

سیاوش با حرفم ابرویی بالا پرورد و با تعجب نگاهم کرد. هه! حتماً انتظار داشت در مورد نیومدن دیشبش باهاش حرف بزنم. به همین خیال باش. با صورت جدی بهش نگاه کردم و با لحن جدی‌تر از قبل دوباره گفتم:

- برو بیرون گفتم.

سیاوش با حرفم لبی‌تر کرد و آرام سری‌تکون داد و از اتاق بیرون رفت، صبا رفتنش پوزخندی زدم و شروع به خشک کردن خودم با حوله شدم. می‌خواستم لباس خاص امشبم رو بپوشم تا چشم یک سری از آدم‌های روی مخی که یکیشون سیلا و دومیش سیاوش بود رو در بیارم. بعد از لباس پوشیدنم و تموم کردن آرایشم نگاهی به خودم انداختم و لبخند رضایت‌مندی به خودم زدم. لباس‌مجلسی بلند حالت ماهی‌مشکی‌رنگ با بالا تنه‌ی دوبندی که از سنگ تزئین شده بود، پوشیدم. از رنگ لباسم خیلی راضی بودم؛ چون رنگ مشکی حسابی با پوست سفیدم متضاد بود و این خیلی خوب جلب‌توجه می‌کرد. موهای بلندم که تا کمرم می‌رسید رو باز کردم و جلوی موهام یک فرق از وسط در آوردم و موهام رو ژل زدم. دو طرف موهام رو پشت گوش انداختم و چشم‌هام رو با سایه‌ی مشکی حالت گربه‌ای کردم که حسابی چشم‌های وحشیم رو وحشی‌تر می‌کرد.

پوزخندی به خودم زدم و رژ لب قرمز مایل به جیگری رو برداشتم و با حرص به لب‌های غنچه‌ایم زدم. بعد از اتمام کارم بوسی برای خودم از توی آینه فرستادم و

جانان من باش - شکوفه فدیمی

کفش بیست سانتی مشکی رنگم رو پوشیدم و جواهراتم رو انداختم؛ چون می‌خوام امشب بهترین باشم. به قول پدرم ستاره‌ی سهیل بشم و به بعضی‌ها هم نشون بدم که قهر کردن و لجبازی کردن با من چه عواقب خطرناکی می‌تونه داشته باشه. آقا سیاوش بچرخ تا بچرخیم.

با ورودم به لابی و دیدن دوره‌می سینان و سیلا و سیاوش از دور لبخندی به همه‌اشون زدم و به سمتشون رفتم که سینان با دیدنم از جاش بلند شد و با تعجب دستش رو به سمت من دراز کرد. من هم با ناز دست سینان رو گرفتم و سینان آروم خم شد و بوسه‌ای روی دستم کاشت و گفت:

- چه قدر زیبا شدید جانان خانوم!

با حرف سینان لبخندی زدم و گفتم:

- مرسی، شما هم بیش از اندازه خوشتیپ شدید.

نگاه‌گذاری به تیپ سینان کردم که یک کت و شلوار مشکی با یقه‌ی براق و پاپیون سفید هم رنگ کفش‌هاش ست کرده بود و به طرز حرفه‌ای موهای طلاییش رو دم اسبی کوچیکی از پشت بسته بود؛ الحق که شبیه خارجی‌ها شده بود. سینان دستی به کتش زد و لبخند زد که سیلا پرید و گفت:

- الو! ماهم هستیم ها؛ بد نیست یک سلامی هم به ما بکنی جانان جون!

با گوشه‌ی چشم نگاهی به سیلا کردم که کنار سیاوش ایستاده بود و دست‌هاش رو دور بازوی سیاوش حلقه کرده بود. مثل بختک بهش چسبیده بود. با اکراه

جانان من باش - شکوفه فدیمی

نگاهی به تیپ سیلا کردم که مثل عقده‌ای‌ها یک ساپورت چرم به همراه پیرهن چرم مدل دو بندی بالای ناف که حسابی زشتش کرده، پوشیده بود و موهایش رو هم دم اسبی بسته بود. کلی هم آرایش غلیظ کرده بود. هه! برای جلب توجه سیاوش چه‌ها که نکردی سیلا خانوم؛ اما هر چه قدر هم لباس‌های مارک‌دار بپوشی باز هم شخصیتت یک تیکه آشغاله! با اکراه چشم از سیلا برداشتم که بی‌اراده نگاهم روی سیاوش افتاد. با اخم کم رنگی داشت به من و سینان نگاه می‌کرد. با نگاهش نفس عمیقی کشیدم و نگاه غمگینم رو به دست‌های حلقه شده‌ی سیلا انداختم.

امشب همگی تم مشکی زده بودن و من لباس مشکیم رو با قلب غمگینم ست کرده بودم. چه قدر سخت بود، با این‌که قلبم با هر تپش اسم سیاوش رو صدا می‌زد و من با تموم بی‌رحمی باید به صداهای بی‌قرار قلبم بی‌توجهی کنم و در همین حد بی‌رحم باشم. هر چند سیاوش در ظاهر به من نزدیک بود؛ اما در واقعیت اون از من دور بود و این دوری به شدت من رو دچار غربت می‌کرد.

خواستم گریه کنم برای این دل‌تنگی؛ اما قلب صبورم اجازه نداد. وقت زانو زدنم بود این بار غرورم نداشت؛ پس نگاهم رو با غم ازشون گرفتم؛ چون تحمل نگاه کردنشون رو نداشتم؛ چون از ریزش اشک‌هام، از شکستن خودم در مقابل سیاوش و اون سیلای مارموز می‌ترسیدم. سیاوش با همون اخمش به سمت سینان رو کرد گفت:

- اگه تعریف کردن هاتون تموم شدن بهتر نیست حرکت کنیم؟

سینان با حرف سیاوش خنده‌ای کرد و گفت:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- البته!

سیاوش با اخم در گوش سیلا آروم یک حرفی زد که سیلا خنده‌ای کرد. دست در دست می‌خواستن از لابی بیرون برن که سیاوش با شنیدن حرف سینان سرجاش ایستاد و با کنجکاوی نگاهمون کرد. سینان جنتلمنانه بازوش رو سمت من گرفت و گفت:

- بانوی زیبا، من رو توی این جشن با شکوه همراهی می‌کنید؟

با حرف سینان زیر چشمی نگاهی به سیاوش کردم که دیدم سیاوش با کنجکاوی به من زل زده بود و منتظر عکس‌العمل من بود. سر لج سیاوش لبخندی به روی سینان زدم و دستم رو دور بازوی سینان حلقه کردم و با لبخند گفتم:

- مگه می‌تونم نه بگم؟

بعد خنده‌ای تظاهری سر دادم که سینان با خنده‌ی من خندید و قربون صدقه‌ام رفت. سیاوش با خنده‌ی من اخمش شدیدتر شد و بی‌حرف با قدم‌های بلند به همراه عجزه‌اش از لابی خارج شدن. سینان با همون لبخندش گفت:

- خیلی خوش شانسم که پارتنر امشبم تو شدی جانان.

سری تکون دادم و نگاهی توی چشم‌های سینان کردم و گفتم:

- بریم؟

سینان چشم‌هایش رو به معنی آره باز و بسته کرد و هر دو به سمت خروجی لابی رفتیم. هر کدوم جدا سوار ماشین‌هامون شدیم و به سمت مهمونی حرکت کردیم.

نگهبان مهمونی در ماشین رو برام باز کرد. آروم از ماشین پیاده شدم. سینان سوئیچ ماشین رو دست نگهبان داد و به سمت اومد که من بی حرف دوباره دستم رو دور بازوش حلقه کردم. چند ثانیه بعد ماشین سیلا سر رسید و سیاوش و اون عفریته هم از ماشین پیاده شدن و سوئیچ ماشین رو به نگهبان دادن. در آخر دست در دست هم به ما ملحق شدن. نگاهی به سیاوش کردم که اون هم با نگاهش من رو غافلگیر کرد؛ اما من کم نیاوردم. پوزخندی بهش زدم و روم رو ازش گرفتم که سیاوش با این حرکت نفس عمیقی کشید و چشم‌هایش رو با حرص بست. به جهنم؛ امیدوارم این قدر حرص بخوری و زجر بکشی تا ترکی سیاوش‌خان! تا تو باشی دیگه من رو اذیت نکنی و قیافه نگیری. از فکر پر از حرص خودم بیرون اومدم، هر چهار نفرمون به سمت ورودی سالن رفتیم. دوتا نگهبان که یک خانوم و آقا بودن با لباس کت و شلوار همراه با ماسک، دم در ایستاده بودن و داشتن ورود هر مهمان رو چک می‌کردن. من و سینان قدم تند کردیم و جلوتر از همه رفتیم که سینان رو به خانوم کرد و گفت:

- نیازی به معرفی کردنم هست؟

زن با دیدن سینان تا کمر خم شد و به زبان ترکی یک چیزی گفت که من متوجه نشدم.

سینان هم با لبخند به زبان ترکی جوابشون رو داد. نگهبان هم یک چیزی به ترکی به سینان گفت و سینان سری تگون داد و به سمت ما برگشت:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- دوستان لطفاً ماسک‌هاتون رو به صورتتون بزنید؛ چون بدون ماسک ورود ممنوعه.

با حرف سینان زودی ماسک مشکی رنگ گربه‌ایم رو از توی کیفم در آوردم. ماسکم زیادی ملوس بود. سمت راستش دوتا پر کلاغی بلندی داشت و پر از سنگ‌های رنگی روش تزئین شده بود. آروم ماسک رو به صورتم زدم. بقیه هم ماسک‌هاشون رو در آوردن و به صورتشون زدن و دست در دست هم وارد سالن مهمونی شدیم. صدای آهنگ دنس این‌قدر بلند بود که گوش فلک رو کر می‌کرد. اوف! این‌جا چه خبر بود؟ نگاهی به اطرافم کردم و شروع به آنالیز کردن محیط اطرافم شدم. یک سالن بزرگ با لوستر کریستالی که وسط سالن نصب شده بود، به همراه میزهایی با ارتفاع بلند و گل‌دار سفید لاکچری که بدون صندلی بودن. دور تا دور سالن پر از مبل‌های شیک برای استراحت و دورهمی‌ها بود. میزهای طولانی پر از انواع خوراکی و انواع نوشیدنی‌های اصل چیده بودن که تا خرخره می‌تونستم بخورم؛ اما خب خوردن زیاد توی چنین محیطی قطعاً بی‌کلاسی محسوب می‌شد. وسط سالن هم یک تابلویی به شکل ماسک بزرگ نصب کرده بودن که ازش چراغ‌های رنگی بیرون می‌زد و دختر و پسرها با تیپ شیک و ماسک‌های متفاوت داشتن اون وسط یا می‌رقصیدن یا با هم حرف می‌زدن و می‌خندیدن. جون‌بابا! همه چیز بی‌نقص و بی‌عیب بود. این مکان به طرز فجیعی بوی لاکچری ازش می‌اومد؛ ولی نمی‌دونم چرا حس می‌کنم که من یک آدم درست توی یک جای نادرست قرار دارم. با این فکر دهن کج کردم و با سینان قدم برداشتم و به سمت میزهای بلند گل‌دار رفتیم و با رسیدن به میز، من و سینان رو به روی هم ایستادیم. سیاوش و سیلا هم کمی بعد به ما ملحق شدن. گارسون اومد و بهمون نوشیدنی تعارف کرد که همگی یک لیوان برداشتیم و شروع به نوشیدن کردیم.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- سلام بر همگی!

با صدای مرد نا آشنایی همگی به سمت صدا برگشتیم که ناگهان سر و کله‌ی یک مرد مسن با ماسک لاکچری و موهای جوگندمی پیدا شد و به سمت سینان رفت. سینان هم با دیدنش لبخندی زد و همو بغل کردن؛ مرد مسن حسابی با سینان خوش و بش کرد. بعد رو به ما شروع به احوال‌پرسی کرد که مرد مسن با دیدن سیلا ابرویی بالا پروند و گفت:

- سیلای شیطون خودمی؟ درسته؟

سیلا لبخند دندان نمایی زد و گفت:

- مثل همیشه درست حدس زدید، عمو فرهاد جونم.

مرد مسنی که حالا فهمیدم اسمش عمو فرهاد، خنده‌ای کرد و گفت:

- مگه میشه تو رو نشناسم وروجک؟

سیلا با حرف عمو فرهاد سری تکون داد و با عشوه لبخندی زد که عمو فرهاد نگاهش به سیاوش افتاد و رو به سینان کرد و گفت:

- جوون خوشتیپ رو معرّفی نمی‌کنی؟

سیاوش لبخند مغروری زد و دستش رو دوباره دراز کرد و گفت:

- آقای کامروا مدیر شرکت لبنیات در ایران هستم.

عمو فرهاد با تعجب دستش رو در دست سیاوش گذاشت و گفت:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- اوه! جدی؟ خیلی خوشبختم از آشنایی تون جناب.

سینان در حالی که با دست به سیاوش اشاره می کرد گفت:

- قراره با شرکت ما قرارداد مهمی ببندند.

عمو فرهاد با حرف سینان سری از روی تایید تکون داد که نگاهش به من افتاد و گفت:

- سینان جان! این پرنسس رو معرّفی نمی کنی؟

سینان نگاه خاصی بهم انداخت و گفت:

- جانان خانوم هستند. بهترین و زیباترین همراه امشبم.

در حالی که سینان با دست به سمت عمو فرهاد اشاره می کرد، رو به هر سه تایی ما کرد و گفت:

- ایشون هم آقا فرهاد، مدیر شرکت لبنیات الماس در ترکیه و عموی بزرگ من هستند.

نگاهی به عمو فرهاد کردم و گفتم:

- خوشبختم آقا فرهاد.

عمو فرهاد لبخندی به روم زد و در جوابم گفت:

- من هم همین طور. الحق که مثل اسمتون زیبا هستید.

سینان چشمکی به عمو فرهادش زد و گفت:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- همین زیباییش من رو دیوونه‌ی خودش کرده.

با این حرف سینان زیرچشمی نگاهی به سیاوش انداختم که چپ‌چپ داشت سینان رو نگاه می‌کرد. اوه! سیاوش انگاری بدجور به خون سینان تشنه بود. خب به درک. حقش بود؛ ولی این‌ها به کنار، سینان خان جون نت این‌قدر هندونه زیر بغل من نذار. خوردی‌مون با این حرف‌ها؛ بسه دیگه! با خجالت ساختگی رو به سینان کردم و گفتم:

- عه سینان جون! تورو خدا این‌قدر شرمندهام نکن.

عمو فرهاد با حرفم خنده‌ای کرد، با دستش کمر سینان رو گرفت و گفت:

- سینان عادت به دروغ گفتن نداره. از همون بچگی حرفش رو رک و راست می‌زد.

سینان با حرف عمو فرهاد خنده‌ی مردونه‌ای کرد که سیاوش با پوزخند قُلپی از نوشیدنیش رو خورد و با کنایه گفت:

- پس باید مواظب زبونش باشه؛ چون زیاد رک بودن مایل به دردسره زیادیه.

عمو فرهاد با حرف سیاوش اوه مای گادی گفت و رو به سینان کرد و حرف دو پهلویی رو به زبون آورد:

- اوه! پسرم سینان خوب حواست به زبونت باشه‌ها؛ چون بعضی‌ها دارن هشدار بریدن زبونت رو میدن.

سینان با حالت بامزه‌ای چشمکی زد و گفت:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- کله‌گنده‌هاش نتونستن زبون من رو ببرن چه برسه به این تازه به دوران رسیده‌ها.

سیاوش با گرفتن تیکه‌ی تیز سینان اخمی کرد که عمو فرهاد برای خاتمه دادن به این جنگ، به آرومی رو به ما کرد و گفت:

- خب دوستان حسابی از جشن امشب لذت ببرید. من با اجازه‌تون می‌رم به مهمون‌های دیگه هم سر بزنم.

سینان دستی به کمر عمو فرهاد زد و گفت:

- من هم همراهت میام عمو جون.

بعد سینان رو به من کرد و آروم در گوشم خم شد و گفت:

- زودی بر گردم بانو.

هه! می‌خوام صد سال سیاه برنگردی با اون بانو گفتنت، سیریش. این قدر بانو گفتمی که حس سوسانو زین جومونگ رو بهم دست داد. نیشخندی به صورت سینان زدم و گفتم:

- راحت باش.

با رفتن عمو جون و سینان می‌خواستم لیوان رو نزدیک دهنم ببرم و قلیپی ازش بنوشم که نگاهم توی نگاه سیاوش قفل شد. با اون چشم‌های مشکی و اخم‌آلودش جوری بهم زل زده بود که من رو به طرز فجیعی معذب می‌کرد. سیاوش لبخند کجی روی لبش نشوند و بدون برداشتن نگاهش از من، قلیپی از

جانان من باش - شکوفه فدیمی

نوشیدنیش خورد. عجب! لبخندش برای سیلاست؛ اما اخمش برای من بی‌چاره است. سیلا که از سکوت سیاوش حوصله‌اش سر رفته بود، یک‌هوا دستش رو برای یک نفر بالا برد و بای‌بای کرد. با خوش‌حالی به سمت سیاوش نگاه کرد و گفت:

- عشقم بریم تا تو رو به دوست‌هام معرفی کنم.

سیاوش بدون نگاه کردن بهش با بی‌خیالی گفت:

- تو برو... من حوصله‌ی جیغ‌جیغ‌های دخترها رو ندارم.

سیلا که از حرف سیاوش حسابی توی ذوقش خورده بود، آروم باشه‌ای گفت و از ما فاصله گرفت. حالا من موندم و سیاوش اخمو. دوباره نگاهی به سیاوش انداختم تا ببینم از این نگاه کردن ضایعش دست برداشت یا نه؟ این بار داشت به لباس‌هام نگاه می‌کرد. ای بابا! این هم معلوم نیست فازش چیه؟ با این حرفم ناگهان چراغ‌های سالن خاموش شدن؛ فقط چراغ‌هایی به رنگ بنفش رو روشن کردن که فضا رو خیلی رمانتیک می‌کرد. دیجی یک آهنگ خارجی آروم رو پخش کرد و از عشاق حاضر در جشن تمنا کرد که وسط بیان و این فضای عاشقونه رو با یک رقص تانگو تکمیل کنن. همگی جفت‌جفت وسط رفتن و شروع به تانگو رقصیدن کردن. هعی! چه شاعرانه، چه عاشقانه.

- می‌بینم که حسابی با سینان جور شدی؟

با حرف سیاوش ابرویی بالا انداختم و نگاهم رو از رقص عشاق گرفتم و با لحن سردی گفتم:

- جور بشم یا نشم به شما چه مربوط؟

جانان من باش - شکوفه فدیمی

سیاوش با حرفم پوزخندی زد و گفت:

- شما؟

در حالی که سیاوش پوزخندی می‌زد، در ادامه‌ی حرفش گفت:

- چه جالب! تا دیشب که سیاوش بودم الان چی تغییر کرده جانان خانوم؟

با بی‌خیالی نگاهی به اطراف کردم و گفتم:

- شرمنده! من عادت دارم همیشه چیزهای بی‌ارزش رو زود فراموش کنم.

با زدن این حرفم سیاوش اخمی بهم کرد و محکم لیوان رو روی میز کوبید. با

قدم‌های بلند به سمتم اومد و کنارم ایستاد و با عصبانیت گفت:

- که زود فراموش می‌کنی، آره؟

با پررویی نگاهم رو توی نگاهش قفل کردم و گفتم:

- آره! زود فراموش می‌کنم. مشکلیه؟

سیاوش که از پررو بودنم تعجب کرد، کم‌کم عصبانی شد و محکم بازوی من رو

گرفت و بازوی ظریف من رو بین انگشت‌هایش فشار داد و غرید:

- جانان! به اندازه‌ی کافی از رفتار دیشبت عصبانی هستم. پس بیشتر از این سگم

نکن.

آخ! بازوم درد گرفت. صورتم رو از درد بازوم جمع کردم و ناله‌کنان گفتم:

- ولم کن سیاوش، دردم اومد.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

سیاوش بدون اهمیّت دادن به حرفم با خشم نگاهم کرد و یکهو من رو به خودش نزدیک کرد و گفت:

- این رو هم بگم، نذار اون مرتیکه زیاد دور و برت بچرخه؛ وگرنه زنده‌اش نمی‌ذارم، شیرفهم شد؟

از درد زیاد بازوم اشک توی چشم‌هام جمع شد. سیاوش بعد از این‌که این حرف رو زد، آروم بازوم رو ول کرد. با چشم‌های به اشک نشسته به سیاوش نگاه کردم. سیاوش هم با همون اخمش نگاهم می‌کرد که ناگهان دستم رو گرفت و با قدم‌های بلند من رو به سمت سکوی رقص برد. وقتی به سوی سکوی رقص رفتیم، سیاوش محکم دستم رو فشار داد که من با اعتراض دستم رو از دستش بیرون کشیدم؛ اما سیاوش لجبازتر از این حرف‌ها بود و محکم من رو توی بغلش قفل کرد و شروع به رقصیدن کرد.

با حرص توی بغلش تکونی خوردم و گفتم:

- ولم کن سیاوش!

و اون با بی‌رحمی محکم پهلووم رو فشار داد و کنار گوشم غرید:

- این قدر تکون نخور بچه! دوست دارم امشب رو با عشق زندگیم برقصم، جرمه؟

با حرص نگاهی بهش کردم و با پررویی گفتم:

-آره، جرمه! رقص زوریم مگه داریم؟

با حرفش سیاوش اخمی کردم و با پررویی توی چشم‌هاش زل زدم و گفتم:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- ولم کن سیاوش! دلم نمی‌خواد با مردِ زورگویی مثل تو برقصم.

سیاوش با حرفم لبخندی روی لبش نشست و آرام گفت:

- ولی من شدیداً دوست دارم با دختر لجبازی مثل تو برقصم.

با این حرف چپ‌چپ بهش نگاه کردم. سیاوش با دیدن نگاهم خنده‌ای کرد و گفت:

- اوه! چشم‌هاش رو؛ انگاری جانان خانوم ما بدجوری توی جلد وحشیش فرو رفته. می‌خوای من هم اون روی وحشیم رو نشونت بدم؟

با زدن این حرفش آرام صورتش رو نزدیک صورتم کرد که من زودی صورتم رو به سمت مخالف بر گردوندم. بی‌شعور فرصت طلب، تا به روش می‌خندم پررو میشه نکبت. سیاوش با حرکتم خنده‌ی جذّابی کرد و یکهو به طرز غافل‌گیرانه‌ای بوسه‌ای روی گونم کاشت. بی‌اراده هینی زیر لب کشیدم و با چشم‌هایی شبیه به توپ پینگ‌پنگ بهش نگاه کردم و گفتم:

- خجالت بکش سیاوش! وسط جمعیت جای این غلط‌هاست؟

سیاوش با حرفم شیطون نگاهم کرد و گفت:

- آره.

با پررویی تمام و کمالش دهنم اندازه‌ی غار باز موند. این‌قدر با این عفریته چرخیده پاک از دست رفت. حیا رو قورت داده یک آب هم روش؛ ولی مشکلی نیست

جانان من باش - شکوفه فدیمی

خودم ادبت می‌کنم و به راه راست هدایت می‌کنم. ابرویی بالا انداختم و با تشر گفتم:

- زشته! یکی می‌بینه یکم حیا کنی بد نیست.

- این کار رو می‌کنم چون تو تموم قلب منی.

با حرفش با بهت نگاهش کردم. نفسم به کلی با حرف شیرینش قطع شد. کم‌کم داشتم توسط سیاوش عاشق و عاشق‌تر می‌شدم. با بغض به سیاوش نگاه کردم و توی دلم گفتم:

- نکن سیاوش! من جنبه‌ی این همه عشق رو ندارم. با این حرف‌ها داری من رو به خودت بیشتر وابسته می‌کنی و این وابستگی چیز قشنگی نیست.

سیاوش که از جانب من هیچ حرفی دریافت نکرد، با حالت بامزه‌ای نگاهی به اطراف کرد و گفت:

- همه که در حال لاو ترکوندن هستن؛ کسی حواسش به ما نیست.

بعد نگاهش شیطون شد و گفت:

- می‌خوای ما هم لاو بترکونیم؟

با این حرفش چشمک ریزی بهم زد که از حس و حال غمگینم بیرون اومدم. ای خدا! تو بگو من با این سیاوش بی‌حیا چی کار کنم؟ رسماً حیا رو قورت داده، یک آب خنک با یخ هم روش. با این حرفش با حرص دندون‌هام رو روی هم فشار دادم و گفتم:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- سیاوش، خواهش می‌کنم یا عاقلانه سکوت کن یا مؤدبانه حرف بزن.

سیاوش با حرفم خنده‌ای کرد و گفت:

- اوه...چه سنگین! با تو هم همیشه حرف زد.

بعد از این حرف مظلومانه سکوت کرد و خیلی مردونه من رو توی رقص همراهی کرد. با دیدن مظلومیتش لبخندی زدم و آروم سرم رو روی شونه‌اش گذاشتم و چشم‌هام رو بستم. عطر تلخش رو با عشق وارد ریه‌هام کردم. بی‌اراده لبخند کم رنگی گوشه‌ی لبم نشست. از وقتی سیاوش به زندگیم اومد، من تونستم بهتر نفس بکشم و نفرتم نسبت به همه چیز کمتر شده و آزادانه هر چیزی که به بودن تو می‌ارزیده رو ستایش کردم. قبل از سیاوش من به هیچ چیز حس تعلق نداشتم؛ حتی با کلمه‌ی عشق و دوست داشتن هم غریبه بودم؛ اما الآن با اون معنی عشق رو فهمیدم و بیشتر چیزها رو پذیرفتم و اون مالک قلب من شد. با لبخند چشم‌هام رو باز کردم و به سیاوش نگاه کردم. از دور نگاه سیلا به چشمم خورد که با خشم داشت نگاهمون می‌کرد. دهن کجی کردم و گفتم:

- سیلا داره ما رو با عصبانیت نگاه می‌کنه.

سیاوش با حرفم پوزخندی روی لب‌هاش نشوند و با بی‌خیالی گفت:

- ولش کن مهم نیست، ولی خودمونیم چشم‌هام قشنگ‌تر از تو رو تا حالا ندیده.

بعد از این حرف چشمکی بهم زد که بی‌اراده خندیدم. آره ارواح عمت؛ اما قلبم بی‌اراده از حرف شیرینش ضعف رفت و لبخند ریزی روی لبم نشست. سیاوش به

جانان من باش - شکوفه فدیمی

طور جنتلمنانه‌ای دستم رو گرفت و چشم توی چشم چرخی به دورم زد و این بار از پشت سر من رو بغل کرد و آروم گفت:

- دورت بگردم که این قدر ظریفی.

با حرفش خنده‌ای کردم و گفتم:

- خدا نکنه!

سیاوش با همون صدای بَم مردونه‌اش خنده‌ی کرد که در جا برایش غش کردم؛ اما فوراً خودم رو جمع کردم و خوش‌حالیم رو به لبخند تبدیل کردم. سیاوش با لحن آرومی گفت:

- دورت بگردم اصلاً معنی و مفهوم بدی نداره که!

با حرفش از بغلش بیرون اومدم و چرخی توی هوا زدم. به سمتش برگشتم و دست‌هام رو با ناز روی کتفش گذاشتم و با کنجکاوی گفتم:

- پس چه معنی میده؟

سیاوش با دستش که پشتم بود من رو بیشتر به خودش نزدیک کرد و در حالی که نگاهش بین اجزای صورتم می‌چرخید، آروم گفت:

- دورت بگردم یعنی تو کعبه‌ی من هستی و من تو رو طواف می‌کنم.

با حرف سیاوش مات و مبهوت حرفش شدم. این قدر حرفش شیرین و قشنگ بود که پاهام قدرت یاری کردن توی رقص رو نداشتن و به اجبار سر جام ایستادم؛ چون فضا تاریک بود. هیچ‌کس حواسش به ما نبود. سیاوش با نگاه خاصش کم‌کم

جانان من باش - شکوفه فدیمی

صورتش رو نزدیک صورتم کرد و می‌خواست آتیش درونمون رو شعله‌ورتر کنه که ناگهان صدای مزاحم سینان از پشت سرم بلند شد که خطاب به سیاوش می‌گفت:

- سیاوش جان میشه این بانوی زیبا رو از شما بدزدم؟

سیاوش نگاه جدی به سینان کرد و چشم توی چشم سینان زیر لب گفت:

- بر خرمگس معرکه لعنت.

اما من برای فرار از آغوش گرم سیاوش که هر لحظه داشت من رو از خود بی‌خود می‌کرد، زودی وارد عمل شدم و به سمت سینان رفتم. سینان لبخندی بهم زد و آروم دست‌هاش رو دورم حلقه کرد و شروع به رقصیدن کردیم. من بی‌توجه به سینان با چشم به دنبال سیاوش گشتم که در کمال ناباوری داشت با سیلا آروم می‌رقصید. چه قدر زود به سمت سیلا رفتی سیاوش! تا ولت می‌کنم زودی مسیرت به سیلا می‌خوره. اگه با غریبه برقصی ناراحت نمی‌شم اما سیلا... .

سرم رو روی شونه‌ی سینان گذاشتم و با حسرت به رقص سیاوش و سیلا زل زدم. دوست نداشتم سیلای عفریته این قدر به سیاوشم نزدیک باشه. دوست ندارم شونه‌ای که تکیه‌گاه من هست رو با کسی تقسیم کنم. کی این قرارداد لعنتی تموم میشه تا من بتونم نفس راحتی بکشم؟ سیلا چیزی در گوش سیاوش آروم گفت که هر دو آروم زیر خنده زدن. با دیدن این صحنه بی‌اراده بغضی ته گلوم نشست. قلبم از دوریش داشت آتیش می‌گرفت؛ اما نه کسی شعله‌ی درونم رو می‌تونه ببینه و نه خاکسترش رو.

با درد نگاهم رو ازشون گرفتم. چرا این قدر قلبم بی‌قراری می‌کنه؟ چرا تحمل دیدن چنین صحنه‌ای رو نداره؟ قطره اشکی از چشم‌هام لغزید که بی‌اراده محکم بازوی

جانان من باش - شکوفه فدیمی

قوی سینان رو فشار دادم. دست خودم نبود؛ چون دارم شکستن قلبم رو با تکتک سلول‌های بدنم حس می‌کنم. به ظاهر که سیاوش داشت با سیلا برای قرارداد وقت می‌گذروند؛ اما حس می‌کنم که به خوبی داشت با سیلا خوش گذرونی می‌کرد و من فقط برای سیاوش یک عروسک خیمه شب بازی بودم و بس.

- دوستی که دوست همه‌اس، دوست هیچ‌کس نیست جانان؛ پس خودت و اون قلب قشنگت رو برای چنین مردی حروم نکن.

با حرف تلخ سینان سرم رو از روی شونه‌اش بلند کردم و با تعجب نگاهش کردم. سینان در حالی که با انگشت شصتش اشکم رو پاک می‌کرد، در ادامه گفت:

- حیف اون چشم‌های خوشگلت نیست که به‌خاطر همچین آدمی داری خیس می‌کنی؟

پلکی زدم که قطره اشک لجبازم از چشمم آروم لغزید. با صدای گرفته لبی تر کردم و گفتم:

- ت... تو از کجا می‌دونی که ما...؟

سینان با حرفم پوزخندی زد و گفت:

- فکر کردی با بچه طرفی جانان؟ اون مسیری که تو تازه می‌خوای واردش بشی رو من هزار بار رفتم و ازش برگشتم.

با حرف سینان اشک‌هام رگ‌باری پشت سر هم پایین اومدن که از خجالت سرم رو پایین انداختم و آروم گفتم:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- اما من عاشق سیاوش نیستم؛ فقط ازش خو... خوشم میاد. همین!

سینان با دست سرم رو بالا گرفت و با نیشخند گفت:

- اما چشمهات این رو نمیگن جانان.

با حرفش چشمهام رو با درد بستم و آروم هق زدم؛ دست خودم نبود. خدایا! من چم شده؟ چرا نمی‌تونم خودم رو کنترل کنم؟ سینان لبخند آرامش‌بخشی زد و من رو توی آغوشش کشید و گفت:

- هیش! آروم باش عزیزم. سعی کن آدم بدهای دور و برت رو از خودت دور کنی جانان؛ چون اون‌ها لیاقت عشق پاک تو رو ندارن و مطمئن باش که نیومده به زندگیت خستت می‌کنن.

از حرفهای تلخش آروم اشک می‌ریختم و از دور به سیاوش نگاه کردم. خداروشکر ماسک روی صورتمون بود وگرنه با این اشک‌هام رسوای عالم می‌شدم؛ ولی حرفهای سینان خیلی برام سنگین بود. جوری بود که حس می‌کردم نفس کشیدن توی این فضا برای من سخت شده. سینان آروم سرم رو روی شونه‌اش گذاشت، موهام رو نوازش کرد و گفت:

- می‌دونستی تو همون شعر قشنگی که همه می‌تونن عاشقش بشن هستی؛ اما بعضی‌ها هستن که می‌تونن ارزش این شعر قشنگ رو نابود کنن.

از حرفهای سینان طاقتم طاق شده بود و تحمل این فضای خفقان‌آور رو نداشتم. خیلی سریع از بغل سینان بیرون اومدم که سینان با بهت صدام زد:

- جانان!

جانان من باش - شکوفه فدیمی

اما من بی‌اهمیت به حرفش با قدم‌های بلند از سکوی رقص پایین اومدم. یک گارسون خانوم داشت به مهمون‌ها نوشیدنی تعارف می‌کرد. با حال بدم سریع به سمتش رفتم و ازش پرسیدم که سرویس بهداشتی کجاست. اون هم با خوش‌رویی نگاهی بهم کرد و گفت:

- طبقه‌ی بالا سمت راست.

سرم رو به نشونه‌ی تشکر تکون دادم و با صورت خیس از اشک که به لطف ماسک پنهون شده بود، به سمت پله‌ها رفتم و با سرعت وارد سرویس بهداشتی شدم. از شانس خوبم کسی داخلش نبود. با دست‌های لرزونم در رو پشت سرم قفل کردم و با خشم ماسکم رو از روی صورتم در آوردم و محکم به گوشه‌ای پرت کردم. با پاهای لرزونم به سمت آئینه رفتم و دست‌هام رو روی روشویی باز کردم و همه‌ی وزنم رو روی سنگ روشویی انداختم. سرم رو بالا گرفتم و به خودم خیره شدم که قطرات اشک آروم‌آروم از چشم‌هام لغزید. بعضی کلمات چه قدر می‌تونن مخرب‌تر از بمب اتم باشن. امشب من با تک‌تک حرف‌های سینان به هم ریختم. چرا این قدر حرف‌های سینان برای من سنگین بودن؟ چرا وقتی از سیاوش می‌گفت قلب دیوونه‌ی من خودش رو به کر بودن می‌زد؟ نکنه حرف‌هاش راست باشن؟ واقعاً سیاوش لیاقت من رو نداره؟ یعنی سیاوش این قدر آدم بدیه؟ پس چرا وقتی جلوی سیاوش قرار می‌گیرم از خود بی‌خود میشم؟ چرا وقتی بهم نزدیک میشه تپش قلبم روی هزار می‌ره؟ چرا وقتی با سیلا حرف می‌زنه من ناراحت می‌شم؟ چرا؟ با سردرگمی سرم رو با دوتا دست‌هام گرفتم. کی قراره جواب سوال‌های توی ذهن من رو بده؟ خدایا! تمنا می‌کنم ازت من رو وارد بازی عشقی نکن که نتونم در مقابلش مقاومت کنم؛ چون از روزی که سیاوش رو شناختم، هم‌زمان هم

جانان من باش - شکوفه فدیمی

خندیدم و هم گریه کردم. قلب من نیمی از عشق سیاوش روشن و نیم دیگه‌اش تبدیل به تاریکی شد. تاریکیش زمانی بود که نزدیک سیلا می‌شد و من رگ حسادت دخترونه‌ام بیدار بشه و باعث می‌شد احساسات و حسادتم به اشک تبدیل بشن. روشنائیش هم مال زمانی بود که سیاوش با عشق توی چشم‌هام زل می‌زد و می‌گفت تو تموم قلب منی؛ شاید به خاطر همین حرف‌های شیرینش بود که هم‌چنان دوستش دارم؛ اما می‌ترسم از زمانی که زبون و دل سیاوش در مقابل عشق من یکی نباشن. آهی زیر لب کشیدم و بعد از کمی که خودم رو حسابی خالی کردم دست‌مالی از کیف کوچولوم در آوردم و شروع به پاک کردن سیاهی و ریمل زیر چشم‌هام کردم که ناگهان چشمم به کبودی کم‌رنگ جای انگشت‌های سیاوش روی بازوم افتاد. هه! چه یادگاری قشنگی رو امشب برای من رقم زدی آقا؛ بی‌اراده دستم رو روی کبودی بازوم گذاشتم و چشم‌هام رو بستم که ناگهان صدای در بلند شد.

تقتق! زودی خودم رو جمع کردم و دستمال رو توی سطل آشغال انداختم. به طرف ماسکم رفتم و زودی اون رو به صورتم زدم. دوباره از توی آینه خودم رو چک کردم و بعد به سمت در ورودی دست‌شویی رفتم و اون رو باز کردم. دو تا دختر شیک‌پوش منتظر پشت در ایستاده بودن که با دیدن من دهن کجی کردن و وارد سرویس بهداشتی شدن. نفس عمیقی کشیدم و دستی به موهام کشیدم؛ چون باید خودم رو کنترل می‌کردم. زیر لب آروم زمزمه کردم:

- قوی باش جانان، تو می‌تونی.

سرم رو با اعتماد به نفس بالا گرفتم و به سمت پله‌ها قدم برداشتم؛ چون فاصله‌ی کوتاهی به اندازه‌ی ده قدم بین پله‌ها تا سرویس بهداشتی بود. همین‌طور داشتم

جانان من باش - شکوفه فدیمی

آروم قدم بر می‌داشتم که ناگهان دستم توسط شخصی محکم کشیده شد و من با ترس چشم‌هام رو بستم و جیغ خفه‌ای کشیدم. تا چشم باز کردم خودم رو توی اتاق تاریکی دیدم و یکی محکم من رو به در چسبوند و دستش رو روی دهنم با فشار گذاشت. با چشم‌های گرد شده به شخص مقابلم نگاه کردم؛ اما جز تاریکی چیزی عایدم نشد. از ترس قلبم مثل گنجشک داشت می‌تپید. بسم الله! چه خبر شده؟ با ترس نگاهی به اطراف کردم. اتاق کوچیکی که متعلق به نگه‌داری از نوشیدنی بود و کُلی کمد بی در با بطری‌های اصل توش چیده بودن. امشب باید اشهدم رو بخونم. با ترس نگاهی به شخص مقابلم کردم که اون ناگهان جلوی صورتم فندکش رو روشن کرد. با دیدن صورت شخص مقابلم دلم هری ریخت. جوونی با هیکل لاغر و تی‌شرت کلاه‌دار مشکی که اون رو تا پیشونیش کشیده بود، به همراه ماسک ترسناکی به رنگ سفیدی که مدل چشم‌هاش کشیده بود و دهنش به صورت غمگین پایین بود، به صورتش زده بود. ماسک همه‌ی مهمون‌ها تا بینی یعنی نصفه بود؛ ولی این شخص کل صورتش رو پنهون کرد و این یعنی عمق فاجعه برای من که گیر کسی افتادم که عضوی از مهمون‌های امشب نبودش. مرد ماسک‌دار به طرز وحشتناکی بهم زل زده بود. با دیدنش دست و پاهام شروع به لرزیدن کرد. این دیگه کی بود؟ چی از جون من می‌خواست؟ بلاهایی که سرم اومد کم بود که تو هم بهشون اضافه شدی؟ با ترس نگاهی به چشم‌هاش کردم و یکهو شروع به تگون خوردن کردم تا از دستش فرار کنم؛ اما مرد ماسک‌دار با دیدن حرکت، فندک رو نزدیک صورتم کرد به طوری که گرمای آتیش فندک رو حس می‌کردم. این یعنی اوّل هشدار بعد کشتار؛ پس آروم بگیر! دست از تگون خوردن‌های بی‌جا برداشتم و توی دلم گفتم:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- آروم باش جانان. باید فکر درست حسابی برای رهایی از این جونور بکنی؛ وگرنه امشب کارت ساخته است.

فکر کن جانان! فکر کن باید چه غلطی بکنی؟ یکهو فکری به سرم زد. خدا کنه که نقشم بگیره وگرنه امشب بی‌چاره می‌شم. به طرز ناگهانی پام رو بلند کردم و با آخرین زورم محکم به پاهاش ضربه زدم که مرد ماسک‌دار از درد شدید توی خودش جمع شد و با رها کردن فندک، فندک خاموش شد و از دستش پایین افتاد. با دیدن این صحنه از فرصت استفاده کردم و می‌خواستم در رو باز کنم و فرار کنم که غافل گیرانه محکم من رو از موهام گرفت و وحشیانه داخل اتاق هلم داد. از حرکت ناگهانش جیغی زدم و محکم به کمد پر از بطری نوشیدنی برخورد کردم که یک بطری نوشیدنی از کمد افتاد و روی زمین هزار تیکه شد. با ترس سرم رو بلند کردم و با چشم‌های پر از وحشت نگاهی به مرد ماسک‌دار کردم که دیدم با خشم بهم زل زده بود و این یعنی اگه کار اشتباه دیگه‌ای بکنم ممکنه خطرناک‌تر از این با من رفتار کنه. پس عزمم رو جزم کردم و با ترس گفتم:

- تو کی هستی؟

اما اون مثل مجسمه با خشم بهم زل زده بود و جوابی به سوالم نداد. خودم رو به شانس واگذار کردم و همش توی دلم خداخدا می‌کردم لاقلاً یکی از این اتاق لعنتی رد بشه یا دلش زهرماری بخواد و وارد این اتاق نحس بشه؛ اما دریغ از یک نفر؛ چون صدای آهنگ بلند بود، هیچ‌کس صدای پر از درد و ترس من رو نمی‌شنید تا به این اتاق رجوع کنه.

با ترس موهایی که جلوی صورتم اومده بود رو کنار زدم و نگاهی به مرد ماسک‌دار کردم. با صدای لرزون گفتم:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- ت... تو کی هستی؟ نمی‌شنوی؟ نکنه کر و لالی؟

مرد ماسک‌دار آروم به سمتم قدم برداشت و انگشت اشاره‌ی دست راستش رو روی دهن نقابش گذاشت و گفت:

- هیس!

مرد ماسک‌دار با گفتن این حرف قدم‌های پر از وحشتش رو به سمت من برداشت که من از ترس توی خودم جمع شدم و دست‌هام رو جلوی صورتم گرفتم. با ترس گفتم:

- جلو نیا!

اما مرد ماسک‌دار بدون اهمیّت دادن به حرفم، به سمتم اومد و جلوم زانو زد. برای این‌که بفهمم برای چه قصدی نزدیک من شده بود؛ عزمم رو جزم کردم و به آرومی دست‌های لرزونم رو از روی صورتم برداشتم و با ترس نگاهش کردم؛ اما اون با دیدنم گردنش رو کج کرد و دستش رو آروم توی جیبش گذاشت. با تعجب به دستی که توی جیبش فرو کرده بود، نگاه کردم که در کمال ناباوری چاقوی تیزی رو از جیبش در آورد. با دیدنش از ترس شروع به لرزیدن کردم و صورتم رو به حالت التماس گونه‌ای در آوردم و گفتم:

- نه! تو رو خدا این‌کار رو با من نکن؛ مگه من چه هیزم تری به تو فروختم که می‌خواهی من رو بکشی؟

جانان من باش - شکوفه فدیمی

اون با حرفم یکهو به سمتم حمله کرد و دستش رو روی گلوم گذاشت و محکم فشار داد و با اون دستش با نوک چاقو شروع به نوازش کردن صورتم شد. من هم از ترس زیادی چشمهام رو بسته بودم و آروم و زمزمه وار می‌گفتم:

- جون... هرکی دوست داری با من کاری نداشته باش. تو رو خدا!

مرد ماسک‌دار بعد از این که صورتم رو با چاقو نوازش کرد، گلوم رو رها کرد و گل‌سر کوچیکی به همراه برگه‌ی مچاله شده از جیبش در آورد و دست سرد و لرزون من رو محکم گرفت و گل‌سر و کاغذ رو توی دستم کوبید و با چاقو بهم اشاره کرد که بخونم. با دست‌های لرزونم کاغذ رو باز کردم و شروع به خوندن کردم که یک جمله‌ی کوتاه؛ ولی مبهم نوشته بود:

- مبادا خاطره‌ی سوخته‌ی زندگیت رو فراموشی کنی جانان!

با خوندن برگه با تعجب سرم رو بلند کردم و نگاهی به مرد ماسک‌دار کردم که دیدم نبود. از غیب شدن ناگهانی‌ش تعجب کردم. کجا رفت؟ با دیدن پنجره‌ی باز اتاق فهمیدم که از پنجره فرار کرده. با نفسی راحت روی زمین ولو شدم و آروم زمزمه کردم:

- خاطره‌ی سوخته؟

این جمله این‌قدر برام گنگ و عجیب بود که حس می‌کردم یک علامت سوال بزرگی بالا سرم سبز شده. چشمهام رو با خستگی بستم و آهی از ته دل کشیدم؛ چون داشتم از این زندگی نکبت‌وار و مجهولم خسته می‌شدم.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

با خستگی سرم رو پایین آوردم و با دیدن گل سر مشکی رنگ کوچیک که یک گل رز قرمز روش بود، ابرویی بالا انداختم و گل سر رو با تعجب جلوی صورتم گرفتم و زمزمه وار زیر لب گفتم:

- این گل سر؟

با یادآوری دوران بچگیم دهنم بی اراده باز موند! این گل سر مورد علاقه‌ی دوران کودکیم بود که مادربزرگم برای من خریده بود؛ اما اون رو نمی‌دونم کجا گم کرده بودم و هیچ وقت پیداش نکردم و کلی به خاطرش گریه کردم. با اون دستم گل سر و با اون یکی دستم کاغذ رو گرفتم و چشم‌هام رو با تردید نازک کردم. با لب‌های خشک از ترس نگاهم رو بینشون رد و بدل کردم و گفتم:

- یک چیزی این جا درست نیست! صد در صد اون مرد ماسک‌دار من رو از بچگی می‌شناسه که این گل سر رو بهم داده. اون کی می‌تونه باشه؟ اصلاً چرا باید با من دشمنی کنه؟ اگه بخوام بگم کار امیرحسین که نمی‌تونه باشه؛ چون اون بی‌چاره توی زندان به اندازه‌ی کافی داره آب خنکش رو می‌خوره؛ پس این کیه؟ هر چه قدر فکر کردم مسیرم به بن‌بست خورد. دست از فکر کردن برداشتم و با ترس از جام بلند شدم و لباس‌هام رو با دست تکون دادم. بهتره از این اتاق ترسناک بیرون برم؛ وگرنه ممکنه دوباره سر و کلاهش پیدا بشه و این بار جنازه‌ام رو از این اتاق بیرون می‌فرسته؛ چون معلوم نبود طرف مقابلم چه جور آدمیه! زودی برگه رو پاره کردم و گل سر رو با دستم محکم فشار دادم؛ چون کوچیک بود توی دستم گم شد. نفس عمیقی کشیدم و با قدم‌های لرزون از اتاق بیرون زدم و به سمت پله‌ها رفتم. وسط‌های پله درحال پایین اومدن بودم که با سیاوش روبه‌رو شدم. سیاوش با دیدنم با تعجب نگاهی بهم کرد و بعد اخمی کرد و با لحن تندی گفت:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- تا الآن کجا بودی جانان؟

از سوال سیاوش حسابی هل کردم و با تته پته گفتم:

- م... من دستشویی بودم!

سیاوش با حرفم ابرویی بالا پروند و گفت:

- دستشویی؟ تا الآن؟

خندهی مسخره‌ای کردم و گفتم:

- خب کارم طول کشید دیگه!

- پس چرا این قدر به هم ریخته‌ای؟ چیزی شده که من ازش خبر ندارم؟

موهام رو با دست‌های لرزوم پشت گوشم انداختم و با لحنی که سعی می‌کردم سیاوش باور کنه لبخندی زدم و گفتم:

- وای چه قدر سوال می‌پرسی عزیزم گفتم که خوبم.

با این حرف یک پله پایین اومدم و نزدیکش شدم که سیاوش نگاهی که نشون می‌داد یک ذره از حرف‌هام رو هم باور نکرده، بهم انداخت. انگشت اشاره‌اش رو به سمتم گرفت و گفت:

- سعی کن از من زیاد دور نشی جانان! این جا هیچ‌کس عقلش سرجاش نیست یک موقع بلایی سرت میارن... فهمیدی؟

جانان من باش - شکوفه فدیمی

با حرف سیاوش لبخندی مصنوعی زدم و سرم رو به معنی باشه تکون دادم. آروم با هم از پله‌ها پایین اومدیم. به سمت سیاوش برگشتم و گفتم:

- من برم بشینم یکم خسته‌ام.

سیاوش چشم‌هاش رو به معنی باشه باز و بسته کرد و گفت:

- زیاد دور نشی.

با حرفش بی‌اراده لبخندی زدم و با خستگی به سمت مبل رفتم. آروم روش نشستم و چشم‌هام رو بستم. می‌خواستم کمی فکرم رو آزاد کنم؛ چون اتفاق وحشتناکی رو تجربه کردم؛ اگه من رو با چاقوش... .

با این فکر به خودم لرزیدم و سرم رو با دست مالوندم؛ چون با خوندن اون کاغذ لعنتی حسابی بهم ریخته بودم. بی‌اراده زیر لب زمزمه کردم:

- خاطره‌ی سوخته!

با گفتن این حرفم حسابی غرق گذشته‌ام شدم. با کلافگی دنبال یک نشونه‌ی مشکوک توی گذشته‌ام و خاطراتم بودم که ببینم چه کسی دشمن من بوده؛ اما هیچ چیزی دست گیرم نشد؛ چون همه‌ی راه‌ها به امیرحسین بر می‌گشت که اون هم غیرممکن بود. از کلافگی پفی کشیدم. احساس کردم کسی کنارم نشست. با کنجکاوی چشم‌هام رو باز کردم و به سمت شخصی که کنارم نشسته بود، برگشتم که با دیدن سیلا توی دلم نالیدم و گفتم.

- فقط تو رو کم داشتم عنتر خانوم!

جانان من باش - شکوفه فدیمی

با اکراه نگاهم رو ازش گرفتم. سیلا با ناز پا روی پا انداخت، با غرور نگاهی بهم کرد و گفت:

- می‌بینم که حسابی توی خودتی عزیزم؟
با حرف سیلا با تعجب به سمتش برگشتم و گفتم:
- جان؟

سیلا لبی تر کرد و دستش رو زیر چونه‌اش گذاشت. نگاه تحقیر آمیزی بهم کرد و گفت:

- نکنه از این‌که سیاوش بهت محل سگ نمی‌ذاره زانوی غم بغل گرفتی؟ هان؟
محل سگ؟ سیلای جادوگر با چه جرأتی این حرف رو بهم زد؟ از حرص دندون‌هام رو روی هم فشار دادم؛ چون دیگه داشت خط قرمزها رو رد می‌کرد. باید حسابی ادبش کنم. اومدم دهن باز کنم و جواب دندون شکنی بهش بدم که سیلا بدون فرصت دادن به من زودی در ادامه گفت:

- اما خب حق داره بی‌چاره! سیاوش مرد جذابه و لیاقتش این‌که با دختر خوشگلی مثل من فقط تیک بزنه. نه با دختر ساده‌ای مثل تو.
با حرفش پوزخندی زدم و گفتم:

- می‌دونی مادر من همیشه چی می‌گفت؟

سیلا نگاهی بهم کرد و با غرور ابرویی بالا انداخت و منتظر ادامه‌ی حرفم شد. به سمتش خم شدم و با لبخند پر طعنه‌ای گفتم:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- هر خوشگلی، خوشگل ترش هست؛ اما تو خانوم باش! حیف که نمی‌تونی بفهمی؛ چون می‌دونم این حرفم یکم بزرگ‌تر از درک مغزته.

نگاه پر از حقارت رو به سر تاپاش انداختم و گفتم:

- پس نیازی نیست به حرف‌هام فکر کنی و مغز فندقیت رو خسته کنی. با سیاوش‌جونت به تیک زدن ادامه بده.

سیلا با این حرفم از عصبانیت صورتش سرخ شد و با خشم از جاش بلند شد. با صدایی که داشت از خشم کنترلش می‌کرد، گفت:

- خفه شو دختر ساده‌ی دهاتی! فکر کردی اگه لباس‌های گرون می‌پوشی واسه خودت کسی میشی و می‌تونی با من رقابت کنی؟ هه! تو انگشت کوچیکه‌ی من هم نمیشی چه برسه به خودم.

با حرف‌هاش اخمی کردم و از جام بلند شدم. همین‌جوریش هم از اتفاقات امشب به حد کافی اعصابم داغون شد؛ دیگه حوصله‌ی قدق کردن این یکی رو اصلاً نداشتم. با حرفش پوزخندی زدم و گفتم:

- سادگی چیز ساده‌ای نیست سیلا خانوم.

بعد با دست به خودم اشاره کردم و در ادامه گفتم:

- من ساده‌ی صادق باشم بهتر از اینه که یک عوضی جذابی مثل تو باشم!

سیلا از حرفم دیوونه شد و دستش رو بالا برد و می‌خواست سیلی‌ای توی صورتم بزنه که دستش بین هوا گرفته شد. با دیدن سیاوش که با اخم وحشتناکی دست

جانان من باش - شکوفه فدیمی

سیلا رو محکم روی هوا گرفته بود، تعجب کردم. سیلا هم دست کمی از من نداشت و با چشم‌های گرد به سیاوش خیره شد بود و زیر لب آروم گفت:

- سیاوش!

سیاوش با عصبانیت دست سیلا رو ول کرد و با جرأت جلوش سینه به سینه ایستاد و غرید:

- یک بار دیگه؛ فقط یک بار دیگه این اشتباه رو تکرار کنی و دستت رو روی جانان من بلند کنی، برات خیلی گرون تموم میشه. فهمیدی؟

سیلا با دهن باز نگاهی به سیاوش کرد و گفت:

- چی میگی سیاوش؟ نبودى بینی چه حرف‌های بدی بهم زد! تقصیر خودش بود اون به من... .

سیاوش با بی‌حوصلگی دستش رو بالا آورد و گفت:

- دیگه نمی‌خوام چیزی بشنوم. چیزی که باید می‌دیدم رو دیدم.

بعد با اخم ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

- تمومش کن!

من همین‌طور هاج و واج به سیاوش خیره شده بودم. باورش برام سخت بود! الآن سیاوش از من دفاع کرد؟ بی‌اراده لبخندی روی لبم نشست؛ چون از بین این همه هیاهو و اتفاقات بدی که برام افتاد، این کار سیاوش به طرز خوبی آرامشی رو درونم ایجاد کرد که به شدت الآن بهش نیاز داشتم. سیلا با چشم‌های اشکی و پر

جانان من باش - شکوفه فدیمی

از تعجب به سیاوش زل زد که سیاوش با همون اخم جذابش به سمتم برگشت و محکم دست من رو گرفت. هر دو به سمت در خروجی سالن رفتیم که سیلا همین‌جور شوک زده سرجاش ایستاد و یکهو با حرص جیغ‌کنان گفت:
- سیاوش!

اما صدای آهنگ بلند بود و جیغ سیلا به گوش هیچ‌کس نرسید؛ چون همه در حال رقص و شادی بودن. سیاوش هم بدون دادن یک ذره محل بهش با همون اخم شدیدش قدم‌های بلندی برداشت و از سالن جشن خارج شدیم. با ورود ما به حیاط زودی به نگهبان اشاره کرد که یک تاکسی برامون بگیره. نگهبان هم فوراً چشمی گفت و بدو از کنارمون فاصله گرفت؛ اما من با حیرت به سیاوش زل زده بودم؛ چون هنوز توی شوک کارش بودم. سیاوش با کلافگی صورتش رو با دست مالوند که چشمش به من خورد و ابرویی بالا پروند و گفت:
- چیه؟

سوالی نگاهش کردم و گفتم:

- چرا از من در مقابل سیلا دفاع کردی؟

سیاوش با حرفم پفی کشید و دوتا یقه‌ی پیرهنش رو گرفت، شروع به تگون دادن کرد و گفت:

- بابا صبر من هم یک حدی داره جانان!

بعد با دست به گردنش اشاره کرد و گفت:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- از دست کارهای بچگونه‌اش به این‌جام رسیده دیگه!

با حرفش پقی زیر خنده زدم که سیاوش با دیدن خنده‌ام اون هم خندید و با لحن شوخی گفت:

- بخند دختر جون! تو جای من نبودی نمی‌دونی چی کشیدم از دست این عفریته و کارهایش.

بعد از زدن این حرف تاکسی زرد رنگی جلومون ایستاد که سیاوش با خنده در عقب ماشین رو باز کرد، دست من رو گرفت و به سمت در تاکسی هل داد و گفت:

- برو سوار شو. اعصاب من رو هم این‌قدر خط‌خطی نکن.

با خنده هر دو سوار تاکسی شدیم که مرد تاکسی به سمتمون برگشت و به ترکی گفت:

- مقصد؟

سیاوش نگاهی بهم کرد، چشمکی زد و گفت:

- بریم لب دریا؟

با حرف سیاوش کم‌کم خنده‌ام قطع شد و با تعجب گفتم:

- این وقت شب؟

سیاوش در حالی‌که ماسکش رو از روی صورتش در می‌آورد، گفت:

- خب چیه مگه؟ می‌ریم یکم ذهنمون رو آروم کنیم.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

چپ‌چپ نگاهش کردم و گفتم:

- آره. هم ذهنمون رو آروم می‌کنیم هم غذای سگ‌ها بشیم. البته اگه زنده بمونیم.

سیاوش با حرفم نچی زیر لب کرد و با خنده گفت:

- تا وقتی جنتمنی مثل من کنارت هست از هیچی نباید بترسی؛ شیرفهم شد؟

با حرفش دهنم رو کج کردم و سکوت کردم. اعتماد به نفست رو اگه کاکتوس داشت سالی دوبار هلو می‌داد. از فکر خودم لبخند کم رنگی روی لبم نشست. سیاوش در حالی که دستی لای موهایش می‌کشید نگاهی به ماسکم انداخت. با دستش بهم اشاره کرد و گفت:

- ماسکت رو در بیار دختر.

با حرفش باشه‌ای گفتم و می‌خواستم ماسکم رو در بیارم که یاد گل‌سر توی دستم افتادم. یواشکی دور از چشم سیاوش کیفم رو باز کردم و گل‌سر رو داخلش گذاشتم و بعد به حرف سیاوش ماسکم رو در آوردم و به دست سیاوش دادم. سیاوش هم ماسک‌ها رو جمع کرد و گذاشت روی صندلی شاگرد و به ترکی به راننده چیزی گفت که راننده با خنده سری تکون داد و به راه افتاد. با تعجب به سمت سیاوش برگشتم و گفتم:

- چی بهش گفتی که راننده خندید؟

سیاوش لبی تر کرد و گفت:

- ماسک‌ها رو بهش هدیه دادم بنده خدا هم خیلی خوش حال شد.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

از کار سیاوش لبخندی زدم و با عشق نگاهش کردم. اون هم دستم رو گرفت و لبخند اطمینان بخشی بهم زد.

دوتایی دست در دست روی شن‌های دریا قدم بر می‌داشتیم که از دور جمعی شلوغ از دختر و پسر جوون که دور آتیش بودن رو دیدیم. با کلی سر و صدا از جاشون بلند شدن و شروع به جمع کردن وسایلشون کردن. این‌طور که پیداست دارن بند و بساطشون رو جمع می‌کنن و میرن. یکی از پسرهای جمع بطری آبش رو باز کرد و می‌خواست آتیش رو خاموش کنه که سیاوش از دور داد زد:

- آقا پسر!

همگی با صدای سیاوش به سمت ما برگشتن. ما هم با لبخند نزدیکشون شدیم که سیاوش لبخندی بهشون زد و با لحن خودمونی گفت:

- داداش میشه آتیش رو خاموش نکنی؟ من و خانومم می‌خوایم کنار آتیش یکم خلوت کنیم.

بعد با شیطنت چشمکی به پسر زد و گفت:

- مسئله عشقیه داداش.

همگی با حرف سیاوش جونی گفتن که من با خجالت سرم رو پایین انداختم. پسر جوون با خنده نگاهی بهمون کرد و با لحن بامزه‌ای گفت:

- اگه مسئله عشقیه داداش من نوکرتم هستم.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

سیاوش با لبخند دستی به کمر پسر جوون زد و گفت:

- ایول داداش روزی خودت.

پسره با شیطنت به دختره خوشگلی که توی جمعشون بود اشاره کرد و گفت:

- خدا این پرنسس رو نصیب من کرد، چاکرش هم هستم.

با این حرف همگی زیر خنده زدیم. بعد از کمی خوشمزگی کردن، بچه‌ها وسایلشون رو جمع کردن و بعد از خداحافظی کردن با ما سوار ماشین‌هاشون شدن و رفتن. من و سیاوش دوتایی کنار هم روی شن نشستیم و نگاهی به دریای پهناور کردیم که دریا از تاریکی آسمون شب به رنگ سیاهی در اومده بود. هوا هم خیلی سرد بود. بعد از چند ثانیه به خاطر این هوای سرد لرزی به بدنم افتاد؛ چون همچین با عجله از جشن بیرون زدیم حتی یادمون رفت پالتومون رو هم با خودمون بیاریم. از سرما دست‌هام رو به هم مالیدم و جلوی آتیش قرار گرفتم که سیاوش نگاهی بهم انداخت. سریع کتش رو در آورد و روی شونه‌هام انداخت. من هم از خدا خواسته زودی کت سیاوش رو پوشیدم و گفتم:

- تو چی سیاوش؟ سردت نمیشه؟

سیاوش لبخندی زد و گفت:

- نه بابا، من پوست کلفت‌تر از این حرف‌هام.

با حرفش خنده‌ای کردم و هر دو به دریا خیره شدیم. با برخورد باد به صورتم چشم‌هام رو با لذت بستم. چه قدر صدای دریا دل نواز بود. اون هم در کنار کسی که دوستش داری. با چشم‌های بسته بی‌اراده گفتم:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- سیاوش!

اما صدایی از سیاوش در نیومد. با تعجب چشم‌هام رو باز کردم و به سمت سیاوش برگشتم که دیدم سیاوش با لبخند داشت نگاهم می‌کرد. لبخند پر از خجالتی زدم و گفتم:

- عه! چرا این جوری نگام می‌کنی؟

سیاوش نگاه خاصی بهم کرد. آرام دستش رو جلو آورد و موهام رو پشت گوشم زد و گفت:

- می‌دونستی خیلی زن خوشگلی هستی؟

با حرفش ابرویی بالا پروندم که سیاوش در ادامه گفت:

- مثل یک گل زیبا طبیعی هستی. صاف و صادقی، درون و بیرونت یکیه، توی این دوره زمونه پیدا کردن چنین زنی خیلی سخت شده.

با حرف شیرینش لبخندی روی لبم نشست. به آرامی دستم رو روی دستش گذاشتم که بی‌اراده ضربان قلبم بالا رفت. این بار رنگ نگاه سیاوش عوض شده بود و جور دیگه‌ای نگاهم می‌کرد. توی نگاهش جز عشق چیز دیگه‌ای رو پیدا نکردم. به گمونم که سیاوش برای این به دنیا اومده بود که قلب کم تحمل من رو ویران کنه و همین هم شد. آرام کف دستش رو بوسیدم و روی گونه‌ام گذاشتم که سیاوش با این کارم لبی تر کرد و گفت:

- جانانم!

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- جانم.

سیاوش نگاه خاصی بهم انداخت و آروم گفت:

- حاضری یک اسم مخصوص روی رابطمون بذاریم؟

با حرف سیاوش حس می‌کردم ضربان قلبم تند و تندتر شد. نفس عمیقی از هیجان کشیدم، با هیجان لبم رو گاز گرفتم و گفتم:

- چه اسم مخصوصی؟

سیاوش توی جاش تکون خورد و کاملاً روبه‌روی من نشست. من هم با لبخند کامل به سمتش برگشتم. سیاوش سرش رو پایین انداخت و نفس عمیقی کشید. آروم نگاهی بهم کرد و گفت:

- دیگه نمی‌خوام هر جا برم تو رو همکار خودم معرفی کنم، می‌خوام که عشق زندگیم بشی جانانم!

با حرف سیاوش حس کردم که قلبم از تپش افتاد. خدای من! گوش‌هام برعکس شنیدن یا واقعاً سیاوش این حرف رو زد؟ با لب‌های نیمه‌باز از تعجب و نفس‌های پی‌در‌پی حاصل از استرس نگاهی به سیاوش کردم و با حیرت گفتم:

- عشق تو بشم؟

سیاوش از عکس‌العملم با نگرانی گفت:

- آره؛ ولی اگه تو نمی‌خوای من اجبارت... .

با حرف سیاوش سریع دستم رو روی دهنش گذاشتم و گفتم:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- این چه حرفیه دیوونه؟ معلومه که می‌خوام!

سیاوش با حرفم لبخندی زد که انگاری یاد چیزی افتاد و رنگ نگاهش غمگین شد. با تعجب دست سیاوش رو فشار دادم و گفتم:

- چی شد سیاوش؟ چرا یک‌دفعه ناراحت شدی؟

سیاوش با نگاهی که تهش غم بی‌داد می‌کرد، گفت:

- از روزی که از دستت بدم می‌ترسم جانان!

با حرفش دلم ناگهان هری ریخت. چرا باید سیاوش این‌قدر از این موضوع بترسه؟ من که تا آخرین نفسم کنارش می‌مونم و به عشقش پای‌بند هستم؛ پس این نگرانی برای چی بود؟ برای آروم کردن سیاوش لبخند اطمینان بخشی بهش زدم و گفتم:

- نترس عزیزم، من همیشه کنارت می‌مونم اون هم تا آخرین نفسم؛ پس به چیزهای خوب فکر کن، به آینده‌امون فکر کن.

سیاوش که سعی می‌کرد غم نگاهش رو مخفی کنه، لبخند ساختگی زد و گفت:
- آینده‌امون!

لبخندی زدم و با هیجان گفتم:

- آره! به آینده، به سال‌های بعد فکر کن. به زیبایی سفیدی موهامون...
می‌دونستی پیر شدن کنار تو چه قدر می‌چسبه؟

جانان من باش - شکوفه فدیمی

این که دستامون بلرزه، پاهامون توان راه رفتن نداشته باشه؛ بعد غرغرکنان کنارت می‌شینم و بی‌اختیار سنگینی سرم رو روی شونه‌هات رها می‌کنم و از این حرف بزنی که اسم بچه‌هامون رو چی بذاریم؟

سیاوش با حرف‌هام سرش رو پایین آورد که من با لبخند سرش رو بالا گرفتم. در کمال ناباوری نم‌اشک رو توی چشم‌هاش دیدم. سیاوش فوراً با دست چشم‌هاش رو مالوند؛ اما من از دیدن این صحنه کمی حالم گرفته شد و با بغض گفتم:

- سیاوش چی شده؟

سیاوش با صدایی که توش بغض بی‌داد می‌کرد، گفت:

- حتی با فهمیدن واقعیت‌ها هم می‌تونی من رو این قدر دوست داشته باشی؟
کدوم واقعیت‌ها؟ سیاوش از چی حرف می‌زنه؟ چند بار پلک زدم و با ترس گفتم:

- چه واقعیتی؟

سیاوش یک بار لب‌هاش رو باز و بسته کرد و می‌خواست حرفی بزنه که ناگهان از گفتنش منصرف شد و سکوت کرد. روش رو سمت دریا کرد. با عصبانیت فک سیاوش رو گرفتم، صورتش رو به سمت خودم برگردوندم و گفتم:

- ببین سیاوش اگه الان بهم راستش رو بگی قول میدم عصبانی نشم، درسته اولش داد و بیداد می‌کنم؛ ولی مطمئن باش درکت می‌کنم و باهاش کنار میام؛ ولی اگه بهم دروغ بگی... .

سیاوش با این حرفم آب دهنش رو به سختی بلعید که من در ادامه گفتم:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- دیگه هیچ وقت بهت اعتماد نمی‌کنم و این رو بدون مهم‌ترین پایه‌ی یک رابطه‌ی عاشقانه اعتمادیه که اگه سست باشه به نابودی کشیده میشه.

سیاوش با این حرفم بهم خیره شد و ناگهان پقی زیر خنده زد و گفت:

- یعنی اگه بفهمی من یواشکی اسم بچه‌هامون رو انتخاب کردم، الان باید منتظر کتک خوردنم باشم؟

با حرفش لبخندی روی لبم نشست و گفتم:

- ای بابا! الان وقت شوخی کردنه آخه؟

سیاوش با حرفم خنده‌ای کرد که من با کنجکاوی پرسیدم:

- حالا چی انتخاب کردی؟

سیاوش با حالت بامزه‌ای نگاهم کرد و گفت:

- اگه دختردار شدیم اسمش رو جولیا می‌ذاریم؛ اگه پسردار شدیم اسمش رو آرتان می‌ذاریم.

با حرفش آروم زیر لب زمزمه کردم:

- آرتان و جولیا.

سیاوش با لبخند نگاهم کرد، لبی تر کرد و گفت:

- ببین جانانم، من می‌خوام با شیطنت‌هامون اون هم در کنار ثمره‌ی عشقمون بدون ترس این دنیا رو شلوغ کنم! این قدری که دنیا بهم بریزه. بعد من دستت رو

جانان من باش - شکوفه فدیمی

می‌گیرم و می‌برمت یک جای دور، جایی که ایمان من به تو، ایمان تو به من و ایمان ما به عشق گم نشه میون این هفت رنگی روزگار.

با این حرف اشک توی چشم‌هام جمع شد که سیاوش در ادامه گفت:

- من می‌خوام عشقمون این‌قدر واقعی و عمیق باشه که توی تاریخ عشاق ثبتش کنن و اسطوره‌ی کتاب‌های عاشقانه بشیم. می‌خوام زمانی که خسته‌ای یا حتی حوصله‌ی خودتم نداشته‌ی این رو بدونی که من تو رو با عشق می‌فهمم. می‌خوام وقتی تو ناراحتی بشی، اشک‌های قشنگت رو من پاک بکنم.

بعد دستش رو روی قلبش گذاشت و گفت:

- می‌خوام که ملکه‌ی قلب من بشی.

با این حرف پر از احساسش بی‌اراده اشکی از چشمم لغزید. سیاوش اشکم رو با دستش پاک کرد و آرام گفت:

- هیش! گریه نداشته‌ی جانان خانوم. می‌خوام از این به بعد فقط لبخند رو روی لب‌های قشنگت ببینم.

بی‌توجه به حرفش که سعی داشت من رو بخندونه با صدای لرزونی گفتم:

- پس چرا تا حالا بهم نگفتی که دوستم داری؟

سیاوش با این حرفم آهی کشید و گفت:

- فکر می‌کنی توی چشم‌هات نگاه کنم و بگم دوستت دارم آسونه جانان؟

با حرفش دهن کجی کردم و با شیطنت گفتم:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- چرا آسون نباشه؟

سیاوش توی چشمهام نگاه کرد و آروم گفت:

- تو فقط نگاه کردن من رو می‌بینی؛ اما من دو جفت چشم‌های آهوئی رو می‌بینم که بی‌اراده توشون گم می‌شم.

با حرفش لبخندی زدم و سرم رو پایین انداختم. سیاوش روی شن دراز کشید و دست‌هایش رو زیر سرش گذاشت. من هم کنارش با فاصله دراز کشیدم و هر دو به آسمون پر از ستاره خیره شدیم که سیاوش در ادامه گفت:

- رنگ چشم‌هات هم‌رنگ هزارتا آدمی که از کنارم رد می‌شن هستن؛ اما می‌دونی چیه؟

نگاهم رو از آسمون پر از ستاره گرفتم، سوالی نگاهش کردم و گفتم:

- چیه؟

- اما کدومشون بلدن مثل تو این‌قدر قشنگ نگاهم کنن.

با حرفش چشمهام رو بستم و خنده‌ای از ذوق سر دادم. سیاوش با لبخند نگاهی بهم کرد و گفت:

- ای جانم خنده‌هاش رو.

قلبم از خوش‌حالی و حرف‌های شاعرانه‌ی سیاوش ضعف کرد. اصلاً دوست نداشتم امشب تموم بشه؛ چون در کنار سیاوش احساس امنیت، عشق و آرامش می‌کردم. سیاوشم، من قصه‌ی تو رو تا ابد این‌گونه آغاز می‌کنم؛ یکی بود، هنوز هم هست.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

خدایا همیشه توی زندگیم باشه، پشت و پناهم باشه؛ چون اون تموم قلب منه. اون شب من و سیاوش در کنار هم کلی حرف زدیم و خندیدیم. راجع به آینده‌امون کلی برنامه‌های رویایی ریختیم که هر رهگذری به حرف‌هامون گوش می‌داد قطعاً به ما کلمه‌ی خوش به‌حال‌شون رو نثارمون می‌کرد و این چنین شد که من با نخستین نگاه سیاوش آغاز شدم و قلب، تن، روحم تسلیم نگاه افسون‌گر سیاوش شدن؛ اما نمی‌دونستم که این خوشبختی زیاد برای من دووم نمیاره و قراره در آینده آسمون شب من بی‌ستاره بشه. چه کسی می‌دونه؟ شاید قرار بعدی من بر روی ماه بی‌ستاره باشه همین قدر غیرممکن؛ اما غیرممکن ممکن میشه و من از این ممکن‌ها می‌ترسم.

سیاوش در طول مسیر همه‌اش جک‌های خیلی بی‌مزه تعریف می‌کرد و من هم عین دیوونه‌ها زیر خنده می‌زدم. با ورود ما به اتاق خوابمون همین‌طور که قهقهه می‌زدم، کفش‌هام رو از پام در آوردم و گوشه‌ی اتاق پرت کردم. سیاوش هم با خنده بغلم کرد و نفسش رو محکم بیرون داد که با این‌کار سیاوش با آرامش چشم‌هام رو بستم و با خنده گفتم:

- آخ سیاوش نکن! قلقلکم میاد.

سیاوش با حرفم با لحن شیطونی گفت:

- تنها مسکنی که روم اثر داره صدای خنده‌هاته؛ پس تا می‌تونی بخند که روحم آروم بگیره.

با این حرفش پشت چشمی براش نازک کردم، به سمتش برگشتم و گفتم:

- شاعر بودی و من خبر نداشتم؟

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- من برای تو حافظ و سعدی هم میشم، تو فقط جون بخواه لعنتی.

با حرفش هر دو زیر خنده زدیم. سرم رو روی شونه‌اش گذاشتم و سیاوش آروم گفت:

- جانانم!

با حرفش سرم رو از روی شونه‌اش برداشتم و با حالت بامزه‌ای گردنم رو کج کردم و گفتم:

- جانِ جانان؟

سیاوش آروم پیشونیم رو بوسید و از کتش جعبه‌ی قرمز رنگی در آورد که من با دیدن جعبه چشم‌هام برقی زد. با ذوق لبخندی زدم و گفتم:

- ای... این برای منه؟

سیاوش چشم‌هایش رو به معنی آره باز و بسته کرد و با لبخند در جعبه رو باز کرد. یک گردنبند طلایی رنگ با حروف (ع،ش،ق) بود و به شکل زیبایی به هم گره خورده و یک قلب کوچیکی رو به وجود آورده بودن. من با دیدن گردنبند مات و شوکه بهش خیره شدم و زیر لب گفتم:

- خدای من؛ چه قدر قشنگه سیاوش!

سیاوش لبی تر کرد و گفت:

- این گردنبند زمانی قشنگ می‌شه که به گردنت بندازی عشقم.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

با حرف سیاوش بی‌اختیار بغضی ته گلوم نشست. از این همه عشق و محبت سیاوش بغض کردم. خدایا من ظرفیت این همه عشق رو ندارم. با چشم‌های اشکی گردنبنده رو با دستم نوازش کردم و گفتم:

- خیلی قشنگه سیاوش! حالا معنی این حروف‌ها چی هست؟

سیاوش نگاهی بهم کرد و گردنبنده رو از جعبه‌اش در آورد. با دست اون رو جلوی صورتم گرفت و با صدای بمش گفت:

- عین عیار آدمه، شین شروع لحظه‌ای، قاف قراره آدمه. این سه حرف با هم میشن تفاوت ما با همه؛ عشق.

با حرف سیاوش اشک از چشمم لغزید و بی‌قرارانه خودم رو توی بغل سیاوش انداختم و آروم به اشک‌هام اجازه‌ی ریختن دادم.

سیاوش هم با احساس محکم من رو توی بغلش فشار داد. موهام رو بو کرد و با صدای لرزونی در گوشم گفت:

- هیش! اشک‌های قشنگت رو حروم نکن پرنسس.

با این حرفش کمی آروم شدم و اشک‌هام رو با پشت دستم پاک کردم. از بغل سیاوش بیرون اومدم که دیدم سیاوش قطره اشکی از چشمش لغزیده و با چشم‌های ناراحت داره نگاهم می‌کنه. دماغم رو بالا کشیدم و با صدای لرزونی گفتم:

- تو چرا گریه می‌کنی سیاوش؟

جانان من باش - شکوفه فدیمی

سیاوش با حرفم نگاهش رو از من گرفت. با درد پلک‌هایش رو بست و آروم گفت:
- امروز فهمیدم که من بدون تو نمی‌تونم زندگی کنم.

با حرف سیاوش اخمی کردم و محکم مشتت روی بازوش زدم و گفتم:

- ساکت شو! اتفاقاً خیلی خوب هم می‌تونی، اساساً من نمی‌تونم بدون تو زندگی کنم.

لب‌های خشکم رو با زبونم تر کردم و در ادامه گفتم:

- تو خیلی خوب می‌تونی بی من زندگی کنی؛ مثلاً اگه من امروز بمیرم... .

سیاوش وسط حرفم پرید و با اخم گفت:

- عه! توبه کن دختر، این چه حرفیه؟

با حرفش دهن کجی کردم و با مظلومیت گفتم:

- فوقش میری یکم نوشیدنی می‌خوری. حتماً یکم هم گریه می‌کنی؛ اما بعدش به زندگیت ادامه میدی و عین خیالت هم نیست... مگه نه؟

سیاوش با دو تا دست‌های صورت‌م رو گرفت و آروم گفت:

- جانانم، این رو بدون دلتنگی من نسبت به تو هیچ‌وقت تموم نمیشه، همین که فکر می‌کنم من و تو دو نفریم، کلی دلم برای تو دلتنگ میشه. کاش می‌تونستم تو رو بنویسم، کاش نقاشی بلد بودم و عشق و احساس‌مون رو رسم می‌کردم تا وقتی که ازت دور باشم با این‌ها دلتنگیم رو تسکین بدم؛ اما به‌الله که دلتنگی من فقط

جانان من باش - شکوفه فدیمی

با دیدن چهره‌ی قشنگت آروم میشه، دل بی‌قرارم نه نقاشی حالیش میشه نه نوشتن.

با حرف سیاوش لبم رو گاز گرفتم. سرم رو پایین انداختم که سیاوش لبخندی زد و گردنبنده رو به گردنم انداخت و گفت:

- این نماد اولین شب من و تو باشه... موافقی جانانم؟

سرم رو به معنی آره تکون دادم که سیاوش نگاهی به چشمهام کرد و آروم بوسه‌ای روی چشمهام کاشت. من هم لبخندی زدم که سیاوش لبخندی بهم زد و گفت:

- میشه یک قولی بهم بدی؟

- چه قولی؟

- اگه روزی خواستی گریه کنی من رو صدا بزنی. قول نمیدم بتونم بخندونمت؛ ولی می‌تونم با تو گریه کنم؛ اگه روزی خواستی از جایی فرار کنی اول من رو صدا بزن و از من بخواه که با تو فرار کنم؛ چون من برای رفتن با تو هیچ درنگی نمی‌کنم.

با چشم‌های اشکی بهش خیره شدم که سیاوش در ادامه گفت:

- اگه روزی دوست نداشتی با کسی حرف بزنی، من رو صدا بزن تا با هم سکوت کنیم؛ اگه روزی من رو صدا زدی و من جوابت رو ندادم حتماً سراغ من بیا جانان؛ چون من توی اون لحظه بیشتر از هر زمانی بهت نیاز دارم.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

با این حرف با چشم‌های اشکی آروم قول میدم رو زیر لب گفتم که سیاوش کم‌کم بهم نزدیک شد و فاصله‌ی دلتنگی بینمون رو از بین برد. من هم با عشق سیاوش رو همراهی کردم.

دنیا بازی چهره‌هاست و همه توی یک فیلم ترسناک عشقی قرار گرفتیم که معلوم نیست چه کسی دل به گفتن حقیقت داده و چه کسی دل به گفتن دروغ داده. این چه قدر تلخه که هیچ‌کس قرار نیست بفهمه که پایان این فیلم قراره چهره‌ی واقعی چه کسی برملا بشه. اون شب بهترین و قشنگ‌ترین شب زندگیمون شد. شبی که روحم، قلبم و کل وجودم رو تقدیم مردی کردم که عاشقونه دوستش داشتم و خودم رو با عشق با مرد زندگیم همراه کردم، دیگه نمی‌تونستم در مقابل عشق زندگیم کلمه‌ی نه رو به کار ببرم؛ چون قلبم دیوونه‌وار فقط و فقط اسم سیاوش رو صدا می‌زنه. با هر نجوای اون جون و با هر حرف عاشقونه‌اش زندگی کردم و چه قدر خوش‌حال بودم از انتخاب درستم؛ چون سیاوش بی‌نقص بود و در زمینه‌ی عشقی به اندازه‌ی کافی من رو مجنون خودش کرد.

با احساس کردن درد وحشتناکی توی دلم چشم‌هام رو باز کردم و روی تختم نیم‌خیز شدم که از درد صورتم جمع شد. آخی زیر لب گفتم و با همون صدای خواب‌آلودم ناله‌کنان گفتم:

- سیاوش پاشو؛ من خیلی درد دارم!

با گفتن این حرف هیچ جوابی از سیاوش نشنیدم. ای‌خدا، من این‌جا دارم از درد می‌میرم، اون وقت آقا گرفته مثل خرس خوابیده! با حرص به سمتش برگشتم که با دیدن جای خالی‌ش کُپ کردم. یعنی کجا رفته؟ اون هم کله صبحی؟ نکنه آقای مجنون رفته برام کله پاچه بخره؟ با این فکر خنده‌ای زیر لب کردم که با درد دلم

جانان من باش - شکوفه فدیمی

لبخندم جمع شد. از جام بلند شدم و فوراً یک ملافه‌ای دور خودم پیچیدم و به سمت دستشویی رفتم و چندبار تق تق زدم و گفتم:

- آقایی؟ اون جایی؟

باز هم جوابی یافت نکردم. در رو به آرومی باز کردم که دیدم داخل نبود! پفی کشیدم و خودم از دستشویی عزیزم استفاده کردم، با تموم شدن کارم از دستشویی بیرون زدم و به سمت گوشیم رفتم. شروع به گرفتن شماره‌ی سیاوش کردم که یکهو چشمم به تخت افتاد. نمی‌دونم چرا؛ اما حس خوبی به دیدن این صحنه نداشتیم، توی این روز مهمی باید سیاوش کنارم می‌بود و مثل فیلم‌های عاشقونه کمی بهم رسیدگی می‌کرد و صبحونه برای من آماده می‌کرد؛ اما زهی خیال باطل. پفی کشیدم که با شنیدن جمله‌ی شماره‌ی مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد، لطفاً بعداً... .

با نگرانی تماس رو قطع کردم و با بهت به صفحه‌ی گوشیم خیره شدم. چرا سیاوش گوشیش رو خاموش کرده؟ با ترس خودم رو از توی آینه نگاه کردم و بی‌اراده یک ترس مبهمی به جونم نشست. به طوری که دست و پاهام از ترس یخ بسته بودن. موهام رو با دست‌های لرزونم کنار زدم و زیر لب گفتم:

- من نباید دست روی دست بذارم؛ چون ممکنه اتفاقی برای سیاوشم افتاده باشه که این جور غیث زده. اون هم دقیقاً روز اول آغاز عشقمون!

با ترس و دلهره به سمت ساکم رفتم که ناگهان درد شدیدی توی کل بدنم پیچید. از درد آخی گفتم و روی زمین سر خوردم و افتادم. صورتم از درد شدید بی‌اراده جمع شد و زیر لب با ناله گفتم:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- لامصب چه قدر درد دارم!

که چشمم به ملافهای که دور خودم پیچیده بودم افتاد، وای نه؛ داشتم خونریزی می‌کردم از درد! باید فوراً خودم رو به یک دکتری برسونم؛ وگرنه از این درد وحشتناک امروز از بین میرم. آب دهنم رو با استرس بلعیدم و زودی لباس سرسری یک شلوار با پیرهن پوشیدم و یک پد بهداشتی هم گذاشتم که بیشتر از این کثیف کاری نکنم. به تندی از اتاق بیرون زدم و به سمت لابی رفتم که با نبودن سیاوش توی لابی به طرز عجیبی استرس بیشتری تموم وجودم رو فرا گرفت. با قیافه‌ی رنگ پریده‌ام به سمت پرسنل هتل رفتم و به زبان انگلیسی گفتم:

- ببخشید خانوم! آقای سیاوش رو امروز ندیدید؟ همون مرد قد بلندی که همراه من بودن رو می‌گم.

پرسنل نگاهی بهم کرد و فهمید که زبان ترکی بلد نیستم و به انگلیسی در جوابم گفت:

- ایشون ساعت شیش صبح پرواز داشتند.

با تعجب نگاهی به پرسنل کردم و گفتم:

- به کجا؟

- به ایران.

مات و مبهوت حرف خانوم پرسنل شدم. چی؟ ای... ایران؟ خدای من! چرا سیاوش برگشته ایران؟ اون هم بی‌خبر؟ با گیجی غرق در افکارم بودم که پرسنل در حالی که به دفترش نگاهی می‌کرد، در ادامه گفت:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- آقای کامروا هزینه‌ی هتل رو هم پرداخت کردن خانوم؛ نگران نباشید.

با حرف پرسنل یکهو زمین به دور سرم چرخید. با دست‌های لرزونم سرم رو گرفتم که پرسنل با ترس به سمتم اومد و گفت:

- خانوم حالتون خوبه؟

اما من هیچ جوابی بهش ندادم و فقط با لب‌های لرزونم زمزمه می‌کردم:

- چرا؟

با فکر کردن به این موضوع یک دفعه جلوی چشم‌هام سیاهی رفت و می‌خواستم روی زمین بیفتم که پرسنل زودی زیر بغلم رو گرفت و من رو روی مبل نشوند. یک لیوان آب برای من ریخت و به سمت من گرفت و گفت:

- خانوم آرام باشید!

اما من حتی توان گرفتن لیوان آب رو هم از دستش نداشتم. پرسنل هم که قضیه رو فهمیده بود، آرام لیوان رو نزدیک دهنم برد. یک قلمپ ازش خوردم و دستم رو به معنی بسه بلند کردم. پرسنل لیوان آب رو از من دور کرد و با مهربونی کنارم نشست. با مهربانی و به انگلیسی گفت:

- حالتون خوبه خانوم؟

سرم رو آرام تکون دادم و با لحن پر از التماس گفتم:

- م... میشه برای من بلیط بگیرید می‌خوام که با اولین پرواز به ایران برگردم.

پرسنل با تعجب نگاهی بهم کرد و گفت:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- الان که حالتون بده خانوم! فردا براتون می‌گیرم.

با غم نگاهش کردم، دست‌هایش رو گرفتم و با التماس گفتم:

- من... من خوبم تو رو خدا الان بلیط رو برای من بگیرید. هرچه سریع‌تر باید به ایران برگردم!

پرسنل با دیدن حالم سری تکون داد و باشه‌ای گفت. از جاش بلند شد و به سمت تلفن هتل رفت. شماره‌ای رو گرفت و شروع به حرف زدن کرد. من هم ذهن نا آرومم رو با دوتا دست‌هام گرفتم و غرق در دنیای پر از ترسم شدم، نکته اتفافی برای خانواده‌ی سیاوش افتاده که این قدر یکهوایی رفت؟ آره، حتماً همین‌طوره؛ وگرنه دلیلی نداره بی‌خبر اون هم بدون من به ایران برگرده! موهام رو دیوونه‌وار پشت گوشم زدم که پرسنل با لبخند به سمتم اومد و گفت:

- شما خیلی خوش شانس هستید جانان خانوم؛ چون پرواز بعدی به ایران ساعت دو ظهر هستش و من براتون بلیط رو رزرو کردم.

سرم رو با خوش‌حالی تکون دادم و آروم گفتم:

- ممنونم خانوم.

ساکم رو به دستم گرفتم و با قدم‌های لرزون از فرودگاه بیرون اومدم. بالأخره به ایران رسیدم. می‌خواستم با آرامش نفس عمیقی بکشم که ناگهان سوزش وحشتناکی توی کل وجودم حس کردم. چند بار از درد نفس عمیقی کشیدم و آروم شروع به قدم زدن کردم؛ چون زیاد نمی‌تونستم به خودم فشار بیارم. دستم رو

جانان من باش - شکوفه فدیمی

برای اولین تاکسی بلند کردم و با ننگ داشتن تاکسی آروم سوار شدم. راننده‌ی بی‌چاره هم زودی از ماشین پیاده شد و ساکم رو توی صندوق عقب گذاشت. سوار شد و گفت:

- کجا ببرمتون خانوم؟

با حرف راننده توی فکر فرو رفتم. با این درد و رنگ پریدگی که نمی‌تونستم خونه برم. قطعاً مامان بی‌چارم هول می‌کنه؛ پس اول باید یک سر به دکتر بزنم تا یکم قرص و دارو به این حال بدم بده تا من رو از این حال‌زارم نجات بده، بعدش به خونه بر می‌گردم؛ چون دردم غیر قابل تحمل بود. لبم رو تر کردم و آروم گفتم:

- مجتمع پزشکان نزدیک... .

راننده با حرفم سری تکون داد، چشمی گفت و به راه افتاد. بی‌صدا سرم رو به شیشه‌ی پنجره تکیه دادم و غرق افکارم شدم. این اولین روز بود که تو بدون خداحافظی از من دور شدی سیاوش؛ چون حس می‌کنم که سال‌هاست از من دور بودی و دلم به اندازه‌ی وسعت دریا برات تنگ شده. وقتی نیستی من توی رویای تو شعر میگم، شعری درمورد زیبایی چشم‌های مثل آسمون شبت و شعری درباره‌ی قلب عاشق بی‌طاقتم. سیاوشم، چرا باید فردای بهترین روزمون تو از من دور بشی؟ چه اتفاق مهمی افتاده که حتی نتونستی من رو خبردار کنی؟ می‌دونی وقتی جای خالیت رو دیدم چی به سر من اومد؟ سیاوش خدا کنه دلیل قانع کننده‌ای داشته باشی.

بعد از یک ساعت با گذشت ترافیک همیشه‌ی تهران بالأخره به مقصد رسیدم. به آرومی پیاده شدم، به سمت راننده رفتم و گفتم:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- میشه منتظرم بمونید؟

راننده که پسر جوونی بود گفت:

- خانوم منتظر بمونم کرایه‌تون زیاد میشه‌ها؛ بعدش دبه نکنی بگی این حرف‌ها رو بهم نگفتی!

با حرفش با بی‌حوصلگی چپ‌چپ نگاهش کردم و گفتم:

- آقای محترم هزینه‌اش هر چه قدر بشه شخصاً پرداخت می‌کنم.

راننده با دیدن جدیت من چشمی گفت و ماشین رو خاموش کرد. من هم با قدم‌های آروم وارد مجتمع پزشکان شدم و با پیدا کردن دکتر زنان زودی نوبت اورژانسی گرفتم که خداوشکر یک نفر بیشتر جلوم نبود. اون هم زودی خارج شد. منشی با دیدن خروج اون خانوم فوراً اسمم رو صدا زد و من هم از جام بلند شدم و وارد اتاق خانوم دکتر شدم.

- سلام خانوم دکتر.

خانوم دکتر یک زن نسبتاً جوونی بود. با دیدنم لبخندی زد و گفت:

- سلام، بفرمایید.

آروم روی مبل نشستم و شروع به توضیح دادن بدبختیم کردم که خانوم دکتر اوّل به حرف‌هام با دقت گوش داد، بعد به صندلی معاینه اشاره کرد و گفت:

- لطفاً بفرمایید تا معاینتون کنم.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

با حرفش چشمی گفتم و به سمت صندلی معاینه رفتم و کارهای لازم رو انجام دادم و برای معاینه آماده شدم. خانوم دکتر هم دستکش مخصوصش رو پوشید و شروع به معاینه کرد. بعد از پنج دقیقه از معاینه کردن اخمی کرد و دستکش‌هاش رو از دستش در آورد و توی سطل زباله انداخت. با اخم به سمت میزش رفت و گفت:

- تشریف بیارید عزیزم.

با حرفش زودی خودم رو جمع کردم و به سمت خانوم دکتر رفتم و روی مبل نشستم. خانوم دکتر از زیر عینک نگاهی بهم کرد و گفت:

- آسیب جدی بهتون وارد شده که منجر به خونریزی شدیدی شده دخترم.

با حرف خانوم دکتر با خجالت سرم رو پایین انداختم که خانوم دکتر خودکارش رو برداشت و گفت:

- براتون چند تا داروی قوی می‌نویسم که زودتر خوب بشید. حتماً باید مرتب استفاده کنید؛ وگرنه به عفونت شدیدی مبتلا می‌شید.

بعد از زیر عینک دوباره زیر چشمی نگاهم کرد و گفت:

- متأهل هستید درسته؟

هه! آره تو فکر کن من بدبخت متأهل هستم. با درموندگی نگاهش کردم و الکی سرم رو تکیه دادم که خانوم دکتر لبخندی بهم زد و گفت:

- چیزی نیست دخترم خوب میشی.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

(سیاوش)

با همون اخمی که همیشه مهمون ابرو هام بود، عینک آفتابیم رو به چشم هام زدم و پام رو روی پدال گاز گذاشتم و با آخرین سرعت ماشینم رو توی جاده‌ی خلوت قدیمی جنگلی روندم تا به قرار لعنتیم برسم. از دور ماشین مدل بالایی رو دیدم که از بین درخت‌ها با سرعت بیرون اومد و به طور حرفه‌ای وسط جاده پارک کرد، به طوری که صدای لاستیک‌ها به طرز فجیعی بلند شدن. چشم هام رو ریز کردم تا قیافه‌ی کسی که داخل ماشین بود رو ببینم که با پیاده شدن امیرحسین از ماشین با حرص دندون هام رو روی هم فشار دادم و فرمون رو با دستم فشار دادم. امیرحسین با پالتوی مشکی بلندی با همون لبخند روی مخش از ماشینش پیاده شد و وسط جاده ایستاد. آروم گردنش رو همراه لبخند شیطانی برای من کج کرد، با دیدنش اخمی کردم و از کارش عصبی شدم. دوست داشتم با همین دست هام گردنش رو خرد کنم مرتیکه‌ی عوضی. بی‌اراده پاهام رو روی پدال گذاشتم و با سرعت زیاد به سمتش پرواز کردم و می‌خواستم اون پست فطرت رو زیر لاستیک‌های ماشینم له و لورده کنم که یکهو به خودم اومدم و ترمز دستی رو با خشم کشیدم که ماشینم با صدای لاستیک دل‌خراشی به فاصله‌ی خیلی کمی جلوی امیرحسین ایستاد. با چشم‌های سرشار از نفرت بهش زل زدم. امیرحسین با دیدن خشمم ابرویی بالا پروند و نگاه سرشار از غروری بهم کرد. دیگه طاقت نگاه کردن به اون قیافه‌ی نحس امیرحسین رو نداشتم. با همون خشم زودی کمر بند ماشینم رو باز کردم. از ماشین پیاده شدم و به سمتش رفتم و با پوزخند گفتم:

- خیر باشه! این چه دل و جرئتیه کله صبحی؟

جانان من باش - شکوفه فدیمی

امیرحسین با حرفم لبخند حرص دراری زد، دست‌هاش رو توی جیب پالتوش گذاشت و گفت:

- این جرئتم از وجود تو اومده همکار عزیزم!

با حرف امیرحسین پوزخندی به حرفش زدم و با کنایه گفتم:

- حالا نیازی نیست این قدر برای من دُم در بیاری و خودت رو پسر شجاع نشون بدی؛ چون من خوب تو رو می‌شناسم. حالا هم وقت طلاییم رو با چرندیاتت نگیر. زود کارت رو بگو بچه جون.

امیرحسین لب‌هاش رو با زبونش تر کرد و گفت:

- حلّش کردی؟

با حرفش سری تکون دادم و گفتم:

- آره، از امروز جانان... .

چرا نمی‌تونم حرفم رو کامل کنم؟ چرا زبونم از ادامه دادن به این جمله قفل شده بود؟ نفس پر از حرصی کشیدم تا به خودم مسلط بشم؛ چون احساسات قلبیم برای من اصلاً مهم نبود. چیزی که الآن برای من مهم بود، هدفم بود؛ پس بدون توجه به غوغای درون قلبم نگاهی توی چشم‌های امیرحسین کردم و گفتم:

- متعلّق به خودته.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

امیرحسین با حرفم محکم بشکنی توی هوا زد و قهقهه‌ی بلندی از خوش‌حالی سر داد. من با حرص نگاهش می‌کردم. امیرحسین بعد از خندیدن پوزخند صدا داری زد و گفت:

- هه! آفرین، بازیگر درجه‌ی یکی در اومدی آقای کامروا.

با این حرف دست چکی از جیبش در آورد و مبلغ هنگفتی داخلش نوشت و دستم داد که با دیدن مبلغ ابرویی بالا پروندم. امیرحسین زودی گفت:

- اون قدری هست که بتونه شرکت ورشکسته‌ی بابات رو نجات بده.

نگاهی به چک کردم و بی‌اراده غرق در فکر شدم. این چک رو در ازای چی گرفتم؟ در ازای گرفتن نجابت جانان و کشتن قلب و روح و جسمش؟ دختری که دیشب باهاش همراه شدم و در قلب مهربون و پاکش رو برای من باز کرده بود رو با پول فروختم؟ من با تموم بی‌رحمی روزهای قشنگمون که دلباخته‌ی هم بودیم رو به نابودی کشیدم. می‌دونم که جانان با فهمیدن تموم این مسائل از من دل‌زده میشه؛ حتی ممکنه از من متنفر بشه؛ اما من؟ دلتنگ‌تر و عاشق‌تر خواهم موند! با فکر خودم پوزخندی زدم. من از پس خودم بر میام؛ چون می‌تونم قلب عاشقم رو تبدیل به سنگ کنم و دختری که ملکه‌ی ذهنم شده رو مثل یک تیکه دست‌مال کثیف شده از زندگیم پرت کنم. آره من از پشش بر میام. دست چک رو با بی‌خیالی توی کُتم گذاشتم و انگشتم رو تهدیدوار به سمت امیرحسین گرفتم و گفتم:

- از امروز راه من از تو جدا میشه؛ دیگه نه من تو رو می‌شناسم نه تو من رو، شیرفهم شد؟

جانان من باش - شکوفه فدیمی

امیرحسین با حرفم نیشخندی بهم زد، انگشت شصتش رو روی لبش کشید و گفت:

- خیالت تخت.

بعد با اکراه نگاهم رو ازش گرفتم و نفس پر از دردی کشیدم و به سمت ماشینم رفتم. امیرحسین صدام زد و گفت:

- آقای بازیگر!

با این حرف دندون‌هام رو با حرص روی هم گذاشتم و گفتم:

- چیه مرتیکه؟

امیرحسین ابرویی بالا پروند، به سمتم قدم برداشت و گفت:

- ببینم تو که عاشق جانان نشدی؟

بدون برگشتن به سمت امیرحسین آروم گفتم:

- نه.

با یادآوری دیشب چشم‌هام رو با درد بستم که امیرحسین با لحن جدی گفت:

- خوبه؛ پس همین الان شماره‌ی زن آینده‌ام رو باید از توی گوشیت پاک کنی؛ حتی نمی‌خوام تصویری از چهره‌اش توی ذهنت بمونه؛ اگه دور از چشم من به اون ذهنت اجازه بدی که به جانان من فکر کنی... .

امیرحسین نزدیکم شد و کنار گوشم با خنده‌ی هیستریکی گفت:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- هه! بدون که بهت رحم نمی‌کنم.

به حرف‌های مسخره‌اش پوزخندی زدم و با کنایه در جوابش گفتم:

- مار گزیده هیچ‌وقت از وزوزهای یک پشه نمی‌ترسه.

با این حرف به سمتش برگشتم، عینک رو به صورتم زدم و با پوزخند گفتم:

- روز خوش پسر شجاع.

با بی‌خیالی به سمت ماشینم رفتم و سوار ماشینم شدم که دیدم امیرحسین از حرص صورتش سرخ شده. استارت ماشین رو زدم و به سمت خونگی مجردیم راه افتادم. می‌دونستم امروز یا فردا جانان سراغم میاد. باید خودم رو برای همچنین روز سختی آماده کنم.

(جانان)

با رسیدن به خونگی فوراً داروها رو داخل کیفم گذاشتم و زنگ خونگی رو فشردم که در با صدای تیکی باز شد. آروم دسته‌ی ساکم رو گرفتم و وارد خونگی شدم که با ورودم به حیاط نفس عمیقی کشیدم تا بلکه هوای پر از آرامش خونگی پدری من رو آروم کنه؛ اما انگار این هوا هم برای من زیادی بود؛ چون حس می‌کردم چیز سنگینی روی قفسه‌ی سی*ن*هام هست. از فکر و خیالم بیرون اومدم و قدم‌های آرومی توی حیاط خونگی برداشتم. مامانم در خونگی رو باز کرد و با خوش‌حالی نگاهم کرد و گفت:

- دخترم اومدی؟

جانان من باش - شکوفه فدیمی

با دیدن مامانم نمی‌دونم چرا؛ اما بغض ته گلوم نشست و بدوبدو خودم رو توی بغل مامانم انداختم. محکم اون رو توی بغلم فشردم که مامانم با ذوق گفت:

- قربون دختر نازم برم. خداروشکر که سالم و سلامت به خونه رسیدی.

با غم بغضم رو قورت دادم و از بغلش بیرون اومدم که مامانم با دیدن صورت ناراحتم با تعجب گفت:

- چرا این قدر رنگت پریده مادر؟

با حرفش کمی هول شدم و با تته‌پته گفتم:

- خ... خوبم، چیزیم نیست مامان؛ فقط یک کوچولو خسته‌ام. میشه برم یکم استراحت کنم؟

مامانم با نگرانی نگاهی بهم کرد و گفت:

- باشه دخترم؛ اما بعداً باید حسابی برای من تعریف کنی ها!

با حرف مامانم به زور از ریزش اشک‌هام جلوگیری کردم و آرام چشمی گفتم. بی‌حالی به سمت اتاقم رفتم و در رو پشت سرم بستم. با بدن درد و مغز خسته به در اتاقم تکیه دادم و با غم به اتاقی که به شکل پرنسس‌ها چیده شده بود، خیره شدم. تا کی می‌تونم حال بدم رو از مامانم مخفی کنم؟ مامانم زن زرنگ و تیزی هست و می‌دونم که زود پی به حال بدم می‌بره. آخ خدای من چی کار کنم؟ باید چه خاکی توی سرم بریزم؟ اصلاً اینا به کنار؛ اگه سیاوش زیر کاری که باهام کرد بزنه چی؟ من جواب مامانم و بابام رو چی بدم؟ لبم رو با ترس گاز گرفتم و زیر لب گفتم:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- نه، خدا نکنه که سیاوش... .

از این فکرهای وحشتناکی که مثل خوره افتادن به جونم خسته شدم. با پاهای لرزوم به سمت تختم رفتم، خودم رو روش انداختم و چشمهام رو با خستگی بستم. الان سیاوش کجاست؟ یعنی اون هم داره به من فکر می‌کنه؟ با این فکرهای پرتکرارم پفی کشیدم و سر جام نشستم. برای خودم از پارچ آب که روی تختم گذاشته شده بود، آب ریختم و شروع به خوردن قرصهام کردم. بعد از خوردن قرصهام رو با بی‌حوصلگی داخل کشوی کنار تختم پرت کردم و زیر پتوی گرم و نرم خزیدم تا کمی استراحت کنم؛ چون امشب باید پیش سیاوش برم و برای این غیبت عجیب و غریبش توضیح قانع کننده‌ای بخوام؛ وگرنه موهایش رو دونه‌دونه می‌کنم. با خواب آلودگی نگاهی به ساعت دیواریم کردم که ساعت چهار عصر رو نشون می‌داد؛ پس وقت زیادی نداشتم تا کمی استراحت کنم. ساعت کنار تختم رو برداشتم، اون رو رأس ساعت هشت کوک کردم. بعد از کوک کردن خمیازه‌ای کشیدم. ساعت رو کنار بالشم گذاشتم و خودم رو به دست خواب سپردم. با خوردن زنگ ساعت چشمهام رو با خواب آلودگی باز کردم. از تخت بلند شدم و کش و قوسی به بدنم دادم. با خستگی به سمت دست‌شویی اتاقم رفتم. با همون چشم‌های بسته زودی دست و صورتم رو شستم و از دست‌شویی بیرون اومدم. به سمت کمد رفتم. یک کت و شلوار مازاراتی به رنگ طوسی پر رنگ پوشیدم، با شال و کیف کوچیک و کفش اسپورت به رنگ مشکی. می‌خواستم از اتاق بیرون بزنم که ناگهان چشمم به صورت بی‌روح افتاد.

صورتم رنگ پریده و کمی زیر چشمهام گود افتاده بود. اصلاً حال آرایش کردن رو نداشتم. تا وقتی که دلیل غیبت سیاوش رو نفهمم دل بی‌قرارم آروم نمی‌گیره؛

جانان من باش - شکوفه فدیمی

چون حس و حال هیچ کاری رو نمی‌تونم داشته باشم. نگاه غمگینم رو از آینه گرفتم و از اتاقم بیرون اومدم. مامان با دیدن سر و وضعم از آشپزخونه بیرون اومد و گفت:

- کجا؟ هنوز نیومده می‌خوای کجا بری تو دختر؟

با بی‌حوصلگی نگاهی به مامانم کردم و گفتم:

- مامان کار واجبی دارم که باید انجامش بدم.

مامانم ابرویی بالا پروند و گفت:

- چه کار واجبی مثلاً؟

لب‌های خشکم رو با زبونم تر کردم و گفتم:

- مربوط به شرکت هستش، حالا می‌ذارم برم مامان جون؟

مامان با شک نگاهی بهم کرد و گفت:

- تو یک چیزیت هست ها؟ ولی بالأخره می‌فهمم.

با حرف مامان خنده‌ای کردم، گونه‌اش رو بوسیدم و گفتم:

- هیچ خبری نیست خوشگلم، فعلاً بای‌بای.

مامان با کارم خنده‌ای کرد و گفت:

- از دست تو، خدانگهدارت باشه شیطون.

جانان من باش - شکوفه فدیعمی

بوسی روی هوا برای مامان فرستادم و سریع از خونه بیرون اومدم. به سمت ماشینم رفتم که با یادآوری این که من آدرس خونه‌ی سیاوش رو ندارم سرجام خشکم زد. با گیجی مشت آرومی به پیشونیم زدم و زیر لب گفتم:

- الان چی کار کنم؟

کمی توی فکر فرو رفتم که با یادآوری خانوم فرزادی منشی شرکتمون لبخندی روی لبم نشست. زودی گوشیم رو در آوردم و شماره‌ی خانوم فرزادی رو گرفتم که با دوّمین بوق جواب داد.

- سلام خانوم توکلی.

- سلام عزیزم، خوبی؟

خانوم فرزادی با خوش حالی در جوابم گفت:

- الان که صداتون رو می‌شنوم عالیم.

- چه قدر خوب! شیما جون، چیزه... .

خانوم فرزادی که فهمید یک چیزی توی دلم هست. فوراً گفت:

- جانم خانوم توکلی؟ چیزی شده؟

آب دهنم رو با تردید بلعیدم و گفتم:

- چیزه... میشه آدرس خونه‌ی سیاو... ببخشید آقای کامروا رو برای من پیام بفرستید؟

جانان من باش - شکوفه فدیمی

خانوم فرزادی با شنیدن حرفم کمی مکث کرد و گفت:

- بله حتماً عزیزم؛ ولی باید منتظر باشید؛ چون من خونهام و باید وارد سایت شرکتمون بشم. اطلاعات شخصی همه‌ی ما توی سایت شرکتمون هستش.

با حرفش لبخندی روی لبم نشست و گفتم:

- واقعاً؟ ممنونم ازت مهربونم.

- خواهش می‌کنم، خودم در خدمتتون هستم.

از این همه مهربونی دلم ضعف رفت و بعد از کمی حرف زدن از هم خداحافظی کردیم. نفس راحتی از این موضوع کشیدم و زودی سوار ماشینم شدم و به راه افتادم که بعد از ده دقیقه صدای پیام گوشیم بلند شد. با باز کردن صفحه‌ی گوشیم و دیدن آدرس خونه‌ی سیاوش لبخندی روی لبم نشست و به سمت خونه‌ی سیاوش حرکت کردم. نمی‌دونم چرا؛ اما بی‌اراده دلم شور می‌زد. حس می‌کنم قراره یک اتفاق بدی بیفته؛ اصلاً حس خوبی نداشتم. سرم رو به چپ و راست تکون دادم تا این فکرهای منفی رو از سرم بیرون کنم و زیر لب زمزمه‌وار گفتم:

- خدایا حواست به قلب من باشه.

با رسیدن به خونه‌ی سیاوش آرام از ماشین پیاده شدم و به ساختمان لوکسی که سیاوش توش زندگی می‌کرد، نگاه کردم و نفس عمیقی کشیدم. کیفم رو روی شونهام جابه‌جا کردم و با قدم‌های لرزون پا توی ساختمان گذاشتم و به سمت آسانسور رفتم. دکمه‌ی طبقه‌ی دوم رو زدم. با استرس شروع به کندن پوست لبم کردم که در آسانسور باز شد. با مکث از آسانسور بیرون زدم که نگاهم به در قهوه‌ای

جانان من باش - شکوفه فدیمی

رنگ واحد دو افتاد. بی‌اراده تپش قلبم بالا رفت و قدم به سمت در بر داشتم و جلوی در ایستادم. دست لرزونم رو بالا بردم و می‌خواستم زنگ در رو فشار بدم که صدای جر و بحث شدیدی رو شنیدم. ابرویی با کنجکاوای بالا پروندم و زیر لب گفتم:

- چی شده؟

که ناگهان در باز شد و با امیر محمدی وکیل پرونده‌ی من و دوست سیاوش روبه‌رو شدم، امیر محمدی قبل از این‌که نگاهش به من بیفته با غرغر گفت:

- تو دیوونه شدی پسر!

که یکهو نگاهش به من افتاد و با دیدنم با تعجب بهم خیره شد. بی‌حرف نگاهی بهم کرد و سری به معنی سلام تگون داد و با قدم‌های بلند دکمه‌ی آسانسور رو زد. انگاری که حوصله‌ی منتظر موندن آسانسور رو نداشت با خشم از سمت راه پله پایین رفت. با حیرت به رفتارهای امیر محمدی نگاه کردم. دهن کجی کردم و به سمت در رفتم و در رو قبل از این‌که بسته بشه با دست گرفتم و زیر لب آروم زمزمه کردم:

- این هم یک تخته‌اش کمه.

پفی کشیدم و آروم وارد خونه‌ی سیاوش شدم که دیدم به طور فجیعی خونه غرق دود و سیگار بود. خدای من! این‌جا چه خبره؟ از بوی بد سیگار شروع به سرفه کردم و نگاهی به اطرافم انداختم. با دیدن سیاوش با شلوار و پیرهن مشکی خونگی که با موهای بهم ریخته روی مبل لم داده بود و داشت با بی‌خیالی سیگار می‌کشید، از سر وضع عجیبش حسابی تعجب کردم. نکنه کسی ازشون فوت کرده

جانان من باش - شکوفه فدیمی

که سیاوش این قدر بهم ریخته بود؟ با دستم دود سیگار رو کنار زدم و با پاهای لرزون به سمتش رفتم و گفتم:

- سیاوش! این جا چه خبره؟

با نگرانی نگاهی بهش کردم که سیاوش با صدام به سمت من برگشت و با حیرت نگاهی به سر تا پام کرد؛ اما بعد نگاهش رو با غریبی از من گرفت و پکی از سیگارش کشید. دودش رو توی هوای فوت کرد و با لحن سردی گفت:

- چرا اومدی؟

خدای من! به جای این که من برایش قیافه بگیرم، شازده خودش جلوتر از من اقدام به گرفتن قیافه کرده. با نگرانی نگاهی بهش کردم و گفتم:

- تو نمی دونی چرا؟

انگار که نه انگار داشتم باهاش حرف می زدم. سیاوش اصلاً بهم نگاه نمی کرد و مثل بچه ها تخس داشت حسابی با سیگارش عشق می کرد. از رفتارهای عجیب و غریب سیاوش حرصم گرفته بود و این بار با جدیت کمی صدام رو بالا بردم و گفتم:

- سیاوش!

اما سیاوش حتی به خودش زحمت نداد این بار رو بهم نگاه کنه. این چش شده بود؟ دیگه طاقتم طاق شده بود و با خشم به سمتش رفتم و سیگار رو از لای انگشت های دستش بیرون کشیدم. با عصبانیت زیر پام لهش کردم که سیاوش با این کارم یکهو به خودش اومد و با خشم از جاش بلند شد و غرید:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- چی کار می‌کنی تو؟

با عصبانیت توی چشم‌هاش زل زدم و با صدای بلندی گفتم:

- چیه؟ می‌خوای برای له کردن سیگار با من دعوا کنی سیاوش؟

با زدن این حرف سیاوش با کلافگی دستش رو لای موهاش کشید که من در ادامه گفتم:

- اما در اصل من باید با تو دعوا کنم که اولین روز زندگیمون من رو توی اون هتل لعنتی و دیار غربت ول کردی، اومدی این‌جا برای خودت سیگار می‌کشی.

با زدن این حرف سیاوش نیشخندی بهم زد، ابروهاش رو بالا داد و گفت:

- چی؟ حالا باید برای رفتنم از تو اجازه بگیرم؟ مگه تو چی‌کارهی منی، زنی؟

با این حرفش ناگهان نفس توی سینه‌ام حبس شد. با ترس آب دهنم رو بلعیدم و آرام گفتم:

- آره زنتم؛ شاید از نظر قانونی نباشه؛ ولی از نظر شرعی من زن تو شدم سیاوش!
سیاوش با حرفم پوزخندی زد و دو قدم به سمتم اومد و با حالت مسخره‌ای گفت:

- یعنی برای یک دوستی ساده باید ادای آقا بالا سر رو برات در بیارم... هوم؟

با حرفش به وضوح هزار تیکه شدن قلبم رو شنیدم. حرف سیاوش به قدری برای من سنگین بود که بی‌اراده بغض بدی توی گلویم نشست. کنترل کردن بغض سنگینم برام سخت شد، طوری که چشم‌هام پر از اشک شدن و با چشم‌های به اشک نشسته به سیاوش خیره شدم. سیاوش با دیدن نگاه پر از معصومیت

جانان من باش - شکوفه فدیمی

ناگهان پقی زیر خنده زد. با خنده‌ی سیاوش اشک‌هام خود به خود راه خودشون رو پیدا کردن و سرازیر شدن؛ اما سیاوش همچنان داشت می‌خندید و بعد سیر شدن از قهقه زدن به حال و روزم لبخندش رو جمع کرد. با قدم‌های شمرده به سمتم اومد و با تموم بی‌رحمی فکم رو با دست گرفت و گفت:

- این تقصیر من نیست که تو رابطه‌امون رو توی سر خودت بزرگ کردی خانوم توکلی عزیز.

خانوم توکلی؟! با چشم‌های اشکی بهش نگاه کردم. تقصیر من؟ یعنی من توی این همه مدت غرق رویا و خیال‌بافی شده بودم؟ حرف‌های عاشقونه‌اش پس چی؟ این امکان نداشت.

- س... سیاوش معلوم هست چی داری میگی؟ یعنی چی که رابطه‌امون رو توی سر خودم بزرگ کردم! مگه دیوونم؟ پس حرف‌های دیشبت چی بودن سیاوش؟ قولی که بهم دادی!

با زدن این حرف منتظر به چشم‌های سیاوش نگاه کردم؛ اما با این نگاه سیاوش ناآشنا بودم؛ دیگه برق عشق توی چشم‌های سیاوش فریاد نمی‌زد. نه! این چشم‌های سرد متعلق به سیاوش من نبود. ت... تو حتماً بدل عشق من هستی. سیاوش با تموم بی‌رحمی بهم نگاه کرد و با تلخ‌ترین لحن گفت:

- داستان من و تو همین‌جا تموم میشه جانان!

با این حرفش تیر خلاص رو توی قلبم فرو کرد. اشک‌های بی‌طاقتم شدت گرفتن. همین‌طور با ناباوری توی صورت سیاوش خیره شدم. این غیر ممکنه؛ حتماً یکی

جانان من باش - شکوفه فدیمی

عشق ما رو چشم زده بود؛ وگرنه سیاوش رو چه به این حرفها؟ با دستهای لرزونم بازوی سیاوش رو گرفتم و گفتم:

- بگو که داری شوخی می‌کنی سیاوش! به خدا اصلاً خنده‌دار نیست. من قلبم ضعیفه یکهو دیدی مُردم.

سیاوش بدون اهمیّت دادن به حرفم محکم بازوش رو از بین دست‌هام بیرون کشید و با لحن پر از تحکمی گفت:

- جانان! من تازه فهمیدم که رابطه‌ی ما در اصل عشقی نبوده؛ فقط یک میل زود گذر بود که بعد از دیشب ذوق و شوقم نسبت به تو فروکش کرد. من تازه فهمیدم که هیچ علاقه‌ای به تو ندارم و نمی‌تونم هم داشته باشم.

سیاوش با زدن این حرف از من فاصله گرفت و در ادامه گفت:

- بهتره از این‌جا بری جانان. بیشتر از این خودت رو کوچیک نکن.

مات و مبهوت حرف‌های سیاوش شده بودم؛ امّا من طی این همه مدت به جز عشق پاک و حقیقی هیچ چیزی توی چشم‌های سیاوش ندیدم. این امکان نداره که عشق سیاوش زودگذر باشه. با چشم‌های اشکیم نگاهش کردم و زمزمه‌وار گفتم:

- امّا من دوستت دارم سیاوش!

این‌بار سیاوش اخم‌هاش رو توی هم کرد و نزدیکم شد. توی چشم‌های من با تموم بی‌رحمی زل زد و شمرده‌شمرده گفت:

- خواهشاً نداشته باش؛ چون من دوستت ندارم، بفهم!

جانان من باش - شکوفه فدیمی

بعد با خشم دستش رو اشاره‌وار به سمت قلبم کشید و گفت:

- جانان تو نمی‌تونی آدم‌ها رو به زور عاشق خودت کنی... .

با حرف سیاوش با عصبانیت آمیخته با بغض وسط حرفش داد زدم:

- کی قراره بفهمی سیاوش! کور کردن ذوق من به تو، با فرو کردن یک چاقو توی قلبم هیچ فرق زیادی نداره؟ من نمی‌تونم تو رو دوست نداشته باشم سیاوش؛ اگه می‌خوای تو رو فراموش کنم همون بهتره چاقو رو توی قلب من فرو کنی؛ چون تا ابد سمت روی قلب من حک شده.

سیاوش که انگار آدم دیگه‌ای شده بود. با کلافگی دستی لای موهایش کشید و نگاه سردی بهم انداخت و گفت:

- خواهشاً از این‌جا برو. برو پی زندگیت جانان. نذار بیشتر از این قلبت رو بشکنم. دستم رو بالا بردم و با گریه داد زدم:

- پی زندگیم؟ کدوم زندگی سیاوش؟ چرا نمی‌خوای بفهمی که تو زندگی منی. آخه من بدون تو کجا برم؟

جواب گریه‌هام و حرف‌هام فقط سکوت بود، اون هم از جانب سیاوش. با دیدن جدیت سیاوش با بهت بهش نگاه کردم و با بی‌قراری زیر گریه زدم. با پاهای لرزون به سیاوش نزدیک شدم و صورتش رو آروم بین دست‌هام گرفتم و گفتم:

- نه سیاوش سکوت نکن، این کار رو با من نکن! من نمی‌تونم بدون تو زندگی کنم، من نمی‌تونم با تو خداحافظی کنم.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

بعد با حق خودم رو توی بغلش انداختم، دست‌هام دور سیاوش حلقه کردم و با گریه گفتم:

- سیاوش خرابش نکن؛ نذار توی داستانِ قشنگ‌مون جدایی باشه.

مثل ابر بهار گریه می‌کردم که کل پیرهن سیاوش خیس از اشک من شد. سیاوش بدون این‌که من رو توی بغلش بگیره با خشم حلقه‌ی دست‌هام رو باز کرد و از من فاصله گرفت. پشتش رو به من کرد تا صورتش رو نبینم. یعنی اون هم ناراحت بود؟ پس چرا زبونش مثل زهر تلخ بود؟ از پشت سر نگاهش کردم و با گریه در ادامه گفتم:

- قلب عاشق من رو با دست‌هات مچاله نکن سیاوش! من عاشقتم، دوستت دارم. عشقم نسبت به تو حقیقی و پاک بود، چرا می‌خوای نابودش کنی در صورتی‌که تو هم عاشقمی؟

بالآخره از چیزی که می‌ترسیدم سرم اومد. از همون اوّل می‌دونستم که عشق من نسبت به تو میل زودگذر نیست؛ چون می‌دونستم که احساسم نسبت به تو حقیقیه، تو حقیقت من بودی و هیچ کاریش نمی‌تونستم بکنم.

سیاوش با کلافگی صورتش رو با دست مالوند و گفت:

- لطفاً چیزی از من نپرس. من نمی‌خواستم بهت آسیب برسونم خانوم توگلی! خواهش می‌کنم کشش ندید و از این‌جا برید.

خانوم توگلی؟ با حرفش به جنون رسیدم و محکم به سمتش رفتم. شروع به ضربه زدن روی سینه‌اش کردم و با داد گفتم:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- ولی آسیب رسوندی!

بعد یقه‌اش رو محکم گرفتم و توی صورتش داد زدم:

- من بهت اعتماد کردم سیاوش، نگاهم بهت مثل نگاه به بقیه نبود. به هیچ عنوان به این فکر نکردم که تو چه جور آدمی هستی. بدون هیچ فکری قلب و روحم رو در اختیار گذاشتم.

با گریه یقه‌اش رو ول کردم و سرم رو روی سینه‌اش گذاشتم و با گریه در ادامه گفتم:

- اما تو چی کار کردی؟ من رو نابود کردی. من رو خورد کردی سیاوش! بعد از تو جانان به درد بزرگی دچار میشه.

چشم‌هام رو با درد بستم و هق زدم که یکهو حس کردم سینه‌ی سیاوش بالا و پایین شد. با چشم‌های اشکی سرم رو بالا بردم. سیاوش زودی با دستش صورتش رو پنهون کرد و به صورت نمایشی چشمش رو مالوند و با صدایی که به زور کنترل کرده بود تا نلرزه گفت:

- جانان تمومش کن خواهشاً!

اما من با دلی پر و با مظلوم‌ترین لحن گفتم:

- سیاوش توی چشم‌های من نگاه کن و بگو که عشق تو فقط میل زود گذر بود و همه‌اش بازی بود.

سیاوش با خشم نگاهی بهم کرد و لحن صدایش رو بالا برد و گفت:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- آره همش دروغ بود، من هیچ وقت دوستت نداشتم و نخواهم داشت جانان؛ این رو خوب آویزه‌ی گوش... .

قبل از این که حرفش رو کامل کنه سیلی محکمی توی صورتش زدم و بلندتر از اون داد زدم:

- آشغال! لابه‌لای دروغ‌هایی که این همه مدت تحویل می‌دادی یک بار به چشم‌های من نگاه نکردی تا پیشمون بشی، تا شرم کنی.

سیاوش از سیلی‌ای که بهش زده بودم تعجب کرد، دست روی لپش گذاشت و با چشم‌های به خون نشسته بهم خیره شد. موهام رو که جلوی صورتم اومده بود، کنار زدم و با گریه گفتم:

- سیاوش من باورت کردم. مهم‌تر از همه قلب لامصب من تو رو خیلی دوست داره. نکن سیاوش، این کار رو با عشقمون نکن!

سیاوش با این حرفم نفس عمیقی کشید که من با هق ازش فاصله گرفتم و گفتم:

- لااقل دلیل جدایی‌مون رو بگو سیاوش؟ از من خطایی سر زده؟ کاری کردم که تو خوست نیومده؟ یا نکنه... .

سیاوش با حرفم متعجب بهم زل زد که من با صدای لرزونی گفتم:
لرزون گفتم:

- نکنه عاشق دختر دیگه‌ای هستی؟

سیاوش با این حرفم ناگهان عصبانی شد و گفت:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- وقتی از داستان خبر نداری بی خودی واسه خودت شر نباف. واقعاً نمی فهممت جانان! نمی تونی بفهمی وقتی یک آدم بهت میگه دیگه نمی خوامت، یعنی چی؟ یا خودت رو می زنی به نفهمی؟

با این حرف با گریه سری تکون دادم و گفتم:

- من نفهم نیستم در واقع تو نفهم هستی که نمی فهمی من دیوونه وار عاشقتم.

بعد از زدن این حرف سیاوش با حرص نچی ریز گفت و ریز غرید:

- باید یک جور دیگه ای حالیش کنم.

با زدن این حرف با خشم به سمتم اومد، محکم بازوم رو گرفت و من رو به سمت در برد. در رو که باز کرد محکم من رو از خونه بیرون پرت کرد و انگشت تهدیدوارش رو به سمت من کشید:

- تو اگه من واقعی رو بشناسی از یک کیلومتری من هم رد نمی شدی؛ پس دیگه دور و برم نپلک یا چه می دونم نگرانم بشی و بهم زنگ بزنی یا بیای این جا. جانان لطفاً از من دور باش، شیرفهم شد؟

با حرفش روی زمین سرد نشستم و دست هام رو روی چشم هام گذاشتم. با حق گفتم:

- نمی دارم از چشم هام بیفتی سیاوش. نمی دارم چشم هام شاهد صحنه ی بی رحمی تو به من باشن؛ حتی اگه بدترین حرف ها رو بهم بزنی این رو بدون ارزشت پیش من کم نمیشه.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

سیاوش با این حرف محکم در رو بست که من با گریه به سمت در رفتم، شروع به کوبیدن در کردم و داد زدم:

- تو حق نداری با من این کار رو بکنی؛ مگه من چه بدی‌ای در حقت کردم که این پایان رو لایق من دونستی؟

با جواب دریافت نکردن از طرف سیاوش عصبی‌تر شدم و داد زدم:

- تو حق نداری جهنمی که خودت برای من ساختی رو من رو توش تنها بزاری!
از سوزش گلوم سرم رو به در تکیه دادم و گفتم:

- من رو با این کارهای تلخت عذاب نده سیاوش؛ تو سیاوشی که این حرف‌های تلخ رو می‌زنه نیستی. حتماً یک چیزی شده که من ازش بی‌خبرم؛ ولی این رو بدون تا وقتی که حقیقت رو نفهمم دست از سرت بر نمی‌دارم. فهمیدی؟

با زدن این حرف آرام‌تر شدم. بعد از کمی گریه کردن با پاهای لرزون از زمین بلند شدم و با دست لباسم رو تکون دادم تا گرد و خاکی که روی کت و شلوارم نشسته بود رو از بین ببرم. نگاه پر از دردی به در خونه‌ی سیاوش کردم که بی‌اراده قطره اشکی از چشمم لغزید. با پشت دستم اشک‌هام رو پاک کردم و به سمت آسانسور رفتم. با فشردن دکمه‌ی آسانسور در باز شد و آرام وارد آسانسور شدم. با بسته شدن در آسانسور چشم‌هام رو به آرامی بستم. نمی‌تونستم به چیزی فکر کنم. ذهنم گنجایش هضم اتفاقات امروز رو نداشت. سردرد عجیبی توی سرم پیچید. سرم رو با دست فشار دادم که در باز شد و از آسانسور بیرون اومدم. به سمت ماشینم رفتم و با بی‌حالی سوار ماشینم شدم و سرم رو روی فرمون ماشینم گذاشتم. الآن چی شد؟ تا دیشب کنار هم خندون و خوش حال بودیم؛ پس

جانان من باش - شکوفه فدیمی

چی شد؟ چرا این بلا سر عشقمون اومد؟ یعنی سیاوش، عشق من، دروغ‌گویی بیش نبود؟ آهی زیر کشیدم و شونه‌هام شروع به لرزیدن کردن. سیاوش، تو از من جدا نشدی؛ تو عضوی از وجود من بودی که با بی‌رحمی با حرف‌ها، با نگاه تلخت قطعش کردی، تیکه‌تیکه‌اش کردی و تقسیمش کردی. تیکه‌ی بزرگ‌تر رو که قلب عاشق من بود رو برداشتی و با خودت بردی. اشکالی نداره عشق من، الان که تبر برداشتی و زدی به ریشه‌ی عشقمون هر کجا که دلت خواست می‌تونی بری. هر قدر می‌خوای به دور دست‌ها برو و خودت رو از چشم‌های من قایم کن؛ اما نمی‌تونی من رو از تیکه‌ای که با خودت بردی جدا کنی.

سرم رو با گریه بلند کردم. با دست اشک‌هام رو پاک کردم و استارت ماشین رو زدم. می‌خواستم برم؛ اما نمی‌دونم کجا؛ فقط یک جای دور از این هیاهو. یک جایی دور از این آدم‌های بی‌رحم. جایی که بتونم توش نفس بکشم و خودم رو خالی کنم؛ پس با دست‌های لرزون ماشین رو به حرکت در آوردم و شروع به رانندگی کردم. بی‌اراده نگاهم به ضبط ماشین افتاد و روشنش کردم که یک آهنگ غمگین توی ماشین پخش شد.

*یادمه دقیقاً شب دعوامون

با ساعت و دقیقه‌اش همه حرف‌هامون

یک آدم دیگه شده بودی انگاری

که داد می‌زد، پاک می‌کرد عکس‌هامون رو

هی می‌خواستی من رو قانع کنی.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

بگی زیر این سقف دیگه جای تو نیست

چاره‌ای نداری جزء این که بری

من بی‌چاره رو آواره کنی.

- داستان من و تو همین جا تموم میشه جانان!

با یادآوری حرف‌های سیاوش دوباره بغضم شکسته شد و زیر گریه زدم.

*توی سرما شهر رو دنبال می‌گشتم.

می‌ریخت پایین دونه‌دونه‌های اشکم

کوچه‌ها رو یکی‌یکی بالا پایین می‌کردم

تا جایی که یخ زد دستم.

می‌اومدم هی دست‌هات رو بگیرم

سردیش رو بگیری و گرمیت رو بدی من

ولی می‌دیدم نیستی نمی‌بینم

تو رو کنارم که دستت رو بگیرم.

تا چشم باز کردم خودم رو لب پرتگاه بلندی دیدم. نمی‌دونم چه‌طور فرمون رو
روندم و از این‌جا سر در آوردم؛ اما هر طور که بود این پرتگاه بهترین جا بود برای

جانان من باش - شکوفه فدیمی

این‌که به آرامش برسم و قلب بی‌قرارم رو آرام کنم؛ اما مگه آرام می‌شد؟ قلبی که با دست‌های خودت له کردی رو مگه میشه آرام کرد سیاوش؟ می‌دونی چیه؟ چیزهایی هستن که می‌تونن من رو له کنن؛ مثل اون صورت بی‌روح که روح از تن من در آورد. مثل اولین بوسه‌ای که با تو آغازش کردم؛ اما آخرین بوسه‌ی تو به عشقمون پایان داد. مثل دست‌های گرم که یک زمانی عاشق من بودن و با تموم وجود دست‌های سرد من رو گرم کردن؛ اما همین دست‌ها بودن که امروز من رو از آشیونه‌ی عشقمون بیرون پرت کردن. خدا! چه قدر تلخه که تو همه‌ی این‌ها رو می‌دونی؛ اما باز پشتت رو بهم کردی و رفتی. با چشم‌های اشکی به آسمون گرفته که غرق در تاریکی بود زل زدم و گفتم:

- خدایا! خودت دیشب شاهد عشقمون بودی. خودت شاهد کلمه به کلمه‌ی حرف‌های عاشقونه‌ای که سیاوش بهم زد بودی. دیدی که چه قدر خوش حال بودم؛ پس چرا این‌جوری شد؟ چرا ته عشقمون به جدایی ختم شد؟

کم‌کم آسمون گرفت و قطرات بارون روی صورتم افتادن که با درد چشم‌هام رو بستم و با گریه گفتم:

- ای آسمون! ای ستاره‌هایی که شاهد عشق پاک من بودن؛ لطفاً با من گریه کنید و دل بی‌قرار من رو آرام کنید.

دیگه تحمل سکوت رو نداشتم. تحمل این‌که این همه غصه بخورم و بغض سنگین و سمیم رو قورت بدم نداشتم؛ پس بی‌اراده جیغی از خشم زدم و با گریه روی زمین افتادم و با داد فریاد زدم:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- من چه طوری می‌تونم تو رو فراموش کنم سیاوش؟ همین الانش هم کلی دلم برات تنگ شده. برای حرف زدن هات، خندیدن هات، شیطنت هات. اون وقت تو میگی ازت دور بشم و همه چیز رو به همین راحتی فراموش کنم؟ نه! من شهامت همچین کار بزرگی رو ندارم.

دستم رو جلوی دهنم گذاشتم و آروم هق زدم. چیزی که ما رو از هم دور کرد، در اصل سکوت بود؛ نه فاصله. سکوت سیاوش بود که داشت من رو دیوونه می‌کرد. نمی‌دونم چه چیزی باعث شده که سیاوش این‌طور با من رفتار کنه؛ اما هر چیزی هم که باشه، حق من این نبود که این‌طور قلبم رو با بی‌رحمی تیکه‌تیکه کنه. آه! بی‌چاره قلب من که با چه آرزوهایی قلب سیاوش رو پذیرفت. چه داستان تلخی شده عشق غلط من. بارون شدت گرفت و قطرات بارون کل وجودم رو خیس کرد و اشک‌هام میون قطرات بارون محو شدن. دستم رو مشت کردم و محکم به سمت قفسه‌ی سینه‌ام زدم و با گریه گفتم:

- خدایا! چرا داری من رو با عشق زندگیم امتحان می‌کنی؟ چرا دقیقاً زمانی که عشقمون داشت غنچه می‌داد، سیاوش باید با بی‌رحمی اون رو زیر پاش له می‌کرد؟ چرا؟ چرا؟

چرای آخر رو با جیغ گفتم و از عصبانیت مشت محکمی روی زمین زدم که یکهو نگاهم به پرتگاه افتاد. با پاهای لرزون و صورت خیس از جام بلند شدم و با هق به لبه‌ی پرتگاه نگاه کردم که بی‌اراده پاهام شروع به قدم برداشتن به سمت پرتگاه شدن. دست خودم نبود، پاهای لرزوم من رو داشتن به آغوش مرگ می‌فرستادن؛ اما خب برای من مهم نبود. زندگی بدون سیاوش رو من نمی‌خواستم؛ چون زندگی‌ای که سیاوش داخلش نباشه به چه دردم می‌خوره؟ کل وجودم حتی قلبم

جانان من باش - شکوفه فدیمی

هم دیگه متعلق به من نبود و من شهادت این رو نداشتم که به خانوادم حقیقت رو بگم؛ پس بهترین راه حل این بود که آغوشم رو برای مرگ باز کنم. چشمهام رو به آرومی بستم و شروع به قدم برداشتن به سمت پرتگاه شدم. فقط یک قدم مونده تا مرگ که ناگهان دستم محکم کشیده شد و من رو به سمت زمین هل داد. محکم روی زمین پخش شدم و جیغ کوتاهی از ترس کشیدم. با برخورد کمرم به زمین آخ بلندی گفتم و قطرات بارون مثل شلاق روی تنم بارید. به سمت کسی که من رو روی زمین هول داده بود، برگشتم که بی اراده جلوی چشمهام تار شد. چشمهام رو با دست مالوندم و دوباره بهش نگاه کردم که با دیدن مرد ماسکدار دهنم از تعجب باز موند. این این جا چی کار می کرد؟ با چشمهای ترسیده نگاهی بهش کردم و با صدای لرزون گفتم:

- تو؟

مرد ماسکدار با دیدنم دوباره گردنش رو کج کرد که با این کارش قلبم از ترس مثل گنجشک شروع به تپیدن کرد. این همون نیست که توی جشن ترکیه من رو قبض روح کرده بود؟ این جا چی کار می کرد؟ از جونم باز چی می خواد؟ توی این همه بدبختی فقط همین رو کم داشتم؛ اما به نفع من شد؛ اول و آخرش من خواستار مرگ بودم؛ پس دیگه ترسی از این مرد ماسکدار نداشتم. اخمی کردم و با شجاعت از جام بلند شدم و با عصبانیت داد زدم:

- چیه؟ هی با اون ماسک مسخرهات همه اش جلوی راهم سبز میشی که چی بشه آقای ترسناک؟ هان؟

با عصبانیت اشک چشمهام رو پاک کردم. انگشتم رو به سمتش نشونه گرفتم و با لحن تهدیدآمیزی گفتم:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- ببین آقای به ظاهر ترسناک! من آب از سرم گذشته، یا اون ماسک مسخره‌ات رو همین الان در میاری یا گورت رو از این جا گم می‌کنی.

مرد ماسک‌دار ناگهان شونه‌هاش شروع به لرزیدن کرد و با صدای بلندی زیر خنده زد. با عکس‌العمل ناگهانی‌ش بی‌اراده متعجب نگاهش کردم. خدای من! چرا یک مشت آدم دیوونه و عوضی همیشه جلوی راه من می‌ذاری؟ نکن خدا جونم! من دیگه به این جام رسیده، دیگه هضم اتفافات جدید و عجیب رو ندارم. مرد ماسک‌دار دستش رو به سمت ماسکش برد و با یک حرکت ماسکش رو برداشت. با دیدن شخص مقابلم سرجام خشکم زد. چی؟ امیرحسین؟ امیرحسین با انگشت اشاره به خودش اشاره کرد و گفت:

- اجازه میدی به سوال‌های توی سر کوچولوت جواب بدم خانومم.

با زدن این حرف محکم زیر خنده زد و دو قدم بهم نزدیک شد و گفت:

- می‌بینم که از دیدنم حسابی سوپرایز شدی عشقم.

با دهن باز نگاهش کردم و بی‌اراده دستم رو روی قلبم گذاشتم. الان‌هاست که سخته رو بزدم. چند بار پلک زدم که نکنه اشتباه کرده باشم؛ اما قیافه‌ی نحس امیرحسین از جلوی چشم‌هام محو نشد که نشد.

با چشم‌های گرد شده با تته‌پته گفتم:

- تو چه جوری... .

ناگهان امیرحسین وسط حرفم پرید و با لحن مثلاً بامزه‌ای گفت:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- اوف دختر! می‌دونم کلی سوال توی سرته؛ ولی خواهشاً یکی‌یکی بپرس که بتونم به همه‌اشون جواب بدم.

بعد نگاهی بهم کرد، چشمکی زد و در ادامه گفت:

- چون نمی‌خوام اون دهن خوشگلت خسته بشه عشقم!

من بدون اهمیّت به حرفش با بهت نگاهش کردم و گفتم:

- تو، توی این همه مدّت از زندان فرار کرده بودی و من خبر نداشتم. آره؟

بعد از حرص دندون‌هام رو روی هم فشار دادم، با عصبانیّت سرم رو تکون دادم و گفتم:

- الآن به پلیس زنگ می‌زنم بیان جمعیت کنن عوضی!

امیرحسین با حرفم پفی کشید و ماسک رو روی زمین پرت کرد و گفت:

- ای بابا! اصلاً مگه من زندان بودم که بخوام ازش فرار کنم خانوم کوچولو؟

با حرفش با حیرت سرم رو بالا بردم و گفتم:

- منظورت چیه؟

امیرحسین نگاهی به سر تا پاهام کرد و گفت:

- می‌بینم از وقتی با اون مرتیکه چرخیدی هوش و ذکاوتت رو کنار گذاشتی و دل به خنگ بازی دادی.

بعد دو قدم نزدیکم شد و آرام گفت:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- اگه من زندان بودم، به نظرت اون مردی که توی مهمونی حسابی تو رو ترسوند کی بود؟

با حرف امیرحسین تازه یاد اون اتفاق وحشتناک مهمونی افتادم. باز هم کار این عوضی بود؟ با عصبانیت نگاهش کردم و زیر لب گفتم:

- خیلی پست فطرتی.

امیرحسین سرش رو تکون داد و بی‌اهمیت به حرفم دستی لای موهای خیشش کشید و گفت:

- لحظه به لحظه، سایه به سایه کنارت بودم؛ اما تو هیچوقت این رو نفهمیدی جانانم! من بودم که شاهد اولین بوسه‌ی تو با اون مرتیکه شده بودم. من بودم که شاهد اولین همراه شدن عشقیتون بودم.

با حرفش با بهت بهش خیره شدم. این از کجا خبر داشت که من و سیاوش اون شب...

با چشم‌های گرد بهش خیره شدم و گفتم:

- تو از کجا می‌دونی؟

اما امیرحسین با حرص به سمتم اومد و محکم بازوم رو گرفت. دیوونه‌وار توی چشم‌هام زل زد و گفت:

- من بودم که به خاطر رسیدن به تو حاضر بودم میلیون‌ها پول بدم. همه‌ی این‌ها رو می‌دونم؛ چون سیاوش داشت از من دستور می‌گرفت دختر، کجای کاری؟

جانان من باش - شکوفه فدیمی

با حرفش بغضی ته گلوم نشست. آروم زیر لب گفتم:

- بس کن!

با حرفهاش اشکهام شروع به ریختن کردن. با لبهای لرزون؛ اما با کنایه گفتم:

- یک مار مهم نیست چند بار پوست بندازه، یک مار همیشه یک مار می‌مونه و خواهد بود. امیرحسین ذات کثیفت هیچوقت عوض نمیشه و نخواهد شد.

با حرفم اخمی کرد و با عصبانیت داد زد:

- به من میگی مار؟ هه! برو این حرفهای فلسفیت رو تحویل اون مجنون قلابیت بده که تو رو به چند قرون فروخت.

با حرفش پوزخندی زدم و گفتم:

- ببند اون دهن کثیفت رو، فکر کردی همه مثل تو آشغالن؟

امیرحسین دندون‌هایش رو روی هم فشار داد، بازوی من رو با حرص محکم‌تر فشرد و گفت:

- آره همه مثل من آشغالن؛ حتی اون سیاوش مجنونت که به خاطرش حسابی رفتی توی جلد لیلی شدن.

با حرف امیرحسین ناله‌کنان از درد بازوم گفتم:

- آخ! بازوم رو ول کن، توروخدا به این چرندیات خاتمه بده.

امیرحسین پوزخند صدا داری زد و بازوم رو ول کرد:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- اگه من چرند میگم چرا دقیقاً روز اوّل شروع عشقیتون سیاوش ولت کرد، هان؟ بگو ببینم؟

با حرف امیرحسین آب دهنم رو با ترس بلعیدم. آیا جوابی برای سوال امیرحسین داشتم؟ بی‌اراده سکوت کردم. نکنه حرف‌های امیرحسین درست از آب در بیاد؟ نه! حتماً سیاوش از چیزی ناراحت بود و دق و دلیش رو سر من خالی کرد؛ وگرنه سیاوش من این‌قدر آدم بدی نبود.

یکهو صدای درونم بلند شد که به تلخی گفت:

- به‌نظرت حرف‌های سیاوش فقط از روی دق و دلی بود؟

نمی‌دونم! نمی‌دونم! با گیجی سرم رو با دست گرفتم که امیرحسین بدون رحم کردن به حال بدم با نیشخند گفت:

- اون به‌خاطر ورشکستی باباش حاضر بود آسمون رو به زمین بیافه تا شرکت باباش رو نجات بده؛ اما خب نجات هم داد.

بعد با لبخند خبیث‌تر نگاهم کرد و ادامه داد:

- تو رو عاشق خودش کرد و به راحتی ازت سوءاستفاده کرد. بعد با خواسته‌ی من تو رو مثل یک تیکه آشغال ول کرد و رفت.

بعد ابرویی بالا پروند و با پوزخند گفت:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- سیاوش با اون وکیل عوضیش نقشه‌ی فوق‌العاده‌ای اوکی کردن که من رو ساختگی زندان بندازن. سیاوش رو قهرمان زندگیت کنیم تا دل کوچولوی تو آروم بگیره و عاشق قهرمانت بشه.

با حرف امیرحسین با ناباوری نگاهش کردم و گفتم:

- یعنی این همه مدّت سیاوش... .

نمی‌تونستم ادامه‌اش رو بگم. امیرحسین پوزخندی زد و وسط حرفم پرید:

- اما تو خیلی راحت وارد بازی ما شدی دختر جون! این قدر ساده بودی که کلاغ رو کبوتر دیدی و دل خودت رو به این کلاغ کبوترنما خیلی سریع باختی.

با گریه سرم رو به معنی نه تکون دادم و زمزمه‌وار گفتم:

- نه! همه‌اش دروغه، باور نمی‌کنم. یعنی حتی دزدیدنم توسط تو... .

امیرحسین سریع وسط حرفم پرید، آهی کشید و گفت:

- اون که نقشه‌ی خودم بود؛ اگه اون مرتیکه‌ی لعنتی سر نمی‌رسید تو الآن باید زن من می‌بودی؛ اما بد هم نشد؛ به آدم‌هام گفتم که درباره‌ی سیاوش تحقیق کنن و فهمیدن که مشکل مالی شدیدی داره. من هم بعدش فوراً باهاش قرار گذاشتم و توی زندان بهش پیشنهاد پول هنگفتی دادم، اون هم بی‌چون و چرا قبول کرد و من رو از زندون بیرون آورد.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

با بهت بهش خیره شدم؛ چون از حرف‌های امیرحسین راه نفسم بسته شده بود. به آسمون نگاه کردم که اون هم از حرف‌های تلخ امیرحسین بارونش بند اومده بود و دل به سکوت داده بود. دستم رو روی دهنم گذاشتم و ناباورانه گفتم:

- نه!

امیرحسین با حرفم نگاه پر از ترحمی بهم انداخت، برگه‌ای از جیبش در آورد و به سمت صورتم پرت کرد و گفت:

- بخون! کپی چکی که برای سیاوش نوشتم رو با دقت بخون خانوم عاشق.

با چشم‌های اشکی برگه رو گرفتم که با دیدن مبلغ و اسم سیاوش بی‌اراده نفس توی سینه‌ام حبس شد. خدای من! این امکان نداره! واقعاً سیاوش همچین کاری رو با من کرده؟ اون هم به خاطر دو قرون پول؟ امیرحسین جلوم زانو زد و شروع به کف زدن کرد و گفت:

- باید برای بازیگریش مدال طلا بهش داد، واقعاً خیلی خوب تونست نقشش رو بازی کنه.

لبهام رو روی هم فشار دادم که نشکنم که بیشتر از این جلوی امیرحسین خورد نشم؛ اما دل ظریفم طاقت این همه ظلم و کلک رو نداشت؛ پس خودم رو رها کردم و محکم زیر گریه زدم. آره، داشتم به بدبختی خودم گریه می‌کردم. دستم رو مشت کردم و محکم روی پاهام کوبیدم و با گریه داد زدم:

- نه، این امکان نداره!

که امیرحسین بدون دزّه‌ای دل سوزی گفت:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- آره امکان داره، بدترین قسمتش این جا بود که تو رو مثل دستمال استفاده شده انداختت دور.

بعد با دستش محکم صورتم رو گرفت و به مسخره گفت:

- به نظرت دستمال کثیف شده رو کی می‌خواد؟ هان؟

با حرفش دیوونه شدم، محکم اون رو هول دادم و جیغ زدم:

- گمشو. تو مگه پسر عموی من نیستی بی‌غیرت؟ چه‌طور اجازه دادی از من سوءاستفاده کنه؟ هان؟

امیرحسین با ناراحتی بهم نگاه کرد و با داد گفت:

- به‌نظرت اگه مثل دستمال تمیز بودی حاضر بودی به من نگاه بکنی؟ تو قبلا حتی تو روی من هم نگاه نمی‌کردی؛ ولی الان باید نگاه کنی؛ چون غیر از من هیچ‌کس حاضر نیست اون دستمال کثیف شده رو از روی زمین بر داره جانان خانوم.

با این حرف به سمتش رفتم، محکم هلش دادم و داد زدم:

- لعنت بهت.

بعد با تعادل بهم ریخته و بدنی لرزون به سمت پرتگاه دویدم و می‌خواستم خودم رو از این جهنم خلاص کنم. می‌خواستم بمیرم از دست جفتشون راحت بشم که امیرحسین با دیدنم سریع از روی زمین بلند شد و به سمتم اومد. محکم من رو از پشت گرفت و داد زد:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- جانان دیوونگی نکن! من بدون تو می‌میرم. اگه بلایی سرت بیاد خودم رو می‌کشم.

اما من با گریه با خشم تکون می‌خوردم و داد می‌زدم:

- ولم کن! می‌خوام خودم رو بکشم تا از دست همه‌اتون خلاص بشم.

امیرحسین با صدای لرزون محکم دستم رو فشار داد و گفت:

- نه جانان! من همه‌ی این کارها رو کردم تا به دستت بیارم. نه این‌که بذارم بمیری! بهت قول می‌دم جانان تا زمانی که کنارمی نمی‌ذارم به مرگ فکر کنی.

با فکر این‌که از این به بعد زندگیم توی دست‌های امیرحسین روانی بیفته از ترس جیغی زدم و با داد گفتم:

- ازت متنفرم امیرحسین.

با گفتن این حرف یکهو تنم سست شد و جلوی چشم‌هام سیاهی رفت.

با احساس سوزش دستم با درد چشم‌هام رو باز کردم که نور چراغ مستقیم توی چشم‌هام خورد. صورتم رو با خستگی جمع کردم و دستم رو روی چشم‌هام گذاشتم. آرام پلک‌های چشم‌هام رو باز کردم که با دیدن خودم توی اتاق بیمارستان آهی کشیدم و نگاهی به دستم انداختم که دیدم به سرم وصل بود. من این‌جا چی‌کار می‌کنم؟ کی از من متنفر بود که من رو به بیمارستان آورده؟ چون زنده بودن من برابر با عذاب کشیدنم بود؛ اما مرگ من رو از این دنیای پر عذاب

جانان من باش - شکوفه فدیمی

راحت می‌کرد. آرامش و خواب ابدی رو برای همیشه بهم هدیه می‌داد. می‌دونم کسی جز امیرحسین نبود که من بدبخت رو باز به این دنیا برگردوند؛ ولی بدون که کار خیلی اشتباهی کردی امیرحسین! چرا من رو به این بیمارستان لعنتی آوردی؟ من خیلی وقته با زندگیم خداحافظی کردم؛ چون غمگین‌ترین جای زندگیم اون جا بود که با کسی خداحافظی کردم که دلم می‌خواست تموم زندگیم رو باهاش بگذرونم؛ اما قسمت نشد، تقدیر این آرزوی قشنگ من رو برآورده نکرد. حالا هم نیازی نبود به این زندگی نکبت‌وارم ادامه بدم؛ اما باز هم باید برخلاف میل من به نفس کشیدن اجباری ادامه بدم. با درد نفسم رو بیرون دادم که دست سردی روی دستم نشست که باعث شد لرزی به بدنم بیفته. چی کار کنم؟ حتی دست‌های لعنتیم هم به دست‌های گرم سیاوش عادت کرده بودن و من چه‌طور می‌تونستم دست‌هام رو به این دست‌های سرد عادت بدم؟ سریع نگاهم رو به کسی که دستم رو گرفت انداختم که کسی رو جز امیرحسین ندیدم. با دیدنش اخمی کردم و دستم رو زودی از زیر دستش بیرون کشیدم. امیرحسین با حرکت پفی کشید و روی صندلی کنارم تکیه داد و گفت:

- خوبی جانانم؟

بدون جواب دادن بهش بی‌حرف به سقف اتاق بیمارستان خیره شده بودم. دیگه نه حال گریه کردن داشتم نه حال غصه خوردن. با قلبی زخم خورده دل به سکوت داده بودم و میلی به حرف زدن با هیچ‌کس رو نداشتم؛ اما انگاری امیرحسین از این وضع زیاد خوشش نیومد و با کلافگی گفت:

- این رفتارت چه معنی می‌ده جانان؟

جانان من باش - شکوفه فدیمی

از حرفش دندون‌هام رو روی هم فشار دادم. صداش خیلی روی مخم بود و من تحمل شنیدن صدای نحسش توی این حال بدم رو اصلاً نداشتم. با حرص چشم‌هام رو توی کاسه چرخوندم و نگاه سردی بهش کردم و گفتم:

- برو بیرون!

امیرحسین از حرفی که زدم چشم‌هاش گرد شد و با بهت گفت:

- چی؟

با این حرف نگاهم رو ازش گرفتم و دوباره با همون لحن سردم تکرار کردم:

- گفتم برو بیرون امیرحسین!

امیرحسین از حرص نفس عمیقی کشید و لبخند ساختگی زد. از جاش بلند شد و سریع گفت:

- باشه عشقم هر چی که تو بگی؛ اما بدون به هر چیزی که نیاز داشتی فوراً باید بهم بگی؛ چون من پشت در منتظرت ایستادم. بدون هیچ‌وقت تو رو توی این حال بدت تنها نمی‌ذارم عزیزم.

دستم رو با خشم مشت کردم و با کنترل کردن لرزش صدام گفتم:

- این رو فراموش نکن که توی لعنتی مسبب حال بدم شدی.

امیرحسین با حرفم پوزخندی زد و با حالت شوخی که بیشتر داغ دلم رو زیادت‌تر کرد گفت:

- من برای به دست آوردنت همه کاری رو می‌کنم جانان، دقت کن همه کار.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

بعد از این حرف پوزخندی بهم زد و به سمت در رفت که یکهو آروم صداش زدم:

- امیرحسین؟

امیرحسین با صدای من سر جاش ایستاد و با بهت به سمتم برگشت، کم‌کم لبخندی روی لبش اومد و گفت:

- جان امیرحسین... بگو عزیزم؟

با این حرف بی‌اراده پوزخندی زدم و با بغضی که ته گلوم نشسته بود گفتم:

- شاید بتونی ماهی رو از دریا بگیری؛ ولی هیچ‌وقت نمی‌تونی دریا رو از توی فکر ماهی در بیاری. پس زیاد به این که یک روزی من مال تو بشم بی‌خودی دلت رو صابون نزن؛ چون سیاوش هر کاری که با من کرده باشه، باز هم اون عشق اول منه و این رو فراموش نکن امیرحسین که تا آخرین لحظه‌ی مرگم قلبم فقط برای سیاوش می‌تپه.

با زدن این حرف قیافه‌ی امیرحسین از عصبانیت سرخ شد و بی‌اراده دستش رو مشت کرد؛ اما من با همون نگاه سردم بهش زل زده بودم. امیرحسین با همون صورت سرخ رنگش دو قدم به سمتم اومد و با لحن خشنی گفت:

- نظر مزخرفت رو برای خودت نگه‌دار؛ چون این رو زمان ثابت می‌کنه که تو مال من میشی یا نه جانان خانوم.

با حرفش پوزخندی زدم و نگاهم رو با اکراه ازش گرفتم که امیرحسین با خشم از اتاق بیرون زد و با رفتنش بالاخره بغضم شکست. آروم شروع به گریه کردن شدم. گاهی باید به جای داغ کردن دستت باید دلت رو داغ کنی، تا بدونی دل دادن و

جانان من باش - شکوفه فدیمی

محبت کردن به آدم اشتباه چه تاوان سنگینی داره و من باید تا آخر عمرم تقاص این اشتباه بزرگ و سنگینم رو پس بدم؛ اما یکی بیاد بهم بگه که من چه طوری باید این همه عذاب رو تحمل کنم؟ چه طور می‌تونم خاطرات قشنگم رو از روی قلب و ذهنم پاک کنم؟ با این فکر تلخ شونه‌هام از زیاد هق زدن می‌لرزیدن و حال من چه قدر بد بود. با من چی کار کردی سیاوش؟ قلب شکننده‌ی من رو شکستی و نابود کردی؛ اما بالاخره که دلتنگم میشی، دلتنگِ اون خاطره‌های بینمون، دلتنگِ اون آغوش‌ها و حرف‌هایی که بهم می‌زدیم. دلتنگِ جاهایی که می‌رفتیم و رازهایی که داشتیم. دلتنگِ طوری که اسمِ هم رو صدا می‌زدیم. دلتنگِ روزهای تلخ و شیرینمون. تو که سنگ نیستی بخوای خیلی مقاومت کنی. می‌دونم یک روزی می‌رسه که از شدت دلتنگی شکسته میشی و می‌فهمی دردِ من توی این همه مدت چی بوده و چی کشیدم؛ اما عشق بی‌رحم من، بدون اگه بعد از دلتنگی یک روزی از روزها گذرت به من خورد. این رو بدون که جانانِ شاداب و شیطونی که قبلاً می‌شناختیش رو با دست‌های خودت کُشتی و زیر خاک دفنش کردی و دیگه اثری ازش باقی نداشتی.

بعد از تموم کردن سِرم و کارهای بیمارستان من و امیرحسین که مثل کنه بهم چسبیده بود. هر دو از بیمارستان خارج شدیم و به سمت ماشینم رفتیم که امیرحسین با پرو بازی سوئیچ ماشینم رو از کیفم در آورد و خودش پشت فرمون نشست. کلاه مشکی تی‌شرتش رو روی سرش گذاشت و استارت ماشین رو زد.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

دست لرزونم رو روی سرم گذاشتم؛ چون سردرد زیادی داشتم. این حسابی اعصاب من رو بهم ریخته بود. با بی‌حالی به سمت ماشین رفتم. در عقب ماشین رو باز کردم و می‌خواستم بشینم که امیرحسین سریع توپید:

- شوفرت نیستم که عقب بشینی جانان! یالا بیا جلو بشین.

با حرفش با حرص نفس عمیقی کشیدم. آروم و بی‌سر صدا در شاگرد رو باز کردم و جلو نشستم؛ چون حوصله‌ی دعوا و بحث رو اصلاً باهاش نداشتم. با غم سرم رو به صندلی ماشین تکیه دادم و چشم‌هام رو با درد بستم که امیرحسین به سمت خونه راه افتاد. با رسیدن به خونه ماشین رو جلوی در خونمون پارک کرد و رو به من برگشت. با لحن دستوری گفت:

- فعلاً کسی از موضوعی که من زندان نیستم خبر نداره، پس تو هم اون دهن‌ت مبارکت رو می‌بیندی و حرفی هم از من نمی‌زنی تا وقتی که من بهت خبر بدم. اوکی؟

با این حرف نگاه بی‌تفاوتی بهش انداختم و گفتم:

- اگر بگم چی میشه اون وقت؟

امیرحسین دستی به کلاهش زد و با نیشخند گفت:

- من هم دهن‌لق می‌شم و همه چیز رو کف دست زن‌عموی عزیزم می‌ذارم که دخترش دیگه دخ... .

با عصبانیت دندون‌هام رو روی هم فشار دادم. وسط حرفش پریدم و غریدم:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- خفه شو.

امیرحسین از خشمم لبخند حرص درآری زد و گفت:

- آفرین؛ چون اگر مامی جونت از موضوع من با خبر بشه! ممکنه پرونده‌ی جدیدی برای من دوباره باز کنند. من هم خیلی شیک آبروت رو می‌برم.

با این حرف زیر لب عوضی نثارش کردم و از ماشین پیاده شدم. در ماشین رو محکم بستم که امیرحسین با خنده نگاهم کرد. ماشین رو جلوی در خونمون پارک کرد و از ماشین پیاده شد. سوئیچ ماشین رو از دور به سمتم پرت کرد و گفت:
- خوشگلم سوئیچت.

بعد از این حرف برای اولین تاکسی دست بلند کرد؛ اما من زودی به سمت در خونمون رفتم. بدون محل دادن بهش در رو باز کردم و وارد خونه شدم. خونه غرق تاریکی بود! با تعجب چراغ‌های حال رو روشن کردم و می‌خواستم به سمت اتاقم برم که دیدم مامانم روی مبل خوابش برده بود. لبخند پر از دردی زدم و به سمتش رفتم و بوسه‌ی روی لپش کاشتم که مامانم کمی تکون خورد؛ اما خداروشکر بیدار نشد.

لبم رو آرام تر کردم و به سمت اتاقم رفتم. زودی لباس‌هام رو با یک پیرهن و شلوار راحتی ست قهوه‌ایی عوض کردم. موهام رو هم با بی‌حوصلگی دم اسبی بستم. به سمت میز کنار تخت رفتم و قرص‌های که خانوم دکتر برای من تجویز کرده بود رو خوردم. بعد با بی‌حالی خودم رو روی تخت انداختم و چشم‌هام با درد بستم که ناگهان صدای دورنم بلند شد که به تلخی می‌گفت:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- اگر می‌خواهی گریه کنی، گریه کن جانان. نیازی نیست غمت رو با سکوتت پنهون کنی؛ چون درون سینه‌ات یک سرزمین داره گریه می‌کنه.

با این حرف بالش رو با دست فشار دادم تا گریه نکنم تا نشکنم؛ چون دیگه توانی برای خالی کردن درد و ناراحتیم رو نداشتی؛ اما از خستگی زیاد کم‌کم چشم‌هام گرم شدن و به خواب رفتم.

با تشنگی از خواب بیدار شدم. با بی‌حالی به سمت آشپزخونه رفتم و قبل از این‌که چراغ آشپزخونه رو روشن کنم. با دیدن یک دختر کوچولو با موهای بلند به رنگ مشکی که روی زمین نشسته و پاهاش رو توی شکمش جمع کرده بود. داشت آروم گریه می‌کرد. خدای من! این دختر کوچولو توی خونه‌ی ما چی کار می‌کرد؟ اصلاً چ... چرا به این حال روز افتاده و داره گریه می‌کنه؟ یک قدم به سمتش رفتم و با ترس گفتم:

- ک... کوچولو چی شده؟ چرا گریه می‌کنی؟

دختر کوچولو با صدای من سرش رو بالا گرفت و با چشم‌های به رنگ عسلی به خون نشسته بهم خیره شد. ناگهان از جاش بلند و با لباس سفید خونین در حالی که به سمتم می‌اومد. عروسکی که سرش کنده شده بود رو به سمتم گرفت با گریه گفت:

- بین عروسکم رو کشتن.

با دیدن این صحنه جیغ بلندی از ترس کشیدم و از خواب بلند شدم. با بدنی لرزون روی تخت نشستم از ترس نفس‌نفس می‌زدم. خیس عرق شده بودم. این دیگه چه خوابی بود؟ نفس‌های پی‌درپی‌ام رو با دهن بلعیدم و با دست‌های لرزون

جانان من باش - شکوفه فدیمی

برای خودم آبی ریختم و آروم ازش یک قُلی خوردم. برای آروم شدنم دوباره نفس عمیقی کشیدم و روی تخت خوابیدم؛ اما نمی‌دونم چرا این بار اصلاً خوابم نبرد! بی‌اراده به ساعت دیواری نگاهی انداختم. شیش صبح بود! بهتره سرم رو زیر پتوم ببرم شاید احساس امنیت کنم. گرم بشه و بخوابم؛ چون خیلی خسته بودم و به خواب عمیق به شدت نیاز داشتم. چشم‌هام رو آروم روی هم بستم که کم‌کم چشم‌هام گرم شدن و بخواب رفتم.

با صدای جارو برقی مامانم پلک‌هام رو باز کردم و خمیازه‌ی بلندی کشیدم. با خواب‌آلودگی اطرافم رو نگاه کردم که دیدم در اتاقم باز بود و مامان مثل همیشه حسابی داشت حال و پذیرایی رو جارو می‌زد. به ساعت دیواری اتاقم نگاهی کردم. ساعت یازده و چهل پنج دقیقه بود. اوه! چه قدر من خوابیدم! با این فکر دهن کجی کردم. از جام بلند شدم و به سمت دست‌شویی رفتم تا یک دوش سرسری بگیرم، بلکه سرحال بشم تا این خستگی و کوفتگی از تنم خارج بشه. با برخورد آب داغ به پوستم آروم چشم‌هام رو بستم. حس می‌کردم تموم وجودم به طرز باورنکردنی جون گرفت. موهای که به‌خاطر آب دوش جلوی صورتم اومده بود رو کنار زدم و زودی صابون رو برداشتم و شروع به گربه‌شوری کردم. بعد از این‌که حموم کردنم تموم شد. از اتاقم بیرون زدم که دیدم مامان داشت لباس‌های توی ساکم رو در می‌آورد، لباس‌های کثیف رو از تمیز جدا می‌کرد و توی کمدم آویزون می‌کرد و زیر لب غرغرکنان می‌گفت:

- دختر هم دخترهای قدیم؟ من که جوون بودم کل خونه رو با یک انگشت می‌چرخوندم، اون وقت دختر تنبل من رو نگاه. واه‌واه!

جانان من باش - شکوفه فدیمی

با شنیدن حرف‌های لبخندی زدم. به سمتش رفتم و ماچ آبداری ازش گرفتم که مامانم آرام خندید و گفت:

- برو اون طرف دختری تنبل.

با حرفش خنده‌ی ساختگی کردم. به سمت کمد رفتم و شروع به پوشیدن لباس‌هام شدم که یک‌دفعه مامان در حالی که شارژر گوشیم رو از چمدونم بیرون آورده بود نگاهی بهم کرد و گفت:

- این رو کجا بذارم دخترم؟

نگاهی به مامانم کردم با دست به سمت میز کنار تختم اشاره کردم و گفتم:

- بذارش تو کشوی دومی کنار تختم.

مامان با حرفم سری تکون داد و به سمت کشوی میزم رفت. من هم سشوار رو در آوردم و شروع به خشک کردن موهام شدم که صدای متعجب مامان بلند شد که گفت:

- این قرص‌ها پیش تو چی کار می‌کنند؟

با حرف مامانم ناگهان سرجام خشکم زد. وای نه بدبخت شدم! با چشم‌های گرد شده به مامانم از توی آئینه خیره شدم و با ترس به سمت مامانم برگشتم. با تته‌پته گفتم:

- چ... چیزه این قرص‌ها... .

مامان مات و مبهوت قرص‌ها شده بود. ناگهان با خشم به سمتم برگشت و گفت:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- کری؟ جواب بده ببینم؟

از عکس العمل وحشتناک مامانم کل بدنم شروع به لرزیدن کرد و با هول گفتم:
- ا... اینها قرصهای سردرد هستند، آخه اونجا سرم خیلی درد می‌کرد به خاطر
ه... همین.

مامانم با خشم به سمتم اومد و نگاهی بهم کرد. قوطی قرص رو به سمتم گرفت و
گفت:

- جانان! این قرصها رو زمانی که تازه عروس بودم مصرف می‌کردم. حالا بگو ببینم
این قرصها پیش تو چه غلطی می‌کنند... هان؟

با ترس به مامان نگاه کردم و دستهای لرزونم رو بهم مالوندم. با بی‌چارگی شروع
به گشتن دورگی بودم که بتونم مامان تیزم رو باهاش قانع کنم. رسماً خودم با
دستهای خودم گورم رو کندم. لعنت به خودم و به حواس پرتیم. لبهای خشکم
رو با زبونم تر کردم و گفتم:

- مامان من... .

مامان با دیدن دستپاچگیم رنگش پرید و گفت:

- جانان! نکنه یک غلطی کردی و من خبر ندارم؟

از تغییر رفتار مامانم بی‌اراده ترسم بیشتر شد، سریع دستهام رو به معنی نه بلند
کردم و گفتم:

- نه مامان! من فقط سوزش ادرار دا... .

جانان من باش - شکوفه فدیمی

هنوز حرفم رو کامل نکردم که مامان سیلی محکمی توی صورتم زد. با بهت دستم رو روی گونم گذاشتم و با چشم‌های اشکیم به مامان خیره شده بودم. مامان قوطی قرص رو محکم به سی*ن*ه*ام کوبید و گفت:

- فکر کردی من احمقم! فکر کردی متوجه رفتارهای غیرعادی این روزها نشدم؟ بعد محکم موهام رو با دستش کشید که جیغ بلندی کشیدم و گفتم:
- آخ مامان!

مامان با خشم موهام رو محکم کشید و با داد گفت:

- مامان و زهرمار... بگو جانان؛ بگو که این قرص‌های لعنتی متعلق به تو نیستند، بگو لامصب!

با چشم‌های اشکیم آخ بلندی گفتم و با صدای لرزونی گفتم:

- مامان تو رو خدا موهام رو ول کن، به خدا دردم اومد.

- بگو جانان! بگو که این کار رو با ما نکردی؟

مامان با این حرف موهام رو محکم‌تر کشید که از درد جیغی بلندی کشیدم و با گریه بلند گفتم:

- آره کردم!

مامانم با حرفم رنگ از رخس پرید و با بهت موهام رو ول کرد. از شکست مامانم دلم هزاران بار دیگه خرد شد. امروز با تموم بی‌رحمی توی چشم‌های مادرم زل زدم و غیر مستقیم بهش فهموندم که از دختر احمقش سوءاستفاده کردن، اون هم با

جانان من باش - شکوفه فدیمی

میل و رضایت خودش؛ اما دختر احمقش موفق به نگه‌داری این رابطه نبوده؛ چون تموم این عشق همه‌اش فیلم بود. یک فیلمی کثیفی که کارگردانش امیرحسین و بازیگر ماهرش هم سیاوش بود. من بدبخت هم یک مهره‌ی سوخته‌ی بیش نبودم. این درد و شکست من رو مامان به راحتی می‌تونست از اشک‌های توی چشم‌هام به خوبی متوجه من بشه و این چه قدر برای من زجرآور بود. نگاهم رو با شرمندگی ازش گرفتم و سرم رو آروم پایین انداختم. مامانم با دیدن شرمندگیم توی چشم‌های اشک جمع شد و با دست‌های لرزانش بهم اشاره کرد و گفت:

- من تو رو این جور بزرگ کردم جانان؟

با حرف مامانم بی‌اراده زیر گریه زدم که مامان با صدای لرزانش در ادامه گفت:

- من تو رو این جوری بزرگ کردم که بری آبروی ما رو این طور جلوی همه ببری؟ می‌خواهی کمر بابات رو با این گندتت خم کنی؟

با حرف مامانم هق‌هق‌هام بلند شدن و صورتم رو با دست پوشوندم. با زار گفتم:

- مامان! اون جوری که تو فکرش رو می‌کنی نیست.

مامانم یک دفعه با حرفم عصبی شد و دیونه‌وار نزدیکم شد. دست‌هام رو از روی صورتم برداشت. با خشم داد زد:

- پس چه جوریه؟ به من نگاه کن و بگو چه جوریه؟ من تو رو با اون مرتیکه‌ی سیاوش فرستادم که کار کنی نه این که باهاش... .

مامان در این جا ضربه‌ی به سینه‌ش زد و با ناله گفت:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- چی کار کردی جانان! به خاطر این که اون شب تو رو از دست امیرحسین نجات داد. برای جبران کارش این غلط رو باهش کردی؛ خودت رو پیشکش اون مرتیکه کردی؟ تُو بهت دختر تُو!

با تُو که مامان توی صورتم کرد. هق هق هام بیشتر شدن. آخ سیاوشم غرورم بعد از تو ویرون شده این رو می دونستی لعنتی؟ مامان با گریه روی زمین زانو زد و با زاری گفت:

- من الان جواب بابات و مردم رو چی بدم؟

مامان با این حرفش محکم توی صورتش ضربه زد و ناله می کرد. با چشم های اشکی به شکستن کمر مامانم نگاه کردم. هزاران بار خودم رو لعنت فرستادم؛ چون نمی تونستم برم جلو بغلش کنم و با بغل کردنش قلب بی قرارش رو آرام کنم.

چشم هام رو با درد بستم و به بدبختی خودم گریه کردم که مامانم بعد از شنیدن صدای گریه ام با عصبانیت از جاش بلند شد. جلوم ایستاد و گفت:

- الان اون پسره کجاست؟ حاضره بیاد تو رو بگیره؟ هان؟

چشم هام رو با درد باز کردم و با لب های لرزونی گفتم:

- ولم کرد مامان! با این که بهم گفت من رو دوست داره؛ اما از اعتمادم سوءاستفاده کرد و بهم نارو زد. مگه نمی بینی حالم چه قدر خرابه؟

مامانم با این حرفم دستش رو روی دهنش گذاشت و آرام اشک ریخت. با گریه به مامانم نگاه کردم و با بی طاقتی خودم رو توی بغلش انداختم. من هم آدمی زاد بودم. از این همه بدبختی و غم تاب نیاوردم. بالاخره باید یک جایی رو داشته

جانان من باش - شکوفه فدیمی

باشم تا به اون جا پناه ببرم. مثلاً شهری، دیاری، خانه‌ای، سایه‌ای، وطنی، آغوشی. مامانم با گریه من رو توی بغلش فشرد و هر دو گریه می‌کردیم که مامان با زجه گفت:

- من که بهت گفتم این قدر زود به کسی اعتماد نکن دخترم. پس چرا غفلت کردی و خودت رو توی چاه سیاه انداختی؟

بی‌حرف فقط گریه می‌کردم. توان جواب دادن به حرف تلخ مامانم رو نداشتم؛ چون هیچ‌کس عشق من به سیاوش رو درک نمی‌کرد. عشقی که من به سیاوش داشتم عشق زودگذر نبود. واقعی بود؛ اما هیچ‌کس نمی‌فهمه که من سیاوش رو به اندازه‌ی جونم دوست دارم. به قدری که رنگ چشم‌هاش برای من بهترین رنگه جهانیه و صداش قشنگ‌ترین ملودی دنیاست. سیاوش! کاش پیشم بودی تا می‌فهمیدی که چه قدر دلم برات تنگ شده. کاش می‌فهمیدی که بین عقل و دلم هر روز سرت جنگ میشه و من ناتوان باید صدای هر دو رو با بی‌رحمی توی خودم سرکوب کنم. آروم از بغل مامانم بیرون اومدم که مامانم با دست‌های لرزون اشک‌هاش رو پاک کرد و به سمت در اتاقم رفت، با غمگینی به سمتم برگشت و گفت:

- نگران نباش دخترم... من کنارتم بالاخره یک راه حلی برای این باتلاقی که توش داری غرق می‌شی پیدا می‌کنم.

با حرف مامانم با صورت خیس از اشک سرم رو به معنی باشه تکون دادم که مامانم آهی کشید و در اتاقم رو آروم پشت سرش بست. با غم توی خودم جمع شدم. سرم رو روی پاهام گذاشتم که بی‌اراده نگاهم به سمت گوشیم کشیده شد. با بی‌حالی گوشیم رو از روی تخت برداشتم. سر جای اولم برگشتم و آروم روی زمین

جانان من باش - شکوفه فدیمی

سرد نشستیم. توی فهرست مخاطبین گوشیم رفتم که نگاهم روی اسم سیاوش قفل شد. بی‌اراده دستم روی اسم سیاوش رفت و تماس برقرار شد که بعد از چهار بوق تماس وصل شد. آب دهنم رو بلعیدم و با صدای گرفته و لرزونم گفتم:

- سیاوش؟

با صدا زدن اسمش هیچ حرفی دریافت نکردم و این یعنی سیاوش دل به سکوت داده بود و من رو به عذاب محکوم کرده بود، بی‌اختیار اشکی از چشمم لغزید و ناله‌کنان گفتم:

- می‌دونم داری صدام رو می‌شنوی؛ پس خواهشاً قطع نکن.

آب دهنم رو به زور بلعیدم و آرام گفتم:

- سیاوش! از وقتی آدم‌ها پی به قصه‌ی عشقمون بردن بی‌رحمانه دارن قلب و روحم رو اذیت می‌کنند. با حرف‌هاشون گلویم رو فشار میدن و با نگاهشون نفسم رو دارن قطع می‌کنند.

در حالی‌که اشک‌هام از چشم‌هام جاری می‌شد. این بار به زور بغضم رو بلعیدم و با مظلومیت گفتم:

- ا... اما می‌دونی تلخ‌ترین قسمت قصه‌ی ما کجا بود؟ وقتی یاد اذیت کردن‌هام توسط بقیه می‌فتم. قلبم هزاران بار می‌شکند؛ چون یادم می‌فتم تو هم جزئی از همون آدم‌ها هستی.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

سیاوش هم‌چنان سکوت کرده بود و به حرف‌های من گوش می‌داد. آیا واقعاً گوش می‌داد؟! اگر برایش یک ذره مهم باشم حتماً به حرف‌هام گوش می‌ده؛ اما اگر نباشم چی؟! با درد به فکرهای تلخم خاتمه دادم. آهی زیر لب کشیدم و گفتم:

- می‌خوام این رو بدونی سیاوش که هنوز برای من تموم نشدی و از ذهنم نرفتی، هنوز عشقت توی قلب کوچیکم ادامه داره. حتی همین حالا هم که نیستی، از صبح تا شب توی ذهنم من خیمه زدی و رویای کنار بودنت به خواب همیشگی بیداری‌هام تبدیل شده.

قطرات اشک مثل سیل از چشم‌هام جاری شدن که با حرص با پشت دست اشک‌هام رو پاک کردم و در ادامه گفتم:

- هرروز که می‌گذره بیشتر از قبل دوست دارم. سیاوش! تو رو خدا این‌کار رو با من نکن. من طاقت این همه عذاب کشیدن رو ندارم. یک دفعه می‌بینی افتادم مردم ها؟!!

بالاخره این طلسم سکوت شکسته شد و صدای بَم سیاوش توی گوشی پیچید که با صدای بلند آمیخته با عصبانیت گفت:

- جانان!

با صدا زدن اسمم از جانب سیاوش چشم‌هام رو با درد بستم و گفتم:

- این قدر دلتنگ هستم، حتی روی سنگ قبرم هم می‌نویسن. جانان توکلی با حسرت دیدن عشقش از دنیا رفت.

سیاوش با حرفم نفس عمیقی کشید و با صدای پر از خشمش گفت:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- شوخیش هم بده... جانان تمومش کن!
- با حرف سیاوش آروم دستم رو روی دهنم گذاشتم، هق زدم گفتم:
- خب اگر این شوخی جدی بشه چی؟ اگه روزی بهت نرسم و بمیرم... .
- میخواستم ادامه‌ی حرفم رو بدم که گلوم از شدت وجود بغض سنگینم درد گرفت. دست لرزونم رو روی گلوم گذاشتم و گفتم:
- دلت نمی‌سوزه که جانان با حسرت تو از دنیا رفت؟
- سیاوش بدون اهمیت دادن به حرفم با خشم گفت:
- جانان چرا هنوز بهم زنگ می‌زنی؟ مگه من اون روز بهت نگفتم که دیگه نمی‌خوام صدات رو بشنوم. حتی نمی‌خوام ببینمت؛ پس حتی اگه یک روز خواستی بمیری بهم زنگ نزن لطفاً.
- با حرفش چشم‌هام رو با درد بستم و گفتم:
- خیلی بی‌رحمی سیاوش.
- ناگهان صدای ظریف زنی رو پشت خط شنیدم که با عشوه می‌گفت:
- با کی حرف می‌زنی عشقم؟
- با شنیدن صدای دختره که سیاوش رو عشقم خطاب کرد. با خشم تماس رو قطع کردم، با عصبانیت گوشی رو توی دیوار کوبیدم و داد زدم:
- عوضی!

جانان من باش - شکوفه فدیمی

حس می‌کنم دنیا روی سرم خراب شده و من زیر آوار این خرابه موندم. کی قراره من رو از این جهنم نجات بده؟ دستم رو با غم روی قلبم گذاشتم. قلب لعنتیم داشت آتیش می‌گرفت؛ چون بزرگترین نامردی در سایه‌ی عشق نمایان شده. حس می‌کنم دیگه هیچ‌وقت قرار نیست درست بشه و دیگه قرار نیست لبخند به روی لب‌های من نمایان بشه. لعنت بهت سیاوش! لعنت به عشق غلط من.

(سیاوش)

با شنیدن حرف آخر جانان با خشم دندون‌هام رو روی هم فشار دادم. قلب عاشق من داشت از حرف‌های جانان خرد می‌شد؛ چون باعث‌بانی همه‌ی این عذاب و بدبختی جانان تنها من بودم و بس. حالا من تحمل شنیدن حرف‌های تلخش رو نداشتم. می‌خواستم دهن باز کنم و دل بی‌قرار جانان رو آرام کنم که یک‌دفعه صدای ملیکا بلند شد. با عشوه دستش رو روی کتفم گذاشت و گفت:

- با کی حرف می‌زنی عشقم؟

با اشاره می‌خواستم ملیکا رو خفه کنم؛ اما دیر شده بود، جانان تماس رو قطع کرده بود. لیوان نوشیدنی‌م که توی دستم بود رو محکم به دیوار کوبیدم و فریاد بلندی از خشم کشیدم که ملیکا از عصبانیت‌م دست‌هاش رو با ترس روی گوش‌هاش گذاشت و جیغ بلندی کشید. دیوونه‌وار به سمت ملیکا رفتم و بازوش رو محکم گرفتم، گفتم:

- دختره‌ی آشغال چرا نتونستی دو دقیقه جلوی اون دهن لامصبت رو بگیری، هان؟

ملیکا که از رفتارم حسابی ترسیده بود با قیافه‌ی رنگ پریده‌اش با تته‌پته گفت:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- ب... بخشید من خبر... .

با خشم وسط حرفش پریدم و با داد گفتم:

- خفه شو!

با این حرف محکم ولش کردم و به سمت کیف پولم رفتم. دوتا اسکناس صد هزارتومنی برایش در آوردم و به سمت صورتش پرت کردم و با داد گفتم:

- هری.

دختره با بدنی لرزون پول رو از روی زمین جمع کرد. زودی لباسش رو پوشید و از خونه بیرون زد. با رفتنش با خشم دستی لای موهام کشیدم و زیر لب لعنتی به خودم فرستادم که با یادآوری صدای بی حال جانان داشتم به جنون می رسیدم. چه بلای سر این دختر آوردم؟ به خاطر بابام غرور این دختر معصوم رو خورد کردم. اصلاً ارزشش رو داشت؟ بابای که هیچ وقت من رو دوست نداشت و همیشه انگ بی عرضگی رو توی پیشونیم چسبونده بود. بابایی که همیشه برادر بزرگترم یعنی سروش رو بیشتر از من دوست داشت.

الان که شرکت داره ورشکست میشه. سروش با نامردی زن بچهاش رو برداشت؛ بدون اهمیت دادن به شرکت و خانوادمون به کانادا فرار کرد. من هم فرصت رو طلایی دونستم تا خودم رو پیش پدرم ثابت کنم؛ اما در ازای چی؟ در ازای شکستن قلب جانانی که من در اولین نگاه شیفته اش شدم؟ اصلاً بعد اون می تونم زندگی آرومی داشته باشم و یا دوباره عاشق بشم؟ با درموندگی آهی کشیدم و دستی لای موهام کشیدم. من چی کار کردم؟ گفتم یکی دیگه رو کنار خودم بیارم تا از فکر جانان بیرون بیام؛ اما نه، انگاری دل و دینم رو به جانان باخته بودم و این

جانان من باش - شکوفه فدیمی

دل باختگی زمانی شروع شد که یک بار توی چشم‌های جانانم نگاه کردم. بعد هر جا رو که نگاه کردم فقط چشم‌های اون رو دیدم.

دینگ دینگ. با شنیدن زنگ در با بی‌حوصلگی به سمت در رفتم و در رو باز کردم که با دیدن قیافه‌ی امیر پفی کشیدم و گفتم:

- تو کار و زندگی نداری همش این جا تَلپی؟

امیر با حرفم اخمی کرد. بدون حرف بهم تنه زد و وارد خونه شد. از رفتارش تعجب کردم. با اعصابی خرد به سمت مبل رفتم و روش لم دادم. آرام پاکت سیگارم رو در آوردم و شروع به کشیدن شدم که امیر با اخم به سمتم اومد. کنارم روی مبل نشست و گفت:

- کی می‌خوای به این بازی کثیف خاتمه بدی؟

با حیرت به امیر نگاه کردم. ته دلم حس می‌کردم. امیر از نیت واقعی قلبم خبر داره و می‌دونه دلم راضی به این کار کثیف نیست؛ اما بر خلاف میلم اخمی کردم و گفتم:

- امیر اگه می‌خوای درمورد این موضوع دوباره حرف بزنی، بهتره بگم همین الان تمومش کنی؛ چون اصلاً دل و دماغ بحث کردن رو ندارم.

امیر با حرفم حرصش گرفته بود و به سمتم حمله‌ور شد، با خشم سیگار رو از لای انگشت‌هام بیرون کشید و با داد گفت:

- چرا از من حقیقت به این مهمی رو پنهون کردی پسر؟

جانان من باش - شکوفه فدیمی

با تردید نگاهش کردم و گفتم:

- چه حقیقتی؟

امیر عصبی‌تر از قبل با داد بلندی گفت:

- این‌که از جانان سوءاستفاده کردی و اون رو تصاحب کردی. قرار ما این نبود که فقط اون رو عاشق خودت کنی بعد ولش کنی! پس چی شد؟ چی عوض شد؟

- تو از کجا این موضوع رو فهمیدی؟

امیر با حرفم پوزخندی زد و گفت:

- فکر کردی ماه پشت ابر می‌مونه؟ نه خیرم حضرت آقا نمی‌مونه... من اگه می‌دونستم قراره این نامردی رو در حق اون دختر بی‌چاره بکنی. هیچ‌وقت وارد بازی کثیفت نمی‌شدم.

با حرفش اخمی کردم و من هم با خشم در جوابش گفتم:

- دِ اگه تو رو با خبر می‌کردم، هیچ‌وقت توی این بازی کمکم نمی‌کردی و من هم به پولم نمی‌رسیدم.

امیر با حرفم به جنون رسید. محکم ضربه‌ی به سینه‌ام زد و با داد گفت:

- به جهنم که نمی‌رسیدی؛ به‌خاطر دو قرون پول دامن دختره رو لکه دار کردی. آخه به تو هم می‌گن مرد؟ فکر کردی اون شرکت لامصب بابات رو نجات بدی. توی دل بابات عزیز میشی؟

با حرف‌های امیر با سردرد سرم رو با دوتا دست‌هام گرفتم که امیر در ادامه گفت:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- تو خانواده نداری سیاوش! این رو بفهم. تو رو فقط عشق می‌تونه نجات بده. نه عزیز شدن توی اون دل بی‌رحم پدرت. برو خودت رو نجات بده لامصب.

نگاه غمگینی به امیر کردم و با کلافگی دستی به ته ریشم کشیدم و گفتم:

- نه، من باید خودم رو به بابام ثابت کنم تا بفهمه من هم می‌تونم بهتر از برادرم سروش باشم.

امیر با حرص صورتش رو با دست مالوند و نفس عمیقی کشید و گفت:

- با این کارهات می‌خوای بهتر از سروش بشی؟ معلوم هست داری چه غلطی می‌کنی؟ گند زدی به زندگی خودت و اون طفل معصوم.

با حرفش پوزخندی زدم و گفتم:

- به درک.

امیر با بهت نگاهم کرد و گفت:

- به درک؟ یعنی آینده و زندگی یک دختر بی‌گناه رو نابود کردی. اصلاً برات مهم نیست؟

با بی‌خیالی نگاهش کردم و دهن کجی کردم و گفتم:

- همین که به خواستم رسیدم، خودش برای من کافیه... بقیه‌اش مهم نیست.

امیر با حرفم با چشم‌های به خون نشست به سمتم اومد و با خشم گفتم:

- خیلی پشیمونم که باهات هم‌دست شدم سیاوش. خدا لعنتت کنه!

جانان من باش - شکوفه فدیمی

با حرفش اخمی کردم و از جام بلند شدم. سینه به سینه‌ی امیر ایستادم و بر خلاف میل باطنیم با داد گفتم:

- آره... خدا لعنتم کنه. می‌دونی چرا؟ چون یکی از زندگی من رفته و با رفتنش همه جون و قلبم رو با خودش برده. من با سختی پا روی قلب و احساساتم گذاشتم که به آرزوی بچگیم برسم که پدر مادرم من رو مثل سروش دوست داشته باشن. الان هم برای من مهم نیست که جانان چه حالی داره؛ چون عشقم نسبت بهش یک حس زودگذر بود. الان مهم‌تر از همه من به هدفم رسیدم.

امیر با حرفم با خشم پوزخند صدا داری زد و گفت:

- برات متأسفم، آینده و غرور اون دختر رو خرد کردی؛ اما حتی یک ذره احساس پشیمونی توی قلبت ریشه نکرد. این یعنی تو تبدیل آدم خطرناکی شدی.

با حرفش ضربه‌ی روی سینه‌اش زدم و با خشم گفتم:

- مگه توی لعنتی از دل من خبر داری؟! می‌دونی که من پشیمون هستم یا نه هان؟

امیر با حرفم نگاه گنگی بهم کرد و گفت:

- من تو رو از بچگی می‌شناسم سیاوش؛ اما الان دیگه نمی‌شناسمت خیلی عوض شدی. من میرم؛ اما می‌خوام بدونم می‌تونی با وجدانت کنار بیایی یا نه.

امیر نگاه غمگینی بهم کرد و با قدم‌های تند از خونه بیرون زد و من با سردرگمی سرم رو گرفتم و ناگهان گلدون کنارم رو گرفتم و محکم به دیوار سالم کوبوندم و از ته دلم فریاد زدم و روی زمین زانو زدم و من موندم و یک حال زیر صفر.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

(جانان)

روی تخت به صورت جنین مانند توی خودم جمع شدم و به نقطه‌ی کوری خیره شده بودم. از وقتی مامانم از اتاقم رفته بود، خیلی آروم دل به سکوت داده بودم و این سکوت لعنتیم آروم‌تر از نبض یک مرده بود. با فکر تلخم پوزخند کم‌نگی گوشه‌ی لبم نشست؛ چون امروز برای اولین بار مامان برای ناهار صدام نزد، خب حق داشت؛ چون از دستم خیلی دلخور بود. این برای یک مادر خیلی سخت بود که دخترش رو توی این وضعیت بی‌چارگی ببینه و نتونه حرفی بزنه. آهی کشیدم و دستم رو زیر سرم گذاشتم و توی فکر فرو رفتم. یعنی اون دختره که سیاوش رو صدا زد. کی می‌تونه باشه؟ لبم رو گاز گرفتم و با درموندگی زیر لب زمزمه کردم:

- یعنی داره شبش رو با اون صبح می‌کنه؟

به فکر مسخره‌ی خودم خودم نیشخندی زدم و گفتم:

- په نه په! از دوری من بشینه و زانوی غم بغل بگیره مثل خود احمقم... هه، کجای کاری جانان خانوم! سیاوش داره عشق و حالش رو با دخترها می‌کنه و زندگیش رو با عشق داره می‌گذرونه. اون وقت من... .

با این فکر قطره اشکی از چشمم لغزید که با پشت دست محکم پاکش کردم. از این حرصم می‌گیره که اون ذره‌ی به من فکر نمی‌کنه. حال و روز من اصلاً برایش مهم نبود. این وسط فقط دل من بود که تنهایی داشت غصه می‌خورد، آخ دل بیچاره‌ی من. با این فکر پتو رو روی سرم کشیدم تا کمتر افکار تلخم مزاحمم بشن که ناگهان صدای مامان بلند شد:

- جانان؟

جانان من باش - شکوفه فدیمی

با صدای مادرم پتو رو از روی سرم برداشتم که مامان رو در چهارچوب در اتاقم دیدم؛ بدون هیچ عکس‌العمل خاصی داشت نگاهم می‌کرد. سوالی به مامان نگاه کردم و گفتم:

- بله مامان؟

مامان نگاه تُهی بهم کرد و با جدیت بهم گفت:

- بیا می‌خوام باهات حرف بزنم.

حرف؟ وای به روزی که مامان می‌خواد حرف جدی با یکی بزنه. یعنی اشهدت رو باید بخونی. با ترس باشه‌ای گفتم و از روی تخت بلند شدم. دستی به لباسم کشیدم و از اتاق بیرون زدم. با وارد شدنم به حال پذیرایی مامان رو با جدیت دیدم که روی مبل نشسته بود و به نقطه‌ی مبهمی خیره شده بود. با احمی که گفتم مامانم آروم به خودش اومد و با دست بهم اشاره کرد که کنارش بشینم. با استرس کنارش نشستم و شروع به کندن پوست لبم شدم و با تردید به مامان زل زدم که مامان لب‌هاش رو آروم تر کرد، بدون نگاه کردن بهم گفت:

- متأسفانه نتونستم گندکاری که بالا آوردی رو به بابات بگم؛ چون این خارج از توان من بود.

با حرف مامانم سرم رو با شرمندگی پایین انداختم که مامان در ادامه گفت:

- چون اگر بهش می‌گفتم اولین حرفش این بوده که چرا مواظب دخترمون نبودی؟ بعدش بی‌شک هر دومون رو زنده به گور می‌کرد.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

با حرف مامان چشم‌هام رو با درد بستم. که مامان موهای کوتاهش رو پشت گوشش انداخت و با لکنت گفت:

- ا... اما به جاش تصمیم مهم و بزرگی رو گرفتم که هم آبروی پدرت رو و هم آینده‌ی تو رو نجات می‌ده.

با تعجب به مامان نگاه کردم، با صدای لرزونی گفتم:

- چه تصمیمی؟

با چشم‌های منتظر به لب‌های خشک مامان خیره شدم. منتظر حکم مرگم بودم که مامان به سمت من برگشت با جدیت تموم گفت:

- باید همین الان بری رضایت بدی تا امیرحسین از زندان آزاد بشه.

با حرفش دوتا ابرو هام بالا پریدن... زکی! مامان ساده‌ی من رو باش، اون عوضی همین‌جوری اون بیرون داره به اندازه کافی خوش می‌گذرونه؛ پس چه زندانی چه کشکی؛ اما خب چرا مامان باید این حرف رو بزنه؟ آزدی امیرحسین چه ربطی به زندگی و آینده‌ی من داره؟ بی‌اختیار ابرویی بالا دادم و گفتم:

- که چی بشه مامان؟

مامان با لحن کشنده‌ی توی چشم‌هام زل زد و گفت:

- که باهاش ازدواج کنی.

با حرف مامان سرجام خشکم زد! چی ازدواج؟ اون هم با کسی که من رو به این روز انداخته؟ با عصبانیت از جام بلند شدم و گفتم:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- مامان این غیرممکنه؛ داری من و زندگیم رو دست اون عوضی می‌سپاری که دستی‌دستی خرابش کرد.

مامان عصبانی‌تر از من از جاش بلند شد و با داد گفت:

- چی خراب کردنی! فعلاً تو گند زدی به آینده‌ات، فکر کردی دختر شاه پریونی؟ پرنسی؟

بعد با دست بهم اشاره کرد و گفت:

- تو الان یک دختر ناقص به حساب می‌آیی جانان! می‌فهمی این یعنی چی؟
با حرف مامان بغض کردم؛ اما مامان با خشم در ادامه گفت:

- به نظرت جز امیرحسین عاشق، کی حاضره با همچین دختر ناقصی ازدواج کنه... هان! همین الانش هم به خاطر ازدواج نکردنت کلی حرف پشت سرته.

با بغض در جواب مامان گفتم:

- مامان! حرف مردم مهم نیست. مهم این‌که من امیرحسین رو نمی‌خوام؛ چون اون با نقشه‌های کثیفش زندگی من رو تباه کرد.

مامان با عصبانیت دستش رو به معنی بسه بالا برد و گفت:

- برو دعا کن امیرحسین به ازدواج کردن با تو قبول کنه؛ وگرنه مجبوری با یک پیرمرد هم‌سن بابات ازدواج بکنی.

بعد با لحن تهدیدآمیزی به سمتم اومد و گفت:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- من امیرحسین رو هر جور شده قانع می‌کنم، تو هم چه بخوای چه نخوای باید زن امیرحسین بشی و مهر سکوت به دهنِت بزنی؛ وگرنه تو رو از خشم بابات حتی خدا هم نمی‌تونه نجات بده چه برسه به من.

با حرف مامان صورتم پر از اشک شد که زودی با پشت دست پاکش کردم و می‌خواستم اعتراضی بکنم که مامان با خشم به سمت اتاقش رفت و در رو محکم بهم کوبید. با بهت روی زمین افتادم. بالاخره اون نامرد به خواسته‌اش رسید. کاری کرد که مامان با دست‌های خودش اون هم بدون اهمیّت دادن به نظر دختر یکی یدونه‌اش با تلخی به امیرحسین تحویل بده. لعنت بهت امیرحسین که بالاخره زهرت رو به زندگیم ریختی و زندگی من رو سمّی کردی. آه خدایا، خودت بهتر می‌دوننی که با ورود من به زندگی بی‌ستاره و سیاه امیرحسین دیگه رنگ عشق رو هیچ‌وقت نمی‌تونم ببینم. حتی دیگه نمی‌تونم با تک‌تک سلوهای وجودم کلمه‌ی عشق رو حس کنم چه برسه به این‌که دوباره پیداش کنم و باهاش زندگی کنم. خدای مهربونم! چرا بر خلاف میل من رو توی زندگی امیرحسین جا انداختی؟ منتظر یک علامت و معجزه‌ی کوچیکی از جانب خدا بودم؛ اما هیچی دریافت نکردم. می‌ترسم از این همه سکوت بی‌پایان؛ چون این سکوت مهر حکم خاموشی من در برابر زندگی رنگین خواهد بود و این‌جاست که سال‌های بعد در روزنامه‌های عشاق من رو مفقود عشق می‌خونن و تا اطلاع ثانوی مفقود خواهم ماند. سرم رو با درموندگی بین دست‌هام گرفتم که یکهو لباسی محکم به سمت صورتم پرت شد، با تعجب به لباس و بعد به مامان نگاه کردم که مامان با اخم گفت:

- این لباس‌ها رو زودتر بپوش؛ چون باید الان امیرحسین رو از زندان آزاد کنی، زود باش دختر!

جانان من باش - شکوفه فدیمی

با غضب به مامان نگاه کردم. مامان گفت:

- چیه؟ چرا این جورى نگاه می‌کنی؟ پاشو ببینم.

مانتوم رو با دست کنار زدم و با لحن کوبنده‌ای گفتم:

- مامان! من نه زندان می‌رم، نه با اون عوضی ازدواج می‌کنم تمام.

مامان از حرفم عصبانی شد. به سمتم اومد و گفت:

- خیلی غلط می‌کنی چشم سفید؛ برای یک بار هم که شده حرف مامانت رو گوش بده دختر! من صلاحت رو می‌خوام جانان. می‌خوام از این بدبختی نجات بدم.

با حرف مامان نفس عمیقی کشیدم و توی فکر فرو رفتم. یعنی الان باید تن به این ذلت و خواری بدم؛ اما خب مگه چاره‌ی دیگه‌ای هم داشتم؟ به قول مادرم کدوم مردی حاضره دختر ناقصی مثل من رو بپذیره؟ هه! فقط اون عوضی که با نقشه‌های شیطانیش من رو به این حال و روز انداخته می‌خواست. اون هم کسی نیست جز امیرحسین عوضی.

با هر بدبختی و تلخی بالاخره اون روز نحس هم گذشت. اون هم با رفتن به پارک و کمی قدم زدن؛ چون امیرحسین آزاد بود. دلیلی نداره به زندان برم و خودم رو اذیت کنم. پف! کمی خودم رو با این هوای پاک آروم کردم و قبل از تاریک شدن هوا به خونه برگشتم. توی مسیر خونه با اکراه برای امیرحسین پیام نوشتم:

- امروز من رضایت دادم و تو هم از زندان خیالیت آزاد شدی.

اما اون بی‌شرف در جواب پیامم نوشت:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- اوکی عشقم. حالا کی پیام خواستگاریت پرنسسسم؟

می‌دونست که ته نقشه‌ی فوق العاده‌اش به ازدواج ختم می‌شد. آخرش زهر خودت رو ریختی عوضی میکروب. من باید به اجبار تسلیم این تقدیر تلخ بشم که به دست امیرحسین دست‌کاری شده بود. شاید تقدیر من هم این‌طور بود که من متعلق به امیرحسین باشم؛ اما مگه می‌شه؟ من که هیچ حسی به اون میکروب ندارم.

با یادآوری قیافه‌ی امیرحسین صورتم رو با چندش جمع کردم. خدایا برای رفتارهای روی مخی این بشر بهم تحمل بده و برای دیدن قیافه‌اش ذره‌ی صبر. با یادآوری چهره‌ی پر جذبه‌ی سیاوش سرم رو به شیشه‌ی ماشین اسنپ تکیه دادم. توی دلم گفتم:

- یعنی می‌تونم عشق سیاوش رو فراموش کنم؟ اون هم در کنار امیرحسین؟
ناگهان صدای درونم به تلخی بلند شد و گفت:

- عشق آن پیچک وحشی‌ست که بر قامت دل کوچیکت، تنگ می‌پیچد و می‌پیچد... ناگهان می‌خشکاند.

توی اتاق روی صندلی مطالعه نشسته بودم. در حال خط‌خطی کردن روی برگه‌ی سفید شده بودم که صدای تلفن خونه‌مون بلند شد. با حرف زدن بلند بلند مادرم فهمیدم که داشت با مادر امیرحسین حرف می‌زد. داشت اجازه می‌گرفت از مادرم که برای فردا شب مزاحم ما بشند. با چشم‌های اشکی به برگه‌ی سفید خیره شدم.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

این یعنی من جانان توکلی از این لحظه از این ساعت به بعد زندگی مثل این خط‌های سیاه تبدیل میشه و من به اجبار باید قلب عاشق خودم رو بکنم. به جای اون سنگ بذارم. بر خلاف میل قلبیم تصمیم به همراهی کردن این تقدیر شومم شدم؛ اما در مسیر این تقدیر شوم قلب بی‌قرارم برای آخرین بار از من می‌پرسه که:

- تو برای پذیرفتن این زندگی و این تقدیر سیاه به رنگ شبت حاضر هستی؟
با اشک سرم رو تکون دادم و با صدای لرزونی گفتم:

-آره حاضرم؛ چون توی شهر ما عاشق شدن عین پشیمونیه و من امروز تاوان تلخ‌ترین اشتباهم رو پس دادم. اون هم با دل کندن از عشقم و شروع زندگی سیاهم با نفرت انگیزترین فرد زندگی.

ناگهان قلبم به درد اومد و صورتم رو با درد جمع کردم. دستم رو روی قلبم گذاشتم.

زمان می‌گذره. خاطراتم محو می‌شن، احساساتم تغییر می‌کنن، آدم‌های که دوستشون داشتم از زندگی رفتن؛ ولی می‌دونم که قلب عاشقم هیچ وقت این‌ها رو فراموش نمی‌کنه. اون وقت من اولین وطنی می‌شم که کشورش رو ترک می‌کنه. به کشور غریب و سرد سفر می‌کنه؛ ولی قلبم از این دوری و دلتنگی دچاره یخ‌زدگی میشه. آه، چه قدر دردناک شرح حال من سخت شده.

آغاز فصل دوم... .

روی تخت خوابیدم و پاهام رو توی شکمم جمع کردم، دستم رو زیر سرم گذاشتم. خدا می‌گه هرکسی رو بیشتر از من دوست داری، اون رو ازت می‌گیرم. نگو بدون

جانان من باش - شکوفه فدیمی

اون نمی‌تونم زندگی کنم! تو بدون اون هم می‌تونی زندگی کنی و نفس بکشی؛ چون فصل‌ها به سرعت باد عوض می‌شن و شاخه‌های درختانی که سایه می‌ندازن به صورت تلخی سر جای خود خشک می‌شن؛ اما صبر لبریز میشه؛ حتی یار با وفایی که اون رو جون و دل خودت حساب می‌کردی. یک روز برای تو غریبه میشه و در این‌جا مغز از این همه تغییر تعجب می‌کنه؛ چون دوستت به دشمن تبدیل میشه و دشمنت دوستت میشه. آره؛ ما توی همچین دنیای غریب و تلخی زندگی می‌کنیم که هر چیزی که میگی همیشه اتفاق میفته. میگی عاشق نمی‌شم؛ اما عاشق میشی. میگی شکست نمی‌خورم؛ اما شکست می‌خوری. میگی غافلگیر نمی‌شم؛ ولی غافلگیر می‌شی و بدترینش این‌که میگی مرده‌ام؛ ولی باز زنده می‌مونی و شاهد تقدیر شومت میشی. من در این بازی تقدیر هم عاشق شدم و هم شکست خوردم. با غم به لباس جشن نامزدی فردام خیره شده بودم. یک ماه از خواستگاری کردنم توسط امیرحسین گذشته بود؛ اما توی این یک ماه برای من به اندازه‌ی یک سال بود. هیچ شورشوقی نسبت به این مراسم‌ها و جشن‌های تظاهری نداشتم. مثل یک مرده‌ی متحرک شده بودم که نه دل به غذا خوردن داده بود، نه دل به حرف زدن. فقط روزی سه وعده غم می‌خوردم و بس؛ اما آرامش‌ترین حالت من این‌که با گریه خودم رو آروم می‌کردم. با سکوت خودم رو از حرف زدن، درد و دل کردن با دیگران محروم می‌کردم؛ چون با این زندگی و این تقدیر منفور قهر بودم؛ حتی با خدای خودم هم قهر بودم؛ چون فقط اون بود که از حال دلم خبر داشت؛ اما باز کمکم نکرد. دست ناتوان من رو نگرفت و به طرز غمگینی من رو توی این مسیر پر از درد اون هم تنها رها کرد. خیلی وقته دیگه اسم خدا رو ندا نزدم؛ چون دیگه نای برای گله کردن نداشتم. توی این روزهای پر عذابم فقط مامانم کنارم بود با این‌که می‌دونه راضی به ازدواج نیستم؛ اما به خاطر

جانان من باش - شکوفه فدیمی

ترس از اتفاقات احتمالی بهم دل‌گرمی دروغین می‌داد؛ اما خودش خوب می‌دونه که من از ته دل خوش حال نیستم. می‌دونه لبخندهایی که می‌زنم پشتشون همش یک داستانِ غم‌انگیزه، می‌دونه از صبح تا شب فقط به آینده‌ی نامعلومم فکر می‌کنم که چی قراره بشه؟ آیا دارم مسیر درستی رو می‌رم؟ بعدها پیشمون می‌شم یا نه! ماما بی‌چاره‌ام همه‌ی این‌ها رو می‌دونه؛ ولی از تونستن و عمل فقط می‌تونه توی چشم‌هام نگاه کنه و بگه:

- کار دیگه‌ایی از دست هیچ‌کسی برنمیاد حتی خودت.

در جواب حرف نگاه سوزناکش فقط یک لبخند پر از درد تحویلش می‌دادم؛ چون توی هزاران کتاب می‌خونیم که ما محکوم به این زندگی فانی شدیم. یا زندگی قشنگه و هزارتا حرف کلیشه‌ای؛ ولی این حرف‌ها فقط زمانی قشنگن که به یک جایی توی زندگیت رسیده باشی. نه منی که رنگ خوش‌بختی رو حتی لمس هم نکردم. دیگه برای خوب بودنم هیچ تلاشی نمی‌کنم، خیلی وقته دیگه بی‌خیال خودم و آرزو هام، رویا هام شدم. اگر هم جاهایی خوب بودم. صرفاً به خاطر التماس‌های ماما بود که می‌گفت جلوی خانواده‌ی امیرحسین خانوم باش؛ لبخند بزن. من هم بر خلاف میل قلبیم نقشم رو به خوبی ایفا می‌کردم.

به لباسی که توی کاور و روی چوب لباسی آویزون شده بود خیره شدم؛ چون باید توی بدترین روز زندگی‌م اون هم توی روز جشن نامزدیم باید این کفن رو به تن کنم. آهی از درد کشیدم. نگاهم رو با اکراه از لباس نامزدیم که عین بختک جلوم گذاشته بودن گرفتم. موندم اگر آه نبود با دل بی‌قرارم چه غلطی می‌کردم؟ قطعاً ترک بر می‌داشت از این همه بدبختی، غمی که روی سرم ریخته بود. چشم‌هام رو به آرومی بستم و می‌خواستم خودم رو در آغوش خواب بسپارم که صدای گوشیم

جانان من باش - شکوفه فدیمی

بلند شد. با بی‌حوصلگی گوشیم رو از روی عسلی کنار تختم برداشتم. با دیدن اسم ساحل بی‌اراده لبخند کم‌رنگی روی لبم نشست. توی این یک‌ماه ساحل کمتر از خواهر برای من نبود. همیشه تلاش می‌کرد با شیطنتهاش من رو سرگرم بکنه و لبخند رو به لبهام بیاره؛ اما هر از گاهی تلاشش ناموفق می‌بود؛ چون قدرت غم از خوش‌حالیم قوی‌تر بود. با همون لبخندم تماس رو برقرار کردم و آروم گفتم:

- جانم ساحل؟

با شنیدن صدای گریون ساحل رنگ از رخم پرید و روی تخت نیم‌خیز شدم. ساحل که داشت گریه می‌کرد با هق گفت:

- جانان ح... حالم خیلی بده میشه بیای پیشم؟

- چی شده ساحل؛ بگو ببینم؟

ساحل بدون جواب دادن گوشی رو قطع کرد. با پخش شدن صدای بوق توی گوشم. بی‌اراده گوشیم از دستم سُر خوردم و روی تخت افتادم. یعنی چه بلای سر ساحل اومده؟ با ترس به سمت کمدم هجوم بردم. فوراً یک مانتو و شال سرسری پوشیدم. سوئیچ ماشینم رو از کشو برداشتم. پاتندی از خونه بیرون زدم و به سمت ماشینم رفتم. با آخرین سرعت به سمت خونه‌ی ساحل حرکت کردم.

یعنی چه بلایی سر ساحل اومده؟ خدایا من خیلی وقته سمت رو روی زبونم نیاوردم؛ اما امروز به بزرگیت قسمت میدم که من رو با خواهرم ساحل امتحان نکن؛ چون اون تنها دل‌خوشی زندگیم بود. با رسیدن به خونه‌ی ساحل زودی ماشین رو کنار خیابون پارک کردم. بدوبدو به سمت خونشون رفتم که دیدم در خونشون نیمه باز بود. چه اتفاقی برای ساحلم افتاده؟ نکنه دزد اومده خونشون؟

جانان من باش - شکوفه فدیمی

با صورت رنگ پریده وارد حیاط خونه‌ی ساحل شدم. بعد از گذشتن حیاط وارد خونه شدم و با گیجی وسط حال پذیرایی ایستادم. با ترس داد زدم:

- ساحل آبجی کجایی؟

ناگهان ساحل از اتاقش بیرون اومد که من با دیدن ساحل اون هم سالم و سرحال جلوم ایستاده بود تعجب کردم. وا، این که حالش خوبه پس چرا گریه می‌کرد؟ دردش چی بود؟ با تعجب به ساحل خیره شدم و گفتم:

- تو خوبی؟

ساحل لبخند غمگینی به هم زد و گفت:

- آره خوبم؛ ولی من رو ببخش که این‌جوری نگرانت کردم؛ چون مجبور شدم، اون هم برای خوش‌بختی تو.

سوالی نگاهش کردم و زیر لب زمزمه کردم:

- خوش‌بختی من؟

با حرفش پوزخندی زدم و با کنایه گفتم:

- خوش‌بختی خیلی وقته با زندگی من خداحافظی کرده ساحل خ... .

ناگهان چشمم به شخصی که از پشت ساحل بیرون در اومد خورد. قدرت کلام از من گرفته شد. زبونم توی دهنم بر خلاف میلم قفل شد.

سیاوش؟ این این‌جا چی‌کار می‌کنه؟ با چه رویی اومده توی چشم‌های من نگاه کنه؟ با دهن نیمه باز به سیاوش خیره شده بودم که یک دفعه اخمی کردم و به

جانان من باش - شکوفه فدیمی

سمت در برگشتم که ساحل پاتندی به سمتم اومد. محکم بازوم رو از پشت گرفت و با لحن التماس‌واری گفت:

- نه جانان! نمی‌ذارم از این‌جا بیرون بری.

با حرفش اخمی کردم، محکم بازوم رو از دست‌هاش بیرون کشیدم و با بغض گفتم:

- ساحل! خواهش می‌کنم تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکن.

با این حرف می‌خواستم قدم بردارم و به سمت در برم که ساحل با چشم‌های پر از اشک جلوم ایستاد. دست‌هاش رو از هم باز کرد و گفت:

- دخالت می‌کنم جانان؛ چون من علاوه بر این‌که دوستت هستم، خواهرتم هستم. شاید هم خون نباشیم؛ اما به خدا قسم وقتی می‌بینم جلو چشم‌هام داری پرپر میشی من هزار بار می‌میرم و زنده میشم.

با این حرف قطره اشکی از چشم‌هاش لغزید و با دست‌هاش دو طرف صورتم رو گرفت و گفت:

- خواهش می‌کنم برای یک بار هم شده به حرف‌های سیاوش گوش بده؛ نمی‌خوام بدون دونستن واقعیت یک طرفه به سمت قاضی بری.

از حرف‌های ساحل حسابی به مرز دیوونگی رسیده بودم. ساحل چش شده بود؟ خودش بهتر از همه از نامردی که در حقم کرده بود خبر داشت؛ پس چرا داره این حرف‌های مسخره به هم تحویل میده؟ هه. حتماً سیاوش با حرف‌های دروغینش حسابی مغز ساحل رو شست و شو داده. مثل روزهای که من رو به احمق عاشق

جانان من باش - شکوفه فدیمی

تبدیل کرده بود. با عصبانیت دست‌هاش رو از روی صورتم برداشتم و با خشم داد زدم:

- چی میگی ساحل؟ خودت خوب می‌دونی که این نامرد چه بلای سر زندگی من آورده، الان میگی من یک طرفه سمت قاضی رفتم؟ این انصافه ساحل؟

با خشم آمیخته با بغض به سمت سیاوش نگاه انداختم. با دست بهش اشاره کردم و گفتم:

- خود همین نامردش گند زده به زندگی من.

سیاوش با حرکت من با ناراحتی کنار در اتاق ایستاده بود و داشت به حرف‌های ما گوش می‌کرد.

ساحل با دست من رو به سمت خودش برگردوند و گفت:

- هرچی هم باشه باید توضیح و حرف‌های سیاوش رو گوش بدی جانان! خواهش می‌کنم تسلیم اون امیرحسین نکبت نشو.

با حرف ساحل بغض توی گلوم سنگین و سنگین‌تر شد به طوری که صدام رو به لرزش در آورد:

- چه حرفی ساحل؟ اون با کارهای کثیفش و هم دستی با اون مرتیکه باعث شد که من تن به این ذلت بدم.

با این حرف ناگهان صدای بَم سیاوش بلند شد که گفت:

- جانان!

جانان من باش - شکوفه فدیمی

با حرفش به سمتش برگشتم که دیدم داشت نزدیکم می‌اومد. توی دلم با دیدنش پوزخندی زدم. باز می‌خواد من رو با نگاهش، با حرف‌هاش، با رفتارش گول بزنه؛ اما زهی خیال باطل؛ چون اون جانانی که با هر حرفت ضعف می‌کرد و با هر نگاهت عاشق‌تر رو با دست‌های خودت کشتی. با عصبانیت دستم رو به معنی نیا بالا بردم و با تحکم گفتم:

- نیا جلو آقای کامروا.

سیاوش با شنیدن فامیلیش بی‌اراده سر جاش ایستاد. دقیقاً مثل خودش حرف زدم، همین قدر بی‌رحم و تلخ. سیاوش با چهره‌ی که می‌خواست آروم کنه با لحن آرومی گفت:

- جانان لطفاً اجازه بده برات توضیح بدم.

با بغض نگاهش کردم و چشم‌های اشکیم رو توی چشم‌های که یک زمانی بی‌رحم بودن. گذاشتم با عصبانیت داد زدم:

- تو چی رو می‌خوای توضیح بدی؟ کدوم توضیحی از این ساعت می‌خواد معصومیت و بی‌گناهی تو رو ثابت کنه. هان؟

فشار بغضم به قدری سنگین بود که کل بدنم شروع به لرزش کرد. دستم رو به سمتش گرفتم و سوزناک گفتم:

- من چی رو باید بشنوم و باور کنم؟ بزرگ‌ترین اشتباه زندگی من این بود که تو رو به خوبی نشناختم سیاوش! الان هم دارم تقاص اشتباهم رو خیلی بد پس میدم.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

اشک‌های لجبازم بر خلاف میل قلبیم شروع به ریزش کردند. نمی‌خواستم بیشتر از این با اشک‌هام غرورم رو له کنم؛ اما نمی‌تونم؛ چون قدرت مقاوما کردن رو ندارم و صورتم به طرز غمگینی پر از اشک شده بود. با خشم انگشت اشاره‌ام رو به سمتش کشیدم و با نفرت گفتم:

- ازت متنفرم سیاوش؛ کاشکی هیچ‌وقت با تو آشنا نمی‌شدم. کاشکی روزی که زیرت کرده بودم می‌مردی.

با نگاهی که نفرت از چشم‌هام می‌بارید به صاحب این نگاه پر نفرتم نگاه کردم؛ چون کسی جز سیاوش نبود؛ اما این نفرتم واقعاً از ته دلم بود؟! خودم هم در عجبم که این حرف‌ها رو به سیاوش زدم. منی که برای یک جانان گفتنش می‌مردم و الان مرگ رو برای عشقم آرزو کردم. با درد نگاهم رو ازش گرفتم و می‌خواستم به سمت در برم تا از این فضای منحوس خارج شم. با عصبانیت به سمت در رفتم که در کمال ناباوری دیدم در قفل بود. وای نه ساحل تو چه غلطی کردی؟ با حرص مشتت به در زدم و با خشم داد زدم:

- ساحل در رو باز کن.

دوباره به در محکم کوبیدم و با داد گفتم:

- میگم در رو باز کن لعنتی!

در حال مشت زدن به در بودم که سیاوش با تُن صدای عجیبی شروع به حرف زدن کرد.

- گفته بودم که از زندگیم بری جانان.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

با بهت به سمتش برگشتم و با بغض گفتم:

- آره گفته بودی. من هم به حرفت گوش دادم و از زندگیت رفتم.

سیاوش با چشم‌های به اشک نشسته نگاهم کرد و با صدای لرزونی گفت:

- پس چرا موقع رفتن زندگی من رو هم با خودت بردی؟

با این حرف با بهت بهش خیره شدم که قطره اشکی دوباره از چشمم لغزید.

سیاوش با این حرف با چشم‌های به غم نشسته یک قدم نزدیکم شد و گفت:

- شبی نبود که با فکرت به خواب نرفتم. صبحی نبود که با ندیدن تو در کنارم غمگین نشدم.

با حرف‌های اشک‌ها دونه‌دونه پایین اومدن که سیاوش با بغضی که ته گلوش بود؛ اما برای حفظ غرورش خودش رو کنترل می‌کرد. در ادامه گفت:

- م... من برای فکر نکردن به دوباره‌ی تو، هر کاری از دستم بر می‌اومد کردم؛ اما نشد. تلاش کردم حتی توی خیالم هم باهات دشمن بشم اما باز... .

با این حرف با پشت دست اشک‌ها رو پاک کردم و دوباره هق زدم. بی‌اراده دستم رو روی دهنم گذاشتم و چشم‌های خیسم رو روی هم بستم. سیاوش در ادامه با بغض گفت:

- اما هیچ‌وقت نتونستم بهت فکر نکنم جانان! همیشه با من موندی. توی ذهنم، توی قلبم. روزی نبودی که بهت فکر نکردم و شبی نبود که از یادت نخوابیدم؛ حتی

جانان من باش - شکوفه فدیمی

وقتی چشم‌هام رو می‌بندم. بی‌اراده تو رو کنار خودم تصور می‌کنم؛ چون هر تپش قلبم فقط اسم تو رو صدا می‌زنه.

سیاوش با این حرف آروم‌آروم نزدیکم شد. با حرفش سرم رو بالا گرفتم و با دلتنگی توی چشم‌های سیاه شب سیاوش خیره شدم. سیاوش هم با همون برق اشکی که توی چشم‌هاش بود. آروم نگاهی به اجزای صورتم کرد و گفت:

- من نمی‌تونم بهت فکر نکنم جانان

من... .

این سیاوش واقعی بود که داشت این حرف‌ها رو بهم می‌زد؟ یا بازم رفته توی جلد بازیگریش؟ من دیگه قادر به تشخیص حرف دورغ و واقعی رو ندارم. با چشم‌های اشکیم نگاهش کردم و آروم لب زدم:

- من چی؟

سیاوش با نگاهی پر از غم توی چشم‌هام خیره شد و گفت:

- من عاشقت شدم جانان.

با حرف سیاوش برای یک لحظه نفسم قطع شد؛ اما در برابر اعتراف عشقی سیاوش دل به سکوت دادم. تا به حال این‌طور بی‌رحمانه ساکت نبودم. بدون هیچ عکس‌العملی بهش خیره شدم؛ اما سیاوش منتظرانه نگاهم می‌کرد تا بپریم بغلش، ماچش کنم و بابت شکستن قلبم و غرورم جلوی خانوادم حسابی ازش تشکر کنم. نمی‌دونم چی شد که ناگهان با صدای بلند شروع به قهقهه زدن شدم. سیاوش با

جانان من باش - شکوفه فدیمی

دیدن عکس‌العملم با چشم‌های گرد نگاهم کرد؛ اما من با دیدن قیافه‌ای متعجبش خنده‌ام شدیدتر شد. سیاوش نگاهی به هم کرد و ناباورانه صدام زد:

- جانان!

ولی من هم‌چنان می‌خندیدم. آره می‌خندیدم به تقدیر سیاه خودم؛ چون می‌خواست دوباره من رو وارد بازی سیاهش کنه و زندگی سیاه من رو سیاه تر کنه. این جور که میگن بالاتر از رنگ سیاهی رنگی نیست و تقدیر می‌خواست بهم نشون بده که بالاتر از رنگ سیاهی رنگی هست، رنگی آمیخته با عذاب. بعد از قهقه زدن کم‌کم خنده‌م رو جمع کرد. با حالت مسخره‌ی براش دست زدم و گفتم:

- چه دورغ قشنگی؛ چه نقش قشنگی، احسنت. فوق‌العاده بود! توی زمینه‌ی بازیگری اصلاً حرف نداری سیاوش‌خان.

سیاوش با حرفم اخمی کرد و گفت:

- چه بازیگری؟ چه دورغی؟ من واقعیت رو گفتم جانان.

با این حرفش خنده‌ی پر حرصی کردم که سیاوش در ادامه گفت:

- توی این همه مدت هر کلمه‌ای که از دهنم در اومده بود، از ته قلبِ عاشقم بود.

در حالی که دستش رو روی قلبش می‌داشت. اشاره‌وار به قلبش گفت:

- از ته این قلب لعنتیم بود که جنون‌وار عاشقت شده.

با این حرفش بی‌اراده عصبی شدم و به سمتش رفتم. با دوتا دستم قفسه‌ی سینه‌اش رو محکم به عقب هل دادم. با داد گفتم:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- نرو رو اعصابم لعنتی! به اندازه‌ی کافی ضعیف و بد خوابم کردی. چرا این کار رو با من می‌کنی؟ چرا حرف‌های که به شدت بهشون نیاز دارم رو بهم می‌زنی؟ مگه من باهات چی کار کردم سیاوش که عذاب دادن رو لایق من دونستی! بگو جز دوست داشتن باهات چی کار کردم!؟

با صورتی خیس از اشک نزدیکش شدم. چشم توی چشم انگشت اشاره‌ام رو به سینه‌اش کوبیدم و با زاری گفتم:

- عشق تو دورغ بود... تو از بقیه بدتر بودی سیاوش! با این‌که با کارهات بهم فهمونده بودی که با بقیه فرق داری؛ اما ذات کثیفت رو از من قایم کرده بودی. تو اعتمادم، قلبم، غرورم رو و کل وجودم رو از من گرفتی.

بعد با خشم یقه‌اش رو گرفتم و با داد گفتم:

- گرفتی از من لعنتی!

سخته بفهمی همه عمرت تلف شده؛ چون من یک درختی بودم که کورکورانه عاشق تبر شده. با این‌که قلبم خب می‌دونه زخمیش می‌کنه؛ اما می‌خواد تو رو با عشق بغل کنه. سیاوش با داد من چشم‌هاش رو بست. قطره اشکی از چشمش لغزید و با لب‌های لرزونی گفت:

- می‌دونم دیر شده؛ اما وقتی به خودم اومدم دیدم قلبم رو مالک خودت کردی.

با این حرف با صدای لرزونی بهش اشاره کردم و گفتم:

- تو مرد نیستی سیاوش؛ پس نمی‌تونی عاشق بشی، چون مردی که عشقش رو به چند قرون بفروشه. نمی‌تونه اسم مرد بودن رو به یدک بکشه.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

سیاوش با چشم‌های به خون نشسته از غم نگاهم کردم و گفت:

- به خاطر پول نبود جانان به خاطر... .

منتظرانه نگاهش کردم و گفتم:

- به خاطر چی؟

سیاوش سرش رو به معنی نه تگون داد و گفت:

- نمی‌تونم بگم؛ اما می‌تونم این رو بگم که عشق من نسبت بهت حقیقی بود جانان.

با حرف‌های سرم رو پایین انداختم و گریه کردم. یک ماه قبل به طرز شدیدی به شنیدن این حرف‌های نیاز داشتم؛ اما حالا باور کردن این حرف‌ها از جانب سیاوش برای من خیلی سخت بود؛ چون من احمق سابق نیستم. سیاوش با این حرف می‌خواست من رو توی بغلش بگیره که با خشم ازش فاصله گرفتم و گفتم:

- دیگه این حق رو بهت نمی‌دم که باز بهم دست بزنی سیاوش؛ چون مردی که قولش رو شکسته حرف بعدیش هم زر زیادیه.

سیاوش با چشم‌های غمگین نگاهم کرد که با گریه روم رو ازش برگردوندم و گفتم:

- من خیلی دوست داشتم سیاوش؛ ولی دیگه نمی‌تونم دوباره بهت اعتماد کنم. پس بهتره هر کدوممون به راه خودش بره.

- من به سمت تو، تو به سمت من جانان.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

با حرفش پر از غمش لبم رو گاز گرفتم و هق زدم. داشت با حرف‌هاش که به قول خودش اعتراف بود. عذاب می‌داد و من تحمل شنیدن دوباره‌ی دورغ رو نداشتم. من دیگه به عشق سیاوش اعتماد نداشتم؛ حتی اگه واقعی هم باشه دیگه نمی‌تونستم ظلمی که در حقم کرده رو فراموش کنم؛ چون سیاوش عشقمون رو فروخت و از همون شبی که با حرف‌هاش خردم کرد. من دیگه من سابق نشدم. اشک‌هام رو با پشت دست پاک کردم و با تحکم گفتم:

- نه سیاوش! راه من تو از هم جداست. دیگه حال قلبی من انتظار تو رو نداره؛ چون دیگه نه من حال عاشقی رو دارم نه تو لیاقت عاشق شدن دوباره‌ی من... راستی؟

در این‌جا پوزخند صدا داری زدم و گفتم:

- پول‌های که امیرحسین بهت داده هم نوش‌جونت.

به سمت در رفتم و خواستم دست‌گیره در رو پایین بکشم و در رو باز کنم که با لحن عصبی عجیبی سیاوش گفت:

- جانان اگه تو دوباره به زندگیم برنگردی، امید اومدنت رو برای همیشه به گور می‌برم؛ چون زندگی که توش نباشی رو من نمی‌خوام.

با شنیدن حرفش با شک به سمتش برگشتم که با دیدن اسلحه اون هم دقیقاً روی سرش گذاشته بود. رنگ از رخم پرید. جیغی از ترس کشیدم و دستم رو روی دهنم گذاشتم. سیاوش با دست‌های لرزون اسلحه رو روی سرش گذاشته بود. قطره اشکی از چشمش لغزید و گفت:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- من لیاقت زنده موندن رو ندارم جانان! من یک عوضی‌ام که جاش فقط توی سینه‌ی قبرستونه همین.

این قدر از دیدن اسلحه ترسیده بودم که کل بدنم شروع به لرزیدن کرد. با ترس به سیاوش نگاه کردم و با تته‌پته گفتم:

- ن... نه سیاوش! ت... تو رو خدا این کار رو نکن.

سیاوش با چشم‌های به خون نشسته نگاهم کرد و با بغض مردونه‌اش گفت:

- این رو از من نخواه جانان! نخواه.

با دیدن این صحنه از ترس زیر گریه زدم و با التماس دو قدم بهش نزدیک شدم و گفتم:

- تو رو خدا سیاوش. اونی که تو دستته خطرناکه! بذارش روی زمین فدات شم، خواهش می‌کنم.

سیاوش دست آزادش رو روی قلبش گذاشت. با چشم‌های اشکی و صدای لرزونی گفت:

- من تو رو به این جام قفل کردم.

بعد دستش رو آرام روی گلویش گذاشت و در ادامه گفت:

- و به این جام گره زدم.

بعد با لحن غمگینی در ادامه گفت:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- من تو رو توی کل وجودم حبس کردم جانان، من بدون تو نمی‌تونم... .

با این حرفش می‌خواست فشاری به انگشتش که روی ماشه‌ای اسلحه گذاشته بود بده که من به تندی به سمتش رفتم و محکم ضربه‌ی به دستش زدم. اسلحه روی زمین پرت شد و من محکم سیاوش رو به توی بغلم گرفتم و با صدای بلندی زیر گریه زدم. سیاوش هم دست‌هاش رو دورم حلقه کرد و شونه‌هاش شروع به لرزیدن شدن. با دیدن صحنه‌ی چند دقیقه پیش دلم آتیش گرفت. به قدری آتیش گرفت که بی‌اراده هق می‌زدم و به بدبختیمون گریه می‌کردم. چرا باید سرنوشت عشق ما این‌طور می‌شد؟ چرا باید هردومون این‌قدر عذاب بکشیم؟ خدایا چی رو می‌خوای به هم ثابت کنی؟ چرا دقیقاً جای که تقدیر دست پای من رو بست. سیاوش رو دوباره وارد زندگیم کردی؟ خدایا چرا؟ به سردرگمی خودم هق زدم. بعد از کمی گریه کردن هر دو آرام شدیم و سیاوش آرام از بغلم بیرون اومد. با چشم‌های اشکی نگاهم کرد که من با یادآوری امیرحسین نگاهم رو ازش گرفتم. سیاوش آرام با دستش سرم رو بالا گرفت و گفت:

- میشه از امروز جانان من باشی؟

با گفتن این حرف از جانب سیاوش چشم‌هام رو با درد بستم و گفتم:

- سیاوش من خیلی وقته تو رو از زندگیم حذف کردم. این رو بهت بگم که واسه گفتن این حرف خیلی دیر کردی؛ چون من متعلق به یک نفر دیگه‌ام. به نفری که تو توی آسمون شب با قلبی زخمی ره‌اش کردی و اون توی تاریکی دست من رو گرفت. روی قلب زخمیم مرهم گذاشت.

سیاوش با این حرفم اخمی کرد و گفت:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- چه طور این حرف رو می‌زنی وقتی همه‌ی این آتیش‌ها از زیر سر همون امیرحسین لعنتی بلند شده؟ نه، من نمی‌ذارم این اتفاق بیفته جانان.

با حرفش پوزخندی زدم. از سیاوش فاصله گرفتم و گفتم:

- خواهش می‌کنم دیگه کاری نکن سیاوش. من خیلی وقته عشقت رو از قلبم بیرون کردم.

سیاوش با این حرف می‌خواست چیزی بگه که من دستم رو به معنی نه بالا بردم، گفتم:

- دیگه تمومش کن. لطفاً از این به بعد برای زندگی من تصمیم نگیر؛ چون خیلی وقته خودم رو به تنهایی عادت دادم. خواهش می‌کنم بفهم که من با خواست خودم می‌خوام با امیرحسین ازدواج کنم؛ چون با گندی که تو به زندگیم زدی همین طوریش هم قلب مامانم رو شکستم، لاقل با ازدواجم کمی اون رو خوش حال کنم.

با این حرف نگاهم رو ازش گرفتم تا از حال دلم با خبر نشه. تا نفهمه که من چه قدر دوستش دارم. آخ سیاوش چه قدر دوست داشتم. چه قدر سنگت رو به سینه‌ام زدم؛ اما تو با همون سنگ به سر من زدی و از خجالتم به خوبی در اومدی. آه چه غصه‌ها که نخوردم از آشنایی تو؛ اما دیگه بسه؛ با قبول کردن عشق دوباره‌ات همون یک ذره غروری که برای من مونده با خاک یکسان میشه و من دیگه تحمل دوباره ركب خوردن از جانب تو رو ندارم؛ چون ظرفیت قلبم پر شده از زخم و آه. دوباره با فکر تلخم آهی کشیدم اشک‌هام رو با دست پاک کردم و قاطعانه در ادامه گفتم:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- لطفاً از زندگی من برو بیرون سیاوش. اگه من رو ذره‌ای دوست داری. دست از سر من بردار؛ چون به حد کافی نابودم کردی از اینی که هست نابودترم نکن. اگه به خاطر کاری که با من کردی عذاب وجدان گرفتی. هه، نترس می‌بخشمت؛ چون من این قدر مثل تو بی‌رحم نیستم. احمق هم نیستم که یک بار دیگه به تو اعتماد کنم!

با گفتن این حرف نگاه سردی بهش انداختم. به سمت در رفتم و دستگیره رو پایین کشیدم که در باز شد. پوزخندی به کارهای بچگونه‌ی ساحل زدم، می‌خواستم از در خارج بشم که سیاوش گفت:

- اما من عشقم رو بهت ثابت می‌کنم جانان!

بدون اهمیت دادن به حرفش از خونه‌ی ساحل بیرون زدم. با بدنی لرزون به سمت ماشینم رفتم و با بی‌حالی به ماشینم تکیه دادم. با ناباوری دستم رو روی دهنم گذاشتم. من تازه شاهد چه صحنه‌ی بودم! واقعاً اون سیاوش بود که این حرف‌ها رو به هم زد؟ خ... خودش بود یعنی؟ تپش قلبم با یادآوری حرف‌هایش بالا رفت که نفس عمیقی کشیدم و آروم سوار ماشین شدم، به سمت خونه راه افتادم. توی مسیر همه‌اش حرف‌های سیاوش توی سرم اکو می‌شدن. چشم‌هام بی‌اختیار دوباره بارونی شدن به بدبختیم؛ چون برای اولین بار عاشق شدم؛ اما به خوبی در مسیر عشق مجازات شدم. اون هم به دست معشوقم. شنیده بودم که عشق خیلی کم یافت می‌شود. بعضی وقت‌ها اصلاً یافت هم نمی‌شود و باید با تشنگی به دنبالش بگردی؛ چون عشق خیلی خنده‌دارست و خیلی هم گریه داره. عشق یا هست یا نیست، اگر نیست که نیست؛ اما وای به روزی که باشد که اگه باشد، اگر توی زندگی‌ت سر کله‌اش بیاد. از همون روز دیگه توی سابق نخواهی شد.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

برای فرار از افکار مزاحم با دست‌های لرزوم دکمه ضبط ماشین رو روشن کردم
که صدای آهنگ توی ماشین پخش شد.

- دلم از دنیا گرفته

شب من مهتاب نداره.

روز من بی تو عزیزم

حتی خورشیدم هم نداره.

نگو که باور نداری.

عاشقم عاشق خسته

نگو که تنهام می‌ذاری.

با یک دنیای حماسه

دلم از دنیا گرفته... .

با ورودم به خونه با بی‌حالی می‌خواستم به سمت اتاقم برم که مامان با اخم جلوم
راهم رو گرفت و با نگرانی گفت:

- کجا بودی تا الان؟

چشم‌هام رو با بی‌حوصلگی توی کاسه چرخوندم و گفتم:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- مامان! جون من دست از سرم بردار. امروز اصلاً حوصله ندارم.

مامان از حرفم اخمی کرد و بازوم رو محکم توی دستش فشار داد، آروم گفت:

- شوهرت توی اتاق یک ساعته منتظرته، بگو ببینم تا الان کجا رفته بودی... هان؟

می‌خوای همین یک شوهری که تو رو با عیبت قبول کرده رو بیرونی دختر؟

با حرف‌های چشم‌هام گرد شد و با بهت به مامان خیره شدم. شوهر؟ اون هم کی؟ امیرحسین میکروب! با حرفش پوزخندی زدم و گفتم:

- مامان این قدر جلوی من شوهرشوهر نکن، به خدا از این حرفت عوقم می‌گیره.

مامان با این حرف چشم غره‌ایی بدی به هم رفت و با تشر گفت:

- آخرش من رو با این کارهات سخته میدی دختر! ببین کی گفتم.

با بی‌حوصلگی پفی کشیدم و به سمت اتاقم رفتم. ای خدا الان باید امیرحسین میکروب رو با اون اخلاق مزخرفش تحمل کنم؟ خدایا صبرم بده. بین دارم صدات می‌زنم؛ پس هوای من بدبخت رو داشته باش. نفس عمیقی از حرص کشیدم و وارد اتاق شدم. با دیدن امیرحسین که روی لبه‌ی تخت نشسته بود و منتظرانه با پاش روی زمین ضربه می‌زد پفی کشیدم. از حرکات بدنیش مشخصه که خیلی از دستم عصبانیه؛ اما خوب به درک. کنار در اتاقم ایستادم و در اتاقم رو تا آخرین حد باز کردم. با دست به در اشاره کردم و گفتم:

- امیرحسین میشه بیرون بری. من خیلی خسته‌ام و به شدت نیاز به استراحت دارم.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

امیرحسین با شنیدن حرفم دست از ضربه زدن روی زمین برداشت و با چشم‌های به خون نشسته نگاهم کرد. با لحن ترسناکی گفت:

- تا الان کدوم گوری بودی؟

با چشم تو چشم شدن امیرحسین دلم هری ریخت؛ اما غرورم رو حفظ کردم با شجاعت تظاهری یک تای ابروم رو بالا دادم و گفتم:

- چه طور؟ باید برای هر بیرون رفتنم از تو حساب پس بگیرم؟

امیرحسین که از حرف‌هام حسابی حرصش گرفته بود. از جاش بلند شد و با قدم‌های سنگین به سمتم اومد. من هم با بی‌خیالی؛ اما با دلی پر از ترس و دلهره بهش نگاهش کردم که امیرحسین بدون این‌که چشم از چشم من برداره. در اتاق رو بست و من رو محکم به در چسبوند و فکم رو با یک دست گرفت. فشار کمی بهش وارد کرد و از بین دندان‌های کلید شده‌اش غرید گفت:

- وقتی ازت سوال می‌پرسم، باید عین بچه‌ی آدم جواب من رو بدی. حالا بگو ببینم تا الان کدوم گوری بودی؟

با چشم‌های از حدقه در اومده بهش خیره شدم. ته چشم‌های به خون نشسته‌ی امیرحسین فقط یک آدم روانی رو داشت به هم نشون می‌داد. این یعنی هشدار خطرناکی برای من بود. بهتره باهاش راه بیام تا یک بلای سرم نیاورده؛ چون امیرحسین از بچگی اختلال روانی داره و از همون سن کم دل به قرص‌های اعصاب داده بود. به‌خاطر همین قدرت تشخیص کدوم کار درسته و کدوم کار غلط رو نداره؛ پس نفس عمیقی کشیدم. با لحن آرومی گفتم:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- خونه‌ی ساحل بودم.

امیرحسین نگاه مشکوکی بهم انداخت، گفت:

- مطمئنی؟

سری به معنی آره تگون دادم که امیرحسین محکم‌تر از قبل فکم رو فشار داد،
غرید:

- پس چرا چشم‌هات این قدر قرمزن جانان؟

از درد فکم صورتم رو جمع کردم و به زور گفتم:

- درد و دل کر... کردیم همین.

امیرحسین با حرفم اخمی کرد، با لحن تهدیدواری گفت:

- خب گوش‌هات رو باز کن جانان! من تو رو توی این دنیا بیشتر از هر چیزی
دوست دارم.

امیرحسین همین‌طور با خشم توی چشم‌هام زل زده بود و در ادامه گفت:

- اون هم خیلی زیاد.

با این حرف بغضی ته گلوم بی‌اراده نشست. ای‌کاش هیچ‌وقت عاشقم نبود
امیرحسین! ای‌کاش مِهرم به دل بی‌رحمت نمی‌نشست تا این‌طور من رو عذاب
نمی‌دادی؛ اما افسوس که برای گفتن این ای‌کاش‌ها خیلی دیر شده خیلی دیر.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- اما این رو خب آویزه‌ی گوشت کن جانان. دلم نمی‌خواد پشت سر من یک کارهای پنهونی انجام بدی و از پشت به هم خنجر بزنی؛ چون از زیر آبی رفتن متنفرم و اگه بفهمم دور از چشم من زیر آبی رفتی. شک نکن با همین دست‌های خودم تو رو توی همون آب خفه می‌کنم.

با حرفش قطره اشکی از چشمم لغزید و با لب‌های لرزونی گفتم:

- اگه می‌خوای خفه کنی، خ... خفه کن؛ چ... چون من دوست ندارم.

امیرحسین با حرفم پوزخندی زد و گفت:

- برای من اصلاً مهم نیست که من رو دوست داری یا نه. مهم این‌که من تو رو دیوونه‌وار دوست دارم و خیلی خوش‌حال هستم از این‌که در آینده قراره دونفردی زیر یک سقف با هم زندگی کنیم.

با زدن این حرف فکم رو آرام ول کرد و از من فاصله گرفت. من هم با درد فکم رو مالش دادم و زیر لب عوضی نثارش کردم که امیرحسین به سمت تخت رفت. تکیه‌اش رو به تاج تخت داد و پا روی پا انداخت، با لحن مسخره‌ای گفت:

- عشقم من خیلی گشمنه شام چی داریم؟

با حرص نگاهش کردم و با پشت دست قطره اشکم که توی گوشه‌ی چشمم بود رو پاک کردم و گفتم:

- کوفت و زهرمار داریم. می‌خوای؟

امیرحسین با این حرف لبش رو گاز گرفت و با لحن حرص دراری گفت:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- اوف! کوفت و زهرماری که با دست‌های قشنگ تو پخته میشه رو چرا نخوام عشقم؟

با این حرف چپ‌چپ نگاهش کردم. با اکراه نگاهم رو ازش گرفتم و دست‌هام رو به سمت آسمون بالا بردم، گفتم:

- خدایا صبرم بده.

بعد نگاه خشمگینی بهش کردم. با عصبانیت از اتاق بیرون زدم که دیدم مامان با سینی غذا دم در ایستاده بود و با لبخند داشت نگاهم می‌کرد، ابرویی بالا پروندم و با تعجب گفتم:

- اوه، چه خبره مامان! رئیس جمهور اومده برامون؟ این‌طور آشپزخونه رو زدی و ترکوندی؟

مامان با این حرف چشم‌غره‌ایی برام رفت و گفت:

- آره... دوماًد گلم اومده.

بعد مامان با اخم سینی غذا رو انداخت توی بغلم و گفت:

- فعلاً برو شکم شوهرت رو سیر کن بعد بیا برای من مثل بلبل چه‌چه بزن.

بعد از این حرف دوباره چشم‌غره‌ای به هم رفت. با همون اخمش به سمت آشپزخونه رفت. مامان ما رو باش! چه دوماًد دوماًد برای خودش راه انداخته. رسماً توی فاز عروسی رفته و من خبر نداشتم. پف! با غمگینی نگاهی به سینی غذا کردم که همانا برگ‌هام ریخت. جوجه کباب با کَلّی مخلفات درست کرده بود که با

جانان من باش - شکوفه فدیمی

دیدن یک بشقاب پُر برنج و دو تا قاشق دهنم باز موند. مامانم با این کارهاش مثلاً می‌خواست من رو به امیرحسین نزدیک کنه؟ زهی خیال باطل. اگه عشق با غذا خوردن آغاز می‌شد که من با یک پیتزا خوردن سیاوش رو فراموش می‌کردم؛ اما مامان ساده‌ی من خبر نداشت که عشق آدم رو نابود می‌کنه. اگه من این‌جا هستم. اگه این همه درد و رنج رو تحمل می‌کنم. اگه برای نفس کشیدن تلاش بیشتری به خرج می‌دهم. اگه این همه بی‌مزگی امیرحسین رو با صبر زیاد تحمل می‌کنم و می‌پذیرم. به‌خاطر این‌که یک بار دیگه غم رو توی چشم‌های مامانم نبینم. خوردن شدن غرورش رو جلوی همه نبینم. من تا آخرین نفسم تاوان عشق اشتباهم رو میدم. توی دلم هک می‌کنم که عاشق شدن توی این شهر به والله حرام است. دوباره به سینی غذا نگاه کردم. حیف نیست غذا به این خوشمزگی رو بدم به این گوریل بدم بخوره؟ ای‌کوفت بخوری امیرحسین. الهی که برات زهرمار بشه تا یکم این دل بی‌چاره‌ی من از دستت کمی خنک بشه.

آروم وارد اتاق شدم و سینی غذا رو روی تخت گذاشتم که امیرحسین با لحن مثلاً بامزه‌ای گفت:

- اوه! عجب کوفت و زهرماریه به‌به!

با این حرف چشم‌هام رو با حرص توی حدقه چرخوندم. می‌خواستم از اتاق بیرون بزنم تا روی نحسش رو نبینم؛ اما یک‌دفعه امیرحسین صدام زد و گفت:

- عشقم! بیا کنارم بشین تا دوتایی باهم شام بخوریم؛ چون بی تو اصلاً از گلوم پایین نمیره.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

ای خدا کنه که پایین نره! ای خدا کنه گیر کنه توی اون گلوی بی‌صاحب موندت. با حرف امیرحسین آروم به سمتش برگشتم و لبخند دلگمانندی زدم و گفتم:
- من میل ندارم عزیزم.

بعد لبخندم رو جمع کردم و می‌خواستم برگردم سمت در که این‌بار با لحن جدی‌تری گفتم:
- گفتم بیا بشین.

با لحن کوبنده‌اش پفی کشیدم و برای کنترل کردن زبون تیزم که مبادا به امیرحسین حرفی بزنه. باز سیم‌هاش قاطی بزند و بلای جدی‌تر از قبل سرم بیاره. نفس عمیقی کشیدم و به سمتش برگشتم. آروم روی تخت نشستم و به اجبار شروع به خوردن کردیم که با دومین لقمه‌ام بی‌اراده یاد حرف‌های چند ساعت پیش سیاوش افتادم. نمی‌دونم چرا! اما ته قلبم از حرف‌های سیاوش یک جورایی امیدوار شد. دست خودم نبود! نمی‌خواستم حرف‌هاش رو جدی بگیرم؛ اما مگه قلبم حالیش می‌شد؟ بی‌اراده دستم رو سمت گردنبندی که سیاوش به هم هدیه داد بود رفت. محکم توی دستم فشارش دادم. هنوزم این نماد عشق توی گردنم بود. آخ سیاوش با قلبم چی کار کردی؟

- عه، دختر غذات رو بخور سرد شد.

با حرف امیرحسین از دنیای هیروت خودم بیرون اومدم و ناراحتی شروع به بازی کردن با غذا شدم. بعد از تموم کردن غذا امیرحسین نگاهی به هم کرد و با چشم‌های قرمز با لحن دستوری گفتم:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- پاشو برو قرص‌هام رو بیار.

از لحن دستوریش اصلاً خوشم نیومد. مگه نوکر غلام سیاه باباشم؟ با حرفش یک تایی ابروم رو بالا پروندم و گفتم:

- مگه قرص‌ها ت پیش من هستنند. وا؟

امیرحسین با حرفم خنده‌ی هیستریکی کرد و گفت:

- خنگ خدا قرص‌هام توی جیب کتم هستنند. بگرد پیدا می‌کنی.

با حرفش اخمی کردم و گفتم:

- درست حرف بزن.

امیرحسین با دوتا دست‌هاش شقیقه‌هاش رو گرفت و یک‌دفعه با داد گفت:

- گفتم گمشو برو قرص‌هام رو بیار لعنتی!

با دادش چهار ستون بدنم لرزید. با ترس زودی به پشت سرم برگشتم که با دیدن کتتش روی صندلی میز مطالعه‌ام، مثل فنر از جام بلند شدم و به سمت میز مطالعه‌ام رفتم. قرصش رو از جیب کتتش در آوردم که با دیدن کلمه "آرامش‌بخش عصب" بی‌اراده با ترس آب دهنم رو بلعیدم. زودی از قوطی یک قرص در آوردم و به امیرحسین دادم که امیرحسین قرص رو فوراً بدون آب بلعید. روی تخت دراز کشید و چشم‌هاش رو بست و زیر لب زمزمه‌وار گفت:

- آخ سرم.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

با بهت سرجام خشک زده بهش خیره شدم. من قراره با همچین آدمی زندگی کنم؟ امیرحسین واقعاً خطرناک بود. اگه فردا پس فردا حمله‌ی عصبی بهش دست داد و من رو زیر بار کتک فرستاد چی؟ اگه... .

وای خدای من! فکر کردن به این موضوع هم برای من درد آورده چه برسه به این که این فکر واقعی بشه. همین الانش هم به زور خودش رو کنترل کرد که به هم آسیب نرسونه؛ اما اگه از این کنترل روزی خارج بشه چی؟ من می تونم با همچین آدم زندگی کنم؟ با فکری نگران روی زمین کنار تختم نشستم و به صورت امیرحسین که با تاثیر قرص‌ها به خواب رفته بود خیره شدم.

بالاخره روز موعود رسید؛ چون امشب جشن نامزدی من بود. شبی که به شدت ازش بیزار بودم رسید. خدایا داری می بینی دیگه؟ حواست هست چه به روزم داره میاد؛ پس چرا کاری نمی کنی؟ چرا معجزه رو وارد زندگیم نمی کنی؟ چرا من رو پیش خودت نمی ببری تا راحت شم. با چشم‌های اشکی نگاهی به خودم از توی آئینه کردم و پوزخندی به این خوشبختی کذابی زدم. یک لباس مدل ماهی طلایی رنگی پوشیدم که از بالا دو بندی طلایی داشت و کلی گل‌های ریز طلایی رو لباسم بود. موهام رو پرنسسی باز کرده بودن و یک تاج که پر از گل‌های ریز طلایی داشت رو روی موهام گذاشته بودن. به همراه آرایش ملیح و کلی جواهرات... .

حس می کنم که آئینه با دیدنم دهن کجی می کنه و داره به حال روز من هرهر می خنده. لبهام رو روی هم فشار داد تا مبادا بشکنم. ترسم از شکستن قلب پر از زخمه. می ترسم بشکنم، دیگه نتونم خودم رو کنترل کنم و رسوای عالم بشم؛ پس نفس عمیقی کشیدم و چشمهام رو آرام روی هم بستم. با شنیدن باز شدن در

جانان من باش - شکوفه فدیمی

اتاقم چشم‌هام رو باز کردم. با دیدن ساحل اون هم با نگاه غمگینی پشت سرم ایستاده بود. از توی آینه نگاهی به هم کرد و گفت:

- جانان!

با حرفش از توی آینه نگاهی بهش کردم و با چشم‌های اشکیم گفتم:

- ساحل خواهشاً کلماتی به من بگو که از این دلتنگی لعنتی خلاصم کنن؛ چون هیچ امیدی به عوض شد این منظره‌ی نحس ندارم.

ساحل با حرفم مثل ابر بهار اشک‌هاش پایین اومدن. آروم دستش رو روی شونم گذاشت که من در ادامه با صدای لرزونی گفتم:

- خواهری! کلماتی بگو که به اندازه‌ی خمپاره تکونم بدن که مبادا توی زندگی جدیدم به موج دلتنگی دچار بشم. می‌ترسم دلتنگ بشم و شهید این عشق ممنوعه بشم ساحل.

با این حرف بالاخره قطره اشک لجبازم از چشمم لغزید. شونه‌هام شروع به لرزش کردن. ساحل با گریه از روی صندلی آرایشی بلندم کرد و من رو توی بغلش گرفت و گفت:

- آروم باش خواهری. خیلی خب می‌دونم که غمگینی؛ اما بعضی غم‌ها آدم رو بزرگ می‌کنه. شاید اولش احساس خورد شدن بهت دست بده، اما گذر زمان باعث میشه بفهمی چه قدر باعث رشدت شده! بعضی غم‌ها آدم رو قوی می‌کنه. همون‌های که فکر می‌کنی هیچ وقت نمی‌تونی از پششون بر بیای و فکر می‌کنی به ته خط رسیدی. همون‌های که تو رو غرق گریه می‌کنه و هیچ کس هیچ کمکی

جانان من باش - شکوفه فدیمی

نمی‌تونه بهت کنه. تو قدرت و شهامت جنگیدن رو داری جانانم؛ پس قوی باش و بجنگ.

با این حرف من رو از بغلش بیرون کشید و با احتیاط اشکم رو پاک کرد و گفت:
- همون غمه که بهت می‌گه باید محکم و ایسی و کم نیاری. همون غمه که بهت می‌گه تو می‌تونی بعضی غم‌های سنگین رو با این‌که تا ابد می‌شینن توی چشم‌های قشنگت؛ اما یک نوری می‌شن برای ادامه راه زندگی جدیدت.
با حرفش بی‌اراده عصبانی شدم و محکم هلش دادم. با داد گفتم:

- زندگی جدیدم به جهنم بره که سرو سامون نداره. به درک غم تمومی نداره. چشم‌های که دارن گریه می‌کنن از پاکیه دلمه. از پاکی که مثل احمق‌ها عاشق سیاوش شدم و بهش اعتماد کردم؛ اما اون با نامردی من رو به‌خاطر پول رها کرد و الان مجبورم با امیرحسینی روانی ازدواج کنم که معلوم نیست در آینده قراره با اون اعصابش چه بلای سر من بیاره. من با بدبختی باید تن به این خاری بدم. امشب می‌خوام از ته دل گریه کنم به بدختیم به قلب بی‌چاره‌ام.
بعد سرم رو بالا گرفتم و با گریه گفتم:

- خدایا یا تو بیا پایین یا من رو ببر بالا؛ چون ادامه دادن به این زندگی نکبت‌وار برای من اصلاً جایز نیست.

ساحل با حرفم محکم بازو هام رو گرفت و با لحن کوبنده‌ای گفت:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- جانان! تو آخرین کسی نیستی که دنیا خوب باهاش تا نکرد. آخرین نفر هم نخواهی شد. خواهش می‌کنم قوی باش! تو رو خدا دیگه گریه نکن، دلم با دیدن اشک‌ها تار آتیش می‌گیره لامصب.

با حرفش آروم هق زدم و گفتم:

- سعی می‌کنم قوی بشم. آره سعی خودم رو دارم می‌کنم و اصلاً مهم نیست که چه قدر امشب گریه کردم ساحل، من باز هم فردا با یک لبخند فیک جلوی همه ظاهر می‌شم. هیچ‌کس هم قرار نیست بفهمه که من دارم چی می‌کشم.

ساحل با حرفم آهی کشید و با پشت دست اشک‌هاش رو پاک کرد و با لبخند گفت:

- شاید این لبخند فیکت به واقعیت تبدیل بشه. کی می‌دونه؟ شاید امیرحسین اون قدرها که فکر می‌کنی آدم بدی نباش...

با حرفش با خشم بهش خیره شدم و پوزخندی زدم. وسط حرفش پریدم و گفتم:

- تو حالا عاشق نشدی که حال عاشق‌ها رو بفهمی ساحل. توی بارون نموندی که دل‌گیری هوا رو بدون عشقت بفهمی. تو تا حالا گریه نکردی برای کسی تا بفهمی من چی می‌گم.

ساحل با حرفم می‌خواست دهن باز کنه که سریع گفتم:

- تو تنها نموندی که حال دل بی‌قرار من رو بفهمی. تو از دست ندادی که بفهمی چیه از دست دادن این‌که دلیل نفس‌ها رو از دست بدی و دیگه قادر به ادامه‌ی

جانان من باش - شکوفه فدیمی

این زندگی نباشی. تو نمی‌تونی بفهمی که قلب آدم فقط یک بار عاشق میشه. تو جای من نبودی که الان بفهمی فرق من و تو چیه... .

با این حرف با غمگینی به ساحل نگاه کردم که ناگهان در اتاق زده شد. ساحل با چشم‌های اشکی نگاهم کرد و زیر لب گفت:

- آره، شاید حق با تو باشه. من نمی‌تونم توی زمینه عشق درکت کنم؛ اما دارم برات بال‌بال می‌زنم که حالت رو خوب کنم که بهت امید بدم جانان!

با حرفش پوزخندی زدم و گفتم:

- خیلی وقته با کلمه‌ی امید خداحافظی کردم ساحل؛ پس بی‌خودی تلاش نکن.

با در زدن دوباره‌ی در سریع به سمت آئینه رفتم و اشک‌هام رو با احتیاط پاک کردم که مامان امیرحسین در اتاق رو باز کرد و به سمتم اومد. بوسه‌ی روی سرم کاشت و گفت:

- چه خوشگل شدی عروس گلم.

با گفتن عروس گلم از جانب مامان امیرحسین لب‌هام رو محکم روی هم فشار دادم و لبخند ساختگی بهش زدم که نگاهم به ساحل افتاد. ساحل با غمگینی نگاهم کرد و با چشم‌های پر از اشک اتاق رو ترک کرد. با رفتنش آهی کشیدم که مامان امیرحسین گفت:

- اگه حاضر شدی بریم عروس گلم.

با حرفش نیشخندی زدم که مامان امیرحسین نگاهی به گردن‌بندم کرد و گفت:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- راستی جانان! نمی‌خواهی اون گردنبندت رو در بیاری خیلی ساده‌اس دخترم.
با حرف مامان امیرحسین اخمی کردم و دستم رو روی گردن‌بندم گذاشتم و گفتم:
- نه من عاشق همین سادگیش شدم.

مامان امیرحسین با حرفم دهن کجی کرد و بعد با اکراه هر دو از اتاق بیرون زدیم
که صدای کل، جیغ، دست بلند شد و کل فامیل‌های مزخرف من همانا دورم مثل
پروانه جمع شده بودن. می‌زدن و می‌رقصیدن.

هه، حال روز من گریه داشت تا شادی. امیرحسین با کت شلوار سفید و پاپیون
طلایی به سمتم اومد. دستم رو محکم گرفت و بوسه‌ی روش کاشت که من بر
خلاف میلم لبخند اجباری بهش زدم و هر دو از خونه بیرون زدیم؛ چون جشن
نامزدی توی حیاط خونه‌ی بزرگ ما بود. با قدم‌های سنگین به سمت جایگاه رفتیم
و با بی‌حالی روی صندلی نشستیم. از صبح که بیدار شدم حالم بد بود. اصلاً نا
نداشتم یک دوش ساده بگیرم؛ اما با داد و بیدادهای مامانم به اجبار یک دوش
سرسری گرفتم؛ ولی این فضا خیلی برای من خفقان‌آور بود. نفس کشیدن در
همچین فضایی برای من خیلی سخت بود. این‌که جلوی همه تظاهر به شادی کنم
و لبخند بزنم. ای مردم! من توی غمگین‌ترین حالت ممکن شادم. اون هم شادی
فیک و تظاهری. نفس عمیقی کشیدم و به جمعیت رو به روم زل زدم بود که
داشتن می‌زدن و می‌رقصیدن. ملت فقط به فکر خوش‌حال کردن خودشون بودن.
هیچ‌کدوم از این‌ها متوجه حال بد من نشدن و نخواهند شد. هه، زندگی نیست
که کلکسیون بدبختیه.

- چه قدر خوشگل شدی عشقم.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

با حرف امیرحسین بی حرف نگاه سردی بهش کردم و لبخند کم‌رنگی زدم و روم رو ازش برگردوندم. به اندازه‌ی کافی امروز حالم بد بود. نمی‌خواستم با حرف‌های امیرحسین حال بدم رو بدتر کنه. از دور دو سه تا مرد امیرحسین رو صدا زدن که امیرحسین در گوشم گفت:

- عشقم زود میام.

سری تکون دادم و با بی‌حوصلگی اطراف رو نگاه کردم و بی‌اراده توی دنیای خودم غرق شدم که ناگهان سینی نوشیدنی جلوی من گرفته شد.

- بفرمایید.

بدون نگاه کردن به سینی نوشیدنی با غمگینی آروم گفتم:

- میل ندارم.

با گفتن این حرف دوباره نگاهم رو به سکوی رقص انداختم که ناگهان صدای گرم و آشنای رو دم گوشم شنیدم که می‌گفت:

- امشب زیادی زیبا شدی جانانم.

با این حرف نفسم بند اومد. این صدا متعلق به کسی نبود جز سیاوش! با بهت به سمت صدا برگشتم و با دیدن یک مرد قد بلند هیكلی با سبیل کلفت و یک خال وسط لپش متعجب بهش خیره شدم. خدای من! این دو جفت چشم سیاه متعلق به سیاوش من بودن؟ با بهت دوباره به رو به رو نگاه کردم و زیر لب گفتم:

- نکنه خیالاتی شدم؟

جانان من باش - شکوفه فدیمی

دوباره به سمتش برگشتم که این بار با دقت نگاهش بکنم؛ اما در کمال ناباوری غیبتش زده بود. دیگه مطمئن شده بودم اون فرد کسی جز سیاوش من نبود؛ اما این جا چی کار می کرد؟ چرا تغییر چهره کرده بود؟ دوباره با چشم همه جا رو جست و جو کردم؛ اما نبود.

کجا غیبتش زد؟ با استرس پوست لبم رو کندم و به اطرافم دوباره نگاه کردم، که ناگهان چند تا از فامیل هامون به سمتم اومدند و شروع به تبریک گفتند شدن. من هم به اجبار همراههیشون کردم. خودم رو خیلی خوش حال و ذوق زده نشون دادم، با رفتن فامیل هام دوباره نگاهی به اطرافم کردم، که ناگهان حالت تهوع بهم دست داد. دستم رو جلوی دهنم گذاشتم و به طوری که خیلی ضایع نباشم، از جایگاه پایین اومدم و وارد خونه شدم. قدم هام رو تندتر کردم و خودم رو به دست شویی رسوندم. هرچی توی معده ام بود رو بالا آوردم و به طرز فجیعی داشتم عوق می زدم. با بی حالی دهنم رو شستم و به دیوار تکیه دادم. آه چه مرگم شده بود؟ چرا این قدر دلم پیچ می خورد؟ برای بهتر شدن حالم دو، سه بار نفس عمیقی کشیدم، که به طور ناگهانی در باز شد و گارسونی که تازه کنارم بود با هول وارد دست شویی شد. با چشم های متعجب اما آروم گفتم:

- سیاوش؟

سیاوش در دست شویی رو قفل کرد و به سمت برگشت که با دیدنم، با بهت بهم خیره شد و زیر لب زمزمه وار گفت:

- جانانم.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

نمی‌دونم چرا؛ اما با دل‌تنگی شدیدی نگاهش کردم که سیاوش سبیل‌های مصنوعیش رو کند و با صورت نگرانی گفت:

- چت شده جانان؟ حالت خوبه؟

اما من بدون اهمیّت دادن به حرفش، با دل‌تنگی به سمتش رفتم. اون رو محکم توی بغلم گرفتم و دست‌هام رو دورش حلقه کردم. سیاوش هم دست کمی از من نداشت و محکم من رو با دست‌های قویش گرفته بود. با عطش عطرش رو می‌بلعیدم و گریه می‌کردم. دست خودم نبود خیلی دل‌تنگ سیاوش بودم، آخه سیاوشم نمی‌دونی شوق دیدنت با دل من چه کرد، که این‌طور از خود بی‌خود شدم، خدای من! چه‌طور بدون سیاوش زندگی کنم؟ چه‌طور بدون این‌که هر روز عطرش رو بو نکنم صبحم رو شب کنم؟ با این فکر آروم هق زدم که سیاوش بوسه‌ای، روی موهام کاشت و من رو از بغلش بیرون آورد و گفت:

- جانانم.

دستم رو روی دهنش گذاشتم و با بغض گفتم:

- هیش... چیزی نگو سیاوش!

بعد سرم رو روی سینه‌اش گذاشتم و چشم‌هام رو با آرامش بستم. من نه وابسته‌ی سیاوش هستم، نه بهش دل بستم. من جونم رو به جون سیاوش گره زدم و من بدون اون می‌میرم. سیاوش در حالی‌که آروم بازوم رو نوازش می‌کرد، گفت:

- خوبی عزیزم؟ توروخدا یه چیزی بگو دارم، می‌میرم از نگرانی!

جانان من باش - شکوفه فدیمی

قطره اشکم رو با دستم پاک کردم و آروم ازش فاصله گرفتم و گفتم:
- خوبم.

بعد سوالی نگاهش کردم و با ترس گفتم:

- تو این جا چی کار می کنی سیاوش؟ اگر امیرحسین این جا ببینت قیامت به پا می کنه.

سیاوش صورتم رو نوازش کرد و با لحن غمگینی گفت:

- اومدم باهات حرف بزنم.

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

- الان! روز نامزدیم.

سیاوش نگاه پر از غمی به هم کرد، گفت:

- آره؛ چون می خوام تو رو با خودم ببرم.

از حرفش با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- چی؟

سیاوش با استرس از کتتش دوتا بلیط در آورد و جلو صورتم گرفت و گفت:

- بین این ها بلیط متعلق به روز پنجشنبه هستند، یعنی شب عروسیت.

بعد با دست هاش صورتم رو گرفت و با خوش حالی گفت:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- فقط دو روز تحمل کن جانانم. بعدش با هم صبح عروسیت قبل از مراسم از این جا فرار می‌کنیم. همه‌ی غم و غصه‌هامون رو پشت سرمون می‌ذاریم و از این جا می‌ریم. تا یک صفحه‌ی جدید برای زندگی قشنگ‌مون باز کنیم.

مات زده بهش خیره شدم که سیاوش با ذوق گفت:

- من و تو خوش‌بخت می‌شیم جانان! فقط کافیه تو قبول کنی عزیزم.

قطره اشکی از حرف‌های سیاوش ریختم و با لب‌های لرزونی گفتم:

- چی میگی سیاوش؟

بعد با عصبانیت در ادامه با لحن تندی گفتم:

- چه فراری، چه خوش‌بختی، چه کشکی؟ با تموم کارهایی که باهام کردی الان با چه رویی اومدی این جا به هم میگی بیا فرار کنیم. هان؟

سیاوش از رفتار یک‌هویم متعجب نگاهم کرد که من در ادامه گفتم:

- واقعاً فکر کردی با تو میام؟ فکر کردی دوباره قلب مامان بابام رو می‌شکنم... آره سیاوش؟

چشم توی چشم سیاوش پوزخندی زدم، گفتم:

- یک بار بهت اعتماد کردم. الان وضع زندگی من این شده! الان من غرق در باتلاقی شدم که به دست‌های تو درست شده، من احمق نیستم که از یک سوراخ دوبار نیش بخورم سیاوش!

جانان من باش - شکوفه فدیمی

بعد با چشم‌های اشکی بهش زل زدم که سیاوش با چشم‌های که از اشک برق می‌زدند. با ناراحتی به هم خیره شده بود و می‌خواست حرفی بزنه؛ اما حرفش رو خورد. من با حرف بعدیم برابر با شکستن قلب سیاوش تموم شد.

- من تو رو خیلی وقته از زندگیم پاک کردم.

سیاوش با بهت به هم خیره شد. بلیط‌ها از دستش آروم لیز خوردند و روی زمین افتادن. نگاهم رو با درد گرفتم و به سمت در رفتم و قفل در دست‌شویی رو باز کردم و با دلتنگی دوباره به سمتش برگشتم و گفتم:

- دیگه هیچ‌وقت سعی نکن نزدیکم بشی؛ درسته زخم‌های روی تن زود یا دیر خوب میشن؛ اما زخم عشق تنها زخمیه که برای آدم می‌مونه و این رو فراموش نکن زخمی که تو به هم زدی خیلی عمیق و پر درده. به همین راحتی‌ها هم فراموش نمیشه.

سیاوش با این حرف با چشم‌های به اشک نشسته به سمت برگشت و دست‌هاش رو مشت کرد؛ اما من با ناراحتی نگاهش کردم و توی دلم گفتم:

- خداحافظ عشق من. خداحافظ ماه قشنگم. این نگاه آخرین نگاه من به تو و تو به من میشه. این یعنی پایان قصه‌ی عشق ما میشه؛ چون از این به بعد باید توی رویاهای کوچیکم تو رو ببینم و این میشه تنها دل‌خوشی کوچیک من... .

با زدن این حرف با ناراحتی از دست‌شویی بیرون اومدم. آروم اشک‌هام رو با پشت دست پاک کردم و نفس عمیقی کشیدم. بهترین کار امروزم همین بود. پایان دادن به این عشق ممنوعه به عشقی که سیاوش هیچ‌وقت قدرش رو ندوست و با طمع پول این عشق پاک رو از دست داد؛ چون توی جاده‌ی عشق من هیچ دوربرگردونی

جانان من باش - شکوفه فدیمی

وجود نخواهد بود که سیاوش بتونه ازش برگرده. آهی کشیدم و لباسم رو بلند کردم. به سمت حیاط مراسم جشن رفتم که امیرحسین رو از دور دیدم که داشت دیوونه وار دنبالم می‌گشت. لبخند ساختگی زدم و به سمتش رفتم که امیرحسین با دیدنم زیر لب خدا رو شکری کرد و آروم بغلم کرد، گفت:

- نگرانم کردی جانان تا حالا کجا بودی؟!

با همون لبخند ساختگی از بغلش بیرون اومدم. آروم گفتم:

- دستشویی بودم. آخه حال کمی بد شده بود.

امیرحسین نگاهی به صورتم کرد و با لحن شوخی؛ اما کاملاً واقعی گفت:

- ولی انگار گریه کردی تو دستشویی؟

با حرفش لبخند کجی زدم. دست امیرحسین رو گرفتم و به سمت سکوی رقص بردمش که امیرحسین با کارم حسابی خوش حال شد. منتظرانه نگاهم کرد که من لبخند پر از دردی زدم و شروع به رقصیدن رقص تانگو باهاش شدم. آروم سرم رو روی شونه‌ی امیرحسین گذاشتم و توی افکارم غرق شده بودم که آروم امیرحسین در گوشم گفت:

- از این که عمو توی جشن نامزدیمون حضور نداره ناراحتی جانان؟

با یادآوری بابا آهی کشیدم و گفتم:

- آره؛ ولی قول داد که برای... .

جانان من باش - شکوفه فدیمی

توان ادامه دادن حرفم رو نداشتم؛ چون حرفهای زبونم با دلم یکی نبودن. آهی کشیدم و نفسم رو با حرص بیرون دادم در ادامه گفتم:

- عروسیمون حتماً بیاد.

امیرحسین بعد از شنیدن این حرف سری تکون و دیگه چیزی نگفت. بعد از کمی رقصیدن به سمت جایگاه رفتیم که اعلام کردن. وقت انداختن حلقه‌ها به دست بود. همگی به سمت ما جمع شدند. با یک اهنگ شاد قسمت اصلی جشن امشب رو شروع کردن. مامان امیرحسین حلقه رو از جعبه در آورد و داد دست امیرحسین که اون هم آروم دستم رو گرفت. مهمون‌های حاضر در جشن شروع به شمارش کردن.

- یک، دو، سه حالا.

امیرحسین آروم حلقه رو وارد انگشتم کرد. بوسه‌ی رو دستم کاشت که من لبخند پر از دردی زدم. مامانم با خوشحالی کف می‌زد و با ذوق می‌گفت:

- خوشبخت بشی دخترم.

لبخندی از روی اجبار زدم که مامان گوشیش رو سمت من گرفت و تصویر بابا توی گوشی نمایان شد. مامان به بابام تماس تصویری زده بود و الان به صورت زنده بابام من رو می‌دید. لبخندی از دلتنگی زدم و با بغض گفتم:

- بابایی.

باباجون با دیدنم اشک توی چشم‌هاش جمع شد و گفت:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- الهی که خوشبخت بشی پرنسس من، نفس بابا.

با حرفش سرم رو پایین انداختم و قطره اشکم رو ازادانه رها کردم که مامان امیرحسین با خنده گفت:

- حالا نوبت عروس گلم که حلقه رو بندازه دست پسر.

نوبت من شده بود که حلقه رو دست امیرحسین بندازم. نوبت من شده بود که تصمیم بزرگ زندگیم رو جلوی همه علنی کنم؛ چون با انداختن حلقه به دست امیرحسین من هم مثل سیاوش توی جاده یک طرفه قرار می‌گیرم.

با غم به سمت مادرم برگشتم. جعبه‌ی حلقه‌ی امیرحسین رو برداشتم و با دست‌های لرزون دست امیرحسین رو گرفتم و نگاهی به امیرحسین کردم که ناگهان چشمم از دور به سیاوش خورد. بی‌اراده دلم برای حال جفتمون و مخصوصاً قلب بی‌چاره‌ام سوخت؛ چون قلب من نمی‌دونست چه سرابی دیده. آخه من دیونه از کجا باید می‌دونستم که تقدیر برای ما چه خواب وحشتناکی دیده! خوابی که دست من توی دست امیرحسین بود. چشم و نگاهم روی عشقم سیاوش باشه. خیلی تلاش کردم که در مقابل این خواب تقدیر لعنتی بی‌ایستم تا به واقعیت تبدیل نشه. خیلی تلاش کردم در مقابل این خواب نحس سر خم نکنم و از عشقمون با قدرت محافظت کنم. برای این‌که سیاوش و عشق قشنگمون رو از دست ندم خیلی عذاب کشیدم؛ اما خواب تقدیر روی سنگ حک شده از من بی‌چاره قوی‌تر بود. ای حال نامعلوم آروم باش آروم... .

سیاوش با دست‌های مشت شده داشت نگاهمون می‌کرد. بی‌اراده بغضی ته گلوم نشست که مهمون‌ها شروع به شمارش کردن شدن:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- یک، دو، سه، حالا.

به سختی نگاهم رو از سیاوش گرفتم. آروم حلقه رو دست امیرحسین کردم و به طور نامحسوس قطره اشکی از چشمم لغزید. یعنی جدی جدی من با امیرحسین نامزد شدم؟ با مردی که یک زمانی نمیخواستم حتی نگاهم توی نگاهش بیفته؛ ولی الان باید تا آخر عمرم این قیافه و رفتارهای تو خالیش رو تحمل کنم؟ امیرحسین با دیدن قطره اشکم خنده‌ای کرد و زیر لب گفت:

- گریه نکن عشقم، توی خونه هم می‌تونی اشک شوق بریزی عشقم.

با حرفش با ترس نگاهش کردم که امیرحسین لبخند ترسناکی به هم زد که کل بدنم شروع به لرزش کرد. برای این‌که ضایع بازی در نیارم روی صندلیم نشستم. به حلقه‌ی توی دستم خیره شدم و صورتم پر از اشک شد. هیچ‌وقت فکرش رو نمی‌کردم که یک روزی توسط انگشت‌هام نفسم بند بیاد و به دار آویخته بشم و به این زندگی لعنتیم خاتمه بدم. سرم رو با چشم‌های اشکیم بلند کردم و با چشم دنبال سیاوش شدم تا کمی با دیدنش امیدوار بشم که دیدم سیاوش به طور غم‌انگیزی رفته بود و من رو توی این زندگی جهنم تنها رها کرد.

با پاهای سنگینم وارد اتاقم شد و آروم در رو محکم پشت سرم بستم. بالاخره این جشن مزخرف هم تموم شد؛ اما چرا من این‌قدر حالم بد بود؟! حس می‌کنم دارم به ته خط می‌رسم. بندبند وجودم داره توسط امیرحسین حبس میشه و این یعنی اوج بدبختی من بودش. آه، امشب این‌قدر غمگینم که دلم می‌خواد همه‌ی اتفاقات شومی که به سرم افتاده رو فراموش کنم. هق‌هق کنان مثل یک بچه‌ی تنها سرم رو توی سینه‌ات پنهون کنم سیاوش و از درد قلبم برات بگم که چه جوری خوردش کردی، چه جوری نابودش کردی. امشب با وقاحت تموم اومدی توی

جانان من باش - شکوفه فدیمی

جشن نامزدیم که تکه‌های خرد شده‌ی قلبم رو مثل شیشه‌ی شکسته شده بهم وصل کنی؛ اما قلب شکسته‌ی من مگه می‌تونه به حالت اول برگرده؟ مگه می‌تونه مثل سابق بهت اعتماد کنه؟ این جزئی از محالاته که من بار دیگه به بهت اجازه بدم تا وارد زندگیم بشی؛ چون تحمل ضربه‌ی دوم رو به هیچ‌وجه ندارم. با این فکر دست‌های لرزونم رو به در چسبوندم و آروم به در اتاقم تکیه دادم. بی‌اراده گردنبندم رو لمس کردم و زمزمه‌وار گفتم:

- عشق.

من همیشه جویای عشق بودم؛ اما هیچ‌وقت حتی خوابشم نمی‌دیدم که از همین عشق به بدبختی دچار بشم؛ چون من چنین عشق پر از عذابی رو نمی‌خواستم. حس می‌کردم قلبم داره از این همه فشار و درد منفجر میشه. دوست داشتم با دست‌های خودم قلبم رو از توی سینه‌ام در بیارم. اون رو زیر پاهام له بکنم. تا دیگه مرتکب همچین عشق پر عذابی نشه. تا من جلوی چشم‌های عشق زندگیم مجبور نشم حلقه رو دست اونی که خودش گند زده به زندگیم بندازم. دستم رو روی گلوم گذاشتم؛ چون بغض راه نفسم رو گرفته بود و دیگه قادر به درستی نفس کشیدن نبودم؛ چون دیگه توصیفی برای حجم، عمق این دلتنگی لعنتی رو نداشتم. نفس عصبی کشیدم که یکهو چشمم به حلقه‌ی توی دستم افتاد. با اکراه دستم رو جلوی صورتم قرار گرفتم، بغض بزرگی توی گلوم نشست. از حرص دندون‌هام رو روی هم فشار دادم و محکم حلقه رو از دستم در آوردم. به گوشه‌ی اتاق پرت کردم و با عصبانیت داد زدم:

- خدا لعنتت کنه.

با عصبانیت جیغی از ته دل زدم و محکم موهام رو چنگ زدم. با گریه داد زدم:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- نمی‌خوام. من این زندگی نکبت‌وار رو نمی‌خوام خدایا.

از حد فشار به جنون رسیده بودم. نمی‌دونم دق دلیم رو چه‌طوری و روی چه کسی خالی کنم. که بی‌اراده نگاهم به آینه‌ی اتاقم افتاد. با چشم‌های خیس جلوی آینه رفتم و دختری رو دیدم که با چشم‌های غمگین به من خیره شده بود. این دختر عجیب دلش هوای گریه داشت؛ اما من از این دختری که به همین راحتی در دلش رو باز کرده بود، متنفر بودم. با خشم به سمت شیشه عطر رفتم. اون رو از روی میز آرایش برداشتم. محکم به آینه کوبیدمش که صدای بدی از شکستن آینه بلند شد. جیغی از فشار اعصابم زدم محکم شروع به ضربه زدن توی صورتم شدم.

که بی‌اراده صدای سیاوش توی ذهنم اِکو شد.

- می‌خوام که ملکه‌ی قلب من بشی.

با اِکو شدن حرف سیاوش توی ذهنم دست‌هام رو روی گوش‌هام گذاشتم. با صدای لرزونی زیر لب زمزمه کردم:

- ا... زت متنفرم سیاوش. از روزی که در قلبم رو برات باز کردم متنفرم.

آه خدایا امشب دلم خیلی غمگینه. قوتِ فریاد قلب پر از غمم کجایی؟! با صورتی از اشک گوش‌هام رو با دست محکم فشار دادم. با صدای بلند زیر گریه زد. که ناگهان مامان با نگرانی وارد اتاقم شد. با دیدنم با ترس روی صورتش زد و گفت:

- جانان.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

با ترس به سمتم اومد و با دیدن حال روزم با بی‌قراری زیر گریه زد و ناله کنان گفت:

- چرا با کارهات داری من رو این‌قدر عذاب میدی جانان؟

با حرف مامان به جنون رسیدم. چشم‌های پر از اشک به خون نشسته‌ام رو توی چشم‌های مامان گذاشتم و با داد گفتم:

- چرا هیچ‌کس نمیاد به هم بگه تو چته جانان؟ چرا هیچ‌کس به فکر من نیست مامان؟ بابا به خدا من هم آدمم! دارم از این همه فشار دق می‌کنم. دارم می‌میرم مامان.

با گریه به سمتش رفتم. دست‌های مامانم رو گرفتم، گفتم:

- مامان! من دیگه کم آوردم، من دیگه نمی‌تونم نفس بکشم.

مامان با شنیدن حرف‌هام با گریه من رو توی بغلش انداخت و گفت:

- هیش، آروم باش دخترم. درست میشه جانانم فقط تو رو خدا گریه نکن! من بهت قول میدم که پیش امیرحسین خوشبخت میشی.

با حرف‌های مامان دوباره داغ دلم تازه شد. نمی‌دونه که این همه‌ی مصیبت‌ها زیر سر همون امیرحسین هستش که من رو به این حال روز انداخته. با صدا آروم گریه می‌کردم که مامان در حالی که موهام رو نوازش می‌کرد. با لحن آرامش‌بخشی گفت:

- هر چیز وقت مناسبِ خودش رو داره دخترم.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

نه گل قبل از رسیدن وقتش باز میشه، نه خورشید قبل رسیدن وقتش طلوع می‌کنه. فقط صبر کن دخترم... چند ماه با امیرحسین زندگی کن و مزه‌ی زندگی کردن رو در کنارش تجربه کن. اون وقت به وقتش تو هم خوش‌بخت میشی دخترم.

با حرف‌های مامان چشم‌هام رو با درد بستم. مامانم چی می‌گفت؟ کدوم خوشبختی؟ زندگی کردن در کنار امیرحسین روانی بزرگ‌ترین شوخی زندگیم بود که باید از روی اجبار باورش کنم. اون هم بدون این‌که به این شوخی بخندم. مامان به آرومی من رو از بغلش بیرون کشید.

اشک‌های من رو با دستش پاک کرد و گفت:

- ببین جانان؛ انسان بدترین جنگ رو زمانی می‌فهمه که عقلش و قلبش در مقابل هم بی‌ایستن. می‌دونم تو هنوز سیاوش رو خیلی دوست داری؛ چون من مادرم و از قلبم دخترم به خوبی خبر دارم؛ ولی باید جلوی این ریشه‌ی عشق رو بگیری. باید کاری کنی این ریشه‌ی عشق خشک بشه جانان.

با حرفش لب‌های لرزونم رو آروم تر کردم و گفتم:

- دوستش دارم مامان! اما اون ...

با این حرف بغض دوباره‌ی به گلویم نشست که به سختی قورتش دادم و گفتم:

- اما دوست داشتنم به معنی بخشیدنش نیست؛ چون اون باعث شد که من یک چیزهایی رو توی زندگیم تجربه کنم که دور از باورهای من بوده؛ اما الان ته قلبم دوست داره اون هم مثل من اذیت بشه و زجر بکشه.

بالاخره بغض سنگینم شکست و قطره اشک لجبازی از چشمم لغزید که آروم گفتم:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- همین‌طور که اون به من رحم نکرد. من هم به اون رحم نمی‌کنم؛ چون که توی عشق چیزی به نام عدالت وجود داره.

مامان با حرف‌هام آروم نوازشم کرد و از روی زمین آروم بلندم کرد. من رو به سمت تخت خوابم برد. آروم من رو روی تخت خوابوند و پتو رو روی من کشید و با لحن آرامش‌بخشی گفت:

- دختر گلم هر چیزی که اذیتت می‌کنه می‌گذره. عشق سیاوش هم می‌گذره. مگه نشیندی که پایان هر شب سیاه صبح سفیده!

در حالی که مامانم لبخند مهربونی به هم زد در ادامه گفت:

- پس این‌قدر به خودت سخت نگیر جانان! اگه می‌خوای گریه کنی. گریه کن تا خالی بشی دخترم. اگه هم ناراحتی بگو ناراحتتم؛ چون بیان نکردن احساسات غمگینمون بزرگترین بدی هستش که در حق خودمون می‌کنیم.

با نگاه تهی و سرشار از سردی به مامانم خیره شده بودم که مامان در ادامه گفت:

- الان هم چشم‌های خوشگلت رو ببند. آروم بخواب. یالا دختر گلم.

مامان با این حرف آروم کنارم روی تخت نشست. من هم با حرف مامانم با غم چشم‌هام رو روی هم بستم. به سختی خودم رو به دست خواب سپردم.

با چشم‌های پف کرده از خواب بیدار شدم. چشم‌هام رو با خستگی مالوندم که آخی از سردرد سرم گفتم.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

پف دیشب اینقدر حالم بد بود که با لباس و شنیون جشن دیشب خوابیدم. اصلاً توی حال خودم نبودم. با بدنی کوفته از تخت پایین اومدم و نگاهی به اتاقم کردم که دیدم تمیزتمیز بود! حتماً دیشب مامان همه‌ی اتاقم رو تمیز کرده بود که یاد بدبختی دیشبم نیوفتم.

با بی‌حوصلگی از جام بلند شدم و لباس مزخرفم رو از تنم کندم.

به سمت حموم رفتم تا یک دوش سرسری بگیرم؛ چون دیشب به خودم زیادی فشار آورده بودم. بدنم خیلی ضعیف شده بود؛ اما زیاد حسش نبود که حموم کردنم رو کش بدم. با بی‌حالی یک دوش سرسری گرفتم و از حموم بیرون اومدم. یک پیرهن و شلوار بنفش رنگ پوشیدم که یک‌دفعه حالم به هم خورد. بدودو به سمت دست شویی رفتم، عوق زدم. نزدیک بود معده‌ی خالیم رو هم بالا بیارم. اینقدر حالم شدید به هم خورد که خودم از خودم تعجب کردم؛ اما من که دیشب چیزی نخوردم که روی دلم بمونه؛ پس این حالت تهوع‌ها چی بودن؟ با ترس خودم رو از توی آینه‌ی دست‌شویی نگاه کردم و زیر لب زمزمه کردم:

- نکنه من؟

بی‌اراده دستم رو روی شکمم گذاشتم و در ادامه گفتم:

- حاملم؟

با گفتن این حرف دو قدم از ترس به عقب برگشتم. با چشم‌های ترسیده به خودم زل زدم. نه، این غیرممکنه! حتماً معده‌ام به‌خاطر صبحونه نخوردن که این‌طور به هم ریختم؛ وگرنه من رو چه به حاملگی؟ سرم رو با کلافگی با دست گرفتم. می‌دونستم با این حرف‌ها داشتم خودم رو گول می‌زدم. حس واقعیم می‌گفت این

جانان من باش - شکوفه فدیمی

نشونه‌ها به دلیل نخوردن صبحونه نبود؛ چون از واقعیت نمی‌تونستم فرار کنم؛ اما ممکنه این احتمال هم وجود نداشته باشه. من دارم اشتباه می‌کنم؟ خدا کنه که همین‌طور باشه. برای اطمینان اول باید از نبودن این بچه مطمئن بشم، تا خیالم راحت باشه. با صورت رنگ‌پریده به سمت گوشیم رفتم. شماره‌ی ساحل رو فوراً گرفتم که با دو بوق جواب داد:

- جانم عشق دلم؟

با صدای لرزون اما آرام گفتم:

- ساحل می‌شه کمکم کنی؟

ساحل از حرفم با تعجب گفت:

- چه کمکی؟ چی شده جانان؟! اپ نکنه اون مادر مرده بلایی سرت آورده. هان؟

با حرف ساحل آرام گفتم:

- نه چیزی نشد، فقط ساحل می‌شه الان بیای پیشم؛ چون به وجودت نیاز دارم. دیشب هم که بعد از حرف زدنمون برگشتی خونه... حداقل امروز رو کنارم باش.

ساحل با حرفم آهی کشید و با لحن پر از غمی گفت:

- جانان بعد از اون حرف‌ها واقعاً حالم بد شد؛ ولی باشه خواهی الان به سمت پرواز می‌کنم عزیزم.

آروم صدام رو پایین آوردم به طوری که مامان از پشت در اتاقم نشنوه گفتم:

- می‌توننی سر راه بیبی‌چک بخری؟

جانان من باش - شکوفه فدیمی

با گفتن این حرف ساحل با جیغ گفت:

- چی؟

آروم؛ اما عصبانیت در جواب این جیغ بلند ساحل گفتم:

- یواش ساحل! می‌خواهی رسوا کنی؟ لطفاً وقتی اومدی پیشم با خودت چیزی که بهت گفتم رو بخر. خواهش می‌کنم الان هم از من نپرس چرا؟ وقتی اومدی همه چی رو برات تعریف می‌کنم.

ساحل با صدای پر از تعجبی گفت:

- خدا به خیر کنه. باشه الان زودی می‌خرم و سمت میام.

با این حرف تشکری از ساحل کردم. بعد از خداحافظی گوشی رو قطع کردم و زودی موهای خیس رو خشک کردم. بعد از آماده شدن با بی‌حالی به سمت پنجره‌ی اتاقم رفتم و سرم رو روی دیوار تکیه دادم، به نقطه نامفهومی خیره شده بودم. کاش گوشه‌ی از این شهر شلوغ، کمی دورتر از هیاهوی مهیب. یک نفر داد می‌زد آرامش! بیا حراجش کردیم. من هم با خوش‌حالی می‌رفتم و اون آرامش رو می‌خریدم. وارد کل وجودم می‌کردم تا دیگه اشک نریزم تا دیگه غصه نخورم. درد نکشم و بیشتر از این با این عذاب خودم رو نابود نکنم؛ چون توی این روزهای که گذشت فقط یک قسمتی از من درد می‌کرد که برایش تصویری ندارم. صدایی ندارم، مکانی ندارم، حالتی ندارم؛ حتی اسم و توضیحی هم برایش ندارم. فقط می‌تونم بگم یک قسمتی از من درد می‌کنه. همین؛ ولی دیگه خسته شدم. خسته شدم از این دردی که از آن من نیست و من به اجبار باید تحملش می‌کردم. گاهی با خیال از ذهنم می‌گذری. بعد اشک میشی و ردپاهات روی گونه‌های من خط می‌شن؛ اما

جانان من باش - شکوفه فدیمی

من دیگه این قدر خسته شدم که نه حالی برای پاک کردن این ردپاها دارم. نه حالی برای اشک ریختن. با شنیدن باز شدن در اتاقم از دنیایی پر از درد خودم خارج شدم و با اخم گفتم:

- مامان گفتم من رو تنها بذار.

- جانان؟

با شنیدن صدای ساحل مثل فنر به سمتش برگشتم که دیدم ساحل یک تای ابرو برای من بالا پرونده و با همون نگاه پرفسوریش به هم زل زده بود. با دیدنش پفی کشیدم و گفتم:

- دِ چرا اون جا ماتت برده دختر! بیا دیگه؟

ساحل با حرفم دست به سی*ن*ه کرد و با اخم گفت:

- اگه ضمانت کنی بلای سرم نمیداد. می‌خوام با اجازهات چند قدم پیام جلو.

با دست محکم به پیشونیم زدم. با بی‌حوصلگی و آمیخته با استرس به سمت ساحل رفتم، گفتم:

- بزن کانال بعدی ساحل. بگو ببینم خریدی؟

ساحل با حرفم سری تکون داد. فوراً در اتاق رو بست. از کیفش بیبی‌چک رو در آورد که من فوراً اون رو از دستش گرفتم. وارد دست‌شویی شدم و با انجام کار که کمی طول کشید آروم از دست‌شویی بیرون اومدم که ساحل به سمتم اومد و با نگرانی گفت:

جانان من باش - شکوفه فدیعمی

- چی شد؟ نمی‌خوای چیزی بگی؟

با ناراحتی تو چشم‌های ساحل خیره شدم و با لبخند تلخی گفتم:

- بیبی‌چک هنوز اوکی نشده؛ ولی قلبم می‌گه که به همین زودی پدر شدن سیاوش رو باید جشن بگیرم.

ساحل با شنیدن حرفم دستش رو با ناباوری روی دهنش گذاشت. با چشم‌های از حدقه در اومده نگاهم کرد و آرام گفت:

- دروغ می‌گی!

با حرفش نفس عمیقی کشیدم. آرام روی تخت نشستم و گفتم:

- چه دروغی خواهر من؟ مگه نمی‌بینی حال روزم رو... .

ساحل با ترس به سمتم اومد. کنارم نشست و با ترس گفت:

- الان می‌خوای چی کار کنی؟

با ناراحتی صورتم رو با دست مالوندم و گفتم:

- ببینم نتیجه‌ی بیبی‌چک چی در میاد، بعد تصمیم می‌گیرم که چه خاکی باید توی سرم بریزم.

ساحل با حرفم آهی کشید که من از جام بلند شدم. وارد دست شویی شدم و بیبی‌چک رو برداشتم که با دیدن نتیجه بیبی‌چک بی‌اراده بیبی‌چک از دستم افتاد. خدای من؟ این دیگه چه مصیبتی بود؟ توی این هیری ویری فقط همین یکی رو کم داشتم؛ اما نمی‌دونم چرا لبخند روی لبم نشست. الان من مادر شدم؟ الان توی

جانان من باش - شکوفه فدیمی

شکم من بچه‌ی سیاوش رو دارم؟ با این فکر مثل دیوونه‌ها یک‌دفعه زیر خنده زدم. جوری می‌خندیدم که قهقهه‌های خنده‌هام توی دست‌شویی اِکو می‌شد که ساحل بدوبدو وارد دست‌شویی شد. با دیدنم تعجب‌وار صدام زد:

- جانان؟

اما من هم‌چنان می‌خندیدم و با خنده رو به ساحل برگشتم. گفتم:

- باور می‌کنی من دارم مادر می‌شم؟

با این حرفم دوباره زیر خنده زدم؛ چون کم‌کم داشتم عقلم رو از دست می‌دادم و دل به دیوونگی می‌دادم. همین‌طور هم شد. ساحل با چشم‌های اشکی نگاهم کرد و بیبی‌چک رو از زمین برداشت. با دیدن نتیجه قطره اشکی از چشمش لغزید و گفت:

- بی‌چاره شدیم!

با حرف ساحل خنده‌ام کم‌کم از بین رفت و با لحن دلک‌مانندی گفتم:

- چرا بی‌چاره؟ اتفاقاً من خوش‌بخت‌ترین دختر دنیا هستم؛ چون دارم با یکی دیگه ازدواج می‌کنم؛ اما بچه‌ی یکی دیگه توی شکمم هست و این ته خوشبختی برای من به حساب میاد ساحلم.

ساحل با حرفم بیبی‌چک رو توی پلاستیک پیچید و گذاشت توی جیب پالتوش. بعد بازوهای من رو محکم گرفت و با تأکید گفت:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- اگه امیرحسین از وجود این بچه بویی ببره. هر جفتون رو زیر خاک می‌کنه جانان.

با حرف ساحل لبخند تلخی زدم و گفتم:

- چه بهتر! فوقش از این زندگی قشنگم لفت می‌دم. مگه چیه؟

ساحل با حرفم نفس عمیقی کشید و با جدیت گفت:

- جانان! خواهش می‌کنم به خودت بیا. این حرف‌ها چیه می‌زنی تو دختر؟ قضیه جدیه جانان. اگه امیرحسین بفهمه شر میشه.

با حرفش قطره اشکی از چشمم لغزید و با بغض گفتم:

- باور نمی‌کنم که ثمره‌ی عشق من و سیاوش الان توی وجود، خون منه.

ساحل با حرفم آهی کشید و گفت:

- از دست تو جانان! با این حرف‌ها آخرش خودت رو به گشتن میدی. تو دیشب به امیرحسین بله دادی حواست هست دختر؛ پس دیگه حق نداری به سیاوش فکر کنی! خواهش می‌کنم سیاوش رو فراموش کن.

با این حرف اشک‌هام پشت سر هم سر خوردن و با صدای لرزونی گفتم:

- من که دارم سعی خودم رو می‌کنم که فراموشش کنم؛ اما این قلب زبون نفهم من مگه حرف حالیش میشه! تو بگو چی کار کنم ساحل؟ به هم یاد بده چه‌طور دلتنگش نباشم. چه‌طوری باید ریشه‌ی عشق سیاوش رو از اعماق وجودم بکنم.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

وقتی که ریشه‌ی جدیدی اون هم توی شکم من تازه داره جوونه میزنه. به هم یاد بده لامصب چه‌طور اشک توی کاسه‌ی چشمم رو خشک کنم.

با این حرف دستم رو مشت کردم و محکم به سینم کوبیدم. گفتم:

- به هم یاد بده چه‌طور قلب خودم رو بکشم. هان؟

ساحل با دیدن حال و روزم با بغض آروم بغلم کرد، گفت:

- نمی‌دونم خواهی؛ ولی این رو خوب می‌دونم که این ثمره باعث نابودیت میشه. اون هم توسط اون مرتیکه‌ی روانی! وای به روزی که بفهمه جانان. وای؛ ولی خواهی نترس یک فکری براش می‌کنیم عزیزم. الان فقط آروم باش خب؟ با حرف‌هاش آروم هق زدم و گفتم:

- می‌دونی ساحل! روزهای خوب و بدی زیادی با سیاوش داشتم که بیشترشون خوب بودن. نمی‌دونی چه حرف‌های قشنگی و چه کارهای برای من کرد که دل هر دختری رو می‌برد و حالا من با تموم بدبختیم اون روزهای قشنگ رو می‌بوسم و بر خلاف میلم می‌ذارم کنار تا خاک بخورن؛ چون از کجا خبر داشته باشم که ته عشق قشنگمون به این بدبختی ختم می‌شد؟

ساحل آروم موهام رو نوازش کرد که من در ادامه گفتم:

- خب من هم انسانم قلب دارم. بی‌اراده عاشقش شدم. دست خودم نبود این‌قدر کورکورانه عاشقش شدم که نقاب اصلیش رو نتونستم ببینم. آه ساحل اولین تجربه‌ام بود چه می‌دونستم این‌جور می‌شد.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

ساحل با حرفم آروم هقی زد و گفت:

- غصه نخور خواهری. بالاخره باید این خاطرات هر چند خوب و قشنگ رو فراموش کنی. تا بتونی صفحه‌ی جدیدی رو برای خودت باز کنی. اولین قدم برای زندگی جدیدت این‌که هر چیزی که به گذشتت مربوط میشه رو باید از بین ببری جانان.

منظور ساحل رو به خوبی دریافت کردم که می‌خواست بچه رو سقط کنم؛ پس با حرف ساحل لبخند تلخی زدم و گفتم:

- هیچ کاری نمی‌کنم ساحل؛ چون من بچم رو می‌خوام.

ساحل با حرفم با بهت از بغلم بیرون اومد و گفت:

- با وجود این بچه، مگه می‌تونی با امیرحسین زندگی کنی؟

با حرفش پوزخندی زدم، گفتم:

- آره می‌شه. اگه نگران دیوونگی امیرحسین هستی. این رو بهت بگم که اصلاً برای من مهم نیست. فوقش می‌خواد چی‌کارم کنه؟ می‌خواد من رو بکشه! خب بکشه ثوابم می‌بره؛ چون من خیلی وقته از این زندگی بریدم. الان که می‌بینی سر پا هستم و کمی خوش‌حالم به خاطر وجود این بچه‌است؛ چون این بچه بهم امید به زندگی داد.

با حرفم ساحل اخم کرد و می‌خواست حرفی بزنه که یکهو دره اتاقم زده شد. ساحل نگاهی به هم کرد و به سمت در اتاق رفت و در رو آروم باز کرد. من هم

جانان من باش - شکوفه فدیمی

اشک‌هام رو فوراً با دست پاک کردم و به سمت در رفتم که با دیدن مامان و یک خانوم غریبه با کلی کتاب عروس در دستش ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- بله؟

خانوم غریبه لبخندی به هم زد و گفت:

- من خانوم یوسفی بهترین طراح لباس‌های عروس در تهران هستم. اومدم که با کمک نظرات من یک لباس عروس رویایی برای شب عروسیتون طراحی کنیم.

با حرفش پوزخندی زدم و گفتم:

- به دستور آقا دوما. درسته؟

خانوم یوسفی سری تکون داد، با لبخند گفت:

- بله عروس خانوم.

با آوردن کلمه‌ی عروس خانوم دهن کجی کردم و با لحن پر از نفرتی گفتم:

- به آقا دوما. بگو عروس خانوم لباس عروس نمی‌خواد. طراح لباس کفن می‌خواد، اگه داره لطفاً برام بیارنش شیرفهم شدی؟

زن بی‌چاره با گیجی نگاهی به هم کرد که من محکم در رو به صورتش کوبیدم و زیر لب با حرص گفتم:

- عروس خانوم.

ساحل با دیدن رفتارم پفی کشید. گفت:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- زن بی‌چاره چه گناهی داشت آخه؟

با حرف ساحل شونه‌ی بالا انداختم. با بی‌خیالی به سمت تخت رفتم، هندزفری‌هام رو توی گوشیم وصل کردم و توی گوشم گذاشتم. با اعصابی به هم ریخته توی لیست آهنگ رفتم و به دنبال پیدا کردن آهنگِ غمگینی شدم که با یافتنش آهنگِ غمگین رو پلی کردم. شروع به گوش دادن شدم. شاید این آهنگ بتونه حال بد من رو خوب بکنه. هه، البته اگه بتونه! ساحل با دیدنم سری از ناراحتی تکون داد. کیفش رو آروم برداشت. با دست به هم اشاره کرد و گفت:

- هر کاری می‌خوای بکنی. اول من رو در جریان بذار جانان. باشه؟

با حرفش سری تکون دادم و بعد از این حرف از هم خداحافظی کردیم که ساحل با حال گرفته از اتاقم بیرون رفت. من هم چشم‌هام رو بستم. آروم شروع به گوش دادن آهنگ مورد علاقه‌ام شدم؛ چون فقط این آهنگ بود که حال خراب من رو تسکین می‌داد.

*می‌گذره ماه و سال، همش درگیر کار و بار

نمی‌دونم پس کی وقت زندگی ماست.

غرق میشه دونه‌دونه آرزو هام زیر آب

برش دار ببینم چیه پشت این نقاب؟

که تنگ نمیشه اون دل تو بس که یک دنده است.

خیلی وقته این لب‌هام لنگ یک خنده است.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

همیشه اونی که بی‌رحمه برنده است.

بیا خونه شهر پُر گرگ درنده است.

هیشکی نمی‌فهمه من رو مثل یک رازم

این منه بی تو رو ببین شکل جنازه‌ام

تا کی واسه اومدنت قصه بسازم!

این همه دست و پا زدم حیفه بیازم.

با شنیدن آهنگ با خستگی هندزفری‌هام رو گوشه‌ی عسلی کنار تخت پرت کردم
به سقف اتاقم خیره شدم که بی‌اراده دستم روی شکمم رفت. نمی‌دونم چرا؛ اما
وجود این بچه به هم امید به زندگی می‌ده و بی‌اراده لبخند رو روی لب‌های پر از
غم من میاره. با این‌که من روزها با لبخند زدن غریبه بودم؛ اما می‌دونم که فقط
یک نفر می‌تونه پایان داستان زندگیِ غمگین من رو قشنگ کنه. اون هم کسی جز
سیاوش نبود؛ چون هنوز هم بهترین انتخاب اشتباه من بود. با دست شکمم رو
نوازش کردم و آرام گفتم:

- عزیز دلم! الان خوابیدی کوچولو؟

یک‌دفعه به حرف‌های خودم خنده‌ای کردم. با دست محکم توی سرم زدم و گفتم:

- دیونه! اون الان قد لوبیاست...چه خوابیدنی، چه کشکی!

جانان من باش - شکوفه فدیمی

با یادآوری حرف‌های سیاوش توی شب آخرمون ناگهان خنده‌ی کم‌رنگم با بغض ته گلوم تبدیل شد. "اگه دختردار شدیم. اسمش رو جولیا می‌ذاریم؛ اگه پسر دار شدیم اسمش رو آرتان می‌ذاریم."

با یادآوری حرف‌هایش با غم چشم‌هام رو آروم بستم و آهی کشیدم. سرم رو با بی‌قراری تکون دادم؛ چون نمی‌خواستم با یادآوری گذشته‌ام دوباره غمگین بشم. نمی‌خواستم با فکر کردن به گذشته‌ی تلخم دوباره دل به اشک ریختن بدم. با این فکر سری از تأسف برای خودم تکون دادم. می‌خواستم از جام بلند بشم که یک‌دفعه یادم افتاد. برای چک کردن و سالم بودن بچه حتماً باید یک سونوگرافی بدم. تا از سالم بودن بچه مطمئن بشم. پس زودی به سمت گوشیم رفتم و پیش یک دکتر خوب نوبت گرفتم که خدا رو شکر برای ساعت بعدی نوبت داشتن. من هم بی‌معطلی فوراً نوبت گرفتم. از جام آروم بلند شدم و به ساعت دیواری اتاقم نگاه کردم که ساعت پنج و نیم بود. خوبه! ساعت بعدی نوبت من بود؛ پس وقتی برای حاضر شدنم بود. زودی لباس‌هام رو با یک شلوار مام‌استایل و مانتوی مشکی حالت کتی عوض کردم. یک شال و کفش مشکی پوشیدم و از توی آئینه به خودم نگاهی کردم و پوزخندی به خودم زدم؛ چون سر تاپای لباس‌هام همه‌اش مشکی بود. انگار نه‌انگار پس فردا عروسیمه! البته چه عروسی؟ بیشتر شبیه عزاداری برای من بود تا عروسی. به خودم لبخند تلخی زدم و کیفم رو برداشتم. از خونه بیرون زدم و دستم رو برای اولین تاکسی بلند کردم. ماشین زیر پام بود؛ اما حسش نبود که رانندگی کنم. همون بهتره با تاکسی برم.

- خب عزیزم بهت تبریک میگم بچه‌تون کاملاً سالمه.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

با حرف خانوم دکتر قطره اشکی از چشمم لغزید. با لبخند گفتم:

- واقعاً؟

خانوم دکتر با حرفم با خوش حالی سری تگون داد. با لبخند گفت:

- بله عزیزم. بچه اتون کاملاً سالم هستش؛ ولی باید از این به بعد بیشتر مواظب خودتون بشید که چیز سنگینی بلند نکنید؛ چون ماه های اول بارداری خیلی حساس هستش.

از تخت پایین اومدم و ژل شکمم رو با دستمال پاک کردم و زیر لب گفتم:

- ممنون خانوم دکتر چشم حتماً.

خانوم دکتر با حرفم لبخندی به هم زد، آروم به سمت میزش رفت و گفت:

- خانوم توکلی. می تونید به همسرتون خبر بدید تا وارد اتاق بشن.

از حرف خانوم دکتر لبخند تلخی زدم. آروم سرم رو پایین انداختم. هه، چه همسری؟ چه خبری؟ مردی که با تموم بی رحمی من رو قال گذاشت و رفت. مردی که ارزش عشق من رو ندونست. هه، رسماً برای کسی دریا بودم که لیاقتش در حد مرداب بود.

- خانوم توکلی؟

با صدای خانوم دکتر سرم رو بلند کردم، گفتم:

- جانم؟

جانان من باش - شکوفه فدیمی

خانوم دکتر لبخندی به هم زد و از زیر عینک نگاهی به هم انداخت و گفت:

- گفتم که می‌تونید به پدر بچه خبر بدید که وارد اتاق بشن.

لبهام رو تر کردم و با تته‌پته آروم گفتم:

- شوهرم... چیزه کار داشت نتونست بیاد... من تنهای اومدم.

خانوم دکتر با این حرف نگاه غمگینی بهم انداخت. نمی‌دونم چی توی صورتم دید که لبخندش به غم تبدیل شد. خانوم دکتر با حرفم باشه‌ای گفت و شروع به نوشتن نسخه شد که من هم با برداشتن نسخه و تشکر کردن از خانوم دکتر فوراً از مطب بیرون اومدم. نگاهی به اطراف کردم و نفس پر از دردم رو بیرون فرستادم. حالم زیاد خوب نبود. بهتره برم توی پارک کمی قدم بزنم. شاید حالم کمی جا بیاد. آروم آروم شروع به قدم برداشتن کردم و به سمت پارک رفتم. با قلبی گرفته روی صندلی نشستم و شروع به تماشای بچه کوچولوها شدم که چه قدر با ذوق و شوق داشتند بازی می‌کردند. از هیاهوی جهان غافل بودن. با دیدنشون چشمهام پر از اشک شد و لبخندی زدم که یک‌دفعه یک دختر کوچولوی با مزه‌ی مادرش رو صدا زد. مادرش هم با لبخند به سمتش رفت و شروع به هل دادنِ تاب‌تابش شد که دختر کوچولو با خوش‌حالی می‌خندید. برای پدرش که مقابلش ایستاده بود بای‌بای می‌کرد. لب‌های لرزونم رو تر کردم و آروم زیر لب گفتم:

- یعنی بچه‌ی من شبیه کی در میاد؟

چشمهام رو آروم بستم و وارد رویاهای قشنگم شدم. قلبم می‌گفت اگه بچه‌ام پسر باشه، چشم و ابروش حتماً به سیاوش میره. همین‌قدر جذاب؛ اما اگه دختر باشه خوشگلش حتماً به من می‌رفت. با این فکر بغضی توی گلویم نشست و آروم

جانان من باش - شکوفه فدیمی

لبهام رو روی هم فشار دادم که مبادا بشکنم؛ چون به طرز غمگینی سراسر دنیای آرزوهای من قرار گرفته بود و با این هوای مه آلود خیلی سخت می‌شد به آرزوهای قشنگ رسید.

- خانوم توکلی؟

با شنیدن اسمم زودی با دست چشمهام رو مالوندم. تا اشک چشمهام رو پاک کنم. بعد به سمت صدا برگشتم که با دیدن امیر محمدی وکیل سیاوش اخی کردم و روم رو ازش برگردوندم. با لحن جدی گفتم:

- شما این جا چی کار می‌کنید؟

آقای محمدی بی‌اجازه کنارم نشست و آروم گفت:

- امیدوارم بابت کار بدی که در حقتون کردم من رو بخشیده باشید.

با حرفش پوزخندی زدم و به بچه‌هایی که در حال بازی کردن بودن خیره شدم، گفتم:

- بعضی‌هاتون رو باید دور ریخت. تا بفهمین با گفتن ببخشید هیچ چیزی حل نمیشه آقای محمدی.

آقای محمدی با حرفم دست‌هاش رو به هم مالوند. با شرمندگی سرش رو پایین انداخت و گفت:

- می‌دونم که در حقتون بدی بزرگی کردم؛ اما می‌خوام راجب سیاوش باهاتون حرف‌های مهمی بزنم. تا دلیل این ناحقی که در حقتون کرده رو بدونید.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

با این حرف با عصبانیت به سمتش برگشتم و گفتم:

- نمی‌خوام چیزی بدونم آقای محمدی؛ خواهش می‌کنم از این‌جا برید.

آقای محمدی با حالت التماس‌گونه نگاهی به هم کرد و گفت:

- خواهش می‌کنم جانان خانوم! فقط برای آخرین بار حرف‌های من رو بشنوید؛ چون این حق شما که از واقعیت‌ها با خبر بشید.

نمی‌دونم چرا؛ اما کنجکاو شدم که حرف‌هایش رو بشنوم. می‌خوام دلیل این نامردی که سیاوش در حقم کرده بود رو بدونم؛ اما چی رو می‌خوام بدونم؟! این‌که به خاطر پول من رو رها کرد؟ دیگه به جز پول چه واقعیتی می‌تونه پنهون شده باشه که من ازش بی‌خبر هستم؟ با کنجکاو نگاهی بهش کردم، گفتم:

- هر حرفی داری رو زودتر بزن؛ چون زیاد وقت ندارم.

آقای محمدی با حرفم نفس عمیقی کشید. زیر لب به طوری که من نشنوم آروم خدا رو شکر گفت و دل به حرف زدن داد گفت:

- شکارچی که برای شکار قلب آهو به جنگل رفته بود؛ اما آمان از بازی تقدیر که همه چی رو بر عکس کرد و قلب شکارچی توسط آهو شکار شد؛ اما شکارچی ما حتی روحش هم خبر نداشت که دل و دینش رو به این آهو باخته بود.

با این حرف ابرویی بالا انداختم که آقای محمدی در ادامه گفت:

- جانان خانوم؟ سیاوش همون شکارچی بودش که قلب خودش شکار شده بود؛ اما غرورش بهش اجازه نمی‌داد به خودش ثابت کنه که قلب، روحش شکار یک

جانان من باش - شکوفه فدیمی

آهوی خرامان شده بود؛ چون خودش قصد داشت اون آهو رو شکار کنه؛ اما الان که می‌بینی همه چی برعکس شده.

با حرفش با غم به بچه‌ها نگاه کردم؛ اما فکر و ذهنم همه‌اش پیش حرف‌های آقای محمدی بود. که آقای محمدی در ادامه گفت:

- کیومرث کامروا یعنی پدر سیاوش همیشه عاشق پسر بزرگش سروش بود؛ چون سروش ثمره‌ی عشق اولش بود و خیلی براش عزیز بود. همسر اول آقای کیومرث که بعد از به دنیا اومدن سروش به طرز وحشتناکی توی زایمان از دنیا رفت و آقای کیومرث بعد از فوت عشق اولش حسابی افسرده شد. به اجبار و اصرار مادرش با خانومی به نام دلربا ازدواج کرد. دلربا خانوم بعد از یک‌سال سیاوش رو به دنیا آورد؛ اما خودت بهتر می‌دونی بچه‌ی که دیوونه‌وار عاشق مادرش باشی. بچه‌اش هم همین‌قدر برات عزیز میشه.

با این حرف با ناراحتی به سمت آقای محمدی برگشتم که محمدی لبخند غمگینی به هم زد و گفت:

- سیاوش از همون بچگی نه طعم پدری رو چشید نه مادری؛ چون دلربا خانوم وقتی رفتارهای سرد آقا کیومرث رو می‌دید. نسبت به همه چیز سرد شد. از این زندگی بدون عشق روحیه‌اش زده شد و نسبت به همه چیز بی‌خیال شد؛ اما می‌دونی چی؟ قربانی اصلی این ازدواج بی‌عشق فقط سیاوش شده بود. سیاوشی که نه عشق آقا کیومرث رو دید. نه عشق دلربا خانوم؛ چون دلربا با بی‌خیالی شروع به مسافرت رفتن و عشق، حال کردن با دوست‌هاش شد. سیاوش از سن پنج سالگی به دست خدمتکارهای عمارت بزرگ شد؛ اما سروش لحظه به لحظه کنار آقا کیومرث بود و آقا کیومرث هیچ‌وقت کاری نمی‌کرد که سروش احساس تنهایی کنه؛

جانان من باش - شکوفه فدیمی

اما سیاوش بی‌چاره از همون بچگی به سروش حسادت می‌کرد و غصه می‌خورد. همیشه سعی در تلاش این بود که خودش رو به پدرش نشون بده؛ اما کیومرث نمی‌دید. کور بود در برابر تلاش‌های سیاوش و کر بود برای شنیدن عطش محبت پدری. تا این‌که این دو برادر بزرگ شدن. سروش با عشق ازدواج کرد و تشکیل خانواده داد؛ اما سیاوش دل به تنهایی داده بود و وقتش رو با دخترهای تحفه پر می‌کرد. تا این‌که یک روز شرکت به‌خاطر کلاه برداری‌های سروش به فنا رفت و شرکت در حال ورشکستگی بزرگی بودن که سروش زن و بچه‌اش رو برد و از ایران فرار کرد.

با تک‌تک حرف‌های آقای محمدی اشک ریختم؛ چون دلم به حال سیاوش و این همه زجر کشیدنش سوخت. برای این همه درد و تنهایی، برای این همه تفرقه گذاری بین دو فرزند سوخت.

- سیاوش فرصت رو طلایی دونست و می‌خوات با نجات دادن شرکت پدرش خودش رو به باباش ثابت کنه که سروش لایق این همه محبت نبود؛ چون توی سختی ولش کرد و پا به فرار گذاشت. بعد از این اتفاقات تلخ یک روز به طور معجزه‌ای با تو آشنا شد و تو وارد زندگیش شدی. با اومدن به زندگی سیاوش همه چی عوض شد. سیاوشی که نمی‌خندید با فکر کردن به تو لبخند میزد. سیاوشی که نسبت به همه‌ی اطرافیانش بی‌ذوق بود، با دیدن تو کل وجودش سرشار از ذوق می‌شد؛ اما سیاوش اشتباه بزرگی در حقت کرد؛ چون با امیر... . دستم رو به معنی بسه بالا بردم و گفتم:

- با امیرحسین دست به یکی کرد و هر دو گند زدن به زندگی من درسته؟

جانان من باش - شکوفه فدیمی

امیر با ناراحتی آهی کشید و گفت:

- نمی‌دونی که بعد به پایان رسیدن این بازی سیاوش دچار چه عشق بزرگی به تو شد. آرامشی که در کنار خانواده‌اش پیدا نکرد رو در آغوش تو پیدا کرد. لبخندهای که مادرش بهش نزد رو تو بهش زدی. نگرانی‌های که پدرش برایش نکرد رو تو کردی جانان خانوم.

آقای محمدی با این حرف آهی کشید. گوشیش رو در آورد و یک بیخشیدی گفت. شروع به تایپ کردن شد که من نفهمیدم به کی پیام داد؛ اما بعد از اتمام تایپ کردن گوشیش رو قایم کرد و با لحن غمگینی در ادامه گفت:

- اما وقتی تو وارد زندگی سیاوش شدی. سیاوش به‌طورکلی عوض شد. سیاوشی که هیچ‌وقت نمی‌خندید در کنار تو خندید اون هم از ته دل.

با چشم‌های به اشک نشسته نگاهش کردم که آقای محمدی گفت:

- سیاوش عاشق شد جانان خانوم. اون هم عاشق شما، سیاوش با این‌که دیر فهمید؛ اما بالاخره فهمید. محبت اجباری پدرش که از سوی پدرش تا حالا ندیده بود رو نمی‌تونه با باج دادن ببینه و به دست بیاره. اون فهمید که فقط عشق می‌تونه نجاتش بده جانان خانوم! اون به‌خاطر شما قید پول و پدرش رو زد. فقط این‌که به شما برسه و صفحه‌ی جدیدی رو باهاتون باز کنه.

با دست موهام رو کنار زدم و با صدای لرزونی گفتم:

- من چه‌طور می‌تونم حرف‌هات رو باور کنم؟ من به‌خاطر باور کردن حرف‌های سیاوش به این حال روز افتادم.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

آقای محمدی با حرفم دستم رو گرفت و آروم گفت:

- جانان خانوم! شما هم مثل خواهرم و سیاوش مثل برادرم هستید. من این حرفها رو زدم که عشق قشنگتون رو نجات بدم.

با حرفش دستم رو از زیر دستش بیرون کشیدم و رو روی صورتم گذاشتم. شروع به گریه کردن شدم. خدایا! من چی کار کنم؟ سیاوشی که من بدترین آدم دنیا فرض کرده بودمش. این قدر تنها بود! با این فکر تلخ دل به گریه کردن داده بودم که آقای محمدی در ادامه گفت:

- سیاوش بعد از شما خیلی عذاب کشید. به ردپاهای رفتنتون روزها خیره شد. به سایهاتون که روی زمین افتاده بود با غم خیره شد؛ حتی به خاطرات پشت سرتون و به همه‌ی روزهای قشنگتون خیره شد.

با حرفش با خشم آمیخته با گریه ولوم صدام رو بالا بردم، گفتم:

- فقط اون عذاب کشید؟ فقط اون ناراحت شد؟ من یک ماه نتونستم بخوابم؛ چون که هرشب به خواب من می‌یومد. من به خاطر این که به خوابم نیاد کل شب رو نمی‌خوابیدم لعنتی.

آقای محمدی خواست حرفی بزنه که بهش اجازه ندادم حرفش رو بزنه و من در ادامه با غم گفتم:

- می‌دونی شنیدن صدای زن توی آخرین تماسم به سیاوش چه قدر برای من دردناک بود؟ می‌دونی هزاران بار امتحان کردم که بهش زنگ بزنم. بهش بگم که چه قدر خیلی جاها برای من کم گذاشتی. بهش بگم شب‌هایی که فکر کردی حالم

جانان من باش - شکوفه فدیمی

خوب بود. من لعنتی با گریه و فکر کردن به تو شبم رو صبح کردم. با نامردی که در حقم کرد. حسرت یک عالمه دوست داشتن و گفتن فقط یک دلم برات تنگ شده رو گذاشت رو دلم. چه قدر همه جا به فکرش بودم؛ اما اون به فکر همه بود جز من. حرف‌های تلخ اون شب سیاوش به هم ثابت کرد که چه قدر بی‌لیاقتی؛ اما من با دونستن همه‌ی این‌ها باز هم با همه با تموم وجودم تا آخرش برای داستان عشقمون جنگیدم تا عشقمون رو نجات بدم؛ اما اون عین خیالش هم نبود.

با این حرف اشک چشم‌هام رو با حرص پاک کردم و در ادامه گفتم:

- می‌دونی فکر کردن به این‌که از طرف عشقت حس عروسک خیمه شب بازی رو داشته باشی یعنی چی؟ من هر شب با این فکرها شبم رو صبح کردم. این قدر با این فکرهای تکراری روزهام رو گذروندم. که از دست خودم حسابی خسته شدم.

آقای محمدی با غم نگاهم کرد. نفس عمیقی کشید و گفت:

- می‌دونم. جفتتون عذاب کشیدید؛ اما... .

با غم وسط حرفش پریدم و با ناراحتی گفتم:

- اما ی وجود نداره آقای محمدی؛ چون آبی که ریخته شده رو همیشه جمع کرد. سیاوش با این کارش ابروی من رو جلوی پدر و مادرم برد. اعتمادشون از من سلب شد. برای گفتن این حرف‌ها خیلی دیر کردید آقای محمدی؛ چون من نامزد کردم. می‌خوام با کسی که خانوادم انتخابش کردن ازدواج کنم.

امیر از جاش بلند شد و با کلافگی دستی لای موهایش کرد و با لحن غمگینی گفت:

- ازدواج کردن با کسی که عاشقش نیستید، خودش یک گناه کبیره‌است.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

با حرفش پوزخندی زدم و گفتم:

- دل شکوندن یک دختر بی‌گناه هم یک گناه کبیره است آقای محمدی. منی که داری می‌بینی از روی اجبار دارم تن به این ذلت می‌دم. اون هم به خاطر کارهای سیاوش که در حقم کرده بود. شاید در ظاهر راضی باشم؛ اما در باطن یک وطنی داره توی وجودم گریه می‌کنه.

آقای محمدی با حرفم سری تکون داد و گفت:

- به هر حال من همه چیز رو براتون تعریف کردم. این به شما بر می‌گرده که می‌خواید چه کار کنید؛ اما جوابتون هر چه که باشه اول حرف‌های سیاوش رو بشنوید. بعد جواب نهایتون رو به اون بگید.

با چشم‌های اشکی نگاهش کردم و بغضم رو به زور قورت دادم و گفتم:

- هیچ حرفی باهاش ندارم؛ چون تصمیم عوض نمیشه.

آقای محمدی نگاهی به هم کرد که با کار بعدیش تیر خلاص رو به قلبم زد. آقای محمدی گوشیش رو از کتش در آورد و به سمتم گرفت و گفت:

- بخونید.

با تعجب نگاهش کردم که دیدم چت سیاوش با خود آقای محمدی بود.

- داداش بعد از نیم ساعت دیگه بیا پارک کنار بیمارستان... . سیاوش هم در جواب نوشته بود.

- باشه اما برای چی؟ چیزی شده؟

جانان من باش - شکوفه فدیمی

در این جا آقای محمدی جوابی به سیاوش نداده بود که سوالی نگاهی بهش کردم. آقای محمدی لبی تر کرد و گفت:

- اون نمی‌دونه که من همه چی رو بهتون گفتم؛ اما می‌خوام که جوابتون هرچی هم که باشه به سیاوش بگی؛ چون مطمئن باش سیاوش دلی دوست داره جانان خانوم.

با حرفش آهی کشیدم. گفتم:

- شهر عشقی که با ذوق چشم به راهش بودم رو با دست‌های خودش نابودش کرد. دیگه اومدن و نیومدنش هیچ فرقی به حال زندگی من نمی‌کنه.

بعد از این حرف آقای محمدی لبخند تلخی به هم زد و بعد از خداحافظی با من کردن. آروم آروم عقب گرد کرد و رفت. من هم با غم بهش نگاه کردم و اشک‌هام رو با پشت دست پاک کردم. می‌خواستم حرف‌های آقای محمدی رو هضم کنم؛ چون واقعاً حرف‌هاش برای من خیلی سنگین بودن. اصلاً من باید چه جوابی به سیاوش بدم؟ سیاوش که عشقمون رو قربانی گذشته کرد. دیگه چه حرفی بین من و اون مونده؟ آهی کشیدم با استرس همه جا رو نگاه کردم؛ اما خبری از سیاوش نبود. به گمونم هنوز نرسیده بود؛ پس قبل از این که برسه بهتره من از این جا برم؛ چون برای دونستن واقعیت‌ها حسابی دیر شده بود. این قدر دیر که دیگه نمی‌تونم دوباره به سیاوش اعتماد کنم. از اعتماد کردن دوباره می‌ترسم؛ چون مادر بزرگم همیشه به هم می‌گفت. چیزهای که قلبت تو رو می‌شکنند، همون چیزهای هستند که چشم‌هات رو باز می‌کنند. با این فکر فوراً کیفم رو بلند کردم و به سمت جاده رفتم که ناگهان از پشت کشیده شدم. محکم سیلی توی صورتم نشست که بدون حفظ تعادل روی زمین پخش شدم. مزه‌ی شور خون توی دهنم پخش شد.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

سرم رو بلند کردم تا ببینم کی همچین غلطی رو با من کرده که با دیدن امیرحسین که مثل گاو وحشی نگاهم می‌کنه رنگ از رخم پرید؛ چون گیر یک روانی زنجیره‌ایی افتادم که هیچی حالیش نمی‌شد. با ترس به اطرافم نگاه کردم که دیدم مردم با نگاه ترحم داشتند نگاهمون می‌کردن. کم‌کم مردم داشتن دورمون جمع می‌شدن که امیرحسین با لحن خشمگینی به سمتشون داد زد:

- چیه جمع شدید؟ نمایش تموم شد.

بعد از این حرف امیرحسین با خشم بازوم رو محکم گرفت که آخی بلند گفتم؛ اما امیرحسین بدون اهمیّت دادن به دردهام من رو کشون‌کشون به سمت ماشین برد که یک پیرمرد با صورت نگرونی سمتمون اومد، گفت:

- چی کار می‌کنی پسر. دختر مردم رو کشتی!

امیرحسین با بی‌ادبی و نگاه پر از خشم به پیرمرد توپید:

- تو یکی خفه شو بینم.

با این حرف همه شروع به حرف زدن در گوشی کردن شدن که پیرمرد نگاه غمگینی به هم انداخت و رفت. تف به شخصیت آشغالت بکنم امیرحسین که احترام بزرگتر اصلاً حالت همیشه. امیرحسین بی‌اهمیّت به این بی‌آبروریزی در ماشین رو محکم باز کرد و من رو داخل ماشین هول داد. من هم در حالی که از لبم خون می‌اومد. از ترس زودی سوار شدم که امیرحسین در رو محکم باز کرد و سوار شد. بعد با همون اخم سوار ماشین شد. با آخرین سرعت شروع به رانندگی کرد که من ترس از این‌که ما رو به کشتن نده جیغ زدم:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- یواش امیرحسین! دیوونه شدی؟

امیرحسین با چشم‌های به خون نشسته با خشم داد زد:

- آره دیوونم کردی.

با حرفش یاد سیلی که به هم جلوی مردم زده بود افتادم و با داد گفتم:

- تو به چه حقی من رو بین این همه مردم سیلی می‌زنی. هان؟ فکر کردی؛ چون نامزدت شدم هر غلطی می‌تونی با من انجام بدی؟

امیرحسین با خشم غیرنرمال با دست محکم به فرمون ضربه و با خشم گفت:

- اوّل زرت رو بزن بینم عوضی. اون مرتیکه عوضی با تو چه کار داشت. هان؟

با تعجب به امیرحسین نگاه کردم. کی رو می‌گفت؟ نکنه منظورش آقای محمد... .

با چشم‌های از حدقه در اومده نگاهش کردم و با لحن پر تعجّبی گفتم:

- تو مگه برای من به پا گذاشتی؟ بعدش هم مگه من کار خلافی کردم؟ فقط وکیل امیر محمدی... .

امیرحسین نگاه خشنی به هم انداخت. مثل دیوونه‌ها با دست به پیشونیش کوبید، وسط حرف من پرید و گفت:

- دختره‌ی آشغال؛ جلوی من اسم اون مرتیکه رو نیار، نیار جانان!

جانان من باش - شکوفه فدیمی

از عصبانیت غیر نرمال امیرحسین با ترس به صندلی ماشینم چسبیدم و زیر گریه زدم. خدای من! این چ... شده بوده؟ با صدای لرزون که سعی بر این داشتم آرامش کنم گفتم:

- چرا شلوغش می‌کنی؟ فقط به هم تبریک گفت همین!

امیرحسین با حرفم خنده‌ای عصبی کرد و گفت:

- آره جون خودت. ببینم نکنه باهاتش لاو ترکوندی. هان؟ چون این رفتار از تو بعید نیست.

با این حرف امیرحسین دیوونه شدم. چه‌طور به خودش اجازه میده به من توهین کنه؟ از لای دندون‌های کلید شده‌ام غریدم:

- زر مفت نزن امیرحسین مواظب حرف زدنت باش. فهمیدی؟

امیرحسین یک نگاه به جاده و یک نگاهی به من کرد و با لحن عصبی‌تری گفت:

- دروغ میگم؟ همین‌طور که با سیاوش لاو ترکوندی، ممکنه با اون مرتیکه هم لاو... .

با خشم وسط حرفش جیغی زدم و گفتم:

- خفه شو!

بعد با گریه به سمتش برگشتم و با داد گفتم:

- ازت متنفرم امیرحسین! حالم از خودت حرف‌ها، قیافه‌ها، به هم می‌خوره لعنتی.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

بعد انگشتم رو به سمتش کشیدم و با نفرت بهش زل زدم و گفتم:

- این رو هیچوقت فراموش نکن که تو به چشم من فقط یک عوضی هستی... .

هنوز حرفم رو کامل نکرده بودم که امیرحسین با پشت دست محکم زد توی دهنم که با برخورد دستش به لب زخمیم هینی بلندی گفتم، از درون سوختم. این قدر لبم درد گرفت که لبم بی‌حس شده بود؛ اما امیرحسین دیوانه‌وار فقط داد زد:

- ببند دهنه رو تا نکشتمت جانان.

با این حرف با بدبختی محکم زیر گریه زدم. خدایا، من چه گناهی کردم که باید دست این آشغال بیفتم؛ چون نه حرف حالیش می‌شد. نه منطق. با یادآوری حرف‌های ساحل بی‌اراده لرز بر بدنم افتاد.

"اگه امیرحسین از وجود این بچه بویی ببره. هر جفتون رو زیر خاک می‌کنه جانان" خدای من! اگر امیرحسین به موضوع بچه پی ببره. مثل امروز که دیوونه شد و سیلی‌ام زد. فردا هم دیوونه می‌شه و قاتل بچه‌ی من میشه. آب دهنم رو با ترس بلعیدم. امیرحسین که داشت مثل دیوونه‌ها رانندگی می‌کرد ناگهان نگاهی به آینه بغل ماشین کرد و زیر لب گفت:

- عزرائیلت می‌شم سیاوش.

با ترس نگاهی بهش کردم که امیرحسین پوزخندی به هم زد و گفت:

- پس با آقای مجنونت قرار گذاشته بودی که این‌طور افتاده دنبالمون نه؟ باشه خودم امروز جلوی چشم‌های خودت می‌فرستمش اون دنیا.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

با حرفش تپش قلبم روی هزار رفت. با ترس به آینه بغل سمت خودم نگاه کردم که با دیدن سیاوش دستم رو با بهت روی دهنم گذاشتم. نه سیاوش! تو رو خدا نیا. من تحمل این که خاری توی پاهات بره رو ندارم. با گریه محکم توی سر خودم زدم که امیرحسین با حرص نگاهم کرد و گفت:

- برای اون مرتیکه این جور گریه می کنی. هان؟ دارم برات جانان. کاری می کنم که براش سینه هم بزنی.

بعد از این حرف گوشیش رو در آورد و به یکی زنگ زد:

- الو؟ یاور آدم هات رو جمع کن. فوراً بیا جایی که برات لوکیشن می فرستم.

با چشم های گرد شده به سمتش برگشتم. با بهت گفتم:

- می خوای چه غلطی بکنی تو؟

امیرحسین بعد از این که لوکیشن رو فرستادن. گوشیش رو توی جیبش قایم کرد. لبخند شیطانی به هم زد و گفت:

- می خوام مجنونت رو از این دنیا محو کنم.

با حرفش جیغ زدم و شروع به ضربه زدن به بازوش شدم. گفتم:

- نه امیرحسین! چون هرکی دوست داری کاریش نداشته باش. تو چی کار اون داری آخه؟ مهم این که من دوست دارم و قبولت کردم. امیرحسین به جون مامانم قسم بهت قول میدم که تا آخر عمرم به پات بمونم و کنیزیت رو می کنم.

امیرحسین با حرفم پوزخند زد که من با گریه ی آمیخته با ترس در ادامه گفتم:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- امیرحسین جون من کاری با سیاوش نداشته باش! خواهش می‌کنم. اصلاً من رو ببر خونه.

امیرحسین با عصبانیت دستم رو پس زد و گفت:

- من اون روز هم بهت گفتم جانان! از این‌که پنهونی زیر آبی بری متنفرم. گفته بودم بهت که با همون آب خفت می‌کنم. الان هم دقیقاً می‌خوام همین کار رو باهات بکنم. تا یاد بگیری حرفم رو از این به بعد جدی بگیری.

با حرفش بلند زیر گریه زدم. خدایا خودت به عشقم رحم کن! خدایا کاری کن که سیاوش مسیرش رو عوض کنه و نیاد دنبالمون. نه! من تحمل این‌که پدر بچه‌ام چیزیش بشه رو ندارم خدا لعنتت کنه امیرحسین. امیرحسین با دیدن گریه هام با جنون داد زدم:

- گریه نکن!

اما من هم چنان گریه می‌کردم و زیر لب اسم سیاوش رو زمزمه می‌کردم که امیرحسین یک‌دفعه داد زد:

- میگم گریه نکن زنیکه.

با دادش به صندلی چسبیدم و سکوت کردم. اشک هام رو با دست پاک کردم و با ترس شروع به خوندن آیات قرانی شدم هر چی بلد بودم رو خوندم تا فقط سیاوش ما رو گم کنه یا معجزه‌ی بشه و بره؛ اما با دیدن این‌که هنوز هم پشت سرمون داره میاد لرز بدنم بیشتر و بیشتر شد. خدایا عشقم رو به خودت می‌سپارم.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

امیرحسین با عصبانیت به سمت جاده‌ی خاکی رفت. کم‌کم هوا تاریک شد و این برای من اصلاً خوب نبود؛ چون این جاده و این تاریکی مهیب به هم حس خیلی بدی وارد می‌کرد. حسی مثل ترس از دادن عشق زندگیم. زندگی که نفسم به نفس اون فقط بند بود. اگه روزی طناب این نفس بریده بشه، دیگه هیچ اثری از من پیدا نخواهد شد. امیرحسین با خشم ماشین رو کنار یک تپه‌ی خاکی به طرز وحشتناکی ترمز زد و از ماشین پیاده شد که من با ترس از این‌که امیرحسین کار احمقانه‌ی نکنه، فوراً از ماشین پیاده شدم. به سمت امیرحسین رفتم و با نگرانی گفتم:

- امیرحسین چرا آوردیمون این‌جا؟ دیوونه شدی تو؟

امیرحسین بدون ذره‌ای توجه به حرف‌های من انگشت شصتش رو به لبش کشید و زیر لب زمزمه وار گفت:

- مرتیکه‌ی رذل.

با این حرف ناگهان ماشین سیاوش سر رسید که با اومدن سرپیش کلی خاک از زمین بلند شد. سیاوش محکم ترمز زد و با خشم از ماشین پیاده شد. با چشم‌های به خون نشسته به سمت امیرحسین اومد. امیرحسین هم با پوزخند به سمتش رفت و خواست حرفی بزنه که سیاوش بدون فرصت دادن بهش مشت محکمی توی صورت امیرحسین زد که امیرحسین از شدت ضربه روی زمین پخش شد؛ اما سیاوش با خشم به سمتش رفت و محکم یقه‌اش رو با دوتا دست‌هاش گرفت. نزدیک صورتش کرد و با داد گفت:

- مردتیکه‌ی پست‌فطرت زورت به یک زن می‌رسه. آره نامرد؟

جانان من باش - شکوفه فدیمی

بعد از این حرف شروع به مشت زدن توی صورت امیرحسین شده بود که امیرحسین محکم سیاوش رو روی زمین هل داد و لگدی به پهلوش زد که صورت سیاوش از درد جمع شد. امیرحسین با خشم نگاهی به سیاوش کرد و گفت:

- توی که تا دیروز التماس یک قرون رو از من می‌کردی. الان واسه‌ی من مرد شدی! غیرتی شدی؟ هه! انگاری این رو هنوز خوب توی اون مغز پوکت فرو نکردم که جانان نامزد من، عشق من؛ اما نگران نباش. خودم الان ادبت می‌کنم و بهت می‌فهمونم.

امیرحسین با این حرف فک سیاوش رو گرفت و در ادامه گفت:

- جانان زن من و محرم من. اختیارش هم دست خودمه. اصلاً تو رو سننه؟

با گریه به سمتشون رفتم و بازوی امیرحسین رو گرفتم. با گریه گفتم:

- ا... امیرحسین تمومش کن!

امیرحسین بدون اهمیّت دادن به خواهش و گریه‌هام محکم با دست من رو به سمت عقب هل داد که سیاوش از این فرصت استفاده کرد و محکم مشت توی شکمش زد که امیرحسین از درد شکمش خم شد. سیاوش شروع به مشت زدن توی صورت امیرحسین شد و داد می‌زد:

- شاید اولش دنبال پول باشم؛ اما الان فهمیدم که عشق من نسبت به جانان ارزشش از پول هم بیشتره. بعدش هم هیچ آشغالی مخصوصاً توی کثافت حق نداری روی این دختر دست بلند کنی؛ چون فکت رو خرد می‌کنم.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

من از ترس و استرس توی صورتم محکم میزدم. گریه می‌کردم که ناگهان یاد تلفن امیرحسین افتادم. خدای من؟ الان آدم‌های امیرحسین سر می‌رسیدن، اون وقت که سیاوش رو دیگه زنده رها نمی‌کردن. با ترس به سمت سیاوش رفتم و کتفش رو گرفتم. با گریه گفتم:

- سیاوش تو رو خدا فرار کن! الان آدم‌هاش سر می‌رسن.

سیاوش با این حرف مشت‌ی دوباره به صورت خونین امیرحسین زد و زیر لب با کنایه گفت:

- می‌دونستم که این گفتار تنهایی من رو به همچین جای پرت نمی‌کشونه؛ پس بگو پشتش به اون آشغال‌ها گرم بود.

با این حرف با خشم سیاوش رو به عقب هل دادم. نگاهی به امیرحسین کردم که از شدت مشت‌های سیاوش بی‌حال روی زمین پخش شده بود. با گریه به سمت سیاوش برگشتم و داد زدم:

- لعنتی چرا نمی‌فهمی؟ گفتم از این جا برو! نمی‌خوام به خاطر من بلای سرت بیا سیاوش.

سیاوش با چشم‌های به خون نشسته ناگهان از جیبش برگه‌ی در آورد و با پاش به پهلوی امیرحسین لگدی زد و گفت:

- چشم‌هات رو باز کن عوضی.

امیرحسین زیر لب آخی گفت. با بی‌حالی نگاهی به سیاوش کرد که سیاوش برگه رو جلوی صورت امیرحسین گرفت و گفت:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- این هم چک پولی که به هم دادی.

بعد از این حرف چک رو جلوی صورت امیرحسین پاره کرد. به سمت صورتش پرت کرد و گفت:

- من عشقم رو به پول کثیف نمی‌فروشم. جانان از امروز مال من، عشق من، زن من، به ولای علی دیگه نمی‌ذارم حتی صداش رو هم بشنوی! چه برسه به خودش.

با این حرف سیاوش بی‌اراده ته دلم ضعف رفت. با چشم‌های پر از اشک نگاهش کردم و گفتم:

- سیاوش.

سیاوش که از درگیری با امیرحسین هلاک شده بود. با دلتنگی به سمتم برگشت و با صدای بمش گفت:

- جانان!

قبل از این که حرفم رو کامل کنم سیاوش به سمتم اومد و محکم من رو در آغوشش گرفت، من هم با دلتنگی بغلش کردم و عطرش رو وارد ریه‌هام کردم. آخ خدای من! چه قدر دلتنگش شده بودم و خودم خبر نداشتم. سیاوش با صدای پر از غمی گفت:

- خوبی جانانم؟

با حرفش آروم زیر گریه زدم که سیاوش زیر لب هیشی گفت و موهام رو نوازش کرد و گفت:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- هیس نترس! من کنارتم قلب من.
- با این حرف هق زدم که با یادآوری آدم‌های امیرحسین که هر آن ممکنه سر برسند. برخلاف میل خودم از بغلش بیرون اومدم و دو طرف صورت سیاوش گرفتم، با گریه گفتم:
- تو رو جون جانانت قسمت میدم. از این جا برو.
- سیاوش با لبخند نگاهی به اجزای صورتم کرد و گفت:
- کجا برم؟ من تازه پیدات کردم جانان.
- با حرفش هق زدم و با زاری گفتم:
- ولی تو باید از این جا بری سیاوش! خواهش می‌کنم برو.
- سیاوش با حرفم اخمی کرد و با لحن غیرتی گفت:
- من تو رو پیش این گفتارهای بی‌خاصیت تنها نمی‌ذارم! تو هم باید با من بیای.
- با این حرف سیاوش دستم رو محکم توی دستش گرفت و گفت:
- بدون تو هیچ جای نمی‌رم جانان.
- با حرفش با التماس دستی که دستم رو گرفته بود رو بوسیدم و گفتم:
- من نمی‌تونم پیام سیاوش! تو رو خدا لجبازی نکن؛ چون پای زندگی تو در میونه. خواهش می‌کن... .

جانان من باش - شکوفه فدیمی

قبل از این که جلمم رو کامل کنم یک ماشین پژو مشکی کنارمون به طرز حرفه‌ایی پارک کرد. سه تا مرد هیکلی ازش پایین اومدن که با دیدن امیرحسین اون هم با صورت پر از خون یکیشون با دست به سیاوش اشاره کرد و با داد گفت:

- خود نامردشه، بگیرینش!

با این حرف وحشیانه به سمت سیاوش دویدن. که من با دیدن این منظره جیغی از ترس زدم و داد زدم:

- سیاوش برو!

سیاوش با همون اخم پر اُبّهتش شجاعانه جلوشون ایستاد و بدون این که به سمت من برگرده گفت:

- نمی‌تونم بدون تو برگردم. شاید برای گفتن این حرف دیر شده باشه؛ اما بدون که خیلی دوست دارم جانان.

سیاوش بعد زدن این حرف به سمتشون رفت و با هم درگیر شدن. من هم با گریه روی زمین افتام. سه نفر به یک نفر؟ خدایا! با گریه جیغ می‌زدم و اسم سیاوش رو صدا می‌زدم که هر سه سیاوش روی زمین پرت کردن و شروع به لگد زدن بهش شدن که من با جیغ از جام بلند شدم و خواستم به سمت سیاوشم برم. شاید زورم به اون غوهای بیابونی نرسه؛ اما می‌تونم سپری در مقابل لگدهای بی‌رحمانشون باشم. با گریه بدون این که به وجود یک طفل معصوم توی شکمم فکر کنم خواستم به سمت سیاوش پرواز کنم که موهام از پشت محکم کشیده شد. از درد موهام جیغی زدم و دست‌هام رو روی دست‌های بی‌رحمانه‌ی اون فردی که موهام رو محکم کشیده بود گذاشتم که با شنیدن صدای امیرحسین روح از تنم خارج شد.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- این همه گریه و آه برای کی داری هدر میدی جانان؟

چشم‌هام پر از اشکم رو از درد فجیع آروم بستم و با لب‌های لرزون گفتم:

- برای مردی دارم گریه می‌کنم که دیوونه‌وار با تموم بدی که در حقم کرده بود. هنوز که هنوز دوستش دارم.

امیرحسین با حرفم عصبی‌تر شد. موهام رو محکم‌تر از قبل کشید که من آخی بلند گفتم و چشم‌هام رو تا آخرین ممکن باز کردم که با دیدن سیاوش با صورتی پر از خون و بی‌حال روی زمین افتاد بود. با چشم‌های اشکی بهش خیره شدم و با دلتنگی آروم صداش زدم:

- سیاوش؟

بعد از این حرف بی‌اراده مُهر خاموشی رو به لب‌های خشکم زدم. خواستم بگم سیاوش من هنوز به بودنت، به نگاهِ شبت به جانان گفتن‌هاات هنوز سیر نشدم! وقتی چشم توی چشم من گذاشتی، تازه ریشه‌ی دلتنگی در وجودم بی‌اراده رشد کرد. این قدر رشد کرد که با تلخی سراسر وجودم رو پر از دلتنگی کرد. سیاوشم! بدون که این دلتنگی من فقط در کنار تو زندگی کردن رفع میشه. پس طاقت بیار عشق من. این دنیا بدون تو ارزش زندگی کردن نداره؛ چون اگه نتونم با تو قهوه بنوشم، کافه‌ها به چه کارم می‌یاند؟ اگه نتونم بی‌هدف با تو توی این خیابون‌ها پرسه بزنم، این خیابان‌های لعنتی به چه کارم می‌یاند؟ اگه نتونم بی‌هراس اسمت رو توی گلوی خشکم بگردونم، کلمات به چه کارم می‌یاند؟ اگه نتونم مثل یک مجنون فریاد بزنم دوستت دارم، این دهن من به چه کارم می‌یاد؟ عشق من، مجنون من! تو رو به ستاره‌های توی آسمون قسمت می‌دم که این لیلی رو

جانان من باش - شکوفه فدیمی

بی‌مجنون نکن. تو رو به همون بچه‌ی که توی شکم لیلای خودت کاشتی قسمت میدم که قوی بمونی و طاقت بیاری؛ چون من بدون تو نمی‌تونم زندگی کنم و لیلی بی‌مجنون به چه کار قصه‌ی این شهر میاد؟! امیرحسین با اشاره به زیر دست‌هایش دستور داد که سیاوش رو ول کنند. سیاوش با تن بی‌جون روی زمین افتاده و چشم‌های قشنگش رو بسته بود. با خشم موهام رو ول کرد و این‌بار بازوم رو بین دست‌های فشار داد. من رو به سمت خودش برگردوند. با لحن غمگینی گفت:

- من رو چرا این‌طوری دوست نداشتی؟ چرا حتی یک بار هم برای دوست داشتن من تلاش نکردی جانان؟ چرا یک بار هم به عشق من اعتماد نکردی. تا خودت رو به دست‌های من رها کنی. هان؟

با غم نگاهش کردم و گفتم:

- من رو این‌قدر خودخواهانه دوست داری که؛ حتی یک بار هم از ذهنم نگذشت که دوست داشته باشم.

سیاوش با حرفم پوزخندی زد و گفت:

- با ذهن نه! باید با قلبت من رو دوست داشته باشی جانان.

با حرفش قطره اشکی ریختم و گفتم:

- کسی که دوست نداره؛ حتی اگه عسل هم توی دهنش بذاری. قورتش نمیده؛ چون مزه‌ی اون عسل تبدیل به بدمزه‌ترین عسل دنیا میشه؛ اما کسی که دوست

جانان من باش - شکوفه فدیمی

داره؛ حتی اگه زهر هم باشه. با آرامش قورتش میده. این حکایت من و تو هستش امیرحسین! بفهم که من نمی‌تونم عاشقت بشم.

امیرحسین با این حرف چشم‌هاش پر از اشک شد که من در ادامه گفتم:

- تو دعایی کردی که من به زور توش آمین گفتم. تو آرزوی کردی که من به زور خودم رو توش جا کردم. امیرحسین نکن! تو هنوز فرصت داری که دوباره عاشق بشی، اون هم عشق دوطرفه.

امیرحسین با حرفم قطره اشکی از چشمش لغزید و با لحن پر از حسادتی گفت:

- یعنی سیاوش رو بیشتر از من دوست داری آره؟

با این حرف سری تکون دادم که امیرحسین با این حرف از من فاصله گرفت. اشک‌هاش رو با پشت دست پاک کرد و نگاه پر از نفرتی به سمت سیاوش انداخت. یک‌دفعه داد زد:

- یاور؟

مردی که اسمش یاور بود. بدوبدو به سمت امیرحسین اومد. گفت:

- بله آقا؟

امیرحسین بدون این‌که چشم از سیاوش بر داره به من با سر اشاره کرد و گفت:

- تو پیش خانوم بمون و شیش دونگ حواست بهش باشه.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

یاور با این حرف سری تکون داد و کنارم ایستاد که من با تعجب به امیرحسین نگاه کردم. برای چی یاور باید کنارم بایسته؟ هدف بعدی امیرحسین چی بود؟ امیرحسین نگاهی تهی به هم کرد و گفت:

- تو هم می‌تونی من رو دوست داشته باشی جانانم؛ اما این زمانی اتفاق میفته که سیاوشی توی این زمین وجود نداشته باشه.

با این حرف چشم‌هام از حدقه بیرون زدن. منظور امیرحسین چی بود؟! نه خدای من! با بهت به امیرحسین نگاه کردم که اون با نگاه پر از نفرت به سمت سیاوش رفت. سیاوش هم با چشم‌های نیمه باز به امیرحسین نگاه کرد و با درد از جاش بلند شد. از ترس حرفی که امیرحسین به هم زد. تنم شروع به لرزیدن کرد. من تحمل دیدن چنین منظره‌ی رو نداشتم.

من شهامت این‌که عشقم رو... .

با این فکر روی زمین افتادم. امیرحسین و سیاوش رو به روی هم قرار گرفتن که امیرحسین با پوزخند گفت:

- وقت خداحافظی کردنته آقای کامروا.

با این حرف امیرحسین به طور حرفه‌ایی چاقوی جیبی کوچیکی از جیبش در آورد و به سمت سیاوش گرفت که سیاوش با دیدن چاقو از درد شکمش روی زانوهایش خم شد و گفت:

- نا... مرد.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

سیاوش با این حرف غافل‌گیرانه به سمتش رفت و محکم لگدی به پاش زد که امیرحسین روی زمین افتاد. سیاوش هم از درد کنارش روی زمین پخش شد؛ چون توان سیاوش به صفر درصد رسیده بود و توان ایستادن روی پاهاش رو نداشت.

بس که اون حیوون‌های پست کتکش زدن؛ اما با دیدن صحنه‌ی بعدی دلم هزاران بار از درد توی سی*ن*هام مچاله شد. امیرحسین با نامردی روی شکم سیاوش نشست بود و چاقو رو می‌خواست توی سی*ن*هی سمت راست سیاوش فرو کنه که سیاوش دست امیرحسین رو توی هوا گرفت. سیاوش با تموم زوری که توی وجودش داشت داد زد تا از فرو کردن چاقو به سینه‌ش جلوگیری کنه؛ اما توانش به پایان رسید. امیرحسین محکم چاقو رو توی سینه‌ی سیاوش فرو کرد و سیاوش از درد دادی زد، شروع به آه و ناله کردن از درد سینه‌اش شد. من با دیدن این صحنه جیغ دل خراشی زدم و گفتم:

- نه!

با دیدن این صحنه به جنون رسیده بودم؛ چون هیچ چیز دیگه برای من مهم نبود. تنها سیاوش بود که باید به سمتش برم و توی بغلم بگیرمش. با گریه از روی زمین بلند شدم و می‌خواستم به سمت سیاوشم برم که این غول بیابونی محکم من رو از پشت گرفت. من هم با گریه شروع به تگون خوردن توی جای خودم شدم.

- ولم کن عوضی.

اما اون مرد در مقابل گریه‌های من هم کر شده بود و هم کور، نه صدای پر از دردم رو می‌شنید. نه گریه‌های بی وقفم رو... من موندم و بس! من موندم و این حال

جانان من باش - شکوفه فدیمی

خراب. من موندم و این اشک‌های مثل ابر بهار. من موندم و این طفل معصوم
توی شکمم. با این فکرهای پر از درد کم‌کم جلوی چشم‌هام سیاه شد و از حال
رفتم؛ اما از هوش رفتنم نصفه بود. جسمم بی‌حال شده بود و چشم‌هام بسته اما؛
ذهنم بیدار و قلب بی‌قرارم داشت به حالم گریه می‌کرد. یاور با دیدن حال بدم به
سمت امیرحسین داد زد:

- آقا خانومتون از هوش رفت.

امیرحسین با دست‌های خونی نگاهی بهمون کرد. به ماشینش اشاره کرد و گفت:
- بذارش توی ماشین.

یاور از روی زمین بلندم کرد. من رو به سمت ماشین برد و من آروم روی
صندلی‌های عقب گذاشت که من با بی‌حالی روی صندلی دراز کشیدم. بعد از
پنج دقیقه با درد چشم‌هام رو باز کردم. شروع به کشیدن نفس عمیق شدم تا کمی
حالم به جا بیاد. کمی خم شدم و از توی شیشه‌ی ماشین امیرحسین رو دیدم که
کنار سیاوش خم شده بود و داشت یک چیزهای بهش می‌گفت. با دیدن حال روز
سیاوش آروم زیر گریه زدم. خدایا خودت حافظ سیاوش من باش! خودت خوب
می‌دونی که من بدون اون نمی‌تونم نفس بکشم؛ پس تو رو به بزرگیت قسمت
میدم نفسم رو از من بگیر! کم‌کم کن که سیاوشم زنده بمونه. تو رو به بزرگی و
جلالیت قسم یک معجزه‌ی کن، ما رو از این بدبختی و از امیرحسین بی‌رحم
نجات بده. با گریه هق زدم و محکم مشتتو به صندلی جلوم زدم که ناگهان چشمم
به کیفم خورد و بی‌اراده جرقه‌ای توی ذهنم خورد. گوشیم! با یادآوری گوشیم
لبخندی از خوش‌حالی به لبم اومد و زیر لب گفتم:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- خدایا ازت ممنونم.

با ترس نگاهی به امیرحسین کردم که دیدم کنار یاور با فاصله کمی از ماشین ایستاده بود و با یاور داشت حرف میزد. من هم فرصت رو طلایی دونستم و کیفم رو برداشتم. شروع به گرفتن شماره‌ی آمبولانس کردم که با سومین بوق جواب دادن:

- بله؟

با لکنت از ترس اومدن امیرحسین آرام گفتم:

- خانوم... تو رو خدا زودتر بیاید. عش... قم زخمی شده.

خانوم پشت خط با شنیدن صدای پر از ترسم با لحن آرامش بخشی گفت:

- آرام باشید لطفاً! یک نفس عمیقی بکشید بعد آدرستون رو به ما بدید.

نگاهی به اطراف کردم و شروع به آدرس دادن شدم. در آخر گفتم:

- خانوم نیروی پلیس هم بفرستید. این جا چندتا اراذل... .

قبل از این که حرفم رو کامل کنم محکم گوشی از دستم کشیده شد که با ترس به سمت در ماشین برگشتم که دیدم امیرحسین با چشم‌های به خونه نشسته به هم خیره شده بود. از لای دندون‌های کلید شده‌اش غرید:

- بعد از عروسیمون خودم ادبت می‌کنم جانان خانوم.

با این حرف با عجله به زیر دست‌های اشاره کرد و گفت:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- زودتر بند و بساطتون رو جمع کنید. الان پلیس‌ها سر می‌رسند.

یاور با تعجب نگاهی به سیاوش که از درد سینه‌اش ناله می‌کرد. کرد و گفت:

- آقا این رو چی کار کنیم؟

امیرحسین با نفرت نگاهی به سیاوش کرد، گفت:

- جونش رو به عنوان صدقه‌ی عروسی‌مون بهش می‌بخشم. یالا بدوید بچه‌ها الان پلیس‌ها سر می‌رسند.

همگی با ترس سوار ماشین شدن. با سرعت برق محل رو ترک کردن. امیرحسین هم سوار ماشین شد و استارت ماشین رو زد که من از شیشه‌ی ماشین دست‌هام رو به شیشه‌ی چسبوندم. برای حال بد سیاوش گریه می‌کردم. تو رو خدا طاقت بیار عشقم! الان آمبولانس سر می‌رسه. فقط کافیه کمی تحمل کنی! خدایا خودت قوت تحمل رو به عشق من بده. با دور شدن از سیاوشم دستم رو روی دهنم گذاشتم و مثل ابر بهار گریه می‌کردم. نمی‌دونم آخرش چی میشه؟ چه بلای سر عشقم میاد. آیا زنده می‌مونه؟ با اون کتک و ضربه‌ی چاقویی که به سیاوش زدن، سیاوشم طاقت میاره؟ اصلاً آمبولانس به موقع می‌رسه؟! با این فکر بلند هق می‌زدم و گریه می‌کردم. یک‌دفعه با خشم به سمت امیرحسین برگشتم و شروع به مشت زدن بهش شدم. با گریه داد زدم:

- خدا لعنتت کنه! خدا به زمین گرم بزنت آشغال؛ ازت متنفرم.

کلمه‌ی ازت متنفرم رو با داد گفتم که امیرحسین محکم زیر خنده زد. با بهت بهش خیره شدم که امیرحسین با بی‌خیالی به حال و روزم می‌خندید. بدون توجه کردن

جانان من باش - شکوفه فدیمی

به من آهنگ ماشین رو تا ته زیاد کرد. با چشم‌های اشکیم نگاهم رو از امیرحسین گرفتم. با ترس زیر لب زمزمه کردم:

- خدای من.

با رسیدن به خونمون امیرحسین محکم دست من رو گرفت. کشون‌کشون من رو داخل خونه برد که مامان با دیدنمون محکم توی صورتش زد و با ترس گفت:

- یا امام حسین!

اما امیرحسین مثل گاو وحشی دست من رو محکم گرفته بود. در اتاقم رو با پاهاش لگد زد و باز کرد و محکم من رو توی اتاق هول داد. مامان با عجله و ترس به سمتمون اومد که من با گریه به مامان نگاه کردم. گفتم:

- مامان! سیاوش رو با چاقو زد این مرتیکه‌ی روانی.

امیرحسین بدون توجه به حرفم انگشت تهدیدوارش رو به سمتم گرفت و غرید:

- تا روز عروسی حق نداری از این اتاق بیرون بزنی. فهمیدی؟!

با همون نگاه روانی ماندش به مامان نگاه کرد. با خشم در ادامه گفت:

- زن عمو توهم خب گوشه‌ها رو باز کن. این در تا وقتی من نگم باز نمیشه. آرایشگاه، هر کوفت زهرماری که قراره روز عروسی جانان رو آماده بکنند. به صورت حضوری میارمشون خونه. شیرفهم شد؟!

جانان من باش - شکوفه فدیمی

مامان با رنگ پریدگی از ترس سری به معنی باشه تکون داد که امیرحسین دره اتاقم رو محکم بست و قفل کرد. صداش رو از پشت در شنیدم که خطاب به مامان با لحن تندی می‌گفت:

-کلید یدک این اتاق رو بیار زن‌عمو!

من با گریه به سمت در رفتم و شروع به کوبیدن در شدم. داد زدم:

- در رو باز کن امیرحسین. خواهش می‌کنم!

این قدر داد و فریاد کردم؛ اما هیچ جوابی نگرفتم. با گریه روی زمین لیز خوردم و هق زدم؛ چون امروز بیشتر از ظرفیتم اشک ریختم. درسته اشک‌هام وزن ندارند؛ اما احساسات سنگینی رو توی خودشون نگه داشتند. من هم با همین اشک ریختن‌ها فقط می‌تونم خودِ نا آرومم رو آروم کنم؛ ولی با وجود زخمی شدن سیاوش اون هم جلوی چشم‌های من. الان می‌تونم آروم باشم؟! اصلاً امشب می‌تونم سر به بالین بذارم و چشم‌هام رو با آسایش ببندم؟!!

به فکر خودم نیشخند تلخی زدم. معلومه که نمی‌تونستم؛ چون امشب بدترین و طولانی‌ترین شب پر عذاب عمرم میشه. شبی که قرار نیست ماه زیبایی توش نمایان بشه. ستاره‌ی نیست که توی دل آسمون شب چشمک بزنه. امشب همه‌چی در سکوت غرق شده بود. امشب خواب به چشم‌های من حرام بود. وقتی که سیاوشم از درد زخمش نمی‌تونه چشم روی هم ببنده. امشب شبی نبود که به تابیدن نور خورشید صبح ختم بشه؛ چون هر نوری به سایه نیاز داره که تاریکی‌ها رو از خودش دور کنه. شنیده بودید این رو؟ من خیلی باورش دارم. الان که دارم فکر می‌کنم تموم این مدت تو نور من بودی و من سایه‌ات بودم؛ چون روزهای که

جانان من باش - شکوفه فدیمی

بی تو گذشت برای من بدترین روزها بود؛ اما فرق قبل و الان این بود. قبلاً دلخوش به این بودم که زنده بودی. هر چند سخت زندگیت رو می‌کردی و در این هوا نفس می‌کشیدی؛ اما بالاخره حالت خب بود؛ ولی الان می‌ترسم. می‌ترسم از نبودن همیشگیت، می‌ترسم از بلای که مثل خوره به جونم افتاده بود سرت بیاد و من تنها رو تنهاتر کنی؛ چون هیچکس نمی‌دونه که آخرین دیدارمون کدومه. خدایا آخرین دیدارمون به دیدار امشب ختم نشه. خدایا من نمی‌تونم الان کنار سیاوش باشم؛ اما ازت خواهش می‌کنم که خودت کنار عشقم باش و هوای عشق من رو داشته باشی؛ چون من سیاوش رو برای باقی عمرم می‌خواستم. برای صبح‌های زود که نور آفتاب روی صورتش بخوره و من این قدر محو تماشاش بشم که بیدارش نکنم و خواب بمونه. سیاوشم! من تو رو برای قدم زدن توی کوچه پس کوچه‌های تهران بزرگ و شلوغ می‌خواستم که پشت ویتترین مغازه‌های رنگارنگش برای خودمون خاطرات رنگی بسازیم و به همه‌ی آدم‌های حسود توجهی نکنیم. من تو رو برای شعرهای بلند مولانا می‌خواستم که چشم در چشم هم ابیاتش رو با هم بخونیم. تو رو برای چای تازه دم بعد از ظهر با عطر هل می‌خواستم که سر روی شونه‌ات بذارم و ندونم که در عطر تو غرق شدم یا در عطر چایی؟ خدایا این لحظات قشنگ رو به من ببخش؛ چون بهت قول می‌دم همه‌ی تلخی‌های گذشته رو فراموش بکنم. تا آخرین نفسم به طور عاشقانه سایه‌ی سیاوش خواهم موند.

غالباً اولین نشونه‌ی این که حال خوب نیست، زیاد خوابیدنه. وقتی حال خوب نیست، دلم نمی‌خواد از تخت بیرون بیام؛ چون چیزهایی که می‌تونم با مچاله شدن زیر پتو و فشار دادن چشم‌هام روی هم تصور کنم رو ترجیح می‌دم به

جانان من باش - شکوفه فدیمی

حقیقتی که پیش رومه؛ چون حقیقت که همش جلوی چشمهام به تصویر کشیده میشه برای من بدتر از مردن بود؛ اما وقتی زیاد می‌خوابم. یعنی یک جا چرخ دنده‌هام به یک مشکلی بر خورده بودن. امروز فقط می‌خواست به قلب، تن، روحم بگم که برای آروم کردن شماها زیاد دل به خوابیدن دادم؛ چون وقتی زیاد می‌خوابم، این یک پرچم قرمزه که نشون میده افسارم داره از دستم کم‌کم در میره؛ چون دوست ندارم افسارم از دستم در بره و به درد بزرگ و همیشگی دچار بشم. آه، این قدر آرزو هام رو توی دلم دفن کردم که دیگه جای واسه‌ی جسد بی‌جون من نیست. هر چند آرزو هام کوچیک و شیرین هستن؛ اما خوب دوست دارم بهشون برسم. تا شاید برای آخرین بار لبخند به لب‌های من بشینه. امروز من جانان می‌خوام یکی از آرزوهای کوچیکم رو براتون بگم. دلم می‌خواد زیر آسمون آبی در کنار عشق زندگیم با لبی پر از خنده‌های از ته دل صبحونه‌ی جدیدی بخورم. صبحونه‌ی که به خاطرش با هیجان عشقم رو بیدار کنم. مثل یک فنجان چایی شیرین، یک کتاب جدید، شاید بعضی عادت‌های جدید، مثل یک گلدون جدید. بعد وقتی صبحونمون رو تموم کردم. باهم قدم به قدم، دست به دست کنار هم قدم برداریم و من بی‌حرف به همراهت می‌یام. اون هم تا آخر راه و اصلاً ازت نمی‌پرسم که با تو اول کجاست، با تو آخر کجاست؟

چشم‌هام رو با درد بسته بودم. فقط جسمم تظاهری به خواب بودن کرده بود؛ اما روحم، ذهن، قلبم بیدار بود و غرق در فکر و آرزوهای محال بود.

- جانان؟

با صدای مامان از خواب بیدار شدم و بی‌حرف به سقف اتاقم خیره شدم.

- دخترم حالت خوبه؟

جانان من باش - شکوفه فدیمی

مامان با دیدن حالم با نگرانی کنارم روی تخت نشست و موهام رو نوازش کرد که من با لحن سردی گفتم:

- چه طوری اومدی داخل اتاق؟

مامان با حرفم آهی کشید و گفت:

- امیرحسین تازه اومد. کلیدها رو به هم داد و گفت که در اتاق رو باز کنم تا بیایی بیرون؛ چون کارت داره.

با حرفش پوزخندی زدم و نگاهی به ساعت دیواری کردم که ساعت ده صبح رو نشون می‌داد. از دیشب تا الان در روی من قفل شده بود. از دیشب تا الان هیچ خبری از حال سیاوش به هم نرسیده بود. من مثل یک مرغ عشقی شده بودم که توی قفس آهنین زندانی شده بود. حق پرواز و رفتن به سمت آشیونه‌ی واقعی عشق رو نداشت. مامان با دیدن سکوتم از روی تخت بلند شد و با لحن نگرانی گفت:

- دخترم! امیرحسین توی حال‌پذیرایی منتظرته. تو رو خدا باهش لجبازی نکن جانان، خودت خوب می‌دونی که چه وضعیتی داره! سعی کن باهش مدارا کنی. باشه دخترم؟!!

با حرفش باز سکوت کردم. مامان با دیدن سکوتم چشم‌هاش پر از اشک شد و از اتاق بیرون رفت. برای این‌که مامان رو بیشتر از این با کارهام عذاب ندم. از جام بلند شدم و با بی‌حالی یک تونیک بلند طوسی با شلوار مشکی و شال مشکی پوشیدم. با همون صورت بی‌روح از اتاق بیرون زدم که با دیدن امیرحسین اون هم با کاپشن جین و شلوار جین، موهام رو هم ژل زده بود و کلی به خودش رسیده

جانان من باش - شکوفه فدیمی

بود؛ اما آثار ورم چشم و پارگی لبش هنوز روی صورتش مونده بود. دست مریزاد سیاوش! خوب صورت نحسش رو پوکوندی. امیرحسین با دیدنم بدون هیچ‌عکس عملی نگاهم کردم. توی نگاهش نه خوش‌حالی بود نه ناراحتی، نگاهش خیلی عجیب بود. با اکراه به سمتش رفتم و خواستم روی دورترین مبل بشینم که امیرحسین با لحن جدی گفت:

- برو برای من قهوه درست کن.

با حرفش با نفرت نگاهش کردم که مامان با چشم ابرو به هم اشاره کرد که برم براش قهوه درست کنم. دوندون‌هام رو روی هم فشار دادم و به سمت آشپزخونه رفتم. شروع به درست کردن قهوه شدم که با دیدن گوشی مامانم اون هم روی ماکروفر بی‌اراده لبخندی روی لبم نشست. با دلتنگی به سمت گوشی رفتم. شروع به گرفتن شماره‌ی سیاوش شدم که با شنیدن جمله‌ی خاموش می‌باشد، روح از تنم خارج شد. با ناامیدی گوشی رو سر جاش گذاشتم و بغض بدی ته گلوم نشست. نکنه برای سیاوش... .

نه خدای من! با ترس صورتم رو با دست پوشوندم که صدای مامان از حال پذیرایی بلند شد و گفت:

- جانان پس این قهوه‌ها چی شد؟

با حرص فنجون و بشقاب رو در آوردم. زودی قهوه رو آماده کردم و با سینی به سمتشون رفتم که مامان و امیرحسین هر دو فنجون خودشون رو برداشتن و شروع به نوشیدن کردن. من هم روی مبل نشستم و به گل‌های قالی خیره شده

جانان من باش - شکوفه فدیمی

بودم که امیرحسین با اخم نگاهم کرد. بعد محکم فنجون رو به سینی روی عسلی کوبید و گفت:

- قهوه نیست که زهرماره.

با این حرف لبخند کم‌رنگی روی لبم نشست که مامان با خنده برای این که قضیه رو ماست مالی کنه، گفت:

- جانان هنوز یاد نگرفته چه طور قهوه درست کنه پسر. راستی؟ کاری داشتی اومدی سمتمون؟

امیرحسین با اخم سری تگون داد و گفت:

- فردا عقد و عروسی رو باهم می‌گیریم زن عمو جان. هر چه سریع بریم پی زندگیمون بهتره.

مامان با حرفش لبش رو آروم گاز گرفت و گفت:

- خب چی بگم پسر!

زیر چشمی نگاهی به مامان کردم که دست‌هاش به طور نامحسوسی می‌لرزید. می‌دونستم از این که دخترش رو به همچین مرد دیوونه‌ی قراره بسپاره خیلی سخته؛ اما به قول خودش مجبور بود. شاید قسمت من رو هم خدا این‌جور مَحَك زده بود. کسی چه می‌دونست؟ با فکر تلخم بی‌اراده گوشه‌ی تونیکم رو با دست محکم گرفتم که امیرحسین جعبه‌ی قرمزی از جیبش در آورد و گذاشت روی میز و گفت:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- این هم هدیه‌ی عروسیمون.

بعد از این حرف لبخندی به هم زد که من با غم به جعبه‌ی قرمز خیره شدم. هه گمون می‌کرد با این هدیه می‌تونست اون خوی روانی دیشبش رو از ذهن من پاک کنه؛ اما زهی خیال باطل. با نیشکون گرفتن از پهلووم توسط مامان از خیال خودم بیرون اومدم و نگاه پر از غمی به مامان انداختم که مامان زیر لب جوری ک امیرحسین نشنوه گفت:

- تشکر کن جانان.

با حرفش پوزخندی زدم. از کی تشکر کنم؟ از کسی که به ریشه‌ی عشقم تبر زد؟ یا با کارهای بی‌رحمانه‌اش من رو تبدیل به آدمی لالی کرد؟ من دیشب فهمیدم که امیرحسین عاشق من نیست بلکه اون علاقه‌ی افراطی به من داره. وقتی هم می‌بینه من سیاوش رو به خودش ترجیح می‌دم. زورش میاد. دیونه میشه؛ چون آدم عاشق این‌قدر عشقش رو عذاب نمیده. همین کوه‌ها اگه جلوشون داد بزنن "محبت" باز هم کلمه‌ی "محبت" به خود آدم بر می‌گرده؛ اما امیرحسین از سنگ هم بدتر بود. با دست‌های لرزون جعبه رو از روی میز برداشتم و آروم بازش کردم که با دیدن دو جفت گوشواره‌ی گل رز قرمز پوزخندی زدم. با اکراه چشم توی چشم امیرحسین گذاشتم که امیرحسین از جاش بلند شد و به سمتم اومد. کنارم نشست و با لحن آرومی رو به مامان کرد و گفت:

- زن عمو ما رو تنها بذار.

مامان سری تکون داد و از جاش بلند شد. از حال پذیرایی بیرون رفت و بی‌حرف بدون این‌که نگاهش کنم، گفتم:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- چی کارم داری؟

امیرحسین با عشق توی صورتم زل زده بود و می‌خواست بازوم رو نوازش کنه که با اخم ازش فاصله گرفتم و گفتم:

- خواهش می‌کنم سعی نکن بهم نزدیک بشی؛ چون نمی‌خوام با اون دست‌های کثیف من رو کثیف کنی.

امیرحسین با حرفم دستش رو مشت کرد. می‌خواست حرفی به هم بزنه که حرفش رو خورد و سیبی از روی میز برداشت، با چاقو شروع به کندن پوست سیب شد. زیر چشمی نگاهش کردم که دیدم با حرص داشت پوست سیب رو می‌کند، بی‌چاره سیب! لبهام رو آروم تر کردم و دل به سکوت دادم؛ چون حالت‌های امیرحسین نرمال نبودن و من حوصله‌ی قاطی کردن دوباره‌ش رو اصلاً نداشتم. امیرحسین بعد از پوست کندن سیب با چاقو به چهار قسمت بریدش بعد با دستی که چاقو و تیکه‌ای سیب توش داشت رو به سمت من گرفت. بدون این‌که نگاهم کنه، گفت:

- بخور.

با اکراه نگاه‌ی به تیکه‌ی سیب کردم و گفتم:

- میل ندارم.

امیرحسین با حرفم نیشخندی زد و گفت:

- چیه به خاطر اون مرتیکه‌ی روزه گرفتی؟!

جانان من باش - شکوفه فدیمی

با حرفش لبهام رو روی هم فشار دادم که امیرحسین در ادامه گفت:

- نترس؛ چون من یک جوری چاقو رو توی سینه‌اش فرو کردم که مجبوری امروز روزها ت رو بشکنی و حلواش رو بخوری.

با حرفش از حرص بدنم شروع به لرزش کرد و با صدای لرزونی گفتم:

- خفه شو. الان که می‌بینی کنارت نشستم. فقط به خاطر این‌که دل مامانم رو نشکنم؛ وگرنه من یک دقیقه هم تحمل دیدن قیافه‌ی نحست رو ندارم.

امیرحسین با این حرف با خشم به سمتم برگشت و گفت:

- عه! که به خاطر مامان جونت آره؟

با این حرف با نفرت نگاهش کردم که امیرحسین پوزخندی زد. بعد نگاهش جدی شد و گفت:

- به هم بگو دیروز توی بیمارستان چی کار می‌کردی؟

با حرفش حسابی جا خوردم! این از کجا می‌دونه که من... .

نکنه برای من به پا گذاشته؟ با چشم‌های گرد شده بهش نگاه کردم و گفتم:

- تو من رو تعقیب می‌کنی؟

امیرحسین منتظر نگاهم کرد و جدی گفت:

- جواب سوال من رو بده.

با حرفش با ترس از این‌که امیرحسین بویی از ماجرا نبره. لبی تر کردم و گفتم:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- حالم بد بود؛ معده درد شدی داشتیم از بس توی روانی من رو اذیت می‌کنی.
امیرحسین با شک نگاهم کرد و گفت:

- فقط همین!

با حرفش سری تکون دادم که امیرحسین نفس عمیقی کشید. که من آرام آب دهنم رو بلعیدم. برای عوض کردن موضوع می‌خواستم سوالی که از دیشب من رو دیوونه کرده بود رو بپرسم؛ پس لحنم رو آورم کردم و گفتم:

- حال سیاوش چه‌طور؟ آمبولانس به موقع رسید؟

امیرحسین با این حرف با خشم به سمتم برگشت که من چشم‌هام پر از اشک شد.
امیرحسین پوزخندی به حال روزم زد و گفت:

- هنوزم به فکرتی نه؟

با این حرف قطره اشکی از چشمم لغزید که امیرحسین با حرف بعدیش برابر با قطعی نفسم شد.

- امروز صبح آدم‌هام رو فرستادم. توی هر بیمارستانی که باشه زود کارش رو خلاص کنن.

با این حرف روح از تنم خارج شد. با دهن نیمه باز نگاهش کردم که یک‌دفعه چاقو رو از دستش بیرون کشیدم و بهش حمله کردم و چاقو رو روی گردنش گذاختم، با گریه گفتم:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- آخه روانی؛ تو چی از جون اون بی‌چاره می‌خوای؟ چرا داری من رو با کارهات عذاب میدی؟ چرا؟ چرا؟

چرای آخری رو با جیغ گفتم که مامان بدوبدو وارد اتاق شد با دیدنم و چاقوی توی دستم بدنش سست شد روی زمین افتاد. دستش روی روی سرش گذاشت و گفت:

- خدایا دیگه بسه!

اما من با چشم‌های اشکی به امیرحسین با نفرت نگاهش کردم که امیرحسین با لحن نگرانی گفت:

- مواظب باش دستت رو نبری جانان!

با این حرف چشم‌هام رو بستم و با صدای بلندی زیر گریه زدم. به بدختیم گریه کردم. به عشق یک‌طرفه‌ی امیرحسین که داشت هر دومون رو نابود می‌کرد؛ چون عشق یک‌طرفه‌ی امیرحسین جوریه که من چاقو رو زیر گلوش گذاشتم و می‌خوام بکشمش؛ اما اون توی این لحظه‌ی خطرناک با نگرانی بهم میگه:

- مواظب دستت باش تا نبری جانان!

با این حرف با نفرت بهش خیره شدم و از لای دندون‌هام غریدم:

- ازت متنفرم.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

با گریه ازش فاصله گرفتم و هق می‌زدم. یک روز از این همه بدبختی خودم رو می‌کشم و راحت میشم. با احساس درد شکمم صورتم رو جمع کردم که مامان با نگرانی نگاهم کرد و گفت:

- چت شده جانان؟

سری به معنی خوبه تکون دادم و گفتم:

- هیچی مامان! فکر کنم ضعف کردم.

امیرحسین بدون اهمیت دادن به حال بدم با خشم از جاش بلند شد. گلدون کنار عسلی رو برداشت محکم به دیوار کوبید با خشم گفت:

- خودم همه چی رو بهت یاد میدم. هم دوست داشتتم رو هم احترام گذاشتن به من رو جانان خانوم.

با این حرف با چشم‌های پر از اشک نگاهش کردم که امیرحسین انگشت تهدیدوارش رو به سمت کشید و گفت:

- این گوشواره‌ها رو هم رو فردا به گوش‌هات می‌ندازی. شیرفهم شد؟

امیرحسین با این حرف نگاه پر از خشمی به هم انداخت. از خونه بیرون رفت. مامان با نگرانی نگاهم کرد و به سمتم اومد. اشک‌هام رو با دستش پاک کرد، چاقو رو از دست من برداشت و گذاشت روی میز و آروم از روی میز بلندم کرد. من رو به سمت آشپزخونه برد و آروم گفت:

- چند بار بهت گفتم دخترا! این قدر دهن به دهن نشو با این پسر.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

با حرفش آروم زیر گریه زدم. به سمت یخچال رفتم و برای خودم یک نون و پنیری درست کردم. اصلاً اشتهای برای خوردن نداشتم؛ اما خب به خاطر این طفل معصوم مجبور بودم. اون که گناهی توی این داستان نداشت؟ با فکرم آهی کشیدم و با صورت خیس از اشک از روی اجبار شروع به خوردن کردم.

ما در خواب هم دیگر رو دیدیم. ما خواب‌های هم دیگر رو دیدیم؛ اما به طرز ترسناکی یکی از ما وجود نداشت. یا من یا تو. این بیداری ما کاملاً مشکوک بود؛ پس ای محبوب من. بیا تا به خواب‌هایمون دوباره برگردیم. به سرزمین ماه و قصه، به سرزمینی که دریای سیاهی توش وجود نداشته باشه. بیا ای محبوب من. - چشم‌هات رو باز کن عزیزم.

با باز کردن چشم‌هام و دیدن خودم از توی آینه پوزخندی زدم. آره داشتم به این همه خوش‌بختی که نصیب من شده پوزخند می‌زدم. به خوش‌بختی که از حال عشقم بی‌خبر بودم. نمی‌دونم زنده بود یا تن به این خاک سرد داده بود! نمی‌دونم هنوز قلبش می‌زد یا از کار افتاده بود. نمی‌دونم! من از حال عشقم هیچ چیزی خبر نداشتم. به جای این‌که برای حال عشقم سجاده‌ی پهن کنم و دعا کنم. رفتم لباس عروسی نحس امیرحسین رو تن خودم کردم. نامرد! حتی اجازه نداد توی همچین روز نحسی دوستم ساحل رو دعوت کنم. تا کمی با حرف‌هاش من رو آروم بکنه. آرایشگر مثلاً ماهر من یک میکاپ ملیح و ساده‌ی رو برای من انجام داده بود. به همراه شینیون مدل بسته که با کلی اصرار از من ساده‌ترین مدل رو روی موهای من پیاده کرد. البته شاهکار امیرحسین خان هم بماند. زخم لبم رو با اون سیلی که با دست بیلش به هم زده بود رو با رژ جیگری برای من مخفی کردن که مبادا مردم

جانان من باش - شکوفه فدیمی

ببینند و به حال و روزم قهقهه بزنند. امروز روز عروسی من بود و همه چیز رو به ساده‌ترین ممکن انتخاب کردم؛ چون نمی‌خواستم توی همچین شبی اون هم برای مرد بی‌لیاقتی هم‌چون امیرحسین خوشگل بشم؛ چون از نگاه‌های امیرحسین متنفر بودم. از خودش، صداش، نگاه‌هاش، جانان‌خانوم گفتن‌هاش متنفر بودم. با آه کشیدن از دنیای پر از درد خودم بیرون اومدم. با بی‌حوصلگی از جام بلند شدم که ناگهان مامان وارد اتاقم شد. با دیدنم با ذوق لبخندی زد، گفت:

- ماشاالله به دختر خوشگلم! چشم حسود بترکه الهی.

با حرف مامان با بی‌خیالی نگاهی بهش کردم که مامان به سمتم اومد. اخمی بین ابروهاش نشوند و با تشر گفت:

- جانان یک‌ذره لبخند بزن. این چه قیافه‌ای هستش به خودت گرفتی؟
با حرفش ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- خب خنده‌ام نمی‌یاد چی کار کنم؟

مامان با حرفم نفس پر از حرصی بیرون داد که یک‌دفعه خواهر پانزده ساله‌ی امیرحسین وارد اتاق شد و با دیدنم گفت:

- وای چه قدر لباس عروست نازه!

با تعجب به لباسم نگاه کردم که یک لباس عروس سفید البته بدون پف که از پشت کمی دنباله داشت. از جلو مدل یقه قایقی با آستین‌های گیپور بلندی به همراه مدل هفتی باز که از پشت کمرم کمی باز بود که با اصرار من یک گیپور روی اون مدل هفتی دوختن؛ چون دوست نداشتم ذره‌ی از بدنم جلوی امیرحسین پیدا

جانان من باش - شکوفه فدیمی

بشه. در کل لباس مزخرف امروزم همچینم ناز نبود؛ چون زشت‌ترین و ساده‌ترین لباس عروس رو انتخاب کرده بودم؛ اما ظاهراً هر چی بیوشم باز هم من رو خوشگل می‌کرد.

خواهر امیرحسین داشت با ذوق نگاهم می‌کرد و یک‌دفعه انگار یاد چیزی افتاد. با خوش‌حالی رو به مامانم کرد و گفت:

- آها زن‌عمو! تازه داداشم زنگ زد. گفت نیم ساعت دیگه این‌جا میرسه؛ چون توی ترافیک گیر کرده.

مامان با حرف خواهر امیرحسین سری تکون داد و گفت:
- باشه دخترم مشکلی نیست.

مامان با زدن این حرف می‌خواست از اتاقم بیرون بره که آروم صداش زدم:

- مامان من حاضر شدم. میشه دخترها رو با خودت بیرون از اتاق ببری؟ می‌خوام کمی تنها باشم.

مامان با این حرف با ترس به سمتم برگشت و گفت:

- خ... خب حوصلت سر میره دخترم! دخترها پیشت باشن بهتره که.

با حرف پفی کشیدم. با لحن التماسی در جواب مامانم گفتم:

- مامان خواهش می‌کنم!

بعد چشم‌هام رو آروم باز و بسته کردم. با لحن اطمینان‌بخشی گفتم:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- نگران نباش مامان جون. فقط می‌خوام کمی تنها باشم همین!

مامان با حرفم سری تکون داد. به بقیه دخترهای شنیون‌کار و غیره اشاره کرد که از اتاق بیرون بیاند. دخترها هم بند و بساطشون رو جمع کرد و از اتاقم خارج شدند. با رفتن دخترها در رو پشت سرشون بستن که من به سمت تختم رفتم. آرامش رو نشستم و با درموندگی دست‌هام رو به‌هم مالوندم. آه، هزار خطبه هم امشب بخونند. باز هم حرام است عشق کسی رو به دیگری دادن؛ اما مگه امیرحسین حالیش می‌شد؟! کسی که با کلمه‌ی حرام آشنایی نداره رو چه‌طور می‌تونم قانع کنم؟ امشب چه بخوام چه نخوام من باید زن امیرحسین بشم. اون هم به طور قانونی؛ اما شرعیش چی؟ با فکر این‌که امیرحسین با اون دست‌های کثیفش به هم نزدیک بشه. چشم‌هام رو با درد بستم. خدایا خودت امروز به هم صبر بده؛ چون تحمل کردن همچین وضعیتی نکبت‌واری برای من خیلی سخت بود. نفسم رو با حرص بیرون دادم؛ چون امروز به درد پنهونی مبتلا شدم. دردی که نه میشه به طبیب گفت، نه به دوست و نه به هیچ‌کس دیگه. تنها خودم هستم که باید با این درد مواجه بزرگ بشم. خودم باید قلب خودم رو تسکین بدم و تموم سختی‌هاش رو به جون می‌خریدم، همین قدر تلخ.

دستم رو به آرامی روی شکمم گذاشتم. چشم‌هام رو با درد بستم. چه‌طور می‌تونم اولین عشق زندگیم رو فراموش کنم؟ چه‌طور می‌تونم مردی رو فراموش کنم که ثمره عشقش هنوز توی شکمم هست؟ با این فکر اشک توی چشم‌هام جمع شد. عشق فقط یک بار اتفاق می‌فته. آره، فقط یک بار اتفاق می‌فته و اگه بیفته این عشق هیچ‌وقت فراموش نشدنی میشه. حالا هر چه قدر می‌خوام وارد دنیایی جدیدی از عشق و ازدواج و دوستی بشو؛ اما این رو یادت نمیره که در همه حال

جانان من باش - شکوفه فدیمی

قلبت فقط دنبال اون مرد سابق می‌گرده. مردی که توی سیاهی چشم‌هاش بی‌اراده غرق شدی. از حرف‌های پر از درد درونم اشک توی چشم‌هام جمع شد. من هر جوری که باشه باید سیاوش رو فراموش بکنم؛ چون سیاوش ممنوع‌ترین سیبی بود که می‌تونم داشته باشم. آدم و حوا برای خوردن یک سیب چه قدر وسوسه شده بودن؛ اما خبر نداشتن که بعد از خوردن اون سیب چه فاجعه‌ی بزرگی رو به بار آوردند و محکوم به این زندگی فانی شدند. من هم باید در مقابل شنیدن این وسوسه‌ها کر و برای دیدن اون سیب کور بشم. با این حرف قطره اشکی از چشمم لغزید. با لب‌های لرزونی زیر لب زمزمه کردم:

- اما آدم اگه دلش یک چیزی رو بخواد؛ حتی اگه خودش هم نخواد. دلش بهش اجازه نمیده که از دوست داشتن اون طرف دست بکشه.

قلبم با شنیدن صدای پر از دردم آهی کشید و گفت:

- هیش جانان. سیاوش برای تو ممنوعه‌ست؛ چون تو و سیاوش دو چیز متضاد هستید.

با حرف قلبم پوزخندی زدم و گفتم:

- اما می‌بینی که من با تموم این همه تضاد باز هم عاشقانه سیاوش رو دوست دارم.

با این حرف با غم از جام بلند شدم؛ چون بغض راه گلوم رو بسته بود و نفس کشیدن رو برای من سخت کرده بود. با درد نفس عمیقی کشیدم که بی‌اراده چشمم به دختری که توی آینه افتاد بود خورد. دختری که چشم‌های آهویش عجیب هوای بارونی داشتند. حال درونی اون دختر شبیه نقطه ویرگول شده بود.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

خواستار پایان، محکوم به ادامه‌ی این زندگی لعنتی بود. با این فکر دوباره اشک توی چشم‌هام جمع شد. هر آن ممکنه چشم‌هام دوباره شروع به باریدن بکنند و دوباره بشکنم. زودی دست‌مال رو از روی میز برداشتم و اشک‌هام رو پاک کردم. تا آرایشم به هم نریزه. در حال پاک کردن اشک‌های گوشه‌ی چشمم به جعبه‌ی گوشواره‌های امیرحسین افتاد. لبم رو با درد گاز گرفتم و با دست‌های لرزون گوشواره‌ها رو از جعبه برداشتم و به گوشم انداختم که ناگهان صدای چکه‌ای بلند شد.

با شنیدن این صدا با تعجب به سمتش برگشتم که با دیدن سیاوش با یک کاپشن قهوه‌ای رنگ، شلوار مشکی و پیرهن مشکی به سختی از پنجره وارد اتاقم شد و من با دیدنش سر جام دیدنش خشکم زد، سیاوش زنده بود! سیاوش من حالش خوب بود و نفس می‌کشید؟ یعنی عشق من از آدم‌ها و نقشه‌های شیطانی امیرحسین نجات یافت؟ وای باور نمی‌کنم. نکنه دارم خواب می‌بینم؟ چند بار پلک زدم؛ اما تصویر سیاوش از جلوی چشم‌هام از بین نرفت که نرفت؛ پس همه چی واقعی بود؛ ولی سیاوش این‌جا چی کار می‌کرد؟ سیاوش با وارد شدنش به اتاقم با درد دستش رو سمت سی*ن*ه*اش گذاشت و نفس عمیقی کشید. بعد سرش رو بالا گرفت و با دیدنم مات و مبهوت من شد. با چشم‌های اشکی نگاهش کردم که سیاوش با لحن پر از دلتنگی چند قدم به سمتم برداشت و گفت:

- چه قدر خوشگل شدی جانان!

با این حرفش بی‌اراده قلبم درد گرفت. خدایا من تحمل شنیدن حرف‌های شیرین سیاوش رو نداشتم. سیاوش با خیرگی قدم‌های سنگین به سمتم برداشت. همین‌جور با حسرت به هم خیره شده بود که من با بغض گفتم:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- سیاوش چرا باز این جا اومدی؟

سیاوش با چشم‌های اشکی نگاهم کرد و با بغض ته گلوش گفت:

- مگه می‌تونم ازت دست بکشم جانان؟

با حرفش چشم‌هام رو با درد بستم که قطره اشکی از چشمم لغزید؛ اما بر خلاف میلیم با صدای لرزونی گفتم:

- برو سیاوش از... این جا برو!

سیاوش نزدیکم شد. با دست‌های گرمش صورتم رو از دو طرف گرفت و گفت:

- پس چرا چشم‌هات می‌گن بمون؟

با دلتنگی نگاهی به چشم‌های سیاوش کردم که چشم سمت چپش کبود و قرمز شده بود. گوشه‌ی لبش هم زخم شده بود. کنار پیشونیش چسب زخم روش زده بود. تا من دردی که امیرحسین با نامردی بهش وارد کرده بود رو نبینم؛ اما من تحمل نگاه کردن تو چشم‌های پر جذبه‌ای سیاوش رو نداشتم؛ پس زودی نگاهم رو ازش دزدیدم تا بیشتر از این نگاهم من رو جلوی سیاوش رسوا نکنه. آب دهنم رو به زور بلعیدم و گفتم:

- نکن سیاوش! خواهش می‌کنم.

سیاوش با دلتنگی و چشم‌های پر از غم نگاهم کرد، گفت:

- پس گناهی که کردی چی میشه جانانم؟

با حرفش با تعجب ابرو هام رو بالا دادم، گفتم:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- چه گناهی؟ من چه گناهی مرتکب شدم که خودم خبر ندارم. هان؟

سیاوش با حرفم لبی تر کرد و با لحن پر از غمی گفت:

- گناهت این بود که قلب من رو عاشق خودت کردی دختر.

با حرف سیاوش با خشم آمیخته با گریه مشتی به سی*ن*ه*اش زدم و با صدای عصبی گفتم:

- فکر کردی فقط قلب خودت عاشق شده؟ می‌دونی من روزهاست برای این‌که فراموش کنم. چه قدر با خودم جنگیدم. تو از این خبر داری؟

سیاوش از رگ‌های متورم شده‌ی گردنش معلوم بود که داشت بغضش رو کنترل می‌کرد که جلوی من نشکنه؛ اما سیاوش بدون توجه به حال بدش در ادامه گفت:

- پس با خودت نجات جانان؛ چون از دست میری.

با حرفش با گریه سرم رو به سی*ن*ه*اش چسبوندم و با صدای لرزونی گفتم:

- من ذاتاً خودم و قلبم رو توی این عشق لعنتی از دست دادم.

بعد با چشم‌های پر از اشک سرم رو بالا گرفتم، بهش نگاه کردم و با لحن زجرآوری گفتم:

- پس دیگه از جون من چی می‌خوای سیاوش؟

سیاوش با حرفم بازو هام رو محکم گرفت و با جدیت گفت:

- تو رو می‌خوام جانان! من خودت رو می‌خوام.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

با حرفش آروم هق زدم که سیاوش با چشم‌های پر از اشکش آروم پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند. با گریه گفت:

- من تو رو تا پای مرگ می‌خوام جانان! از من نخواه که برم.

با این حرفش آروم و بی‌صدا گریه می‌کردم که سیاوش با صدای لرزونی در ادامه گفت:

- می‌دونی الان یاد چی افتادم؟

با چشم‌های اشکی نگاهش کردم و با گریه گفتم:

- یاد چی؟

سیاوش آهی کشید و در ادامه گفت:

- اولین باری که این‌طوری به هم نزدیک شدیم رو یادته؟

با این حرف آروم پیشونیم رو بوسید. قطره اشکی از چشمش لغزید و گفت:

- نفس‌هام توی نفس‌هات، چشم‌های آهویت توی چشم‌های من.

در حالی که اشک از چشم‌هام پایین می‌یومد لبخند تلخی زدم و آروم گفتم:

- یادم می‌اد. من هم اون روز حس خیلی عجیبی نسبت بهت داشتم. یک حسی مثل ترس و هیجان.

دستم و آروم روی صورتش گذاشتم که

سیاوش با عشق توی چشم‌هام نگاه کرد و گفت:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- بعدش همیشه من به اون لحظه فکر کردم. با خودم گفتم این دختر متفاوت و شیطون با من و قلبم چی کار کرد؟

با حرف سیاوش ضربان قلبم بی‌اراده بالا رفت و با کنجکاوی گفتم:

- چی کارت کرد؟

سیاوش قطره اشکی از چشمش لغزید و چشم‌هاش رو آروم بست. گفت:

- نفسم رو بریدی.

با عشق به سیاوش نگاه کردم؛ چون قلب مظلومم از عشق سیاوش امروز حسابی هیجان زده شده بود. به قدری که قفسه‌ی سی*ن*هام از هیجان بودن سیاوش در کنارم بی‌اراده بالا و پایین می‌شد؛ چون در سمت چپ سی*ن*هام شهرکوچکی‌ست. که تو برای اون نور و روشنایی شدی سیاوشم. با این حرف با غم ازش فاصله گرفتم و دستم رو روی دهنم گذاشتم. سیاوش با فاصله گرفتند. تسلیم نشد و محکم دوتا دست‌های من رو گرفت که من با لحن التماس‌واری گفتم:

- دیگه دیره سیاوش! واسه گفتن این حرف‌ها خیلی دیر شده. لطفاً از این‌جا برو؛ چون اگه امیرحسین از وجودت به این‌جا باخبر بشه بی‌شک این بار می‌کشتت.

سیاوش با دست اشک‌گوشه‌ی چشمش رو پاک کرد و با تعجب گفت:

- من رو از اون مرتیکه‌ی پست می‌ترسونی؟ بعدش هم چرا میگی دیره؟

با این حرف محکم با یک دست بازوم رو گرفت و با یک دست دیگه‌اش به در اتاق اشاره کرد و با لحن پر از خشمی؛ اما سرشار از غم گفت:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- اگه از این در بیرون بری برای تو دیر میشه جانان! اگه از این در لعنتی بیرون بری...دیگه نمی‌تونی خوش‌حال و خوش‌بخت بشی دختر! من تو رو خوب می‌شناسم جانان! تو نمی‌تونی رفتارهای پر از خشونت امیرحسین رو تحمل کنی. با بی‌حالی و چشم‌های اشکی به در نگاه کردم که سیاوش در ادامه گفت:
- اما اگه با من از این پنجره بیرون بیایی.
- در حالی که با دست صورتم رو نوازش می‌کرد گفت:
- همه‌چی خیلی قشنگه میشه جانان.
- با حرف سیاوش هق زدم و گفتم:
- نمی‌تونم سیاوش.
- سیاوش با لحن التماس‌واری گفت:
- می‌تونی جانان خوبم می‌تونی، کافیه تو بخوای دختر! خواهش می‌کنم برای بار آخر هم که شده به هم اجازه بده که برای عشقمون بجنگیم.
- بعد دستش رو جلوم دراز کرد و منتظرانه نگاهم کرد و گفت:
- جانانم! قبول می‌کنی که توی زندگی جدیدمون، توی غم و شادی همراه من بشی و از همه مهم‌تر جانان من بشی؟
- نگاه پر از اشکم رو به سمت سیاوش انداختم و بی‌اراده توی فکر فرو رفتم. اگه روزی توی زندگیت به یک جاده‌ی دوراهی رسیدی که یک طرفش احساس بود و یک طرفش عشق. حتماً به سمت عشق حرکت کن؛ چون ته همون جاده‌ی عشق

جانان من باش - شکوفه فدیمی

یک احساس قشنگی منتظرت ایستاده؛ اما ته اون جاده‌ی احساس، عشق ترسناکی برات ایستاده که با وحشت مجبورت می‌کنه که قید عشق واقعی رو بزنی؛ پس من امروز تسلیم قلبم می‌شوم و دل به این مسیر عشق می‌دم؛ چون می‌خواستم این مسیر قشنگ رو فقط با سیاوش و بچه‌ی نازنیم سپری کنم. با این فکر نفس عمیقی کشیدم. نگاهی به چشم‌های منتظر سیاوش انداختم. آروم دست لرزوم رو توی دست گرم سیاوش گذاشتم که سیاوش با این کار لبخندی به هم زد. دستم رو محکم توی دستش فشار داد.

(امیرحسین)

با رسیدن به خونه‌ی عشقم دسته گل رز قرمز رو توی دستم جا به جا کردم. با خوش‌حالی وارد خونه شدم که مامان جانان، مامانم هر دو به سمتم اومدند و شروع به کل زدند شدند. خواهرم الینا هم گل‌های پرپر شده رو بالا سرم انداخت و با خنده نزدیکم اومد. محکم بغلم کرد، گفت:

- مبارکت باشه داداشی جونم.

من هم در جواب این همه ذوق و خوش‌حالی از طرف خانواده‌ام لبخندی بهشون زدم و ازشون حسابی تشکر کردم؛ چون قلبم از این همه خوش‌بختی و هیجان تندتند میزد. برای دیدن جانانم اون هم توی لباس عروسی این‌قدر هیجان داشتم که نگو؛ اما باورم نمیشه؛ بالاخره جانان امروز نصیب من می‌شه! روح، قلبش، از این به بعد برای من می‌شه؟ نمی‌دونم چرا؟ اما ته قلبم یک حس بدی داشتم،

جانان من باش - شکوفه فدیمی

حسی مثل ترس و دلشوره. برای دور کردن افکار منفی از خودم پفی زیر لب کشیدم و با لبخند به سمت مامان جانان برگشتم و گفتم:

- جانان آماده شد؟

خواهرم الینا با شادی چشمکی بهم زد و با لبخند معنی‌دار گفت:

- بله که آماده‌اس داداش جونم.

با این حرف با لبخند به سمت اتاق جانان رفتم و قبل از این‌که در اتاق رو بزنم. اوّل نفس عمیقی از هیجان زیاد کشیدم. بعد تق‌تقی به در زدم و آرام وارد اتاق شدم، با خنده گفتم:

- عشقم؟

اما با دیدن اتاق خالی سر جام خشکم زد و قلبم شروع به تند تپیدن کرد. نه، این امکان نداره! جانان مبادا این غلط رو با من کرده باشی؛ چون به خاک سیاه می‌نشونمت. با قدم‌های بلند به سمت دست‌شویی رفتم شاید بتونم اون‌جا جانان رو پیدا کنم؛ اما اون‌جا هم نبود! با دیدن پنجره‌ی باز اتاق بی‌اراده دادی از خشم کشیدم. با از عصبانیت دسته‌گل رو به زمین کوبیدم و داد زدم:

- می‌کشمت سیاوش!

با داد بلندم مامانم، مامان جانان و الینا با تعجب وارد اتاق شدند که با ندیدن جانان توی اتاق مامان جانان از حال رفت؛ اما من بدون اهمیّت دادن به حال بدش بی‌اراده داد زدم:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- پس جانان من کوش هان! مگه نگفتی که آماده است الینا؟

با خشم چشم توی چشم الینا گذاشتم که الینا با بدنی لرزون گفت:

- ب... به خدا همین جا بود!

مامانم با اخم جلوی الینا اومد و با تشر گفت:

- یواش امیرحسین! رفت که رفت. مگه قحطی دختر اومده این جور داری اعصابت رو به هم می‌ریزی. هان؟

با این حرف با خشم به مامانم نگاه کردم و دستی لای موهام کشیدم. این بار نگاهی به مامان جانان کردم که مامان جانان با صورت رنگ پریده زیر لب زمزمه کرد:

- من جواب باباش رو چی بدم؟

اما من بدون اهمیّت دادن به حرفش یک دفعه از عصبانیت زیادی امروزم سردرد فجیعی توی سرم پیچید. خدای من! باز دوباره حالم داشت بد می‌شد. با صورتی جمع شده از درد سرم به سمت دیوار رفتم. سرم رو محکم به دیوار کوبیدم؛ اما فایده نداشت. با دو دست سرم رو محکم فشار دادم که خواهرم الینا با ترس به سمتم اومد. با چشم‌های پر از اشک گفت:

- داداش قرص‌هات رو امروز خوردی؟

با حرف الینا وحشی شدم. بدون کنترل بر روی رفتارم محکم الینا رو روی زمین هول دادم و با خشم زیر لب تکرار کردم:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- تو مال منی جانان!

با این حرف با قدم‌های بلند از خونه بیرون زدم به سمت ماشینم رفتم. فوراً گوشیم رو از توی جیبم در آوردم و از طریق ردیابی که توی گوشواره‌ها گذاشته بودم. شروع به ردیابی کردن جانان شدم. با دیدن مسیری که داشتن به سمتش می‌رفتن زیر لب غریدم:

- وقتی آدم‌هام تو رو پیدا نکردن. حدس زده بودم که می‌خواستی با جانان من فرار کنی. نمی‌دونم چه حرف‌های به عشق ساده‌ی من زدی که گول توی عوضی رو خورد؛ اما هر چی هم که گفته باشی من خودم زبونت رو می‌برم.

نگاهی به ردیاب گوشیم کردم که با دیدن آدرس فرودگاه که داشت جانان رو از جاده‌ی قدیم فرودگاه می‌برد. بی‌اراده اخمی کردم. هه، خیلی خودت رو زرنگ فرض کردی آقا سیاوش؛ ولی این رو فراموش نکن که من از تو دیوونه‌ترم و از دست آدم دیوونه همه کار بر میاد. با این فکر نیشخندی زدم و با آخرین سرعت به سمت جاده‌ی قدیم فرودگاه حرکت کردم. مرتیکه‌ی بی‌شرف! قول و قرار ما این بود که از پشت به هم خنجر بزنی و عاشق زن من بشی؟ سیاوش امروز فقط خدا می‌تونه تو رو از شر خشم من نجات بده؛ چون بدجور به خونت تشنه‌ام. بعد از بیست دقیقه رانندگی اون هم با آخرین سرعت توی جاده‌ی قدیم داشتم رانندگی می‌کردم که ناگهان از دور ماشین سانتافه‌ی مشکی رنگی رو دیدم که داشت با سرعت توی جاده می‌روند. با کنجکاوی نگاهی به جی‌بی‌اس گوشیم کردم که با دیدن علامت جی‌بی‌اس پوزخندی زدم و زیر لب زمزمه کردم:

- بالاخره پیداتون کردم.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

چون علامت جی‌پی‌اس گوشیم روی سانتافه‌ی مشکی رو بود؛ پس خودشون بودند؛ اما بی‌اراده با دیدنشون اعصابم خراب شد و محکم با دست به فرمونم ضربه زدم. آشغال با ماشین یکی دیگه فرار کره بود، تا آدم‌هام زود ماشین رو پیدا نکنند. ولی زکی! هنوز دیوونگی امیرحسین رو ندیدی آقا سیاوش. با خشم پاهام رو روی پدال گاز گذاشتم و با آخرین سرعت جلوی ماشین سیاوش رفتم و ترمز وحشتناکی جلوشون زدم که صدای دل‌خراش لاستیک‌های ماشین به طرز فجیعی بلند شدن. با همون اخم از داش‌برد ماشینم اسلحه‌ی که یاور برای من تهیه کرده بود رو برداشتم که چشمم به سیاوش و جانان افتاد. بی‌اراده کل بدنم شل شد و با بهت بهشون خیره شدم. جانان و سیاوش دست در دست اون هم با لباس عروس همراه با ترس زیادی از ماشین پیاده شدند و بدوبدو به سمت جنگل کنار جاده رفتند. با دیدن این صحنه با عصبانیت دندون‌هام رو روی هم فشار دادم و از ماشین پیاده شدم. یک تیر هوایی توی آسمون زدم و داد زدم:

- وایسا سیاوش!

در ماشین رو محکم کوبیدم. بدوبدو دنبالشون رفتم. وارد جنگل بزرگ و سرسبزی شدم. با خشم نگاهی به اطراف کردم که در کمال ناباوری دیدم غیبتشون زده بود. با دیدن این صحنه با حرص موهام رو با دست چنگ زدم و با عصبانیت داد زدم:

- جانان! بهتره همین الان از اون سوراخ موشت بیرون بزنی؛ وگرنه من می‌دونم تو.

با گفتن این حرف باز هیچ صدایی ازشون دریافت نکردم. با این کار بیشتر اعصابم خورد شد. بی‌اراده دندون‌هام و روی هم فشار دادم. خدا لعنتت کنه جانان! ما که می‌خواستیم امروز ازدواج بکنیم؛ پس چرا از پشت به هم خنجر زدی؟ چرا این کار

جانان من باش - شکوفه فدیمی

رو با من کردی؟ هان. با این فکر چشم‌هام رو از خشم بستم و بی‌اراده جرقه‌ی توی ذهنم خورد. برای به دست آوردن جانان بهتره از راه نرم‌تری وارد بشم و با حرف‌هام هر دوشون رو گول بزنم تا خودشون رو به راحتی به هم نشون بدن؛ وگرنه با داد و بیداد الکی نمی‌تونستم عشقم رو پیدا کنم؛ پس لحنم رو آروم‌تر کردم و گفتم:

- جانان! فدات بشم من. تو بیا بیرون من قسم می‌خورم که کاریت نداشته باشم؛ چون عاشقتم دیوونه! این کارت رو هم زود فراموش می‌کنم عشقم.

با زدن این حرف دوباره اطراف رو چک کردم؛ اما هیچ خبری ازشون نبود. یک‌دفعه با دیدن کفش‌های سفید رنگ جانان که روی زمین افتاده بودند. ابرو هام رو با تعجب بالا دادم و زیر لب زمزمه کردم:

- پس همین دور ورا هستی عشقم.

آروم به سمت کفش سفید جانان رفتم، خم شدم و کفش رو از روی زمین برداشتم و بی‌اراده کفش رو نزدیک بینی‌ام بردم. کفش رو از ته دل بو کردم. آخ جانان! آخرش من رو روانی خودت کردی؛ حتی بوی کفشت هم بهم آرامش میده. تو با من چی کار کردی دختر! با یادآوری این‌که الان سیاوش نزدیک جانان منه و دست عشق من رو گرفته. کفش رو توی دستم فشار دادم و دوباره از ته دل داد زدم:

- جانان؟

این‌قدر بلند داد زدم که هر چه کلاغ بود. از روی درخت پرواز کردن. با درموندگی شروع به راه رفتن توی جنگل شدم که با دیدن ردپای خونی روی زمین چشم‌هام رو ریز کردم و به خون خیره شدم. فوراً خم شدم و با دست خون رو لمس کردم که

جانان من باش - شکوفه فدیمی

در کمال ناباوری دیدم. خون تازه بود! حس شیشمم می‌گفت اون‌ها خیلی نزدیک من هستند و این رد خون این حرف من رو ثابت می‌کرد؛ پس سری راحتی برای خودم تکون دادم و قامتم رو راست کردم با اسلحه به دست شروع به دنبال کردن ردپای خونی شدم.

(جانان)

با خوش‌حالی به سیاوش نگاهی کردم که سیاوش در حالی که رانندگی می‌کرد. بلیط‌ها رو با خنده از جیب کتش در آورد و گفت:

- بالاخره به هم رسیدیم جانان!

با خوش‌حالی بلیط‌ها رو از دستش گرفتم که با دیدن مقصد با تعجب ابرو هام رو بالا دادم و گفتم:

- آمریکا؟

سیاوش با حرفم لبخندی از خوش‌حالی زد. گفت:

- آره دیگه؛ می‌خوام اون‌جا یک زندگی رویایی برات بسازم که همه با دیدنش انگشت به دهن بمونند؛ چون من این رو بهت قول داده بودم جانانم.

با حرفش لبخندی زدم؛ اما با یادآوری لباس عروسم چشم‌هام رو با حرص بستم و لبم رو گاز گرفتم. ای‌خدا این سیاوش هم خل شده‌ها! با این لباس عروس می‌خواد من رو ببره اون‌ور آب؟ زکی، همین کم مونده سوژه‌ی خنده‌ی اون مو بورها بشم. با لب‌های جمع شده به سمت سیاوش برگشتم و گفتم:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- سیاوش با این لباس می‌خوای من رو ببری فرودگاه؟ یکم زشت نیست.

سیاوش با حرفم دستم رو آرام گرفت. بوسه‌ای روی اون کاشت و گفت:

- مگه چه اشکالی داره عزیزم؟ بذار همه بدونن این دختر زن من، جون من. بعدش هم من و تو که زن و شوهریم. حالا درسته قانونیش نیستیم؛ ولی شرعیش که هستیم.

با این حرف چشمکی به هم زد و با لحن شیطونی گفت:

- البته ما نصف راه‌های اصلی عروسی رو جلوجلو انجام دادیم. مگه نه شیطون خانوم؟

با حرفش از خجالت سرخ شدم. سرم رو پایین انداختم و با اعتراض گفتم:

- سیاوش!

سیاوش از خجالتم قهقهه‌ی بلندی سر داد و گفت:

- ای قربون خانوم خجالتی خودم بشم من! چه قرمز شدی تو.

با این حرف با خنده‌ی پر از شرم سرم رو پایین انداختم. زیر چشمی با عشق نگاهی به چهره‌ی خندون سیاوس کردم. آدم وقتی عاشق یکی میشه. دیگه از شخص دیگه‌ای خوشش نمیاد. اگه غیر از این باشه، قطعاً اون عاشق نیست؛ چون ظرفیت قلب هر انسان فقط برای یک نفر می‌تونه باشه. با این فکر لبخندی روی لبم نشست. لبخندی برای تموم شیطنت‌های این مرد. لبخندی برای همراهی شدن ابدیم با این مرد. مردی که فرمان‌روای کل قلب من شده.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

سیاوش با دیدن سکوتم پیش خودش فکر کرد که من از چیزی نگران هستم؛ پس نفس عمیقی کشید و این بار لحنش رو جدی کرد و گفت:

- جانان من بهت قول میدم که خوشبختت کنم. تموم تلاش خودم رو می‌کنم که لبخند رو روی لب‌های قشنگت بیارم؛ پس خواهش می‌کنم نگرانیت رو کنار بذار و قلبت رو به من بسپار؛ چون چشم‌های تو زیباترین چشم‌هایی بود که من تا حالا دیدم و نگاهت هم مثل یک آفتاب کهکشانی بود که کل وجود من رو به آتیش کشوند؛ اما لب‌های تو آینه‌ی پاکی بودند که از ظرافت روح حرف با من زدند و بی‌اراده روح قشنگت رو پریشون من رو پر از آرامش کرد.

با حرف‌های سیاوش لبخندی زدم. بی‌اراده اشک توی چشم‌های من جمع شد و با صدای لرزونی از بغض گفتم:

- سیاوش! شبی که جلوی چشم‌های من زخمی شدی رو هیچ‌وقت از یادم نرفت. شبی که با فکر تو کلی زجر کشیدم. شبی که نمی‌دونم چه‌طور ساعت‌هاش گذشت؛ اما بالاخره صبح شد و به طرز غمگینی تو کنارم نبودی؛ حتی یک خبر درست و حسابی ازت هم نداشتم. اون شب من خیلی عذاب کش... .

وسط حرفم بی‌اراده گریه کردم و با حق در ادامه گفتم:

- اون شب خیلی ترسیدم که تو رو از دست بدم سیاوش! به جنون رسیده بودم که نکنه آمبولانس دیر برسه و من تو رو از دست بدم.

با این حرف اشکم رو با پشت دست پاک کردم. سیاوش با حرف‌هام دندون‌هاش رو روی هم فشار داد. برق اشک توی چشم‌هاش بیداد می‌کرد. پس قلب سیاوش هم مثل من پر از غم بود. غمی که از بچگی تا الان همراهش بود. غمی که حتی

جانان من باش - شکوفه فدیمی

الان هم دست از سرش بر نمی‌داشت. آه عشق بی‌چاره‌ی من. سیاوش به زور بغضش رو بلعید و گفت:

- اون شب آمبولانس به موقع سر رسید. من رو در اسرع وقت به بیمارستان بردن و زخم سی*ن*ه*ام رو بخیه زدن؛ اما خدا رو شکر؛ چون چاقو کوچک بود سطح زخم زیاد عمیق نبود و همون شب تا صبح توی بیمارستان بستری شدم؛ اما خدا رو شکر امیر محمدی تقریباً ساعت شیش صبح یواشکی من رو از فضای منحوس بیمارستان نجات داد و مستقیم من رو به خونم برد. همون‌جا همراه با یکی از دوست‌هامون که پرستاره حسابی به من رسیدگی کردن و از من مواظبت کردن؛ اما من به امید این‌که تو رو از اون حیوون صفت نجات دادم. بدون توجه به درد سی*ن*ه*ام از جام بلند شدم و به دنبالت اومدم. الان که می‌بینی زنده‌ام و دارم نفس می‌کشم. فقط به خاطر وجود تو بوده جانان. من به امید تو چشم‌هام رو باز کردم و به این زندگی برگشتم. من وقتی کنار تو هستم هیچ دردی رو حس نمی‌کنم؛ چون دیشب بدترین شب زندگیم بود، شبی که از دوریت خیلی عذاب کشیدم جانان.

با گریه به سیاوش نگاه کردم که سیاوش با چشم‌های غمگین در ادامه گفت:

- وقتی از توی گوشیم به عکس قشنگت خیره می‌شدم با خودم می‌گفتم. کاش می‌شد از توی گوشی بیرون کشیدت و کلی بغلت کرد. می‌دونی از یک جایی به بعد دیگه این عکس و فیلم‌ها به درد آدم عاشق نمی‌خورن؛ چون من خودت رو می‌خواستم. خود واقعیت، آغوش واقعیت. اون شب با حسرت به عکست نگاه می‌کردم و به خودم می‌گفتم. چی می‌شد اگه می‌تونستم با دست‌هام صورتت رو لمس کنم؟ چی می‌شد اگه می‌تونستم یک بار دیگه اسم قشنگت رو صدا بزنم و

جانان من باش - شکوفه فدیمی

تو برگردی با اون چشم‌های آهویت نگاهم کنی؟ چی می‌شد اگه می‌تونستیم دست هم رو بگیریم و تو این خیابون‌های لعنتی قدم می‌زدیم؟ چی می‌شد اگه من تو رو کنار خودم داشتم؛ اما افسوس که نمی‌شد! من فقط دیشب می‌تونستم تو رو از پشت صفحه گوشی گوشیم داشته باشم؛ اما من این رو نمی‌خواستم. من می‌خواستم با اون صدای زیبات به هم بگی دوست دارم. ولی از پشت گوشی نه! وقتی که توی چشم‌هام نگاه می‌کنی رو می‌خواستم.

با این حرف با عشق به سیاوش نگاه کردم. قلبم از این همه عشق پاک سیاوش مملو از آرامش شده بود. پس الان وقتش بود که خبر پدر شدنش رو بهش بدم؛ چون قطعاً خوش حال می‌شد و البته این حقش هم بود که بدونه ثمره‌ی عشقش الان توی شکم من داره رشد می‌کنه. می‌خواستم دهن باز کنم و حرف بزنم که سیاوش با خوش حالی دست من رو گرفت. آروم بوسه‌ی روش زد و گفت:

- می‌دونی چیه جانان؟ من تا حالا این قدر رفتارهای یک آدم برای من مهم نبوده. این قدر ریز به ریز کارهای یک نفر رو حفظ نکردم؛ ولی تو این قدر برای من با ارزشی که حاضرم ساعت‌ها وقت بزارم تا ببینم. چی ناراحت می‌کنه. چی خوش حالت می‌کنه. من اگه روی تو حساسم بدون فقط برای این که تو برای من مهمی و مهم‌تر از همه من برای اولین بار عاشق شدم. اون هم عاشق دختر شیطونی مثل تو شدم؛ وگرنه من هم مثل یک عابر پیاده بی‌توجه از کنارت رد می‌شدم؛ اما این قدری دوست دارم و تو رو بلدم که حتی از روی طرز نگاه کردنت و حرف‌هاتم می‌تونم متوجه حالت بد و خوبت بشم.

لب‌هام رو تر کردم و با استرس گفتم:

- سیاوش؟

جانان من باش - شکوفه فدیمی

سیاوش در حالی که اشک گوشه‌ی چشمش رو پاک می‌کرد در جوابم گفت:

- جان دلم؟

با استرس دست‌هام رو به هم مالوندم و می‌خواستم دهن باز کنم. حرفم رو بزخم که یک‌دفعه ماشین گل‌داری جلومون به طرز وحشتناکی ترمز کرد؛ اما من با دیدن ماشین قلبم ناگهان هری ریخت. خ... خدای من! این ماشین امیرحسین بود! با ترس به سمت سیاوش برگشتم و با تته‌پته گفتم:

- امیرحس... ین.

سیاوش با دیدن ماشین با تعجب بهش خیره شده بود و یک‌دفعه با داد گفت:

- جانان! فوراً پیاده شو.

با ترس و بدنی لرزون هر دو از ماشین پیاده شدیم که سیاوش بدوبدو به سمتم اومد و دست من رو محکم گرفت. هر دو به سمت جنگل کنار جاده رفتیم؛ اما قلبم از ترس مثل گنجشک میزد؛ چون با دیدن امیرحسین ترس رو می‌تونم با تک‌تک سلول‌های بدتم حس کنم. ترس از کارهای وحشتناک امیرحسین، ترس از جنونش. با دیدن این همه بدبختی خسته شده بودم. به این‌جام رسیده بود دیگه. تا می‌خوام کمی خوش‌حال بشم و زندگی کنم باز یک طوفانی بزرگی سراغ زندگی نکبت‌وار من میاد. من دیگه نمی‌کشم! من دیگه بریدم؛ اما تا وقتی که سیاوش دست‌های من رو محکم توی دستش گرفته بود. من حق ندارم ناامید بشم. حق ندارم این دست قوی رو رها کنم. می‌دونم نباید خسته بشم، می‌دونم نباید بریده بشم. می‌دونم زندگی ادامه داره. فقط دلم می‌خواست یک وقت‌هایی یک جایی

جانان من باش - شکوفه فدیمی

یک گوشه‌ای بی‌ایستم. داد بزنم خسته‌ام و یکی بفهمه من چی می‌گم. نه این‌که فقط بشنوه و نفهمه درون قلب بی‌قرارم داره چه‌ها اتفاق می‌فته.

زمین جنگل خاکی و پر از سنگ بود و این راه رفتن رو برای من اون هم با این کفش‌های بیست سانتیم برای من سخت‌تر کرده بود. سیاوش با دیدن وضعیتم این‌که نمی‌تونم به خوبی راه برم. با ترس گفت:

- کفش‌هات رو زودی در بیار جانان!

من هم بی‌معطلی کفش‌هام رو از پاهام در آوردم که یک‌دفعه صدای تیر هوایی بلند شد. من جیغی از ترس زدم و خودم رو توی بغل سیاوش انداختم. سیاوش با نگرانی من رو توی بغلش فشرد و گفت:

- نترس عشقم! بیا بریم پشت اون سنگ بزرگ قایم بشیم؛ وگرنه امیرحسین ما رو پیدا می‌کنه؛ چون اون مرتیکه مسلحه.

از ترس سری تکون دادم که سیاوش دستم رو محکم گرفت. من رو به سمت سنگ بزرگی برد و هر دو روی زمین نشستیم که سیاوش دستش رو محکم روی دهنم گذاشت. تا مبادا صدایی از سمت من در بیاد. یک‌دفعه صدای امیرحسین بلند شد که با عصبانیت داد زد:

- جانان! بهتره همین الان از اون سوراخ موشت بیرون بزنی؛ وگرنه من می‌دونم تو.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

این قدر از داد و دیوونگی امیرحسین ترسیده بودم که ناگهان حالت تهوع به هم دست داد؛ چون دست سیاوش جلوی دهنم بود هرچه بالا آوردم رو دوباره بلعیدم که باز دوباره صدای امیرحسین بلند شد که این بار با لحن مهربونی گفت:

- جانان فدات بشم من. تو بیا بیرون! من قسم می‌خورم که کاریت نداشته باشم؛ چون عاشقتم دیوونه! این کارت رو هم زود فراموش می‌کنم عشقم.

با این حرف پر از دورغ امیرحسین نگاه غمگینی به سیاوش کردم که اون هم با چشم‌های پر از ناراحتی به هم خیره شده بود. نمی‌دونم چرا؛ اما از این نگاه پر از غمش بغضم گرفته بود. بی‌اراده قطره اشکی از چشمم لغزید. خاموش و بی‌صدا نگاهش می‌کردم؛ اما این خاموشی لعنتی من زبون داشت. سیاوش با دیدن نگاه پر از غم لبخند اطمینان‌بخشی به هم زد. آروم قطره اشکم رو بوسید و نگاهش رو از من گرفت و سرش رو یواشکی بالا گرفت. نگاهی به امیرحسین کرد که دید امیرحسین با فاصله‌ی زیادی پشتش به ما بود. سیاوش با دیدن این صحنه دستش رو آروم از روی دهنم برداشت و با چشم به هم اشاره کرد که بلند شم. با اشاره‌ی سیاوش سری تکون دادم و هر دو از روی زمین آروم بلند شدیم.

با حرفش لبخندی زدم. آروم روی صخره‌ی کوچیکی نشستم و پای زخمیم رو شروع به ماساژ دادن کردم. البته چه ماساژی! تا به زخم دست میزنم. کل وجود از درد به نابودی کشیده میشه؛ ولی خب چه کنم دیگه این هم شانس بد منه. سیاوش با نگرانی دوباره اطراف رو چک کرد و این بار نگاهی به پای زخمیم کرد و گفت:

- جانان! اگر درد پات کمتر شده بگو. تا خودمون رو هر جور که شده به فرودگاه برسونیم؛ چون مدارک پرواز همشون توی جیب من هستن.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

با چشم‌های ترسیده به سیاوش نگاه کردم. حق با سیاوش بود! هر آن ممکنه سر و کله‌ی امیرحسین باز پیدا بشه. این بار معلوم نیست با اون خشم ترسناکش قراره چه بلای سرمون بیاره. با دیدن حال و روزمون بی‌اراده بغض کردم و اشک توی چشم‌هام جمع شد. من نیاز دارم جوری خوش‌حال بشم که زور هیچ غصه‌ای به هم نرسه. خدایا! پس چرا زور غصه‌ی که ازش فراری هستم به هم رسید؟ یعنی من حق خوش‌بختی رو ندارم؟! حق ندارم طعم خوش‌بختی رو برای یک بار هم شده بچشم. اون هم با عشق زندگیم، با پدر بچه‌ی من! یعنی نمی‌تونم بقیه‌ی عمرم رو با کسی سر کنم که قبل از خواب به چشم‌هایی قشنگش نگاه کنم! چشم‌هایی که شبیه آرامش پس از توبه بود. من در بدترین مکان ممکن هستم؛ اما در کنار مردی هستم که عاشقانه اون رو می‌پرستم و دوست دارم. چه قدر وضعیت ما بوی غم می‌ده. وقتی که من توی غمگین‌ترین حالت ممکن شادم. از دردهای سنگین خودم آهی کشیدم که چشمم به سیاوش افتاد که روی زمین نشسته بود. رنگ صورتش از درد سی*ن*هاش پریده بود؛ اما جلوی من دل به سکوت داده بود تا نگرانش نشم. نمی‌دونه که من درد رو از همون اول توی چشم‌های سیاهش خوندم. با غمگینی؛ اما بی‌حرف نگاهش کردم. این روزها زیادی کم‌حرف شدم؛ چون دوست ندارم توضیحی به کسی بدم و هیچ توضیحی هم از کسی نمی‌خوام؛ چون غم‌های کوچک پُر حرفند؛ اما غم‌های بزرگ لال هستند و من می‌ترسم به خاطر غم‌های بزرگی که روی زندگیم مثل ابر سیاه پدیدار شده بودن لال بشم. کسی چه می‌دونه؟ سیاوش سنگینی نگاهم رو حس کرد و سرش بلند کرد که هر دو چشم توی چشم شدیم. سیاوش لب‌هاش رو آروم تر کرد و لبخند پر از دردی بهم زد. گفت:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- توی زندگی می‌تونی از ویرگول و نقطه سر خط استفاده کنی؛ ولی از نقطه پایان هرگز نمی‌تونی استفاده کنی. جانانم! ازت خواهش می‌کنم که این نگاه ناامیدت رو از روی چشم‌های خوشگلت بردار؛ یادت نره من بهت قول دادم خوش‌بخت کنم.

با چشم‌های پر از اشک به سیاوش نگاه کردم و با درد خندیم. خنده‌ای مصنوعی وسط دردهای واقعی که بی‌رحمانه روی سرم آوار شدن. سیاوش با دیدن خنده‌ام اون هم خندید و ابروی بالا پروند، گفت:

- چیه جانان؟ چرا می‌خندی؟

با این حرف اشک‌هام ریزش کردند و بی‌اراده لبخندم جمع شد، گفتم:

- نمی‌دونم؛ اما حس می‌کنم یک غمی توی دلم داره ریشه می‌کنه که مهار کردنش توسط من غیرممکنه. سیاوش تو می‌تونی جلوی این رشد غم لعنتی رو بگیری؟ می‌تونی تموم این همه مشکلات بزرگی که توی زندگی‌مون هست رو حل کنی؟

سیاوش با حرفم کمی نزدیکم شدم. دست من رو آروم گرفت و گفت:

- من که نمی‌گم راه حل تموم مشکلاتت دست منه. من می‌گم وقتی ناراحتی یادت نره که من کنارتم. اصلاً بیا کنارم بشین و با هم ناراحت بشیم. اگه قراره گریه کنی بذار با هم گریه کنیم. شاید مشکلات و اون غم لعنتی که توی قلبت هست حل نشه؛ اما همین که بدونی یک نفر این‌جا هست که با ناراحتی‌هات غصه می‌خوره و نمی‌خواد اون قلب قشنگت احساس تنهایی کنی. همین برای تو به اندازه‌ی یک دنیا کافیه.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

سیاوش بعد زدن این حرف لبخندی غمگینی به هم زد که من با چشم‌های به اشک نشسته نگاهم رو ازش گرفتم که با دیدن صحنه‌ی جلویم لبخند روی دهنم ماسید. از ترس صحنه‌ی جلویم دست‌هام بی‌اراده شروع به لرزیدن کردن و تپش قلبم خود به خود بالا رفت. با دیدن امیرحسین که با چشم‌های به خون نشسته و با دست‌های لرزون اسلحه رو به سمت سیاوش گرفته بود. با دیدن این صحنه با ترس از جام بلند شدم و دستم رو روی دهنم گذاشتم. خدای من! با نگاه پر از ترس به سمت سیاوش برگشتم و با صدای لرزونی بلند گفتم:

- سیاوش؟

سیاوش با نگرانی نگاهم کرد. بعد دست‌هایش رو به معنی آروم باش بالا آورد و خطاب به امیرحسین گفت:

- امیرحسین! لطفاً اون اسلحه رو روی زمین بذار. ازت خواهش می‌کنم.

امیرحسین بدون اهمیّت به حرف سیاوش با دست‌های لرزونی اسلحه رو سمت سیاوش گرفته بود و غرید:

- تو چرا هنوز زنده موندی لعنتی... هان؟

سیاوش مات و مبهوت امیرحسین شده بود و فهمیده بود که امیرحسین تعادل روانی نداره؛ چون امروز به طور آشکاری کنترل خودش رو از دست داده بود. سیاوش با لحن آرومی رو به امیرحسین کرد و گفت:

- امیرحسین! اوّل اون ماسک توی دستت رو روی زمین بذار. بعد می‌شینیم مرد و مردونه با هم حرف می‌زنیم. باشه؟

جانان من باش - شکوفه فدیمی

امیرحسین از شنیدن حرف‌های آروم سیاوش برعکس وحشی‌تر شد و یک‌دفعه با داد گفت:

- خفه‌شو مرتیکه! مگه داری با دیوونه حرف می‌زنی. هان؟

امیرحسین با این حرف یک تیر هوایی توی آسمون زد که از ترس جیغی زدم و دست‌هام رو روی گوش‌هام گذاشتم که سیاوش با صورتی پر از عرق و استرس نگاهم کرد و گفت:

- نترس جانانم! آروم باش.

امیرحسین با شنیدن حرف سیاوش دست‌هایش رو روی شقیقه‌هایش گذاشت و دستی که توش اسحله داشت. کم‌کم رو به پایین کشیده شد و مثل دیوونه‌ها با خودش زمزمه وار می‌گفت:

- آخ... نگو جانانم عوضی! نگو.

سیاوش با دیدن امیرحسین که حواسش پرت شقیقه‌هایش بود. دو قدم به سمت امیرحسین رفت که امیرحسین با نگاه سریعش سیاوش رو غافلگیر کرد و دیوونه‌وار داد زد:

- نگو جانانم. اون مال منه لعنتی!

امیرحسین با زدن این حرف با خشم اسلحش رو به سمت سیاوش گرفت که سیاوش سر جاش خشکش زد و دستش رو بالا گرفت و آروم گفت:

- نکن امیرحسین.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

امیرحسین با این حرف نیشخندی زد و با چشم‌های به خون نشسته نگاهی به سیاوش کرد. با خنده‌ی عصبی گفت:

- بد کردی سیاوش. هم از پشت به هم خنجر زدی و هم جانان رو از من دور کردی. چیه؟! می‌خواستی با فراری دادن جانان پوز من رو به خاک بزنی! هه. بد کردی.

سیاوش که از حرف‌های امیرحسین خسته شده بود. یک‌دفعه با عصبانیت داد زد:

- آره بد کردم، خوب هم کردم؛ چون من عاشقونه عاشق جانان شدم و از ته قلبم دوستش دارم اون هم من رو دوست داره امیرحسین خان.

سیاوش بعد از زدن این حرف با دست به امیرحسین اشاره کرد و گفت:

- مرتیکه تو چرا حالت همیشه؟ جانان هیچ‌وقت عاشق تو نمیشه و نخواهد شد؛ پس چرا دست از سرش بر نمی‌داری. هان؟ مگه عشق زوری هم داریم؟

امیرحسین با حرف سیاوش قطره اشکی از چشمش لغزید و با لحن پر از خشمی گفت:

- تو یکی دیگه زر نزن برای من! تا دیروز که واسه دست چکم لهله می‌کردی. الان چی شد؟ زبون وا کردی و شدی مجنون جانان؟

سیاوش با حرف امیرحسین پوزخندی زد و گفت:

- آره... شاید اوّلش قصدم این باشه. شاید دیر شده باشه؛ ولی بالاخره فهمیدم که ارزش عشق من نسبت به جانان بیشتر از پول کثیف تو هستش و من عشقم رو

جانان من باش - شکوفه فدیمی

به پول‌های کثیف تو نمی‌فروشم. این رو هم فراموش نکن امیرحسین خان! من این قدر عاشق جانانم هستم که حاضرم برای یک قطره اشکش بمیرم.

امیرحسین با حرف‌های سیاوش با دیوونگی دستش رو لای موهایش کرد و بی‌اراده خنده‌ی بلندی سر داد که من با تعجب بهش خیره شده بودم که یک‌دفعه امیرحسین بعد از زیاد خندیدن ناگهان جدی شد و با عصبانیت روی سیاوش نشونه گرفت و گفت:

- به عهدهت وفا نکردی سیاوش! الان هم باید تقاص این نامردی که به هم کردی رو با جون بی‌ارزشت پس بدی.

با این حرف قطره اشکی از چشمم لغزید و با صدای لرزونی داد زدم:

- امیرحسین؟ تو رو خدا اسلحه رو روی زمین بذار. بهت قول میدم تا برگردیم خونه فوراً با هم ازدواج کنیم. باشه!

امیرحسین با حرفم به سمتم برگشت و با دیدنم بی‌اراده زیر چشم‌هایش پر از اشک شد و با بغض داد زد:

- ازدواج؟! چه ازدواجی جانان! تو اگه من رو دوست داشتی با این مرتیکه فرار نمی‌کردی. بگو جانان! چرا با من این کار کردی؟ چرا یک بارم برنگشتی به صورتم نگاه کنی! چرا لعنتی؟ به خاطر این عوضی؟ آره جانان.

با این حرف با حق گریه می‌کردم و دست‌های لرزونم رو روی دهنم گذاشتم. حرفی نداشتم بهش بزنم؛ چون امیرحسین اصلاً حال روحی مناسبی نداره که بتونه

جانان من باش - شکوفه فدیمی

حرف‌های من رو بفهمه و درک کنه؛ امّا برای آروم کردنش با چشم‌های گریون نگاهش کردم و گفتم:

- امیرحسین! تو همچین آدمی نیستی که اسلحه به دستت بگیری. خواهش می‌کنم اون اسلحه رو روی زمین بذار تا باهم صحبت کنیم.

امیرحسین با حرفم با عصبانیت دو قدم به سمتم اومدم و با خشم داد زد:

- دِ لعنتی می‌خوای در مورد چی صحبت کنیم. هان! روزها و هفته‌ها با بدخلقی‌ها به‌خاطر این مرتیکه من رو کُشتی جانان! من رو توی حسرت یک نگاه عاشقونه‌ات گذاشتی. چرا لعنتی؟! به‌خاطر این مرد؟ اون چی داشت که من نداشتم! می‌دونی به‌خاطر عشق تو چند بار توی کلینیک بستری شدم و معالجات دیوونه‌ها رو روی من پیاده کردن. هان؟

بعد زدن این حرف امیرحسین بلندتر از قبل داد زد:

- بگو لعنتی.

با دادش چهار ستون بدنم لرزید که من با گریه زار زدم و گفتم:

- چی بگم امیرحسین! من هر روز دارم بهت یادآوری می‌کنم که قلبم نمی‌تونه عاشقت باشه؛ امّا تو هر بار خودت رو به کر زدن میزنی. تقصیر من چیه آخه؟! بهت گفته بودم که عشق یک طرفه آدم رو به نابودی می‌کشونه؛ امّا باز تو خودت رو به کوچه علی چپ زدی و در آخر حرف خودت رو زدی. من دیگه چی بگم. هان؟

امیرحسین با این حرف صورتش خیس از اشک شد. با لحن پر از غمی نگاهی به هم کرد و گفت:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- ببخشید که گاهی اوقات ناخواسته باعث ناراحتیت شدم. جانان! من خیلی دوست دارم و بیش از اندازه روت حساسم؛ چون این عشقی که توی قلب من نسبت به تو به وجود اومده همیشه به هم می‌گه که جانان مال تو هستش. فقط مال تو.

با این حرف دوباره اشک ریخت که بی‌اراده نگاهم به رگ‌های متورم گردنش و قرمزی صورتش که از فشار ناراحتی توی صورتش پدیدار شده بود افتاد و بی‌اراده قلبم درد گرفت؛ اما امیرحسین در ادامه گفت:

- نمی‌دونم چه جوری حس خوبم رو بهت توصیف بکنم؛ اما فقط می‌تونم بگم اگه یک روز قرار باشه داستان زندگیم رو بنویسم. از اون جایی شروع می‌کنم که تو به دنیای من اومدی و با اومدنت کل دنیام رو تغییر دادی. از اون روزی که دلم رو به چشم‌های قشنگت باختم. دیگه اون امیرحسین سابق نشدم.

با این حرف نگاهی به سیاوش کرد که دیدم دو قدم نزدیکش شده بود و با قدم سوم، امیرحسین ناگهان داد زد:

- جلو نیا!

سیاوش با حرف امیرحسین سر جاش می‌خکوب شد که امیرحسین با غم لب‌هاش رو تر کرد و گفت:

- من دیوونه‌وار بهت وابسته شدم. من تو رو نه تنها دوست دارم؛ بلکه عاشقونه تو رو می‌پرستم. مثل معبودی که هیچ بنده‌ای معبود خودش رو این‌طور نپرستیده بود.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

با این حرفش با بدبختی بلند هق زدم. خدایا! چرا من رو پیش خودت نمی‌بری تا راحت بشم. تا از این نگاه‌های مظلوم امیرحسین تا از دلتنگی های خودم نسبت به عشق سیاوش راحت بشم. خدایا پس تو کجایی؟
آب دهنم رو با گریه به زور بلعیدم و گفتم:

- امیرحسین! وابستگی همیشه چیز بدی نیست! فقط باید آدم درستش رو پیدا کنی. باید آدم امن خودت رو پیدا کنی. بعد خودت می‌بینی که این تکیه کردن‌ها و این وابستگی‌ها در کنار عشق زندگی چه قدر قشنگ می‌تونه باشه؛ حتی کنارش غصه خوردن هم قشنگه؛ اگه ته این وابستگی به نرسیدن ختم بشه. باز هم تک‌تک اون لحظه‌هایی که کنارشی، بغلشی، دستت تو دست‌هاشه هم قشنگه. اصلاً به طرز باورنکردنی کنارش همه چی قشنگ میشه؛ حتی اگه تلخ باشه باز هم کنارش همه چی به شیرینی عسل تبدیل میشه؛ اما بزرگترین اشتباه تو این‌جا بود که آدم اشتباهی رو برای این وابستگی انتخاب کردی. آدمی که قدر عشقت رو نمی‌بینه و نه می‌تونه درکش کنه.

با این حرف مشتت به سمت قلبم زدم و با داد گفتم:

- چون قلب لعنتی من عشق یکی دیگه رو قبول کرده. عشق یکی دیگه رو درک کرده و بدتر از همه عاشق یک قلب دیگه‌ی شده. امیرحسین کاش این رو بفهمی که عشق زوری رو همیشه عشق خوندش.

با این حرف‌ها با زاری روی زمین نشستم و هق زدم. واقعاً عشق این‌جوریه که شبیه مادر میشی، مادری که هر چه قدر از دست بچه‌اش دلخور باشه. باز هم نمی‌تونه نسبت بهش بی‌تفاوت باشه و بی‌خیال بچه‌اش بشه. باز هم با تموم

جانان من باش - شکوفه فدیمی

دلخوریاش بی‌اراده حواسش به همه چیزش میشه. باز هم دوست داری به هر بهونه‌ای که شده باهاش آشتی کنی. ممکنه غرُ بزنی، دعوا کنی، بحث کنی و داد بزنی؛ حتی ممکنه به خیلی چیزها تهدیدش کنی؛ ولی آخرش هم اونی که کوتاه میاد تویی. اونی که دلش نمیاد هیچ‌کدوم از حرف‌هاش رو عملی کنه تویی. اونی که از همه چیزش می‌زنه فقط تویی؛ چون تو واقعاً عاشقش هستی. این عشق هم دقیقاً همین‌طوره مثل یک مادر دلسوز.

امیرحسین با این حرف با حرص اشک‌هاش رو با پشت دست پاک کرد. این بار اسلحه رو سمت سیاوش گرفت و خطاب به من می‌گفت:

- می‌دونم چرا هیچ‌وقت یاد من نمی‌افتی جانان؛ چون من زخمی روی روحت به یادگار نداشتم که با هر تلنگری یاد من بیفتی؛ چون انسان به زخم‌ها بیشتر فکر می‌کنند تا به مرهم‌ها و من لعنتی همیشه برای تو از وقتی که بچه بودی تا به الان برای تو مرهمی پیش نبودم؛ اما می‌خوام شانسم رو این‌بار امتحان کنم و یک زخم بزرگی روی روحت بذارم. تا توی هر دقیقه و هر ثانیه یاد این زخم بیفتی.

امیرحسین با این حرف نیشخندی بهم زد و در ادامه گفت:

- تا وقتی این نامرد توی زندگیت هستش. تو نمی‌تونی حتی به اشتباه هم که باشه عاشق من بشی جانان؛ پس لازمه این عوضی رو بفرستم اون ور دنیا.

با حرفش با گریه داد زدم:

- امیرحسین تو رو خدا نکن.

امیرحسین با حرفم نگاهی به هم کرد و با پوزخند گفت:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- رک بهت بگم جانان! از وقتی که عاشق این عوضی شدی. من اعصاب و حوصله‌ی خودمم هم دیگه ندارم. حس می‌کنم کوچیک‌ترین صداها روی مخم دارن راه میرن؛ حتی تحمّل افراد نزدیک زندگیمم برای من سخت شده! وقتی صدای گریه‌های تو رو می‌شنوم دیوونه می‌شم؛ چون من توانایی این رو دارم که با کوچیک‌ترین صداها بدون این‌که اطرافیانم بفهمن بی‌اراده روی اعصابم راه می‌رن و من توی ذهنم اصلاً بهشون فحش نمی‌دم؛ بلکه چشم توی چشم باهاشون می‌ذارم و بهشون فحش میدم. تو که من رو خب می‌شناسی جانان! اگه عصبی بشم. با همین دست‌هام بدن کسی رو که من رو عصبی کرده رو توسط خودم به بیست روش سامورایی چاقوچاقو شده توی ذهنم تصور می‌کنم و در آخر انجامش هم میدم؛ ولی بعدش می‌دونی چی میشه؟ یک لبخندی به خودم می‌زنم. برای یک مدت خودم رو توی اتاق حبس می‌کنم تا جواب اطرافیانم رو ندم. تا نبینمشون. بعدش هم می‌خوابم تا روزهای مسخره‌ام زودتر بگذرن و برای چند ساعت این حس بد که نمی‌دونم چیه دست از سرم برداره. نمی‌دونم داستان این حس بد چیه؟ اما زمانی که سیاوش رو با چاقو زدم. این حس‌های عجیب اصلاً به سراغم نیومد و کل وجودم راحت‌ه؛ پس الان با کشتن این مرتیکه باز هم می‌تونم راحت باشم و با عشق در کنارت زندگی کنم.

خدای من! این حرف امیرحسین حسابی من رو ترسونده بود. این یعنی می‌خواد سیاوش من، عشق من رو از من بگیره؟ نه، من طاقت دیدن مرگ عشقم رو ندارم. طاقت مُردن مردی که پدر بچّه‌ی من باشه اون هم جلوی چشم‌های من جون بده رو ندارم؛ چون می‌دونستم بعد از مرگ عشقم همه چیز آروم می‌گیره به جزء قلبم بی‌طاقتم. با این فکر بغضم بی‌اراده شکست و با هق زیر گریه زدم.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

من توی این همه مدت فکر می‌کردم روی کره زمین زندگی می‌کردم؛ اما در واقع سرزمین من توی قلب کسی بود که دیونه‌وار اون رو دوست دارم. اون هم کسی جز سیاوش نبود. با چشم‌های اشکی به امیرحسین نگاه کردم که با چشم‌های به خونه نشسته و دست‌های لرزون اسلحه رو به دست گرفته بود و قلبش پر از غم و سیاهی شده بود. دل بی‌قرارم برای امیرحسین سوخته بود؛ چون گناه اون عاشقی بود؛ اما عشق اون یک طرفه بود و عشق یک طرفه پر از درد رنج بود. با غم به سیاوش نگاه کردم که اون هم تسلیم عشق شده بود. با چشم‌های بسته جلوی اسلحه‌ی بی‌رحم امیرحسین ایستاده بود و می‌خواست خودش رو برای عشقمون فدا کنه. هرکسی می‌خواست که من جانان قلب اون باشم؛ اما در واقع جانان کدومشون می‌تونم باشم؟ سیاوش یا امیرحسین؟ سیاوشی که قلب و روح فقط اسم اون رو صدا می‌زد. یا امیرحسینی که تک‌تک سلول‌های بدنم عشق اون رو دفع می‌کردن. با درد چشم‌هام رو بستم و در افکار تلخم آروم غرق شدم.

امیرحسین امروز به سیم آخر زده بود. این فکر اشتباه بود که من باید بین دو نفر رو انتخاب کنم در واقع حقیقت اصلی این‌جا بود که من باید بین خودم و سیاوش یکی رو انتخاب کنم. اون هم برای زندگی و نفس کشیدن دوباره روی این زمین بی‌رحم؛ اما بدون من، سیاوشم تو می‌دونی من هنوز چه چیزهای رو باهات تجربه نکردم؟ هنوز کلی کتاب هست که من سرم رو روی پاهات گذاشتم تا برات بخونم. هنوز شب تولدت کیک مورد علاقات رو خامه‌کشی نکردم تا در کنارت هم شمع‌ها رو فوت بکنم. من هنوز زیر بارون باهات نرقصیدم تا در کنار هم تجربه‌ی رقص رو داشته باشیم. هنوز کلی آهنگ دارم که باهات نشنیدم. من هنوز همه‌ی رنگ‌ها رو توی تنت ندیدم و خیلی کلمه‌ها هست که برای صدا کردنت دارم. من هنوز خیلی مونده تا بگم واقعاً چه قدر دوست دارم؛ اما من رو ببخش سیاوش که باید همه

جانان من باش - شکوفه فدیمی

این‌ها رو به تنهایی تجربه کنی اون هم بدون من. بدون جانانت؛ حتی بدون بچه‌ی معصومت. من توی این دو راهی سخت تقدیر تو رو برای زنده موندن و نفس کشیدن انتخاب می‌کنم؛ چون من در این قصه‌ی عشق ماموریتی مهمی دارم که باید کوله بار غم رو از شونه‌هاات بلند کنم و با خودم به اون‌ور دنیا ببرم. تا با آرامش زندگی کنی؛ چون زندگی کردن توی این زمین جهنمی اصلاً به من نساخت، گویی در این همه مدت در دارک‌ترین حالت ممکن به سر می‌بردم؛ اما در روشن‌ترین حالت آگاه بودم، آگاه به پایانی منطقی و زیبا... آگاه به پایانی وصف نشدنی؛ اما غیرقابل رویت!

من در این مدت سیاهی سنگینی رو در زندگی با خودم حمل کرده بودم که از سیاهی شب هم سیاه‌تر بود و من در میون شدن و نشدن‌های زندگی‌م گویی مرده بودم در جلد انسانی شاد؛ اما با گول زدن خودم زندگی‌م سختم رو اون هم با حسرت و آه گذروندم و از نشدن‌هایی که هم‌چون چاقویی کند بر قلب پریشونم می‌کشید و زخم می‌کرد؛ اما در کمال ناباوری نمی‌برید و در آخر این من بودم که محکوم به لذتی دردناک به نام زندگی شدم. با چشم‌های به اشک نشسته نگاهی به امیرحسین کردم که با دست‌های لرزون اسلحه رو به دست گرفته بود و به روی قلبم یعنی سیاوشم نشونه گرفته بود که این به قدری من رو از عمیق غمگین می‌کرد که حس می‌کنم نفسی برای کشیدن دیگه ندارم. الان وقتش بود که دیگه نفسم رو برای همیشه قطع کنم. می‌دونی چی سیاوشم؟ من تو رو از همین فاصله‌ی دور که ایستادی هم دوست دارم و بدون این‌که بتونم بغلت کنم، یک دل سیر بوت کنم و عطرت رو بفهمم، بدون این‌که بتونم صورتت رو بگیرم توی دوتا دست‌هام و تندتند بوست کنم، بدون این‌که دستت رو بگیرم، بدون این‌که از نزدیک توی چشم‌هاات نگاه کنم، بدون این‌که باهم بریم بیرون و غذای مورد

جانان من باش - شکوفه فدیمی

علاقمون رو بخوریم، بدون این که سرت رو بذاری رو پاهام و من موهات رو ناز کنم، یا دو نفری زیر بارون باهات برقصم، بدون این که توی گوشم آهنگ بخونی، بدون این که بتونم ذوقت رو از نزدیک برای کادویی که برات گرفتم ببینم... آه سیاوشم، بدون این که توی هوای خنک و تاریک باهات قدم بزنم، باهات بازی کنم و محو خنده هات شم. به نظر من عشق فراتر از فاصله‌ها، مکان و زمانه! سیاوشم می‌خوام بدونی که من تا ابد و هر جا که باشی... توی هر شرایطی با یک دل همیشه تنگ دوست دارم؛ حتی اگه دستم از این دنیا کوتاه باشه؛ اما باز بدون که من از بین ابرهای آسمون دیوونه‌وار عاشقت خواهم ماند.

امیرحسین انگشتش رو روی ماشه‌ی اسلحه گذاشت و با فشار دادن ماشه تیر خلاص رو به آرزوهام می‌زد. قبل از فشار دادن ماشه توسط امیرحسین دامن عروسم رو محکم بالا گرفتم. با گریه به سمت سیاوش رفتم و جلوی عشق زندگیم سپری براش شدم قوی تر از اشک و ناله‌هام که ناگهان صدای تیر شلیک تو هوا پخش شد. با پخش شدن صدای شلیک توی گوش‌هام تنها این بیت غمیگن توی قلبم پیچد. ای عشق من. بدون که با رفتنت نقطه‌ی پایان به خوشی‌هام و آرزوهای دلم زدم.

(سیاوش)

با صدای شلیک چشم‌هام رو باز کردم که با دیدن جانان که جلوم مثل یک سپر شده بود. شوکه شدم! تپش قلبم از ترس بالا رفت. قلب عاشقم این قدر بی‌قرارانه خودش رو به قفسه‌ی سینم می‌کوبید که هر آن ممکنه از سینه‌ام بیرون بزنه. با بهت بازوهای جانان رو از پشت گرفتم که با دیدن خون از سمت شکمش اشک توی چشم‌هام جمع شد. ناباورانه به شکم تیر خورده‌ی جانان خیره شده بودم که

جانان من باش - شکوفه فدیمی

جانان از درد نفسش قطع شده بود و می‌خواست روی زمین بیفته بشه که محکم توی بغلم گرفتمش و ناباورانه صدا زدم:

- ج... جانان؟

جانان با لباس عروس غرق در خون توی بغلم افتاد بود که من با بدنی لرزون روی زمین نشستم. جانان رو محکم توی بغلم گرفتم و ناباورانه صورتش رو با دست لرزوم لمس کردم و با لب‌های خشکم زمزمه کردم:

- نه، جانان؟

دست لرزوم رو روی شکم تیر خورده‌اش گذاشتم، با دیدن دست خونی‌ام مردونه زیر گریه زدم و با زجه گفتم:

- لعنتی چرا این کارو کردی؟ چرا خودت رو فدای من کردی جانان... چرا؟

هجوم قطرات اشک از چشم‌هام باعث می‌شد که صورت قشنگ جانان رو تار می‌دیدم. با گریه پیشونیم رو به پیشونی جانان چسبوندم و با هق گفتم:

- چرا جانان؟

با دیدن حال بد جانان بلند هق زدم و شونه‌هام از غم شروع به لرزیدن شدن که جانان با لب‌های نیمه باز آروم گفت:

- س... سیاوش!

با گریه صورت جانان رو بوسیدم و گفتم:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- تو رو خدا حرف نزن! انرژی تو رو من لعنتی تموم نکن، جانان تو حق نداری من رو تنها بزاری.

بعد با عصبانیت سرم رو به سمت امیرحسین گرفتم و با داد گفتم:

- تو چی کار کردی عوضی؟

امیرحسین بدون تگون خوردن سر جاش خشکش زده بود. به جانان خیره شده بود که با داد در ادامه گفتم:

- عو... عوضی همین رو می‌خواستی؟ آره؟

بعد با دست‌های لرزون دستم رو توی جیبم گذاشتم و فوراً گوشیم رو از جیبم در آوردم که با نبود آنتن داد دل‌خراشی زدم. این قدر بلند بود که حس می‌کنم گلوم از سوزش فریاد پر از دردم سوخت. چند بار گوشیم رو بالا پایین کردم که یک‌دفعه به صورت معجزه‌ی آنتن بالا اومد و فوراً به آمبولانس زنگ زدم و بعد گوشی رو روی زمین پرت کردم. با صورتی پر از اشک به جانان نگاه کردم و با گریه گفتم:

- جانان... حق نداری من رو این‌جا تنها بذاری فهمیدی؟ طاقت بیار.

جانان با حرفم لبخند تلخ بی‌جونی زد و با دهنی پر از خون گفت:

- خیلی دو... ست دار... م.

با حرفش زار زدم و سر جانان رو توی سینه‌ام فشار دادم و گفتم:

- من هم دوست دارم جانانم؛ ولی نمی‌تونم عشقی که با تموم قشنگیش به قلب من نشوندی رو دوباره با رفتنت از من بگیری.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

چشم‌های اشکیم رو با درد بستم و گفتم:

- نذار باور کنم رفتنت حقمه جانان! نذار با رفتنت از خودم و از خدای خودم دور بشم.

بعد کاپشنم رو در آوردم و با بدنی لرزون کاپشنم رو روی زخمش گذاشتم و محکم فشار دادم تا جلوی خروج خون رو بگیرم. با اون یکی دستم محکم دست بی‌جون جانان رو گرفتم که جانان با بی‌حالی می‌خواست چشم‌هاش رو ببندد که من با دیدن این صحنه زودی دستش رو آرام فشارش دادم و گفتم:

- لطفاً خواب جانان، باید بیدار بمونی که زنده بمونی که زندگی کنی دختر!

با معصومیت قطره اشکی از چشم جانان افتاد و با لب‌های لرزونی گفت:

- بع... د از مردنم لطف... ا من رو ببخش که ازت پنهونش کردم.

با این حرفش ناله‌ای از درد قلبم سر دادم و گفتم:

- چه مردنی! ما تازه به هم رسیدیم جانان! قرار بود خوش‌بخت بشیم. قرار بود...

نتونستم حرفم رو ادامه بدم و محکم زدم زیر گریه زدم. شونه‌های مردی که جون دادن عشقش رو داره می‌بیند به طرز تلخی دارن می‌لرزن. انگاری تقدیر فاصله رو به طرز بی‌رحمانه‌ی قسمت ما کرد. چشم‌هام رو با درد بستم و ناله‌کنان گفتم:

- نذار باور کنم رفتنت حقمه جانان! من لیاقت این همه فداکاری رو ندارم.

جانان با این حرفم یک‌دفعه خون بالا آورد که من با ترس خونش رو با دست پاک کردم و دستش رو محکم گرفتم و گفتم:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- ن... ترس جانان من کنارت هستم، مبادا دستم رو ول کنی! چون من بی تو زمین می خورم، طاقت بیار عشق دلم.

جانان آروم چشمه‌هاش رو بست و خیلی آروم زیر لب گفت:

- اجازه بده یکم بخ... وایم.

یک دفعه به طرز ناباورانه‌ایی چشم‌های جانان بسته شدند. دست ظریفش از دستم سر خورد و روی زمین افتاد. نه، باور نمی‌کنم! این حتماً یک شوخی بود، با ترس جانان رو تکون می‌دادم و داد زدم:

- جانان! چشمه‌هاش رو باز کن تو رو خدا.

اما جانان با داد من هیچ تکونی نخورد و این یعنی پایان زندگی اون بود، با گریه روش خم شدم و با داد زار زدم.

- چشمه‌هاش رو باز کن لامصب من رو تنها نذار جانان! من بی تو نمی‌تونم!

با این حرف بلند گریه کردم و کل بدنم داشت می‌لرزید. نکنه جانان من رو تنها گذاشت... نه! نمی‌تونه من رو تنها بذاره چون من این اجازه رو بهش نمی‌دم. با دیدن چشم‌های بسته‌اش زیر لب ناله‌کنان گفتم:

- چرا نداشتی من بمیرم دختر! چرا گذاشتی من شاهد همچین صحنه‌ی زجرآوری بشم، چرا نداشتی من واسه عشق دو تامون بمیرم؟! واسه تنهایی بی‌انتهامون رو که من لعنتی برات این درد رو به وجود آوردم. چرا جانان؟! از این به بعد کی باید جمع کنه این قلب داغون سیاوشت رو جانان! تو که خودت خوب می‌دونی از غمت یک شب آب می‌شم. نکنه خدا با گرفتنت از من جواب بدی‌هام رو بهم داد؟

جانان من باش - شکوفه فدیمی

با شنیدن صدای آمبولانس گریم شدیدتر شد. رو به آسمون کردم و داد زدم:

- خدایا چرا؟ چرا عشقم رو از من گرفتی؟

با گریه جانان رو محکم توی بغل گرفتم و سرش رو روی قلبم گذاشتم که پرستارها بدوبدو به سمتمون اومدند و جانان رو از بغلم بیرون کشیدند و روی برانکارد خوابوندن، بعد از این کار سریع نبضش رو گرفتند که با چک کردن نبضش شروع به فشار دادن با دست به قفسه‌ی سینه‌اش شدند که جانان من به این دنیا برگرده. با نگاه پر از غم و خیس از اشک به جانان خیره شده بودم که پرستارها یک دو سه می‌کردند و نفس مصنوعی بهش می‌دادن. دوباره قفسه‌ی سینه‌ی جانان رو فشار دادند و من با چشم‌های امیدوار به صورت جانان خیره شده بودم. خدایا! عشقم رو برگردون. جون منو بگیر؛ اما جانان من رو برگردون؛ چون من بدون اون نمی‌تونم. با این فکر زیر لب با گریه زمزمه کردم:

- لطفاً چشم‌های خوشگلت رو باز کن جانان؛ چون اگه برای همیشه اون چشم‌های آهویت رو ببندی، بعدها از خودم می‌پرسم این چشم‌های لعنتیم به چه دردم می‌خورن؟ اگه دوباره تو رو نبینند.

ناگهان پرستارها دست از تلاش برداشتن و با ناراحتی سرشون رو پایین انداختند. پرستار دومی پارچه‌ی سفید رو از ماشین آمبولانس در آورد و جانان من رو با اون پوشوند. با دیدن این صحنه چشم‌هام رو با درد بستم؛ چون حس می‌کردم با نبودن جانان نفس من هم قطع شده بود. تو رفتی و زندگی من هم با خودت بردی، یک عاشق رو زیر این بارون بی‌رحم تنها گذاشتی دیدی جانان! آخرش یکمون با تلخی رفت، کجایی جانان! من بمیرم بهتر از این عشق لعنتیه؛ چون یک توده‌ی غم بعد از رفتنت توی دلم به وجود اومد.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

"جناب رئیس بزرگ! می‌شه ازت خواهش کنم. این قدر نخود هر آش نشی برای من؟"

با دست و پای پر از خاک به سمت جنازه‌ی جانان رفتم. با دست‌های لرزون پارچه‌ی سفید رو از روی صورتش برداشتم که با دیدن چشم‌های بسته‌اش و صورت بی‌روحش، قطره اشکی از چشمم لغزید.

"سیاوش! می‌گم حسودی نکردم چرا حرف‌هام رو باور نمی‌کنی؟"

با یادآوری خاطراتش آهی کشیدم. با دست لرزوم صورت سردش رو نوازش کردم و آروم پیشونی سردش رو بوسیدم.

"نمی‌تونی دل بکنی، خسته‌ه؟ هر مرضی که داری به من مربوط نیست. حالا هم زودتر بلند شو داری عصبیم می‌کنی سیاوش!"

آروم سرم رو روی سینه‌ی جانان گذاشتم و هق زدم. خدایا من چه‌طوری بدون جانان از این به بعد زندگی کنم؟! چه‌طوری می‌تونم بدون جانان از این به بعد نفس بکشم؟! پرستارها بازوهای من رو محکم گرفتن و به زور من رو از عشقم جدا کردن. جانان بی‌جون من رو داخل آمبولانس گذاشتند و رفتند. با رفتن آمبولانس با بی‌حالی و غم روی زمین زانو زدم؛ چون از لحظه‌ی که جانان من رو با خودشون بردند. همون لحظه قلبم از کار افتاد. از این ساعت به طرز غمگینی سردرگم شدم که از این به بعد کجا گریه‌هام رو بیارم؟ توی شهری که حتی دریا هم نداره.

**همه می‌گن؛ چون که مردم نباید گریه کنم.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

خوب من هم دلم می‌خواد به عشقم تکیه کنم.
همون که بود مثل خودم دلم می‌خواد حسش کنم.
دست‌هاش رو لمسش کنم. برگرد بیا پیشم عشق خودم.
هنوز چشم انتظارم بیای بازو بگی من اومدم.
دلم تنگ شده بمونه جای لبات رو صورتم، عطرت رو بو کنم چه زود ازت دور شدم.
نه خنده هامو نبین من از تو نابود شدم.
هنوز چشم انتظارم بیای یه دل سیر نگات کنم.

(ساحل)

بعد از مرگ جانان همه چی به طرز خیلی بدی نابود شد. بعد از رفتن جانان از کنارمون شهر به طرز عجیبی بوی غم گرفت و این غم هیچ‌وقت نه از قلب‌های ما رفت و نه از این شهر بی‌رحم؛ چون بدون وجود جانان این شهر دیگه ارزش دیدن نداشت. به خصوص عاشق بی‌چاره‌ی جانان که بعد از مرگ عشقش دیگه هیچ‌وقت نتونست مثل سابق نفس بکشه، نتونست مثل سابق زندگی کنه و نتونست قلب مرده‌اش رو دوباره به تپش بندازه؛ چون حال روز داغون سیاوش دل هر رهگذری که از کنارش می‌گذشت رو از ته می‌سوزند. سیاوش هیچ‌وقت مرگ جانان رو باور نکرد. نه خودش نه پدر و مادر جانان؛ چون مادر جانان بعد از شنیدن خبر مرگ دخترش درجا سکت‌های قلبی کرد؛ اما خدا رو شکر زنده موند؛ ولی

جانان من باش - شکوفه فدیمی

پدر جانان با رفتن دخترش کمرش هزاران بار شکست؛ چون مسبب تموم این همه بدبختی‌ها کسی نبود... جز برادرزادش.

و امیرحسینی که بعد از به قتل رسوندن جانان سلامت روانی خودش رو از دست داد. به حکم دادگاه به تیمارستان فرستاده شد؛ اما صحنه‌ی غم‌انگیز این عشق جای بود که سیاوش عشق جانان رو همیشه توی قلبش زنده نگه داشت؛ حتی بعد از گذشت یک‌سال! از تا کسی پیاده شدم و چترم رو باز کردم؛ چون بارون شدیدی داشت می‌بارید. خیلی عجیب بود؛ چون فقط پنج‌شنبه‌ها بود که هوا بارونی می‌شد. شاید آسمون هم دلش به حال مظلومیت جانان سوخته بود. کسی چه می‌دونست؟ دوتا شاخه‌ی گل سفید رو توی دستم گرفتم و وارد قبرستون شدم جای که به اجبار باید با عزیزانت خداحافظی کنی. آهی کشیدم و به سمت مزار جانان رفتم که از دور قامت خمیده‌ای مردی رو دیدم که بدون اهمیّت دادن به باریدن بارون کنار مزار نشسته بود و غرق در سکوت و تنهائیش بود. با دیدنش بی‌اراده بغضی ته گلوم نشست. با پاهای سنگین به سمتش رفتم و با دیدن سیاوش لبم رو بی‌اراده گاز گرفتم. سیاوشی که من می‌بینم سیاوش سابق نبود. چه قدر توی این یک‌سال شکسته شده بود. سر تا پاش مشکی بود، به همراه پالتوی بلند مشکی و ریش‌های بلند و موهای به هم ریخته‌ی خیس از بارون شلاقی... بغضم رو به زور بلعیدم و نفس عمیقی کشیدم. زیر لب گفتم:

- سلام.

سیاوش با شنیدن صدام سرش رو بلند کرد، نگاه پر از غمی بهم کرد و لبخند تلخی زد و آروم سری به معنی سلام تکون داد. با دیدن حال بد سیاوش چشم‌هام رو با درد بستم. سلام بر آن‌های که به ظاهر می‌خندند؛ ولی قلبشون سال‌هاست که گریه

جانان من باش - شکوفه فدیمی

می‌کند. با غم شاخه‌های گل رو آروم روی سنگ قبر جانان گذاشتم و با بغض سنگ قبر سرد رو با دستم لمس کردم که سیاوش با بغض گفت:

- سرد بود نه؟

با چشم‌های اشکی به سیاوش نگاه کردم که سیاوش در ادامه گفت:

- باور می‌کنی تن نحیف جانان الان زیر این خاک سرده؟

با حرف سیاوش آروم زیر گریه زدم؛ چون می‌دونستم دلتنگی داشت بی‌رحمانه قلب سیاوش رو چنگ می‌زد و این دلتنگی چهارسوی قلب سیاوش رو بی‌رحمانه گرفته بود. سیاوش دوباره قبر جانان رو با دستش لمس کرد و قطره اشکی از چشمش لغزید؛ اما اشک‌هاش با قطرات بارون بی‌اراده گم شدن؛ ولی چشم‌های قرمز سیاوش حال بدش رو به خوبی به همه آشکار می‌کرد.

- بخواب جانانم! کسی دیگه باهات کاری نداره. دیگه دل بی‌ک.س من بی‌یار شد.

اشک‌هام رو با دستمال پاک کردم چون؛ توی این یک‌سال توی دلم غصه‌ی عالم بی‌اراده نشست. مگه میشه اشک آدم با این همه بدبختی نریزه؟! سیاوش از دوری جانان ناله می‌کرد و گردنبندی که به جانان هدیه داده بود رو تو دستش فشرده بود و می‌گفت:

- بچم.

سیاوش با گریه سرش رو روی سنگ قبر گذاشت و آروم شونه‌هاش شروع به لرزیدن شدن. با ناله گفت:

جانان من باش - شکوفه فدیمی

- قرار بود این موقع کجا باشیم! ببین حالا کجا شیم. این عادلانه نیست که هم بچه‌ام و هم عشقم رو این قدر بی‌رحم از دست بدم.

سیاوش با این حرف آرام هق زد و با صدای لرزونی شعر غمگینی رو زیر لب زمزمه کرد:

- هر چند که هرگز نرسیدم به وصال؛ اما عمری که حرام تو شد ای عشق، حلالیت باشد.

با شنیدن این شعر با گریه کنارش خم شدم و آرام دستم رو روی کتفش گذاشتم و گفتم:

- آرام باش سیاوش!

سیاوش ناله‌کنان یک‌دفعه لحنش عصبی شد و گفت:

- از این دنیا متنفرم... از این دنیایی که من رو از دیدن چهری زیبای جانان محروم کرده متنفرم.

با گریه کتف سیاوش رو آرام فشار دادم و با درد چشم‌هام بستم و بی‌اراده چتر رو کنارم روی زمین انداختم. حالا من و سیاوش زیر قطرات شلاقی بارون داشتیم خیس می‌شدم. از دلتنگی و دوری جانان اشک‌هامون میون قطرات بارون به تلخی گم می‌شدن، چشم‌هام رو با غم بستم و زیر لب زمزمه کردم:

- نیا باران نیا

زمین جای قشنگی نیست.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

من از جنس زمینم خوب می‌دانم.

که دریاها جای تو و ماهی بی‌چاره را در تور ماهی‌گیری می‌اندازند.

نیا باران نیا

زمین جای قشنگی نیست.

من از جنس زمینم خوب می‌دانم.

که گل در عقد زنبور است؛ اما یک طرف سودای بلبل و یک طرف بال و پَر پروانه رو هم دوست می‌دارد.

نیا باران نیا

زمین جای قشنگی نیست.

من از جنس زمینم خوب می‌دانم.

که این‌جا جمعه بازار است و دیدم عشق رو در بسته‌های زرد کوچک نسپه می‌دهند.

نیا باران نیا

در این‌جا قدر مردم رو به جو اندازه می‌گیرن.

نیا باران نیا

پشیمان می‌شوی از آمدن.

جانان من باش - شکوفه فدیمی

زمین جای قشنگی نیست.

چون در ناودان‌ها گیر می‌کنی.

نیا باران نیا

در این جا مردم بی‌رحم قدر نشناسند.

در این شهر شعر حافظ به فال کولیان اندازه می‌گیرند.

نیا باران نیا

زمین سرد است و بی‌احساس

چرا بیهوده می‌آیی؟

زمین جای قشنگی نیست.

پایان (:

جانان من باش